یک اثر جاسوسی از جنگ دوم جهانی

نبرد در ظلمت

نوشتهٔ: امیر عشیری

۸۰۰
ت

نبرد در ظلمت

نوشته

امیر عشیری

حق طبع و ترجمه محفوظ

تهران - آبان ۱۳۴۱

نبرد در ظلمت

در روزهائیکه ارتش آلمان نازی حملات برق‌آسای خود را متوجه لهستان نموده بود و بیرحمانه پیش میرفت بوی خون و باروت در فضای اروپای غربی نیز استشمام میشد .

من با اینکه یکسال‌به پایان تحصیلاتم مانده بود معهذا تصمیم گرفتم پاریس‌را بقصدتهران ترك گویم زیرا جنب وجوشی که درپاریس مشاهده میشد ومحیط متشنج آنجا بمنزلهٔ اعلام‌خطری‌بود که بزودی شعله‌های‌جنك‌بکنار رود سن نیزخواهدرسید.

یك هفته قبل از آنکه پاریس را بقصد موطن اصلی خود تهران ترك گویم ، یکروز در ایستگاه مترولیون (گاردولیون) با زن جوان و زیبائی بنام (فرانسواز) که بعدها فهمیدم نام مستعار او بوده است آشنا شدم این آشنائی هنگامی صورت گرفت که فرانسواز مشغول تماشای تابلوی الکتریکی مترو بود تا خط سیر خودرا از روی آن پیدا کند . من هم بدین منظور به تابلو نزدیك شدم و از اینجاآشنائی من و او شروع شد . خط سیر هردوی ما یکی بود و در طول راه که بیش از یکربع ساعت نبود من با او گرم گرفتم .

پس از خروج از مترو فرانسواز از من خواست که او را تنها بگذارم حتی خداحافظی هم کرد ولی از آنجائیکه سخت فریفتهٔ او شده بودم نمیتوانستم باین آسانیها او را از دست بدهم .

از او تقاضا کردم ناهار آنروز را با هم صرف کنیم .

فرانسواز از قبول دعوت من معذرت خواست و اصرار داشت ازاو جداشوم . اما من ول کن نبودم . و وقتی دیدم او حاضر بقبول این دعوت نیست آنرا موکول بشب یکشنبه نمودم .

او ، خواهی نخواهی و یا برای اینکه خودش را از دست من خلاص کند

مدعوتم جواب مثبت داد و حاضر شدبرای دومین بار او را ملاقات کنم . محلیکه‌من برای دومین ملاقات تعیین کردم و او پذیرفت رستوران (استراسبورك) بود وقرارشد ساعت‌هشت شب یکدیگررا درآنجا ببینیم. فرانسواز بعجله خداحافظی کرد وبسرعت دورشد وحتی‌یکی‌دو بار پشت سرش‌را نگاه کرد ببیندآیا من درتعقیبش‌هستم‌یانه ...

با جدا شدن از او من در رؤیای خوشی‌فرورفتم و اگربگویم‌او قلبم‌راباخودش برد دروغ‌نگفته‌ام .

من درطول اقامتم در پاریس با دختران و زنان زیادی برخورد کرده‌بودم ولی فرانسواز چیز دیگری بود .

وی اثر عمیقی در من گذاشت بطوریکه هنگام شب وقتی وارد رستوران استراسبورك شدم از فرط خوشحالی سر از پا نمیشناختم . شوق دیدار مجدد او فکر کردن در اطراف هر موضوع دیگری را از من سلب کرده بود و باخود میگفتم زنی که در جستجویش بودم همین‌فرانسواز است ... حالا میفهمم راه غلطی رفتم‌زیرا دنبالهٔ آشنائی با او به حوادث و ماجراهای شگفت‌انگیز ووحشتناکی کشیده شد که هرگز تصورش را حتی در عالم خواب هم نمیکردم .

فرانسواز در همان برخورد اول زن اسرارآمیزی جلوه کرد و با اینکه این عشق خیلی زود غروب کرد لکن عواقب خطرناکی برای من به جای گذاشت و فصل تازه‌ای در زندگیم گشود .

خیلی حاشیه رفتم . از رستوران استراسبورك میگفتم . وقتی وارد رستوران شدم پشت میزی که درست مقابل در ورودی‌سالن بود نشستم و از اینکه تا چنددقیقهٔ دیگر زن دلخواه من خواهد آمد از خوشحالی درپوست نمیگنجیدم . ساعت‌نزدیك هشت شد و از آمدن فرانسواز خبری نشد . چشمم بدر دوخته شده بود و او را در میان زنان و مردانیکه دست در دست هم وارد سالن میشدند جستجو میکردم .

عقربك دقیقه شمار چند دقیقه از ساعت هشت گذشته را نشان داد دلم بشور افتاد و پرده‌ای از یأس و ناامیدی چهره‌ام‌را پوشاند و با خود گفتم : نکند اونیاید... آنوقت در این شهر بزرگ من کجا او را پیدا کنم و حتماً خواسته است مرا از سر باز کند . . .

ولی باز بخود امیدواری میدادم که فرانسواز یك زن اروپائی است و ممکن نیست خلاف قولی که داده است عمل نماید او حتماً خواهد آمد .

یکربع ازساعت‌هشت گذشت‌ومن بکلی از خود قطع امید کرده‌بودم‌وازطرفی

دلم راضی نمیشد رستوران را ترك گویم چون دلم پیش او بود و آنی از فکر او خارج نمیشدم .

دراین دقایق تا امیدی که من نگاهم بسطح میز دوخته شده بود و در اندیشه او بودم صدای زنی بگوشم خورد که میگفت: ببخشید اگر دیر آمدم.

سرم را بلند کردم از خوشحالی نزدیك بود فریاد بکشم . فرانسواز درمقابلم ایستاده بود .

فوراً برخاستم و با صدائی که از شدت شوق میلرزید پرسیدم . کجا بودی فرانسواز ؟ خیلی وقت است منتظرت هستم . او روبرویم نشست . لبخندی تلخ بر لبانش نقش بسته بود و آثار یك ناراحتی عمیق در چهره‌اش آشکارا دیده میشد .

پرسیدم چرا ناراحتی !؟

او زیر چشم اطرافش را نگاهی کرد و گفت ، چیزی نیست بلند شو برویم

— کجا ، هنوز شام نخورده‌ایم .

فرانسواز ، نگاه تندی به صورتم افکند و با لحنی که اندکی آمرانه بود گفت ، بیش از این چیزی نپرس . شام را در جای دیگری خواهیم خورد و من دلم نمیخواهد اینجا بنشینم . . .

پرسیدم ، چرا ؟ مگر اتفاقی برایت افتاده است .

ـ نه ، اما اینجا خطرناك است .

مثل اینکه از گفتن جمله (اینجا خطرناك است) پشیمان شده باشد خندید و آهسته از جایش بلند شد و گفت : زیاد ناراحت نشو بیا تا برایت بگویم .

بدیدن اضطراب و ناراحتی او که بیهوده سعی در پنهان نگاهداشتن آن مینمود و همچنین از شنیدن عبارت « اینجا خطرناك است » حس کنجکاویم را برانگیخت و او طور دیگری در نظرم جلوه کرد .

فرانسواز بی‌آنکه حرفی بزند بطرف در خروجی رفت . با عجله به دنبالش رفتم . هردو از استراسبورك بیرون آمدیم .

من بازوی او را گرفتم و بملایمت فشاری به آن داده پرسیدم : چی‌شده ؟ چرا راستش را نمیگوئی ؟

او همانطور که جلویش را نگاه میکرد مضطربانه جوابم داد ، اینجا جای صحبت کردن نیست .

همراه من بیا .

لحن کلامش در عین‌حال که حاکی از ناراحتی درونیش بود کمی‌هم آمرانه بنظر میرسید بطوریکه جرئت تکرار سئوال قبلی را نداشتم .

مقدار راهی که از استراسبورك دور شدیم باو گفتم : بنظر من استراسبورك بهترین مکان‌برای‌نشستن وصحبت کردن‌بود وحالا معلوم‌نیست‌تو کجا میخواهی‌بروی؟

فرانسواز بشنیدن این کلام از حرکت باز ایستاد . خیره در چشمان من نگریست و بتندی گفت :

اگر مایل نیستی همراه من بیائی اصراری ندارم و میتوانی از همین جا مرا ترك گوئی . . . هنوز دیر نشده و فرصت برایت باقیست . . . زود تصمیم بگیر و راحتم بگذار .

بعد بر سرعت قدمهای خود افزود و از من جلو افتاد .

قلبم فرو ریخت . برای چندلحظه نگاهم باو که بیش از پنج قدم دورنشده‌بود دوخته شد .

تصمیم خودم را گرفتم و بدنبالش دویدم دست بزیر بغلش انداختم و گفتم : چه میگوئی فرانسواز . ممکن نیست از تو جدا شوم . دوستت دارم . بهر کجابروی خواهم آمد .

جز این جواب دیگری نداشتم باو بدهم زیرا احساس میکردم دیوانه‌وار این زن‌را دوست دارم و او جان ودلم‌را تسخیر کرده وعشقش‌تار وپود وجودم‌را میلرزاند.

اما حالا پس از گذشت چند سال تازه میفهمم آنشب عشق عقل‌مرا دزدیده بود و اینکاش همانجا از فرانسواز که امروز جز خاطره او چیز دیگری برایم باقی نمانده جدا می‌شدم . تا حوادث و ماجراهای بعدی برایم اتفاق نمیافتاد .

فرانسواز از اینکه میدید او را تنها نگذاشته‌ام خوشحال شد وآهسته گفت ،

– به (لیدو) میرویم .

گفتم درآنجا خیلی شلوغ است و فکر نمیکنم منظور ما عملی شود .

بازویش را بروی دستم فشار داد و گفت : درآنجا مردی انتظارم را دارد . عجله کن زودتر برسیم .

بیش از دویست‌متر به لیدو نمانده بود که ناگهان فرانسواز فریادی کشید و گفت : کیفم را ربودند .

من هراسان بعقب برگشتم . مردی را دیدم که بسرعت از میان عابرین در حال فرار است .

فرانسواز وحشت‌زده او را با دست‌نشانم داد و گفت: او را تعقیب کن زودباش، فرار خواهد کرد

دریك چشم برهم‌زدن خود را میان‌عابرین انداختم وبه تعقیب آنمرد پرداختم و چنان با سرعت میدویدم که مورد اعتراض عابرین واقعشدم . صدای غرولندشان‌را از پشت سر میشنیدم ولی گوشم بدهکار نبود .

تمام کوششم این بود که آن مرد از نظرم پنهان نشود . شانس من گفت و درست موقعیکه آنمرد قصد عبور از چهار راه را داشت راه عبور پیاده روها بسته شد و من مانند پلنگی بر روی او پریدم و در میان بهت و حیرت مردمی که آنجا جمع شده بودند اولین مشت را بپهلوی او نواختم .

حملهٔ من بحدی سریع صورت گرفت که آنمرد دست و پایش را گم کرد و قدرت دفاع و یا حمله او از بین رفت :

من از فرصت استفاده کردم و کیف قهوه‌ای رنگ فرانسواز را از چنگ او بیرون کشیدم و بی‌آنکه توجهی باطراف خود داشته باشم و یا ریخت و قیافه آن مرد را که بر اثر درد ناشی از مشت من دست بپهلویش گذاشته بود بخاطربسپارم با همان سرعتی که او را تعقیب کرده بودم بنزد فرانسواز بر گشتم .

طفلك در اضطراب و وحشت عجیبی انتظار بازگشت مرا داشت . همینکه چشمش بمن افتاد چند قدمی بطرفم آمد. مثل اینکه متوجه کیف قهوه‌ای رنگش نشده بود بتندی پرسید : آیا موفق شدی یا از دستت گریخت ؟

کیف را بطرفش دراز کردم . از خوشحالی فریاد کوتاهی کشید و همانجا مرا درآغوش گرفت و گونه‌اش را بگونه‌ام گذاشت و ازروی شوق وهیجان صورتم‌را بوسید و گفت : خیلی دل و جرئت بخرج دادی. بعد هردو براه افتادیم . اودردنبالهٔ سخنانش گفت : حالا دیگر من ترا ترك نخواهم گفت . براستی سر نترسی داری . هیچ میدانی دست بچه عمل خطرناکی زدی ؟

بمیان حرفش دویدم . پرسیدم : منظورت چیست ؟

فرانسواز گفت ، هیچی ، انتظار نداشتم کیفم را از دست او بگیری. وفکر میکردم ممکن است آسیبی بتو برسد .

لحظه‌ای او را متوقف ساختم و در چشمانش خیره شدم و بعد پرسیدم راست بگو . آنمرد چکاره است ؟ آیا با تو خصومتی دارد ؟

فرانسواز لبخندی زد دست بزیر بغلم انداخت و گفت : برویم ، عزیزم . شب خطرناك و پر حادثه‌ای را طی میکنیم . خدا کند بخیر بگذرد .

از سخنانش بحیرت افتادم . از او پرسیدم : مثل اینکه سعی داری رازی را از من پنهان نگهداری ؟

سرش را بزیر انداخت و درجوابم گفت : همینطور است اما حالا زود است ، آن راز را برایت فاش نمایم و چقدر باید خوشحال باشم در این حادثه تو جان بسلامت بردی .

از شنیدن این کلام ، ایستادم . خودم را عقب کشیدم نگاه تعجب‌آمیزی باو کرده و گفتم ،واضحتر بگو ، چطورممکن بود آنمرد دریك‌خیابان پرجمعیتی مثل شانزلیزه‌با بودن پلیس‌مرا بقتل برساند ؟

فرانسواز ، بازویم را رها کرد و خنده کنان گفت :

ـ چقدر کنجکاوی . چطور است این موضوع را اصلا فراموش کنی .

بعد ازیك مکث کوتاه ادامه داد : توخدمت بزرگی بمن کردی . من‌هیچگاه فراموش نخواهم کرد .

فرانسواز آهی کشید و گفت : وای اگر این کیف بسرقت رفته بود زندگی من تباه میشد و دیگر امیدی بزنده ماندن خود نداشتم .

سخنان او برایم مبهم و گیج کننده بود . دلم میخواست بدانم محتویات کیف او چیست و چه اسراری در وجود این زن زیبا نهفته است .

وقتی راجع باین موضوع ازاو پرسیدم ، بی‌تأمل گفت :

ـ اوه چقدر سمجی . گفتم نمیتوانم رازم را برایت بگویم .

دستش‌را فشردم و گفتم : ترا بخدا فرانسواز ، حقیقت قضایارا بگو. چه کسی تهدیدم میکند . آیا مرا قبلاً میشناختی ؟

ـ نه ، همانطور که خودت میدانی آشنائی هردومان از گارد دولیون شروع شد ونمیدانم درچشمان توچه نیروئی‌نهفته‌است که نمیتوانم ازآن چشم بردارم وبهمین خاطر دعوتت را پذیرفتم درحالیکه عقل اینطورحکم نمیکرد و اما خطری که ترا تهدید میکند ومن نیزازآن ایمن‌نیستم ازجانب همان مردیست که قصد ربودن کیفم را داشت واطمینان دارم : آن مرد ودار ودسته‌اش مرا راحت نخواهد گذاشت واگر دستشان برسد مزاحم من‌خواهند شد .

رفته رفته فرانسواز اسرارآمیزتر ازپیش برایم جلوه کرد . مانده بودم متحیر درمقابل اوچه عکس‌العملی نشان دهم ازیکطرف عشق شدید اوتمام وجودم را درخود ذوب کرده بود وازطرفی اوپی درپی پیشنهاد میکرد ازاوجدا شوم .

ولی مگر ممکن بود . آخرالامر آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم : من ازتو جداشدنی نیستم وهرخطری را بخاطرعشق تو ازجان ودل استقبال میکنم .

او ، دندانهایش را روی هم گذاشت و با لحنی هیجان آمیز گفت : منهم عاشق توهستم .

تارسیدن بدرکاباره دانسینك(لیدو) هردو میگفتیم ومیخندیدیم .

داخل کاباره شدیم وپشت میزی نشستیم . چشمان فرانسواز مثل لبان‌قشنگش میخندید ودریائی ازهوس بود .

نگاهی ببرجستگیهای سینه وچهره جذابش کردم دیدم حیف است این لعبت طناز را رها کنم فکرترك اوقلبم را فشرد واحساس نمودم دیوانه وار دوستش‌دارم .

لبان فرانسواز متبسم بود ولی آثارآن ناراحتی عمیق هنوز برچهره اش نقش بسته بود .

وی چشم‌درچشمم انداخت و گفت، بچه چیزفکرمیکنی ؟ بزن اسرارآمیزی که روبروریت نشسته وترا بخطرانداخته‌است .؟

گفتم ، بعشق تومیاندیشم که چقدر سریع در رگ و ریشه جانم رخنه کرد .

اوخندید و گفت . شماشرقیهامردمانی‌جسور ومصمم هستید .

گفتم همینطور است . ما حتی‌جان خودمان رانثارمعشوقه میکنیم

وی پرسید . آیا تواز کشور هزار ویکشب هستی . ؟

من گفتم ، کشور هزارویکشب افسانه است ومن ایرانی هستم

ـ ایرانی .. همان پرشیا ..؟

ـ بله ، اما کلمه پرشیا حالا دیگر کهنه شده و بجای آن ایران میگویند

لبخندی زد و گفت ، چکنم اطلاعاتم درمورد ایران خیلی کم است .

بعدکارت غذا ومشروبات را جلو کشید وانگشت بروی یکی از غذاها گذاشت و گفت ، توهم انتخاب کن ..

منهم غذائی انتخاب کردم .. او دستورآوردن غذا ومشروب داد . تنها چیزی که مرا بخود مشغول نموده بود کیف قهوه‌ای رنگ بود و مثل مادری که از

طفلش مراقبت میکنند اونیزهردو دستش‌را بروی کیف گذاشته بود وآنی آنرا ازخود دور نمیساخت .

چند دقیقه بعد مشغول صرف غذا شدیم .

فرانسواز ، اولین کیلاس ویسکی را نوشید و بدون مقدمه گفت اوضاع اروپا وخیم است و بزودی شعله‌های جنگ باینجا کشیده خواهد شد وازمن میشنوی فوراً ازفرانسه خارج شو .

گفتم ، خطرجنگ را دراینجا حس کرده ام وخیال دارم ، تایك هفته دیگر بوطنم مراجعت کنم .

اوخنده کوتاه ومعنی داری تحویلم داد و گفت ، تاآینده چه نقشی‌بازی کند.

ـ منظورت ازآینده چیست ؟

ـ هیچ ، من هرحرفی میزنم تودرآن باریك میشوی ، بلند شو برقصیم گوش کن موزیك چه‌آهنگ دلنشینی مینوازد .

هردو از جا برخاستیم ابتدا تصور کردم او کیفش را روی میز خواهد گذاشت ولی وقتی‌دیدم وی کیف را بدست گرفت برایم مسلم شد که اسراری درون کیف نهفته است و اصرار من برای پی بردن به‌آن نه فقط بی‌نتیجه است بلکه او را هم عصبانی خواهد کرد .

هنگام رقص متوجه شدم ، فرانسواز نگاهش بنقطه‌ای از سالن دوخته شده و گاهگاهی سرش‌را تکان میدهد و حالت سئوال وجوابی بچشمانش میدهد .

برای پی‌بردن باین موضوع با یك حرکت جای او را عوض کردم وهرچه در میان زن و مردیکه در اطراف ما مشغول رقصیدن بودند دقت کردم کسی را متوجه خودمان ندیدم .

او منظورم را درك کرد و پرسید ، درجستجوی کی هستی ؟

ـ گفتم ، مثل اینکه توبا کسی‌سلام وعلیك میکردی ...!

گفت ، همینطوراست دیگرچیزی نپرس ومتوجه من باش .

رقص تمام شد وما برسرمیزخودمان برگشتیم .

فرانسواز یك کیلاس ویسکی‌بالا کشید وسپس‌ازجا برخاست و گفت ، همین‌جا بنشین تا برگردم .

باچشم او را تعقیب کردم . دیدم سرمیز مرد مسنی که یکه وتنها بود رفت .

آن مرد باحترام او ازجایش بلند شد هردو نشستند ومشغول صحبت شدند. ازحرکات لب وقیافه های جدی که بخود میگرفتند معلوم بود موضوع مهمی میانشان مطرح است .

اشاره فرانسواز بکیفش جای هیچگونه شك وتردیدی برای من باقی نگذاشت که هرچه هست محور مذاکرات آنها برروی محتویات کیف او دورمیزند .

مثل اینکه آندو از مذاکراتشان نتیجه ای بدست نیاورده باشند فرانسواز از جایش برخاست وایستاد وچندکلمه‌ای حرف زد و بعد شانه هایش را بالا انداخت و بنزد من بر گشت .

او هنوز ننشسته یك گیلاس پر ویسکی خورد پشت سرش سیگاری آتش زد و گفت ، بلند شو برویم .

تا خواستم اعتراض بکنم ، اخمهایش را درهم کشید و گفت قرارمان این نیست که روی حرف من حرف بزنی .

فرمانش را اطاعت کردم وهمینکه از روی صندلی بلند شدم ناگهان چشمان فرانسواز بنقطه ای از سالن خیره شد و همان اضطراب و وحشت یکساعت قبل که تخفیف یافته بود مجدداً در قیافه‌اش ظاهر گردید .

اوآهسته سرجایش نشست وبمن اشاره کرد بنشینم .

ازصورت رنگ پریده‌اش پیدا بود که خیلی ترسیده‌است هردو دستش رامحکم بروی کیف فشار داد و نگاهش را متوجه من نمود و گفت : بالاخره رد پای مرا پیدا کردند .

از تغییرحالت ناگهانی او متوحش شدم وبا لحنی که حاکی از عصبانیتم بود گفتم ، چرا حقیقت را نمیگوئی تامن موقعیت خودم را تشخیص دهم ... هرچه هست بگو تا حساب کار دستم باشد و بتوانم بموقع خودم را نجات دهم ؟ او آب دهانش را فرو داد و گفت . همان کسی که در ربودن کیف من موفق نشد با شخص دیگری واردکاباره شدند .

بر گشتم تا تعقیب کنندگان را بشناسم ناگهان فرانسواز از زیر میز با نوك کفش بساق پایم زد و گفت ، نگاه کن ، آنها هنوز من و ترا ندیده‌اند.

من پرسیدم حالاچه خواهی کرد. اگروجود من برای تو ایجاد دردسر مینماید بگو تافوراً خودمرا در گوشه‌ای پنهان کنم.

اوبمیان حرفم دوید ومانند کسی که ازتنهائی وحشت دارد گفت ، نه ، ازتو خواهش میکنم ازمن جدا نشو چون تنها امیدم توهستی وباید بهرطریقی هست مرا از اینجا خارج کنی وانگهی مطمئناً آنها ترا دیده وخیلی خوب میشناسند وبمحض اینکه بخواهی ازدرکاباره خارج شوی فوراً پی بوجود من خواهند برد .

فکری کردم و گفتم ، راهی بنظرمن نمیرسد مگراینکه تاآخرشب همینجا بنشینیم شاید آنها کورشان را گم کنند .

فرانسواز بتلخی خندید و گفت . این انتظار خیلی طولانیست ومن تایکساعت دیگر باید درمنزلم باشم .

گفتم ، اگردست ازلجاجت برداری وبگوئی میان تو وآندو چه خصومتی وجود دارد وآنها برای بدست آوردن چه چیزترا تعقیب میکنند من بهتر میتوانم فکر کنم.

فرانسواز ، گفت ، با کمال تأسف باید بگویم هنوز موقع افشای این راز نرسیده است واگرامشب جان سالم بدربرم قول میدهم فرداشب درنقطه‌ای که قرار خواهیم گذاشت بملاقات توبیایم و اسرار زندگیم را برایت فاش نمایم وفعلاً راه نجاتی پیدا کن که هوای اینجا برایم خفقان آورده شده وخطر را درنزدیکی خودمان احساس میکنم .

با اینکه فرانسواز برای من یك زن مرموز و اسرار آمیزی جلوه میکرد معهذا نسبت باو درخود رحم وشفقتی احساس نمودم وتصمیم گرفتم که بهرقیمتی شده وسائل نجات اورا ازخطری که تهدیدش میکرد ویك صحنه آن را شخصاً ناظر بودم فراهم نمایم .

درضمن این نکته راهم بگویم که کاباره دانسینگ لیدو در خیابان شانزه‌لیزه وداخل یك پاساژ قرار گرفته که باندازه هفت هشت پا ازسطح پاساژ پائین‌تراست.

با درنظر گرفتن وضع داخلی کاباره فرار ازآنجارا امری غیرممکن دانستم .

ازفرانسواز پرسیدم که آیا آن دومرد هنوز نزدیك در خروجی ایستاده‌اند؟ وی که حتی برای یك لحظه آن دومرد را ازنظر دور نمیداشت جواب داد که آن دو اولین میز نزدیك در ورود وخروج کاباره را اشغال کرده اند .

باو گفتم ، باین ترتیب فرار از چنگ آنان امکان ندارد . با مشت گره کرده آهسته روی میز زد و گفت ، باید فرار کرد . حتی اگروضع کاباره بهم بخوردنباید چشم آنها بمن بیفتد .

خیلی بمخزم فشارآوردم براستی مستأصل شده بودم . پشت سرهم سیگار آتش

میزدم وجرعه جرعه ویسکی مینوشیدم تاشاید راه حلی بیابم .

درآن دقایقی که مغزم خسته شده‌بود ناگهان روزنهٔ امیدی پیدا شد.لبخندی بروی لبانم نقش بست .

فرانسواز که چشم بمن‌دوخته بود به تندی پرسیدآیا راه فرار را پیدا کردی؟ درحالی که نگاهم بسطح میزدوخته‌بود گفتم‌آری ولی کمی‌صبر کن تا اطراف وجوانب آن را درنظر بگیرم .

ـ عجله کن ... فرصت ازدست میرود .

بسرعت نقشه فرار رادرمغزم طرح کردم ودست بکارشدم کارسونی که مربوط بما بود با اشاره دست فراخواندم . وقتی او کنار میز ایستاد وپرسید ، چه فرمایشی دارید ؟ من فورا قلم را از جیبم درآوردم وروی یك صفحه‌کاغذ که ازیادداشت جیبم پاره کرده کردم این سطور را نوشتم: اگرمادونفر را از درعقب‌کاباره که به‌آشپزخانه راه دارد عبور دهید ده هزار فرانک، در مقابل این خدمت بشما خواهم پرداخت .

بعد صفحه کاغذ را بدست او دادم کارسون نگاهی‌بیادداشت‌من‌انداخت وسپس با دست‌آنرا عقب زد وبفکر فرورفت .

فرانسواز یادداشت را برداشت ووقتی ازنقشه من‌آگاه شد رو کردبه کارسون و گفت ده هزار فرانك هم من خواهم داد .

کارسون بشنیدن این مبلغ اضافی چشمانش برقی زد و بی تامل گفت ، چند دقیقه تأمل کنید تابر گردم .

فرانسواز گفت ، وقتی برای تأمل نیست زود تصمیم بگیر .

کارسون بی‌آنکه پاسخ فرانسواز را بدهد از میزما دور شد .

دل من مثل سیر و سر که میجوشید ودلم میخواست یك‌حادثه غیر مترقبه‌در کاباره اتفاق بیفتد و ما بتوانیم از آنجا بسلامت خارج شویم .

فرانسواز دست کمی از من نداشت ودر یك ترس ووحشت عجیبی بسرمیبرد .

من یك نگاه بدریکه کارسون خارج شده بود میانداختم و یك نگاه بساعتم میکردم . چهار دقیقه از رفتن او گذشته بود که سرو کله‌اش پیدا شد .

به فرانسواز گفتم ، مثل اینکه کار ها بروفق مرادمان است . او خنده کنان گفت ، مگر میتواند از بیست هزار فرانك چشم بپوشد ، آنم‌برای یك عمل کوچك وبی اهمیت که زحمتی برایش ندارد .

گارسون نزدیك میز ما رسید و گفت پیشنهاد شما را قبول میکنم دنبال من بیائید .

به فرانسواز گفتم ، نخست تو ازکاباره خارج شو وبعد من می‌آیم .

اوخیلی سریع وتند ازجا برخاست وبدنبال گارسون رفت .

بمجردیکه آندو از سالن خارج شدند من نیز از جابرخاستم و بدانسورفتم . بعد براهنمائی گارسون از آشپزخانه گذشتیم وداخل یك راهروی باریك شدیم .

گارسون دررا پشت سرخود بست و گفت ، حق‌الزحمه مرا بدهید .

فرانسواز دست بکیف خود برد . جلوی دستش را گرفتم و خودم تمام بیست هزار فرانك را پرداختم .

گارسون اسکناسها را شمارش کرد ووقتی مطمئن شدتمامی بیست هزارفرانك را دریافت نموده است آنرا در مشت خود گرفت و گفت . حالا بیائید تا شما را از اینجا خارج کنم .

طول راهرو را که درحدود بیست متروبا کمتر بود بعجله‌طی کردیم .

وی در کوچکی را باز کرد وبادست اشاره بخارج نمود و گفت .

ـ بفرمائید بسلامت خارج شوید .

فرانسواز مثل اینکه دنیا را باو داده باشند از خوشحالی روی پا بند نبود و شتابان از راهرو خارج شد من نیز پس از اظهار تشکر از گارسون بدنبال او رفتم .

کوچه‌ای بود خلوت ونسبتاً عریض مقدار راهی که کوچه را بسمت پائین طی کردیم . فرانسواز نفسی کشید و گفت هیچ فکر نمیکردم باین سهولت و سلامت از کاباره خارج شویم من زندگانی خود را مدیون تومیدانم و این‌فداکاریت راهیچگاه فراموش نخواهم کرد و حالا احساس میکنم که سخت بتو علاقمند شده‌ام .

پرسیدم بخانه‌ات میروی یا می‌خواهی باتفاق درجای دیگری بدون تشویش خاطر شام صرف کنیم . چون من هنوز گرسنه هستم .

فرانسواز درحالی که بازویم را میفشرد وخودش را بمن تکیه داده بود گفت تا نزدیك خانه‌ام با هم خواهیم رفت وچقدر خوشحالم که یکدیگر را شناختیم و عشقمان رابرپایه محکمی استوار نمودیم .

گفتم ، ولی من هنوز جز یك صورت زیبا و اندام قشنك طور دیگری ترا نمیشناسم وراستش را بخواهی تو برای من یك زن مرموزی هستی که باین زودیها موفق بشناختنت نخواهم شد .

او خندید و مرا کنار دیوار کشید و گفت ، خیلی عجولی همانطور که گفتم بزودی مرا خواهی‌شناخت شاید فردا یا پس‌فردا بهرحال زمان آنقدرها دور نیست . حالا بیا مرا ببوس تا تلخی امشب بشیرینی مبدل شود .

بعد خودش را درآغوشم انداخت تماس با بدن گرم اوحرارتی دروجودم ایجاد کرد همه‌چیز حتی خودم را از یاد بردم اورا تنگ درآغوش گرفتم لب برلبش نهادم وبوسه‌ای تب دار وطولانی از لبانش ربودم .

او سر بسینه‌ام گذاشت و گفت ، تا این ساعت مردی بمانند تو ندیده بودم بیخود نیست شما شرقیها درفن عشقبازی ضرب‌المثل هستید .

گفتم ، خیلی هم فداکار وثابت قدم هستیم والاهر کس دیگری بود اینطور خودش را بخاطر زنی که فقط دوبار اورا دیده بود بخطر نمی‌انداخت .

او حرفهایم را تصدیق کرد و دومرتبه براه افتادیم و چندقدم آنطرفتر داخل یك کافه کوچکی شدیم تا قهوه بنوشیم .

فرانسواز پس از نوشیدن قهوه دفترچه یادداشت جیبی مراخواست وقتی آنرا گرفت با مداد چند سطری درآن نوشت وبدستم داد .

بنوشته او نگاه کردم دیدم نوشته است :

کوچه پاس ـ ۲۱ طبقه دوم ـ محله شانزدهم نزدیك پاله دوشایو .

دفترچه یادداشت را بستم وپرسیدم ، این آدرس مال کیست ؟

خندید و گفت ، بالای آن بدست خودت بنویس ، فرانسواز .

گفتم ، آیا تا این حد اطمینان تراجلب کرده‌ام ؟

گفت ازاین‌هم بیشتر مگرفراموش کردی که فردا میخواهم اسرار زندگیم را برایت بگویم .

مکثی کرد وسپس ادامه داد . فردا ساعت ٤ بعد از ظهر جلوی هتل کاریو منتظرم باش اگر نیامدم ساعت هشت ونیم بخانه‌ام بیا .. یادت نرود .

او برخاست ، صورتش را جلو آورد لبانش را بوسیدم و بلافاصله از کافه خارج شد .

☆☆☆

صبح روزیکه قرار بود ساعت چهار بعد از ظهر فرانسواز را جلوی هتل کاریو ملاقات کنم ، در حدود ساعت ده بود که برای گرفتن ویزای ورود به ایران سری

بسفارت خودمان زدم . کارتکمیل گذرنامه ظرف نیم ساعت انجام یافت ومن از سفارت خارج شدم . جلوی در سفارت بدکتر پرویز .. برخوردم.

ابتدا خیال کردم که او برای تمدید گذرنامه و یا کاردیگری بسفارت آمده ولی دکتر خیلی‌زود مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت . که برای دیدن اقوام خود قصد دارد به تهران برود .

باو گفتم من هم چنین قصدی دارم . دکتر خوشحال شد وخنده کنان گفت ، پس باتفاق حرکت خواهیم کرد .

گفتم مانعی ندارد همین یکی دو روزه برای تهیه‌بلیط بسراغت خواهم آمد.

از اوجدا شدم ودرطول پیاده رو براه افتادم .

قصد داشتم مستقیماً بخانه‌ام که درمحله (کارتیه‌لاتن) بود بروم ولی‌مقدار راهی که رفتم تصمیم گرفتم خستگی راه را درنزدیکترین کافه با نوشیدن یك‌فنجان قهوه از خود دور کنم .

افکار متضادی بمغزم راه یافته بود . فکر فرانسواز و زندگی مبهم و اسرار آمیز او که حتی‌یك‌نقطه‌روشن درآن سراغ نکرده بودم‌مرا آسوده نمیگذاشت از یکطرف عشق شدیدی که باو پیدا کرده بودم وازطرف دیگر حوادث وماجراهای شب گذشته مرا بکلی گیج ومغزم را خسته نموده بود . پی درپی ازخود میپرسیدم.. آن مرد که قصد ربودن کیف فرانسواز راداشت کی بود . که تاکاباره لیدو رد پای او را برداشت .

بعدناگهان بیادآن مرد مسنی که فرانسواز بسرمیزش رفت وچند دقیقه با او صحبت کرد افتادم .

خوب که دراطراف شب گذشته واضطراف ووحشتی که من درفرانسوازمشاهده کردم دقیق شدم با خود گفتم ، او یك زن عادی و معمولی نیست و بی‌شك اسراری بس خطرناك درزندگی این زن زیبا نهفته است .

وقتی بیادم آمد که او قول داده است ساعت چهار بعدازظهر اسرار زندگیش را برایم فاش خواهد نمود آرامش خاطری‌درخود احساس نمودم واین نوید را بخود دادم که بزودی فرانسواز پرده از ماهیت حقیقی خود برخواهد داشت .

در این افکار بودم که صدای زنی ازپشت سروشته افکارم را ازهم گسست رو برگرداندم (هلکا) را دیدم که با لبان متبسمی بطرفم می‌آید .

همینکه نزدیك رسید پرسید ، کجا میروی چند بارصدایت کردم مثل اینکه حواست جای دیگر بود . لبخندی‌زده گفتم ، از سفارت ایران‌می‌آیم وحالامیخواستم برای صرف یك فنجان قهوه بنزدیکترین کافه بروم .

هلکا نگاه خیره‌ای بصورت من کرد و گفت ، مثل اینکه ناراحتی ؟

خنده کنان گفتم ، این چه سئوالیست که میکنی . . ؟

او همینطور که نگاهش بمن‌دوخته‌شده بود گفت، یك ناراحتی ترا رنج‌میدهد.

گفتم ، برعکس خیلی سرحالم و کمترین ناراحتی ندارم جز اینکه ذوق و شوق دیدن پدر ومادر واقوام مرا از حال عادی خارج کرده است .

هلکا دست بزیر بغلم انداخت و گفت ، دیدی حدسم درست بود . برویم که خیلی دلم برایت تنگ شده دو شب است ترا ندیده‌ام و وقتی از رفقایت شنیدم که بسفارت ایران رفته ای بعجله خودم را به‌آنجا رسانیدم واز دکتر پرویز . . . شنیدم که از سفارت خارج شده‌ای این بود که با شتاب هرچه تمامتر ازراهی که اونشانم داد آمدم وحالا خوشحالم که ترا پیدا کردم .

دستش را به آهستگی‌فشردم و گفتم ، برویم عزیزم این‌چند روز که من‌اینجا هستم باید همیشه باهم باشیم .

هردو براه افتادم .

هلکا یك دختر هلندی بود که در دانشکده طب تحصیل میکرد واز زیبائی بی بهره نبود . دختری بود بسن بیست وشش ولی قیافه اش او را بزرگتر ازسنی که داشت نشان میداد . قد بلند وموهای طلائی وچشمان آبی او در اولین نگاه بیننده را بسوی خود جلب میکرد .

من وهلکا از دوسال باینطرف بیکدیگر علاقمند شده بودیم واوقات بیکاری را در کنار هم میگذراندیم واگر بگویم مخفیانه میان ما قرار ازدواج گذاشته شده بود دروغ نگفته‌ام .

اما با پیدا شدن زن‌جوان وزیبائی بنام (فرانسواز) ازدو روز گذشته باینطرف که عشق عجیبی را درمن بوجود آورده بود افکارم را بکلی مختل نموده بود و ناراحتی عمیقی در خود احساس می‌نمودم .

آنروز ناهار را با هلکا صرف کردم و تمام کوشش خود را بکار بردم تا بناراحتی درونیم پی نبرد

هلگا خیلی اصرار کرد که شب را با او بسینما بروم ولی من ببهانه ای ازاو جدا شدم و بسرعت بخانه‌ام رفتم و تا ساعت سه بعد از ظهر باستراحت پرداختم اما آنی از فکر فرانسواز خارج نمیشدم .

ساعت معهود فرا رسید ومن یك ربع قبل از ساعت چهار خود را جلوی هتل (کاریو) رساندم وپشت سرهم بساعتم نگاه میکردم ودرمیان عابرینی که از دوسمت می‌آمدند چشم دوخته بودم تا آمدن فرانسواز را در میان آنها ببینم .

پنج دقیقه از ساعت چهار گذشته بود که سرو کله فرانسواز پیدا شد برخلاف شب قبل که با حالت‌مضطربی وارد رستوران‌استراسبورك شدایندفعه حال‌عادی‌داشت.

پرسیدم کجا برویم بهتر است . ؟ شانه‌هایش را بالاانداخت و گفت ، هر کجا که توخواسته باشی من خواهم آمد .

گفتم ، اگر موافقت کنی قبل از رفتن بیك کافه و یا رستوران ساعتی باهم قدم بزنیم .

فکری کرد و گفت ، نه با این‌پیشنهاد مخالفم ومن فقط تاساعت شش‌میتوانم باتو باشم حالا هر کجا بنظرت میرسد بگو .

هرچه فکر کردم آنوقت روز کجا برویم عقلم بجائی نرسید . آخرالامر او پیشنهاد کرد به سینما برویم .

باو گفتم ولی سینما برای منظور ما جای مناسبی نیست .

قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت ، واضحتر بگو .

گفتم ، اگر فراموش نکرده باشی دیشب قول دادی که امروزاسرارزندگیت را برایم بگوئی .

او گفت ، عجب نمیدانستم که تا این اندازه با هوشی .

گفتم ، مگر چنین تصمیمی نداری ؟ بی تأمل گفت ، نه واز قولی که به تو دادم معذرت میخواهم حالا بیا برویم وبیهوده خودت را ناراحت نکن .

از رك گوئی فرانسواز خیلی ناراحت شدم چون فکر نمیکردم پس از آنهمه فداکاری که من برای او کردم اینطورجواب مرا بدهد . اخمهایم را بحالت اعتراض درهم کشیدم وبه اکراه شانه بشانه‌اش براه افتادم واز رفتن بسینما خودداری نمودم. فرانسواز ابدا اوقاتش تلخ نشد و مرا بدنبال خود بداخل کافه ای برد و دستور قهوه داد .

روبرویش نشستم وسیگاری آتش زدم ؟ سیگار را از دستم گرفت وآنرا در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت توخیال میکنی من فداکاری های تو را فراموش کرده‌ام ، اما نه بخدا اینطور نیست وبا اینکه تصمیم داشتم اسرار زندگی خود را برایت بگویم اما حالا می‌بینم زود است واگر خودداریاشی قول میدهم ساعت هشت ونیم که بخانه‌ام آمدی همه چیز را برایت شرح دهم . حتی آن چیزیکه در کیفم بود وآنمرد قصد ربودن آن را داشت .

فرانسواز مکثی کرد وادامه داد توخود میدانی وناظر بودی که شب گذشته برمن چه گذشت وتا اینساعت همه‌اش درفکرتوبودم که نشناخته وندانسته چه‌فداکاری عجیبی از خود نشان دادی واگر بگویم با جان خودت بازی کردی دروغ نگفته‌ام .

دست بروی دستش گذاشتم وآنرا بملایمت قشاو دادم و گفتم ، فرانسواز . . . چشم در چشمش دوختم .

آهسته گفت : چه میگوئی ؟

آب دهانم را فروخوردم و گفتم ، باور کن دیوانه وار دوستت میدارم ، سرش را بزیرانداخت و گفت ؛ منهم بهمان شدت که تو احساس میکنی بتو علاقمند شده‌ام ولی ... کلام خود را قطع کرد ...

چند لحظه بعد وقتی سر برداشت دیدم درچشمانش اشك حلقه زده است .

گفتم ، ولی چه ... ؟

گفت ، ولی این عشق ما بیحاصل است وجز زیان آنهم فقط برای تو چیز دیگری دربرندارد وچه خوبست مرا فراموش کنی وجان خودت را ازخطریکه‌مانند سایه ازشب گذشته تا بحال ترا تعقیب میکند نجات دهی .

از روی غیظ وخشم بازوی او را فشارمحکمی دادم و گفتم ، آیا هیچ میفهمی چه میگوئی ؟

بمیان حرفم دوید و گفت کاملاً ... دیگر نتوانست بحرفش ادامه دهد سرش را بزیرانداخت وشروع بگریستن کرد ودرمیان ریزش اشك اینطوربسخن خود ادامه داد ، زندگی وجان من درخطراست وبا اینکه سخت بتوعلاقمندم وحتی‌حاضر نیستم یك دقیقه مرا ترك گوئی ولی‌بخاطرهمین عشق وعلاقه‌ام بتواست که نمیخواهم بدست آنها بقتل برسی .

حال خودرا درآنموقع هیچ نمی‌فهمیدم اصلاً مغزم دوست‌کار نمیکرد ودریك حالت مهت‌زدگی بسرمیبردم که حتی خودم را هم ازیاد برده بودم یکوقت متوجه

شدم که فرانسواز باچشمان اشك‌آلودش دربرابرم ایستاده ومیگوید ، خدا حافظ .

بخودم‌آمد . دستش‌را درمیان دستم گرفتم و گفتم ، نه ، نه هرگز نمیگذارم بروی فرانسواز ، بکوچه چیزتورا رنج میدهد من حاضر بترك تونیستم و هرخطری را بخاطر عشق تو استقبال میکنم . او ، هرچه کوشید که مرا قانع کند تا وی را برای همیشه ترك گویم موفق نشد .

باو گفتم ، چه شد که باین‌زودی دربارهٔ عشق من تغییر عقیده دادی ... مگر نشانی‌خانه ات را نداده بودی وبمن قول ندادی که همیشه دوستم بداری .

لبخندی آمیخته بگریه بروی لبانش نقش بست ودستم را فشرد و گفت چرا نمیخواهی‌جان خودت را ازخطرمرگ نجات دهی .؟

گفتم ، برای اینکه عاشق توهستم و خودت میدانی که ما شرقیها بخصوص ایرانیها درعشق چقدر وفادار واستوارهستیم ...

گفت ، پس‌اجازه بده بروم .

گفتم باین زودی ممکن‌نیست بگذارم بروی مگراینکه قول بدهی امشب را باهم باشیم .

بی‌تأمل گفت ساعت هشت‌ونیم بخانه‌ام بیامنتظرت هستم . درآن موقع بوجود توخیلی احتیاج دارم فراموش نکن حالا که کار عشق من و تو باینجا رسیده حتماً سرساعت باید بیائی .

دستش را بوسیدم و گفتم مطمئن باش که در رأس ساعت معهود خواهم‌آمد .

فرانسواز ، خدا حافظی کرد و رفت . هنوز چند قدمی نرفته بود برگشت بسرعت خودش را بمن رسانید دست بداخل کیفش برد و کلید کوچکی بدستم داد و گفت . این‌کلید آپارتمان را بگیر وخودت در را باز کن‌بعدآدرس خانه‌ام را خواست فوراً نشانی‌خانه‌ام را روی کارت ویزیتم نوشتم و بدستش دادم .

فرانسواز رفت و من تا آنجا که چشم قادر بدیدنش بود او را تعقیب کردم .

قلبم بخاطراو می‌طپید وازخود میپرسیدم . چه خطری جان من وفرانسوازرا تهدید میکند ، اوچه جور زنیست ...؟ آیا راست میگفت که دلش نسبت بمن‌برحم آمده است .

با تجسم چشمان اشك‌آلود او پاسخ این‌سؤال مدتی بعد خودبخود داده شد وآنوقت فهمیدم که فرانسواز واقعاً مرا دوست میداشت وبرای نجات من ازخطر

مرگ تلاش مینمود ومن تحت تأثیرعشق او زیر بارسخنانش نرفتم ...

فرانسواز دیگر دیده نمیشد ومن نگاهی بساعتم کردم ده دقیقه بساعت پنج بود مانده بودم متحیر که کجا بروم ؟

دیدم برای تلف کردن وقت بهتر است بسینما بروم و این‌مدت را در آنجا بگذرانم . بسرعت بطرف سینمائی که درآن نزدیکی بود رفتم . فیلم‌شروع شده‌بود ومن باشنیدن فر ولند تماشاچیها درجای خود نشستم ... ولی ازآنچه که بروی پرده سینما حرکت میکرد چیزی نمی‌فهمیدم ...

* * *

درست ساعت هشت بود که من از سینما خارج شدم و بسرعت بطرف کوچه (پاسی) براه افتادم فاصله ازسینما تاآنجا درحدود نیمساعت بود ومن بادرنظر گرفتن یکی دو چهار راه که بر سر راهم واقع بود قدمهای بلندی برمیداشتم و در رسیدن بمقصد شتاب زیادی بخرج میدادم وپی درپی ازخودم میپرسیدم در ساعت هشت ونیم چه اتفاقی درمنزل فرانسوازخواهد افتاد که اودرآن ساعت بوجود من‌احتیاج دارد.؟ چراکلید آپارتمانش را بمن‌داده است ..؟ پاسخ این سؤالات کنگ بود ومن بر سرعت قدمهایم می‌افزودم .

حس کنجکاوی ام که سخت برانگیخته شده‌بود ازیکطرف ورسیدن بفرانسواز که گفته بود بوجودم احتیاج دارد ازطرف دیگرمرا از خود بیخود نموده بطوریکه بعابرین درپیاده رو کمترین توجهی‌نداشتم .

نزدیك بکوچه پاسی، زن جوان و زیبائی سر راهم سبزشد و بزبان انگلیسی نشانی میدان کنکورد را ازمن خواست ، بادست اشاره بطول خیابان که پیموده بودم کردم و گفتم ازهمین جا میتوانید بمیدان کنکورد بروید .

ولی اودست بردار نبود وازمن خواست که اورا تاآنجا راهنمائی کنم .

گفتم متأسفانه‌کار لازمی دارم ونمیتوانم تقاضایش را انجام دهم .

زن جوان شانه هایش‌را بالا انداخت ولبخند زنان ازمن دورشد . هنوز چند قدمی نرفته بودم که مردنره خری تنه محکمی‌بمن زد بطوریکه من‌تعادلم را ازدست دادم وبزمین افتادم باعصبانیت برخاستم تاحساب اورا کف دستش بگذارم ولی‌آن مرد که صورتش را حتی‌ندیده بودم بسرعت گریخته بود .

درنگ را جایزندانستم وشتابان داخل کوچه پاسی‌شدم . زیرنور چراغ برق

کوچه دفترچه یادداشتم را ازجیب بیرون کشیدم باعجله نگاهی بنشانی خانهٔ فرانسواز که بخط خودش بودانداختم ومجدداً براه افتادم .

وقتی جلو آپارتمان پنج طبقه‌ای که فرانسواز نشانی داده بود رسیدم ونگاهی بساعتم کردم هشت وسی وشش دقیقه بود.

فرانسوازدرطبقهٔ دوم اقامت داشت ومن دوپله یکی خودم‌را جلوی درآپارتمان رسانیدم . دست بجیب کتم بردم ولی با کمال تعجب متوجه‌شدم که‌کلید درجیبم نیست. تمام جیبهایم را جستجو کردم ولی اثری ازکلید نیافتم . فکر کردم شاید هنگامیکه آن مرد بمن‌تنه زده ومن بروی زمین افتادم‌کلید ازجیبم افتاده‌است .

مانده بودم مردد که آیا زنگ بزنم یابرای پیدا کردن‌کلید بخیابان‌بر گردم. ناگهان چشمم بدرافتاد که لای‌آن بازاست . بانوك انگشت در را فشاردادم . صدای خشکی ازدر برخاست ، چراغ سرسرا روشن بود وهیچکس درآنجا دیده نمیشد .

بازبودن در مرا متحیرساخت آهسته پا بدرون‌آپارتمان گذاشتم . وفرانسواز را صدا کردم .

صدایم درسکوت‌آپارتمان پیچید وپاسخی بآن داده نشد ، داخل سرسراشدم و دومرتبه باصدای بلند گفتم ، فرانسواز ... فرانسواز... خوف و وحشت بی‌سابقه‌ای بروجودم راه یافت . آب دهانم را بسختی‌فرو بردم . ویکی ازدو دریکه بسرسرا باز میشد باترس ولرز باز کردم اطاق تاریك بود . کورمال کورمال کلید چراغ برق را پیدا کردم وهمینکه اطاق روشن‌شد ازوحشت یکقدم بعقب برداشتم وفوراً در را بستم زیرا جسد خون آلود فرانسواز کف اطاق افتاده بود. از ترس دست و پایم شروع به لرزیدن کرد و احساس میکردم که رنگ صورتم پریده و بدنم رو بسردی میرود .

نفسم بشماره افتاده بود وجرئت ورود باطاق را نداشتم .

تکیه بدیوار دادم تمام‌آپارتمان درسکوت مرگبار ووحشت زائی فرو رفته‌بود ولی درمغزمن هیاهو وصداهای درهم وبرهمی برپا بود که هرلحظه شدت می‌یافت .

عرق ازسر و رویم میریخت و قلبم بشدت میزد و احساس میکردم که دهانم خشك شده وگلویم میسوزد رخوت وسستی تمام وجودم را فراگرفته و مثل آدمهای مه ومات زده نگاهم بنقطه‌ای ثابت مانده بود.

صدای فرانسوازدر گوشم طنین‌انداخت...حتماً ساعت هشت ونیم بیا ...بکمك تو خیلی احتیاج دارم - فراموش نکنی که منتظرت هستم .. بعد سیمای زیبای او در

میان غباری که جلوی چشمانم را گرفته بود مجسم‌شد تبسمی بروی لبانش نقش بسته بود . اما اثری ازغم واندوه درچهره‌اش دیده نمیشد مثل اینکه از کشته شدن خود راضی بود !!

بی‌اختیاربغضم ترکید و مثل بچه‌ها شروع به گریستن کردم و وقتی ازحالت بهت زدگی بیرون آمدم تازه فهمیدم کجا هستم و باچه صحنه‌ای روبرو شده‌ام . همه چیز مانند فیلم سینما از برابر دیدگان اشك‌آلودم گذشت . . . از ابتدای آشنائی تا آخرین لحظه‌ای که او را دیدم . اما همینکه جسد آغشته بخون او در برابر چشمانم مجسم شد آه دردناکی کشیدم وفوراً چشمانم بستم وصورتم را میان دودست پنهان ساختم .

چند دقیقه بهمین‌حال باقی بودم وقتی که دستم را از صورتم برداشتم احساس کردم که ریزش اشك کمی‌حالم‌را بهتر کرده است . آهسته بوسط راهروآمدم بر گشتم ونگاهی بدرنیمه باز اطاقی که جسد فرانسواز درآنجا بودافکندم . از نزدیك شدن به‌آنجا میترسیدم وهم دلم میخواست خودرا بکنارجسد اوبرسانم زانوانم قدرت پیش رفتن نداشت بادستمال اشکهایم را پاك کردم وبدر اطاق نزدیك شدم . بانوك انگشت بدر فشاردادم . در صدای خشکی کرد وجسد فرانسواز درزیرنور چراغ نمایان شد .

نفس درسینه‌ام حبس‌شده بود ومجدداً بغض گلویم را فشردآب دهانم رابسختی فروبردم وداخل اطاق شدم و درحالی که نگاهم بجسد فرانسواز دوخته شده بود ... پیش رفتم کنارش روی پنجه پا نشستم . تاآن‌موقع متوجه کاردی که تا دسته درقلب فرانسواز فرو رفته بود نشده بودم وتازه فهمیدم اورا بضرب‌کارد بقتل رسانیده اند . دراطراف محل‌دریدگی‌خون دلمه بسته بود وازبهم ریختن موهای فرانسواز ویارگی آستین پیراهن او باخود گفتم . طفك برای‌نجات جان خویش ازچنگال قاتل‌بیرحم چقدر تلاش نموده‌است .

فکر کردم شاید منظورقاتل تجاوز به فرانسواز بوده و وقتی بامقاومت سخت او روبرو شده وی‌را بقتل رسانیده است .

ولی ناگهان بیادحرفهای فرانسواز هنگام خداحافظی افتادم که ملتمسانه از من دعوت کرد تاساعت هشت و نیم بملاقاتش بروم .. اما من ده دقیقه دیرتر رسیده بودم وبدون شك درطول این‌مدت کوتاه او بقتل رسیده بود. تعجب من اینجا بود که چرا بین راه باکسی برخورد نکردم ..

آهسته دست به موهای فرانسواز کشیدم . خم شدم و پیشانی اورا بوسیدم و

مجدداً گریه‌ام گرفت .. قطرات اشك بروی گونه‌ام میریخت ونگاهم بصورت‌رنگ پریده‌اش دوخته شده بود .

نمیدانم این چه فکراحمقانه وابلهانه‌ای بود که بی اختیار دستم بطرف دسته کارد رفت آنرا در میان مشتم گرفتم چشمانم را بستم و کارد را آهسته از قلب او بیرون کشیدم . از نوك آن دو قطرهٔ خون چکید .

حالت من در آنموقع دست کمی از یك جنایتکار نداشت . دسته کارد را در میان دستم فشردم دندانهایم را برویهم گذاشتم ودرحالی که‌نگاهم به تیغه‌کارد بودبا خود گفتم ، اگر قاتل فرانسواز را بشناسم همین‌کارد را در قلب او جای خواهم داد ولوجان خودم بخطر افتد .

کارد را روی جسد فرانسواز انداختم وآهسته برخواستم بطرف در اطاق بروم ناگهان صدای آمرانه مردی که گفت ، ازجایت تکان نخور . سکوت مرگباراطاق را بر هم زد .

صدای اومانند ناقوس در گوشم صدا کرد و کلامش بمثابه چکش آهنی برسرم کوفته شد وعرق سردی بر پیشانیم نشست .

فرمان آمرانه او مرا برجایم میخکوب ساخت از شما چه پنهان که ترس و وحشت سراپایم راگرفت وآب در دهانم خشك شد .

مردی که درآستانه دراطاق ایستاده بود مردی بلند قد وباریك اندام که کلاه شاپوئی بسرداشت و هردو دستش درجیب شلوارش بود . او برخلاف لحن آمرانه‌اش قیافه خشنی نداشت و درهمان لحظه اول من حدس زدم که او باید پلیس باشد . وی ازجای خود حرکت کرد و جلوآمد . نزدیك من که رسید نگاهی بجسد فرانسواز انداخت و آنگاه متوجه من شد و گفت . قاتل اینجا چه میکند . ؟ بمیان حرفش دویدم و مضطربانه گفتم ، باور کنید من قاتل‌نیستم و وقتی وارد اینجا شدم فرانسواز کشته شده بود و از قاتل‌هم اثری ندیدم .

مرد لاغر اندام دستمالی ازجیب شلوارش بیرون کشید وکاردخون‌آلود را در میان‌آن پیچید ودرجیب کتش گذاشت و گفت ، شما با اینزن چه‌رابطه‌ای داشتید .؟

آب دهانم را فرو خوردم و گفتم ، با او دوست بودم . . دوستش میداشتم واز کشته شدنش بسیار متاثرم و اینکاش میدانستم کدام دست بیرحمی او را بقتل رسانیده است .

مرد لاغر اندام بی‌آنکه بامن حرفی بزند بسرعت از اطاق خارج شد در آپارتمان را بست وفوراً بنزد من بر گشت و گذرنامه‌ام را مطالبه کرد .

فوراً دست‌بجیب کتم بردم و گذرنامه را بدستش دادم . اوآنرا گشود نگاهش روی اولین صفحه ثابت ماند . . چند لحظه بعد سر بر داشت ودرحالی که لبخندی معنی‌دار برلبانش نقش بسته بود گفت ، ایرانی ... !

گفتم بله ، دانشجو هستم .

گفت ، متاسفم ازاینکه یك دانشجوی ایرانی مرتکب قتل شده است .

گفتم ، مثل اینکه شما نمیخواهید بفهمید که من قاتل نیستم .

خندید و گفت ، هرمجرم وجنایتکاری ولو او را هنگام قتل دستگیر کنند منکرجرم وجنایت خود میشودوتنها گفته توشرط نیست بایدثابت کنی که قتل‌بدست تو صورت نگرفته است . هردودستم را محکم بهم زدم و گفتم . افسوس که یکه و تنها هستم و کسی نیست تا بحمایت من برخیزد .

آن مرد خنده کوتاهی کردو گفت ، تنها یك چیز میتواند ترا از زندان و مرگ نجات دهد .

بتندی پرسیدم ، شما را بخدا بگوئید آن یك چیز چیست . . آیا شما مرا نجات خواهید داد . . چون من تا چند روز دیگر باید بوطنم بروم . نگاه کنید ویزای ورود به ایران را هم گرفته‌ام .

وی درنهایت‌خونسردی گفت ، میدانم‌آقای ... حتی ازچند روزقبل باینطرف شما را بخوبی میشناسم منتها فرصت آشنائی دست نمیداد وبطوریکه ملاحظه‌میکنید اینجا باهم آشنا شدیم وخیلی هم متأسفم ... ولی چه میشود کرد .

بعد بازوی مرا گرفت و گفت ، بیاچنددقیقه درآن اطاق بنشینیم و کمی باهم صحبت کنیم شاید بتوانم راه حلی برای نجات تو پیدا کنم .

باتفاق او باطاق دیگر رفتیم . او مرا بروی مبل نشاند وگیلاسی مشروب برایم ریخت‌ویکی هم خود بدست گرفت و کنارم نشست و گفت ، پاکتی که فرانسواز نزد تو بامانت گذاشته بمن بده ویا بگو کجاست واین تنها راه نجات تو ازاین‌وضع خطرناك میباشد .

از شنیدن کلمه «پاکت» هاج واوج ماندم .

وی باگیلاسش بگیلاسم زد و گفت مشروب را بنوش و جوابم را بده . چرا بهتت زده .. حرف بزن ...

باصرار وی جرعه‌ای ویسکی نوشیدم و از روی تعجب گفتم پاکت چیست . منظور شما را ابداً نمی‌فهمم ممکن است واضحتر بگوئید ؟

PersianPDF.com

خنده‌ای کرد و گفت ، فکر میکردم با یك جوان احمق و کودنی طرف هستم اما حالا می‌فهمم که با یکنفر آدم زرنگ‌تر از خودم نشسته‌ام . . . نه بابا خیلی زرنگ هستی و خوب میتوانی خود را بنفهمی بزنی . . .

گیلاس مشروب را روی میز گذاشتم و گفتم بخدا نزدیك است شاخ درآورم . . . . موضوع پاکت چیست فرانسواز چیزی بمن نداده که شما با اطمینان صد در صد از آن صحبت میکنید . . . من میگویم او یك زن مورد علاقه‌ام بود و ما دو نفر یکدیگر را دوست میداشتیم و اگر زندگی او اسرارآمیز بود ، این موضوع ربطی بمن ندارد . و اصلا شما کی هستید این سؤالات را از من میکنید ؟ نکند با قاتل حقیقی روبرو هستم .

مرد لاغر اندام همینطور که کنارم نشسته بود با پشت دست محکم بصورتم زد و گفت ، آرام باش و بیخود داد و فریاد راه نینداز . .

بعد دست بجیب بغل کتش برد و کیف چرمی بیرون آورد و از میان آن کارتی خارج نمود و در مقابل چشمان من گرفت و گفت ، حالا مرا شناختی کی هستم . .

با یك نگاه او را شناختم .. وی عضو اداره ضد جاسوسی فرانسه بود .

خودم را جمع وجور کردم ودر افکارم تجدید نظر نمودم و گفتم ، خیلی معذرت میخواهم ولی باور کنید که فرانسواز پاکتی نزد من بامانت نگذاشته و روح من از زندگی داخلی او بی اطلاع است و شاید در اینمورد اشتباه کرده‌اید ؟ !

عضو ادارهٔ ضد جاسوسی که نامش (نلسون) بود پوزخندی زد و گفت، نه‌جانم اشتباهی رخ نداده و منظور من شخص شما هستید .

نلسون برای اثبات گفتهٔ خود و رفع ابهام من آشنائی من و فرانسواز را از ساعت اول تا آن دقیقه بطور مشروح بیان کرد و حتی نشانی محل هائیکه من و فرانسواز با هم رفته بودیم یك بیك شمرد و در آخر کلام خود پرسید ، آیا هنوز مشکوك هستید ؟

گفتم ، خیر با اینوصف اینطور معلوم است که تمام این مدت شما در تعقیب من و فرانسواز بوده‌اید .

گفت . همینطور است و منهم مثل شما دیر باینجا رسیدم .

سکوت کردم و ناگهان احساس کردم که کاملا بیچاره شده‌ام و هیچگونه راه فراری برایم باقی نمانده . ووقتی نلسون پرسید که چرا سکوت کرده‌ام . نمیدانستم در جواب او چه‌بگویم چون آنچه که خود میدانستم گفته بودم ولی کوکوش شد ،

که سخنانم را باور کند نلسون مجدداً گیلاس ویسکی را بدستم داد و گفت ، خوب فکر کن شاید بخاطر بیاوری که پاکت را کجا پنهان کرده‌ای .

گفتم، آقای نلسون شما بسوگندهای من توجهی ندارید وهرچه‌بگویم زائد است و از این ساعت من در اختیار شما هستم هرطور دلتان می‌خواهد و قانون مملکت شما حکم می کند با من رفتار کنید چون احساس میکنم که در وضع غیر قابل تصوری هستم و هرگونه تلاشم برای رهائی از این وضع بیحاصل است .

نلسون سیگاری تعارفم کرد و گفت ، برعکس تو من فکر میکنم که خیلی خوب میتوانی خودت را خلاص کنی . و راهش هم همانست که گفتم .

بصدای بلندخندیدم و گیلاس‌مشروبم را تا بآخرنوشیدم و گفتم ، حق‌باشماست آقای نلسون ولی برای چندمین‌بار میگویم . فرانسواز پاکتی نزد من نگذاشت و من از زندگی اسرارآمیز او چیزی دستگیرم نشد .

نلسون نیز خندید و گفت ، بهمین سادگی ؟

گفتم ، بلی . . فرانسواز قول داده بود امشب ساعت هشت و نیم همه‌چیز را برایم بگوید و پرده از اسرار زندگیش بردارد .

نلسون گفت ، اگر پاکت را بمن بدهید زندگی او را من برای شمامیگویم شاید مفصل‌تر از خودش حتی خواهم گفت که اسم او چی و چکاره بود .

نلسون مکثی کرد و سپس‌با لحن محکم و جدی گفت ، ضمناً اینراهم‌بگویم در صورتیکه‌پروندهٔ قتل فرانسواز تشکیل‌شود محکمه بدون‌چون و چرا ترا محکوم بمرگ خواهدساخت ، و هیچگونه راه امیدی هم برایت وجود ندارد .

پرسیدم ، آیا دلائل مثبتی‌در اختیار داریدیا منظورتان فقط تهدید وترساندن من میباشد .

او پوزخندی زد و گفت ، چه مدرکی قاطع‌تر از این که جای انگشت های تو روی دستهٔ کارد نقش بسته و همین مدرك برای محکمه کافیست و من از لای در اطاق شاهد وناظر بودم که تو کارد را از قلب‌فرانسواز بیرون کشیدی و اگر این‌عمل احمقانه را مرتکب نمیشدی شاید راه نجاتی وجود داشت اما حالا دیر شده و من ترا بعنوان یکنفر جنایتکار توقیف میکنم .

او بدنبال کلام آخر دست بزیر کتش برد و هفت‌تیرش را بیرون کشید ولولهٔ آنرا بسوی من گرفت و گفت . منتظر چه هستی حرکت کن . .

من خیلی ترسیدم بطوریکه زبانم بلکنت افتاد و احساس میکردم که رنگ

صورتم پریده و بدنم یخ کرده است . باو گفتم ، کمی صبر کنید تا من بسفارت تلفن کنم و از آنها کمك بخواهم .

نلسون با خشونت هرچه تمامتر مرا امر بسکوت داد و گفت ، مثل اینکه انتظار داری دستبند بدستهایت بزنم تا بفهمی در چه موقعیتی قرار گرفته‌ای ...

بوحشت افتادم دستهایم را بطرف او دراز کردم و گفتم ، خیلی عجله می کنید. من در اختیار شما هستم و تنها تقاضایم اینستکه اجازهٔ یك تلفن بدهید تا جریان را بساده‌ترین عضو سفارت اطلاع بدهم وتصور نمیکنم این حق که بیکنفر خارجی داده شده است شما بتوانید بسهولت از او بگیرید .

نلسون از شنیدن سخنان من قیافه‌اش را خشن‌تر جلوه داد جلو آمد . در مقابلم ایستاد وچندلحظه‌ای در چشمانم خیره شد و سپس با پشت دست محکم بصورتم زد و گفت ، وضع تو طوریست که من بخود اجازه میدهم این حق را بتو ندهم .

بعد خودش بطرف تلفن رفت و با مرکز پلیس تماس گرفت و تقاضا کرد فوراً یکی از مأمورین باو ملحق شود .

بعد گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت ، خوب آقای ... چه فکر میکنید هنوز فرصت باقیست .. تصمیم بگیرید و وضع خودتان را روشن کنید . وهمانطور که گفتم یکی از دو راه را باید انتخاب نمائید یا پاکت منظور مرا که فرانسوز در آخرین ملاقاتش در اختیارتان گذاشته بدهید و یا آمادهٔ محاکمه شوید .

مستأصل شده بودم و از شما چه پنهان که کم مانده بود گریه‌ام بگیرد با لحن تندی که نشانهٔ خشم آمیخته بترسم بود گفتم ، آقای نلسون مثل اینکه با یك کودك طرف هستید من بشما میگویم از فرانسوا پاکتی دریافت نکردم . . . بخدا نمی‌دانم با چه زبانی منظورم‌را باطلاعتان برسانم وحالا که اصرار دارید یکی از دو راه را انتخاب کنم ، من راه دومی‌را ترجیح میدهم و بفرمائید باتفاق بمرکز پلیس برویم .

نلسون روی دستهٔ مبل نشسته و گفت . پس در اینصورت مرگ را برزندگی فعلی ترجیح میدهید ؟

ـ بله آیا حرف دیگری هم دارید ؟

چند دقیقه‌ای میان ما سکوت برقرار شد و در طول اینمدت من بسرنوشت تاریکم می‌اندیشیدم که عشق یك زن مرا بکجا کشانیده است بعد بفکرم رسید که از نلسون راجع به پاکت بپرسم .

وقتی این سئوال را از او کردم وی درجای خود جابجا شد و گفت این دیگر بتو مربوط نیست و من نمیتوانم در اینباره چیزی بتو بگویم .

در این هنگام زنگ در آپارتمان بصدا درآمد . نلسون برخاست وبی آنکه از تنها گذاشتن من نگران باشد از اطاق خارج شد و دقیقه‌ای بعد باتفاق دو نفر که لباسی غیر نظامی بتن داشتند مراجعت نمودند .

وی مرا به آن دو مرد که هردو نسبتاً مسن بنظرمیرسیدند معرفی کرد .

نلسون مرا بدست یکی از آن دو سپرد و خودش باتفاق آن یکی بجستجوی کمشدهٔ خود که همان پاکت منظوربود مشغول شدند، تمام گوشه و زوایای اطاقهارا جستجو کردند، حتی با چاقو بالشها و تشك را پاره کردند ولی ازکاوش دقیق خودشان نتیجه‌ئی عایدشان نشد . هر دو بنزد من بر گشتند . مردی که همراه او بود همان سئوالات نلسون را پیش کشید .

کم مانده بود خودم را بروی او بیاندازم وبیکباره کشته شوم ، نلسون گفت، بطوریکه دیدی همه جا را جستجو کردیم و پاکت منظور را پیدا نکردیم و بطور یقین فرانسواز پاکت را بدست تو سپرده و در اینمورد جای شك و تردید نیست .

آن‌مرد که معلوم‌بود بر نلسون ارشدتر است رو باو کرد و گفت. این‌جوان‌را باداره ببرید و تا قبل از آمدن من او را راحت بگذارید و مراقبت نمائید کسی از این جریان بوئی نبرد بخصوص خبرنگاران جرائد از وقوع قتل اطلاع حاصل نکنند .

نلسون گفت ، فکر نمیکنم موضوع قتل از نظر خبرنگاران مخفی بماند فقط کاری که میتوانیم بکنیم حفظ اسرار قتل است .

آن مرد گفت ، بهرصورت باید نهایت مراقبت بعمل آید و همین امشب ترتیبی بدهید که جنازهٔ فرانسواز از آپارتمان بگورستان حمل شود و البته درآنساعتی که جنازه از آپارتمان حمل خواهد شد کسی از این جریان اطلاع نخواهد یافت .

نلسون از او پرسید ، آیا آپارتمان هم بهمین صورت باقی بماند ؟

آن مرد فکری کرد و گفت، فعلا در آپارتمان را قفل کنید تاترتیب تحویل آنرا بصاحبخانه بدهیم و مقدم بر هرچیز انتقال این جوان است که نمیخواهم کسی از هویت او یا خبر شود .

نلسون دستبند از جیبش درآورد که بدستهای من بزند ، آن مرد جلو او را گرفت و او را از اینکار بازداشت و خودش بسرعت از آپارتمان خارج شد چراغ اطاقها خاموش شد و من در میان نلسون و مرد دومی که مأمور مراقبت از من بود

از آپارتمان خارج شدیم .

جلوی در آپارتمان مرا سوار اتومبیل سیتروئن بزرگی کردند و در یك چشم بر هم زدن اتومبیل‌از کوچه (پاسی) وارد شانزلیزه شد وبسرعت ازچند خیابان گذشت و جلو عمارت سه طبقه‌ای توقف کرد . نلسون اولین کسی بود که ازماشین خارج شد بدنبال او من پیاده شدم وبهمان طریق که از آپارتمان بیرون آمده‌بودیم آنها مرا در میان خود گرفتند و بداخل عمارت بردند و پس از عبور ازیك راهرو از پلکان مارپیچ باریکی بالا رفتیم و بطبقه دوم رسیدیم و بی‌آنکه لحظه‌ای متوقف شوند مرا بداخل اطاق کوچکی بردند و از آنجا وارد اطاق نسبتاً بزرگی که جز یك میز تحریر و چند صندلی چیز دیگری نبود شدیم .

نلسون بمن اشاره کرد بنشینم . من روی یکی از صندلیها نشستم ولی حال و روز من بطوری بود که حتی زمان ومکان را از یاد برده بودم . بربخت واقبال‌خود فحش میدادم و دلم از اینجا میسوخت که خودم می‌دانستم که قاتل نیستم ، اما کو گوش شنوا که بحرفهای من ترتیب اثر بدهد .

سیمای مضطرب ورنك پریده فرانسوازدرآخرین دقایقی که ازمن خداحافظی کرد جلوی چشمانم مجسم شد و صدایش در گوشم طنین انداخت که میگفت . . . . حتما ساعت هشت ونیم بیا .... بوجود تو احتیاج دارم .

از خودم پرسیدم ، چه دست مرموز وجنایتکاری او را بقتل رسانید . اسرار زندگی فرانسواز چه بود که او را سخت بوحشت انداخته بود .. آیا همان کسانی که او را تا کاباره دانسینك لیدو تعقیب کرده بودند بقتلش رسانیدند ..!

درمیان افکار مغشوش وبهم ریخته‌ام هرچه بیشترجستجو میکردم کمتر نقطه روشنی می‌یافتم . . . همه‌چیز برایم تاریك ولاینحل شده بودخیلی‌بمغزم فشار آوردم تا از روی قرائن وامارات حدس بزنم فرانسواز چکاره بود اما عقلم بجائی نرسید و فقط این فکر بمغزم راه یافت که فرانسواز یك جاسوس بوده و علیه فرانسه فعالیت میکرده است . ولی‌ارتباط او بامن چه صورتی داشته که حالامرا قاتل شناخته‌اند؟!! از جمله مسائل غیرقابل حلی بود برای من .

چه دردسرتان بدهم نزدیك به نیم ساعت من درآن اطاق روی صندلی نشسته بودم وهرآن انتظار ورود آن مرد را داشتم تا تحقیقات خود را از من آغاز کند.

در طول اینمدت نلسون از اطاق خارج شده بود و مامور دیگری از من مراقبت میکرد .

بساعتم نگاه کردم از یازده گذشته بود . در اینموقع نلسون وارد اطاق شد ونزدیك من آمد و گفت ، تا یکی دودقیقه دیگر آقای (مندس) باینجا خواهدآمد تا از تو رسماً تحقیق کند ، سعی کن حقیقت را باو بگوئی اومرد خشنی است وبااین حرفها از میدان در نمیرود .

جوابی نداشتم باو بدهم‌جزاینکه سرم راآهسته تکان دادم ونگاهم رامتوجه نقطه دیگری نمودم .

چند دقیقه بعد مندس وارد اطاق شد و باشتاب پشت‌میز کارش رفت وبلافاصله منشی خود را که زن نسبتا زیبائی بود احضار کرد وباو گفت که تااطلاع بعدی کسی را باطاقش راه ندهد .

بمحض اینکه منشی از اطاق خارج شد نلسون دست بزیر بغل من انداخت ومرا از جایم بلند کرد وروی صندلی که مقابل میز مندس ونزدیك به‌آن بود نشاند وخودش پشت سرم ایستاد .

اطاق درسکوت عمیق وناراحت کننده‌ای فرو رفت . همه‌چشم به‌مندس دوخته بودیم ومن دریك اضطراب ونگرانی عجیبی‌بسرمیبردم وفکرمیکردم پس‌ازتحقیقات مندس برای همیشه رابطه‌ام با دنیای خارج قطع خواهدشد .

مندس بسته سیگاری را از جیبش درآورد . سیگاری تعارف من کرد و یکی هم خودش برداشت . نلسون فورا فندك کشید . من پوك محکمی بسیگار زدم و با دست قطرات عرق را از روی پیشانی وپشت لبم پاك کردم .

روی میز مندس که فکر میکردم پست حساسی در دستگاه پلیس‌فرانسه دارد جز سه دستگاه تلفن ویکدستگاه دیکتافون ویك قلم رومیزی چیز دیگری دیده نمیشد برخلاف آنچه نلسون راجع بخشونت وتندخوئی رئیس مربوطه اش بمن گفته بود وتوی دلم را خالی کرده بود توی مردی آرام ومهربان بنظرمیرسید .

مندس پس از یك تك سرفه‌ای که کرد آغاز سخن نمود و خطاب بمن گفت: امیدوارم از اینکه شما را به اینجاآورده‌ایم زیاد ناراحت نباشید ولی چه میشود کرد چاره‌ئی نبود وحالا خوبست لجبازی را کنار بگذارید و بسئولات من بدقت جواب بدهید چون در اینجا پای جان شما درمیان است واگر خلاف‌حقیقت چیزی‌بگوئید ما مجبوریم طرز پذیرائی خودمان را عوض کنیم .

چندمین پوك را بسیگار زدم و گفتم ، جز جوابهائی که درآپارتمان فرانسواز دادم مطلب تازه‌ای ندارم که به آن اضافه کنم .

مندس لبخندی زد و گفت ، مثل اینکه از جان خود گذشته‌ای و نمی‌خواهی زندگی را از نو آغاز کنی و هنوز برسر تصمیم اولیه‌ات باقی هستی . . . همه‌اش انکار آیا از این کار نتیجه‌ئی خواهی گرفت ؟ .

سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم اگر با آدم غیر متمدنی طرف بودم جای تعجب نبود اما تاسف من از اینجاست که بایك فرد کشور متمدنی مثل فرانسه روبرو هستم وشما آقای مندس اطمینان‌داشته باشید خلاف حقیقت کلامی بشما نگفته ام وروح من از پاکت مورد نظر شما کمترین اطلاعی ندارد و جز یك دوستی که مدت آن از دوسه روز تجاوز نکرد و چیز دیگری میان من و فرانسواز وجود نداشت .

مندس چشمان فرورفته‌اش را که برق مخصوصی از آن جستن میکرد بمن دوخت وآهسته سرش را تکان داد وبا لحن استهزاء آمیزی گفت : پس عشق تو به فرانسواز یك عشق آسمانی بوده است . . .

آه دردناکی کشیدم و گفتم ، باور کنید همینطور است آقای مندس من او را ازجان ودل دوست میداشتم واعتراف میکنم تا این‌ساعت کسی را باندازه او دوست نداشته‌ام .

نلسون درجای خود حرکتی کرد و در حالیکه نگاهش توی چشمانم ثابت مانده بود گفت . درمورد هلگاآن دخترهلندی چه میگوئی ... اوهم اززیبائی‌دست کمی از فرانسواز مقتول ندارد ...

از شنیدن نام هلگا از زبان نلسون یکه خوردم وبا خود گفتم ، پلیس‌فرانسه با چه سرعتی اطلاعات خود را درمورد من تکمیل نموده است !!

مندس همینکه سکوت مرا مشاهده کرد گفت . چرا جواب نمی دهی آیا هلگا را هم بهمان اندازه دوست‌داری .

گفتم ، تا قبل ازدیدن فرانسواز، تنها عشق من‌هلگا بود ومسلما اگرفرانسواز زنده می‌ماند رفته رفته هلگا فراموش میشد ولی حالا ..

مندس ؛ کلام مرا قطع کرد و گفت بازهم هلگا ...

من به‌تندی پرسیدم شما را بخدا بگوئید به‌بینم آیا هلگا از جریان اخیر و دستگیری من اطلاع دارد یا نه ؟

نلسون گفت مطمئن باش حتی سفارت ایران هم درجریان قرارنگرفته است.

مندس گفت ، خوب گوشهایت را باز کن‌دراینجا یك موضوع حیاتی درمیان

است واگر بما کمك کنی وپاکت‌سربسته فرانسواز را دراختیارمان بگذاری من از طرف دولت فرانسه بتو اطمینان میدهم هرنوع تقاضائی‌داشته باشی‌انجام‌خواهم داد حتی بتو اجازه داده خواهد شد برای همیشه در فرانسه اقامت کنی و هزینه تحصیلت از طرف ما پرداخت شود ...

بعد خودش پس از لحظه‌ای‌تامل ادامه داد و گفت ولی افسوس که توبهیچوجه نمیخواهی اهمیت این موضوع را درك نمائی

با صدائی که از عصبانیت میلرزید گفتم ؛ چرانمیخواهید بفهمید فرانسوازبمن پاکتی تحویل نداده است وشما بیخود بمن مظنون هستید .

نلسون آهسته بروی شانه ام زد و گفت زیاد تند نرو لابد حس کرده ای در کجای پاریس هستی .

پوزخندی زدم و گفتم : بله در مرکز پلیس و شما دو نفر هم کارآگاه هستید .

مندس خندید و گفت ؟ اورا راحت بگذارید .

گفتم از اینها گذشته ؛ آیا ممکن است در اطراف زندگی فرانسواز که دستگاه پلیس فرانسه را متوجه خود ساخته است چیزی بدانم .

مندس گفت فرانسواز دیگر وجود ندارد و خوبست موضوع را در همین جا تمام شده تلقی کنیم ـ بعد ازپشت میزش برخاست سیگاری آتش زد و بی آنکه حرفی بزند به طرف در اطاق رفت من وحشت‌زده با صدای بلند اورا مخاطب قرار داده پرسیدم ؛ پس تکلیف من چه میشود آیا مرابزندان خواهید انداخت ؟

مندس لحظه‌ای ایستاده ونگاهی به من افکند و دومرتبه براه‌افتاد وازاطاق خارج شد .

سکوت وخروج او مرا سخت مضطرب ساخت . از نلسون پرسیدم بامن‌چه خواهید کرد ؟

مثل اینکه با مجسمه‌ای حرف میزنم لب از روی لبش برنداشت حتی تکان هم نمیخورد . فقط نگاههای نافذش برویم ثابت مانده بود .

سکوت او بیشتر مرا عصبانی کرد وبدون شك اگر موقعیت جاومکان اجازه میداد با مشت ولگد اورا بحرف می‌آوردم .

هوای اطاق برایم خفه کننده شده بود وفکر میکردم تا چند دقیقه دیگر

مرا از اینجا مستقیماً به زندان خواهند برد و با انتظار سرنوشت تاریك ومبهم خود در سلول تنگ خواهم نشست .

نزدیك بیك ساعت این وضع ادامه داشت تا اینکه صدای زنگ تلفن سکوت وآرامش ناراحت کننده اطاق را برهم زد ودرمن ایجادوحشت نمود .

نلسون فوراً گوشی را برداشت و با آنطرف سیم مشغول صحبت شد مکالمه تلفنی فقط چند ثانیه طول کشید وقتی نلسون گوشی تلفن راسرجایش گذاشت بسوی من بر گشف ودرحالی که لبخندی روی لبانش نقش بسته بود .

وی بالحن محبت آمیزی گفت آقای مهندس دستورآزادی ترا صادر کرد .

– چی ، من آزادم . ؟ !

– بله بفرمائید برویم .

– اوه شما را بخدا دست از سرم بردارید و شوخی را کناربگذارید وبیش از این ناراحتم نکنید .

نلسون بازویم را گرفت و گفت آقا پلیس با کسی شوخی ندارد . . . گفتم شما آزادید .

از شدت خوشحالی لرزیدم و از روی شوق گفتم ، خبر مسرت بخشی بمن میدهید .

بعد باتفاق بطبقهٔ اول آمدیم در آنجا نلسون دستم را بگرمی فشرد و گفت ، ادارهٔ پلیس از رفتارخود نسبت بشما معذرت میخواهد وامیدوار است نظیراین وضع برای شما که یك دانشجوی خارجی هستید برای مرتبهٔ دوم اتفاق نیفتد واگر نروید لابد میخواهید شمارا تا منزلتان هدایت کنم .

گفتم ، نه لازم نیست همین اندازه کافیست وازشما بی اندازه متشکرم .

نلسون چند قدمی همراه من تا در خروجی آمد وهمانجا ایستاد تا من از آن ساختمان هراس انگیز بیرون آمدم .

* * *

راز شگفت انگیز

ساعت هشت صبح آن شب مشغول ریش تراشی بودم که صاحب خانه باطاقم آمد.

مادام رودنی صاحب خانه من زن مسنی بود وباتنها دخترش که بعلت زشت بودن هنوز شوهر نکرده بود دراطاق روبروی اطاق من زندگی میکردند .

دو پسر او بخدمت سربازی احضار شده بودند و در شمال شرقی فرانسه بسر می برند .

وقتی مادام رودنی بمن نزدیک شد ، آثارترس و وحشت بر چهره پرچین و چروکش نقش بسته بود ومرا متحیرساخت .

دست ازریش تراشیدن کشیدم ودرچشمان فرو رفته‌اش خیره شدم وپرسیدم ، چه اتفاقی‌افتاده مادام رودنی ؟

مادام‌روزنامه‌ای که‌دردست‌داشت بطرفم دراز کرد و گفت ، نگاه کن ، اوضاع فرانسه خیلی خراب است آلمانها دست بردار نیستند و بالاخره ما درآتش جنگ خواهیم سوخت .

مقاله‌ای که موجب ترس وناراحتی مادام واقع شده بود خبری بود راجع به تمرکزقوای موتوریزه آلمان درمرز دو کشور بخصوص درناحیه الزاس ولرن .

ازشما چه پنهان خود منهم راحت شدم ولی‌هرطور بود مادام را دلداری دادم که موضوع آنقدرها مهم نیست وفقط جنبهٔ خبری دارد .

مادام رودنی کمی آرام گرفت و باطاقش رفت ومن بعجله ریشم را تراشیدم وپس از لباس پوشیدن برای صرف صبحانه باطاق مادام رفتم . درموقع صرف صبحانه نیز تاآنجا که می‌توانستم اورا ازخطر حتمی الوقوع جنگ که هرروز شبح مخوف آن نزدیکتر میشد و بوی خون و باروت غلیظ تر بمشام میرسید دلداری دادم .. ناراحتی مادام بخاطر دوپسرش بود که درارتش بسرمیبردند .

صبحانه را خورده ونخورده ازمادام رودنی‌خداحافظی کردم وبرای دیدن‌هلگا وسر وصورت دادن بکارهایم سری بدانشکده زدم .. دانشکده متشنج بود وآن‌آرامش سابق دیگر وجود نداشت همه‌جا صحبت از حملهٔ آلمان بفرانسه بود توی راهرو هلگا را با دوتن ازدوستانش دیدم تامرا دید ازآنها جدا شد و بطرفم آمد دستم را میان دستش گرفت وپرسید کجا بودی مثل اینکه اتفاقی برایت افتاده است .؟

گفتم ، نه اینطور نیست ، منهم مثل هزاران فرانسوی از شنیدن خبرهای وحشت‌آور یك جنگ موحش در بیم و هراس بسرمیبرم وبرای فرار از همین جنگ خانمان برانداز است که قصد بازگشت بوطنم را دارم .

هلگا با لحن‌آمیخته بناراحتی گفت ، اوه ، عزیزم این‌برای من دردناك‌است.

گفتم ، در اینموقع که آتش جنگ در اروپا شعله‌ور شده وسرزمین لهستان طعمه این‌آتش گردیده عقل بمن‌حکم میکند تا دیر نشده بوطنم مراجعت کنم زیرا ازمقالات همه روزه روزنامه ها اینطور استنباط میشود که بزودی شعله های جنگ بسواحل دریای مانش و کنار رود سن نیزخواهد رسید واز آنجا که من سخت بتو

علاقمندم حاضرم ترا هم باخودم بایران ببرم .

هلکا لبخند تلخی زد و گفت ، ولی من حاضر به‌آمـدن بیك کشور بیگانه نیستم و باتمام عشق و علاقه‌ام نسبت بتو- ولی مردن در وطن و کنار پدر و مادرم را ترجیح میدهم .

دربرابر منطق محکم هلکا حرفی نداشتم بزنم ، سکوت کردم و پس از چند لحظه ازاوخواستم تا ناهار را باهم بخوریم . هلکا معذرت خواست وبعد گفت ،ناهار را بشام موکول مینمائیم و امشب ساعت هشت در (بولوار سن میشل) یکدیگر را خواهیم دید .

ازهلکا جداشدم و برای سروگوش آب دادن و کسب خبر ازاوضاع فرانسه بطرف سفارت ایران رفتم ... ولی‌ناگهان بین راه بیاد فرانسواز افتادم و نمیدانم چه نیروئی مرا وادار کرد که تغییرمسیر بدهم وراه کوچه پاسی را پیش‌بگیرم .

از ایستگاه سن میشل سوارمترو شدم و درایستگاه پاسی نزدیك پاله دوشایو ازمترو بیرون‌آمدم همینکه قدم بکوچه پاسی گذاشتم قلبم شروع کرد بلرزیدن ... چند قدم پائین‌تر چشمم‌بهمان‌کافه‌ای‌افتاد که‌من‌وفرانسوازچند شب پیش درآنجا قهوه خورده بودیم مثل اینکه خود او در کنارم قدم برمیداشت تمام‌آن خاطرات بیکباره درمن زنده شدنـد جلوی عمـارت پنج طبقه رسیدم ... چشم ببلندی آن دوختم ... پنجره اطاقیکه روزی فرانسواز در آن زندگی میکرد بسته بود و معلوم بود هنوز باجاره نرفته است .

بدون هیچ علت وبی‌اینکه ازخودم اختیاری داشته باشم چند دقیقه‌ای جلوی آن عمارت بالا وپائین رفتم ..

غرق درافکار خود بودم که دستی بشانه‌ام خورد بسرعت روبر گرداندم تلسون را دربرابرخود دیدم که لبخندی معنی‌داری برلب دارد ..

- اینجا چه میکنید آقای ...؟!

متحیرمانده بودم که چه جوابی باو بدهم زیرا تلسون یك پلیس‌مخفی بود و نمیشد باپرت وپلا گفتن اورا دست بسر کرد .

تلسون ازسکوت من‌استفاده کرد وباهمان لحن‌آرام ولی‌چند پهلوی خود گفت از دیدن شما در کوچه (پاسی) آنهم روبروی محـل سکونت فرانسواز مقتول تعجب میکنم واین میرساند که شما باوخیلی علاقمند بوده‌اید وحالا میخواهید ازدیدن‌این بنای چند طبقه که روزی فرانسواز درآن زندگی میکرده است خاطرهٔ ساعتهائی را

که با اوبسر برده‌اید زنده کنید .

بزور تبسمی کردم و گفتم ، بله آقای نلسون همینطوراست .

– ولی‌من باورنمیکنم !

بعد اوبازویم را گرفت و مرابکنار دیوار کشید ـ سرپیش آورد وآهسته گفت با این‌حرفهای کودکانه نمیشود پلیس‌را گول زد باید حقیقت را بمن‌بگوئی .

وی مکثی کرد و سپس ادامه داد من فکر میکنم حس کنجکاویت ترا باینجا کشانیده تا پاکتی را که ما درجستجویش هستیم پیدا کنی .

جمله اخیرنلسون‌مرا بیاد کیف قهوه‌ای رنگ فرانسواز که هیچگاه ازخودش دور نمیکرد انداخت واگربگویم به‌تنها چیزی که تاآن دقیقه فکرنکرده بودم‌همین موضوع پاکت و کیف قهوه‌ای رنگ بود دروغ نگفته ام و یادآوری نلسون حس کنجکاویم را بیدار کرد وحالا برسر دو راهی قرار گرفته بودم که آیاحقیقت را باو بگویم یاجواب سربالائی بدهم ولی‌نلسون یك فرد عادی نبود .

دراین بین زن ومرد جوانی ازعمارت روبرو بیرون‌آمدند و بی‌آنکه باطراف خود نظری بیندازند شانه بشانهٔ هم صحبت کنان ازبرابرما گذشتند .

نلسون چشمان تیز بینش را بآن دونفر دوخت و ابروانش را درهم کشید مثل این بود که آنهارا درجائی دیده وحالا سعی‌دارد بهتربشناسد ..

آن‌زن ومرد بسمت غرب که بمیدان (اتوال) منتهی‌میشد درحرکت بودند...

نلسون درآن واحد تصمیم گرفت‌آن دو را تعقیب کند وهمینطور که نگاهش بدنبال‌آن دونفر بود بازویم را فشاری داد و گفت ، با من بیا ..

وبلافاصله خودش براه افتاد ومن شانه بشانه‌اش قرار گرفتم .

نزدیك میدان اتوال ، ملاحظه کردیم که آن زن و مرد راه خود را بسمت راست کج کردند وبطرف خیابان شانزه لیزه رفتند .

نلسون گفت ، عجله کن میترسم آنهارا ازدست بدهم .

ازاو پرسیدم ، آیا آنهارا میشناسید ..؟

– بله میشناسم . اصلاً شناختن ویا نشناختن‌آنها بتوجه مربوط است .

لحن تند نلسون بمن فهماند که او شش دانگ حواسش متوجهٔ آن زن و مرد است .

باو گفتم پس اجازه بفرمائید من ازشما جداشوم .

نلسون نگاه تندی بمن افکند و با همان لحن تند گفت تانگوئی برای چه منظوری بکوچه پاسی آمده بودی چنین اجازه ای نمیدهم . دیدم اگر قضیهٔ کیف قهوه‌ای رنگ فرانسواز را عنوان نکنم مجدداً سروکارم با اداره امنیت وآقای مندس خواهد بود .

باو گفتم ، آیا فرصت گوش کردن دارید ؟

همینطور که نگاهش بآن زن ومرد بود جواب داد بگو گوشم باتست .

قضیهٔ کیف قهوه‌ای رنگ فرانسواز را در چند جمله کوتاه باطلاعش رساندم .

نلسون بشنیدن این موضوع لحظه‌ای توقف کرد وچشم در چشم من دوخت و دو مرتبه براه افتاد و آهسته ازمن پرسید : آیا موقعیکه وارد خانه فرانسواز شدی کیف اورا ندیدی ؟

جواب دادم ، درآن موقع دیدن جسد خون‌آلود فرانسواز قوهٔ فکر کردن‌در اطراف هرموضوعی را ازمن سلب کرده بود وفقط باین ضایعهٔ دردناك می‌اندیشدم .

ـ ازمحتویات کیف اوهم اطلاع نداشتی ..؟

ـ اگر میدانستم چه چیزمهمی در کیف فرانسواز وجود داشت . در جواب اولین سؤال شما یا آقای مندس عرض میکردم . نلسون برسرعت قدمهایش افزودو بمن گفت ، متشکرم‌آقای ... باشماکاری ندارم .

باجدا شدن ازاونفس راحتی کشیدم وفوراً ازراهی که رفته بودیم بر گشتم .. ازمیدان اتوال گذشتیم وبرای رفع خستگی‌اعصاب واینکه گلوئی تازه کنم پشت میز کافه ای نشستم ودستور یك آبجوی خنك دادم .

دومین لیوان خالی آبجو راکه روی میز گذاشتم دستی بشانه‌ام خورد . رو گرداندم صادق یکی ازهموطنان عزیزم را که سال سوم دانشکده حقوق بودبالای سر خود دیدم ... . تعارفش کردم روبرویم نشست دستور یك لیوان آبجو هم برای او دادم .

صادق گفت ، از دکتر پرویز شنیدم که تو قصد داری بایران مراجعت کنی؟ آیا صحت دارد ؟

گفتم : مثل اینکه بوی خون وباروت بمشام تو نرسیده است والا تو هم‌با من همسفر میشدی و پیش ازآنکه شعله‌های جنك مشرق اروپا باینجا کشیده شود جان خودت را نجات میدادی . . .

صادق گفت ، درجریان هستم و بااینکه مناسبات آلمان وفرانسه زیادتعریف

ندارد ولی تصور نمیرود این وضع بجنك منتهی شود .

من بمیان حرفش دویده گفتم حتی کارسونها و کارگران ساده نیز از وخامت اوضاع بااطلاع هستند واگر در روزنامه خوانده باشی حرکت ارتش‌های پنجم‌وششم بمرز بلژیك خود دلیل برنزدیك شدن خطرجنك است ومن تصمیم دارم تا چند روز دیگر بسوی ایران حرکت کنم

صادق گفت : اگر پاریس را ترك گوئیم تحصیلات ما معلق خواهد ماند و معلوم نیست بچه صورتی درخواهدآمد .

گفتم : جان بیش از هرچیز دیگری ارزش دارد وزیاد هم بتو اصرارنمی‌کنم . . . هرطور دلت میخواهد همان‌کار را بکن صادق بفکر فرو رفت ودرحالی که نگاهش بسطح میز دوخته شده بود با نوك انگشت بلبه لیوان میزد و معلوم بود حرفهای من اورا ناراحت کرده‌است .

هردو درسکوت فرو رفتیم . چند ثانیه‌ای بدین حال گذشت آخرالامرصادق سکوت را شکست و گفت : حرفهای تو مرا ناراحت کرد وازحالا باید در اطراف این موضوع بدقت مطالعه کنم وازتو خواهش‌میکنم بمن کمك کن تا تصمیم‌بگیرم.

بعد چند جرعه آبجو ته لیوانش‌را سر کشید و ازجا برخاست و گفت‌امشب گرفتارم چون با دخترم (منظور از دختر رفیقه میباشد) قرار گذاشته‌ام شام‌را با هم بخوریم واگر توانستم صبح فردا بدانشکده خواهم‌آمد تا مفصل با هم صحبت کنیم .

صادق دیگراصراری نکرد ، ازاو خواستم ناهار مهمان من باشد ولی دعوت مرا ببهانه اینکه جای دیگری وعده داده‌است رد کرد و با خداحافظی ازمن‌کافه‌را ترك گفت .

من سومین لیوان‌آبجورا هم نوشیدم وبرای صرف نهار بیك رستوران‌ارزان‌قیمت رفتم مشتریهای‌کافه عموماً دراطراف اوضاع آشفته فرانسه وقدرت جنگی‌آلمان تازی صحبت میکردند . . . در قیافه یك یك‌آنها وحشت واضطراب نقش بسته بود ودیگرآن دل ودماغ سابق را نداشتند .

پس از صرف ناهار خواستم بیك سینما بروم ولی خستگی اعصاب مرا بطرف منزل کشاند یکی دو روزنامه خریدم ودر اولین ایستگاه سوار مترو شدم.

وقتی بخانه‌ام رسیدم یکربع ازظهر گذشته بود مادام (رودنی) صاحب‌خانه با دخترش مشغول غذا خوردن بود . همینکه روزنامه ها را در دست من دید پرسید : خبر تازه چیست . . . ؟

دیدم اگر بخواهم جوابش‌را بدهم باین زودی ازپرچانگی او خلاص نخواهم شد این‌بود که یکی‌از روزنامه‌ها را بدستش دادم‌وباطاقم رفتم. پشت دراطاق دوپاکت افتاده بود باعجله هردو را برداشتم یکی ازآندو ازطهران رسیده بود ولی‌پاکت‌دوم که مرا متحیر ساخت نشانی فرستنده نداشت ووقتی بتمبر روی‌آن دقت کردم‌معلوم شد فرستنده آنرا در پاریس بصندوق پست انداخته است . دلم طاقت‌نیاورد که‌پاکت دوم را بعد از نامه رسیده ازتهران باز کنم بعجله روی لبه تخت نشستم و پاکت را گشودم ونامه جوف آنرا بیرون کشیدم . ازلای نامه پاکت کوچکی کف اطاق‌افتاد. خم شدم وپاکت کوچك سفیدرنك را که حتی یك کلمه هم روی‌آن نوشته نشده بود برداشتم و با چشمان باز پشت وروی‌آن را وارسی کردم ... پاکتی بود آستردار که نامه داخل‌آن بهیچوجه درمقابل نور دیده نمیشد. . . پاکت را کنارم روی‌تختخواب گذاشتم و برای شناختن فرستنده آن شروع بخواندن نامه نمودم . قبل از آنکه بمضمون نامه بپردازم‌کلمه (فرانسواز) در زیرآن توجهم را جلب کرد . یکه‌خوردم‌و این فکر بمغزم راه یافت که نکند فرانسواز جدیدی باب مکاتبه را باز کرده‌است!!

اما بلخواندن دوسه‌سطر ازاول نامه شك‌وتردیدم برطرف شد وانقلاب‌درددرونم برپا گردید قلبم شروع بطپیدن کرد . نامه را نیمه‌تمام گذاشتم و نگاهم بنقطه‌ای از دیوار مقابل ثابت ماند و بی‌اختیار نام فرانسواز مقتول بر زبانم جاری شد . سیمای رنگ‌پریده فرانسواز درآخرین دیدار که با حالقی مضطرب ازنزد من رفت جلوی دیدگانم مجسم گردید . صدای لرزان او که میگفت : حتماً ساعت هشت و نیم بیا منتظرت هستم . . . درگوشم طنین انداخت. سرم داغ شد واحساس کردم که‌صورتم الو گرفته وضربان قلبم شدیدتر شده است تجسم جسد خون آلود او که‌کارد تا دسته درسینه‌اش فرورفته بود حالم را دگرگون ساخت . درست نمیدانم اینحالت من چه مدت ادامه داشت یکوقت بخودآمدم که صدای مادام رودنی ازپشت در اطاق بلندبود ومرتب مرا صدا میکرد .

وقتی در را بروی مادام باز کردم وی نگاه تعجب‌آمیزی بقیافه فشرده‌ودرهم من کرد وپرسید آیا خواب رفته بودید ؟! گفتم : نه چطور مگر؟

وی‌درحالی که روزنامه‌را بدستم میداد گفت: هیچی حدس‌زدم شایدخوابیده‌اید حالاآن روزنامه‌را بدهید بخوانم اخبار ناراحت کننده‌ایست مثل‌اینکه اوضاع‌فرانسه زیاد رضایت‌بخش نیست ووضع دولت متزلزل‌است . گفتم : صبر کنید . . .

بعد داخل اطاق شدم وآن یکی روزنامه را باخودم‌آوردم وبدستش‌دادم‌و گفتم بله همینطوراست افق سیاست فرانسه تاریک‌وتا اندازه‌ای آشفته بنظرمیرسد.

مادام رودلی که درپرچانگی ید طولائی داشت ، عینك سفید نمره‌دارش‌رابچشم گذاشت و گفت آلمانها تا یکی دوروز دیگر لهستان را تصرف خواهند کرد ...وخدا میداند بعد نوبت کدام‌یك از کشورهای اروپا رسیده باشد !

گفتم: آینده نشان خواهد داد. . . حالا بفرمائید روزنامه‌را مطالعه کنید... مادام رودلی همینطور که سرش توی روزنامه بود پشت بمن کرد و باطاقش رفت ... وبمن فرصت داد تا نفس راحتی بکشم و بخواندن بقیه نامه فرانسوازبپردازم.

فرانسواز نوشته بود :

« عزیزم از دوحال خارج نیست یا این نامه بعد ازمرگم بتومیرسد ویا »
« اینکه من زنده هستم و توآنرا دریافت خواهی کرد. بهرحال نخواستم احتیاط را»
« ازدست بدهم وپیش‌ازآنکه ساعت هشت فرا رسد این نامه‌را بصندوق پست نزدیك»
« منزلم انداختم تاخیالم‌آسوده شود واگرخطری که شب‌وروز جانم‌را تهدید میکند»
« بسروقتم‌آمد ومرا درآستانهٔ مرگ قرار داد لااقل آنچه دیگران درجستجویش »
« هستند و وجودش نزد من زندگیم‌را بخطرانداخته ازمن دورشود . هیچکس‌را به »
« اندازه تو دوست نداشته‌ام نمیدانم عشق‌ناگهانی تو چه‌سحروجادوئی بهمراه داشت »
« که دراندك زمانی مرا بدام توانداخت . . . تنهاآرزویم اینستکه ازاین بند رهائی»
« یابم وبتوانم روزها وشبهای زیادی را با تو بسر برم .»

« همین حالا که این‌نامه‌را مینویسم ساعت نزدیك هشت است و تنهادلخوشی»
« وقوت قلبم‌آمدن تو است که قول داده‌ای ساعت هشت ونیم بخانه‌ام بیائی... وای »
« اگرآمدن‌تو عقب بیفتد من با مرگ‌آنقدر فاصله‌ای نخواهم داشت. ترس‌ووحشت»
« عجیبی مرا گرفته وبکوچکترین‌صدا قلبم ازجا کنده میشود اطمینان‌دارم که‌وجود»
« تو مرا ازچنگال جنایتکاران نجات خواهد داد ودر غیراینصورت من دیگرزنده»
« نخواهم بود. »

«میدانم هنوز دراندیشه این هستی که فرانسواز چکاره است ؟ حق‌هم داری» این سئوال را ازخودت بکنی چون برخورد من با تو دراین دوسه روزطوری‌بود که» « مرا زن‌مرموزی بتوشناسانده بود وحقاً هم همینطوراست زندگی من در یك‌جمله » « کوتاه خلاصه میشود من یك جاسوس حرفه‌ای هستم و چندسالیست دراین شغل » « مخاطره‌آمیز با جانم دارم بازی میکنم واصولا ازاین‌کار لذت میبرم »

اگر ازچنگال مرگ گریختم وتوانستم جانم‌را نجات دهم وباردیگر ترا دیدم مسلما اسرار بیشتری از زندگیم را بتوفاش‌خواهم کرد . البته درصورتیکه کشته‌شدم پیش خود خواهی گفت : فرانسواز یك جاسوس حرفه‌ای بود که اسرارش را با خود

بکور برد .

نام حقیقی من « فرناندا » است . مادرم ایتالیائی وپدرم بلژیکی بودوپیش‌از آنکه من بسن بلوغ برسم آنهارا ازدست دادم وبعدازآن زندگی‌من دستخوش‌حوادث وماجراهای گوناگون گردید که شرح آن دراینجا بیمورد است .

آن‌شب‌درکاباره دانسینك لیدو، آن‌مرد مسن که چند دقیقه‌ای سرمیزش‌نشستم و با اوصحبت کردم یک جاسوس آلمانی‌بود واصرار داشت سه قطعه فیلمی که اکنون داخل پاکت کوچکی که در جوف همین پاکت می‌بینی گذاشته‌ام از من بخرد ولی معامله ما سرنگرفت وفردای آنشب متوجه شدم او ودستیارانش میخواهند بهرنحوی شده با زوروتهدید فیلمها را از چنگ من بیرون بیاورند .

کار من ازاین‌حرفها گذشته و هرگونه تلاش برای رهائی‌از دست آنهابی‌نتیجه است و برای‌آنکه حرفی به‌آنها زده باشم فیلمها را برای تو فرستادم. فیلمهامربوط به اسرارخط ماژینو وتجهیزات آن وهمچنین تعداد سازوبرك ارتشهای فرانسه‌درشمال شرقی وخط ماژینو می‌باشد . قاتلین من‌آنها خواهند بود و اگرفیلمها حاوی اسرار روزی موجب ورود تو بمرحله نویمی از زندگی شد ، حتم دارم با عشق وعلاقه‌ایکه بمن داشتی انتقام مرا ازآنها خواهی گرفت واین فیلمها ثروت سرشاری بشمارمیرود

مطمئنا درحفظ ونگهداری آنها منتهای کوشش خود را بکار خواهی برد . . نامه را بسوزان وخاکسترش را از بین ببر .

فرناندا (فرانسواز)

تازه متوجه شدم سعی و کوشش پلیس‌مخفی که هنوز دست ازسرمن برنداشته ودرجستجوی پاکت سربسته فرانسواز است برای بدست‌آوردن چه اسراریست ؟

شوخی نبود خطر جنگ دراین طرف اروپا احساس میشد ومبارزه سختی‌میان جاسوسان آلمانی وفرانسوی در گرفته بود .

نامه‌فرانسواز خطر جنگ را خیلی نزدیك یعنی درست در مرزفرانسه‌پیش بینی کرده بود و اسرارخط ماژینووارتشهای فرانسه در این طرف استحکامات مرزی میرساند که آلمانها خیال حمله بفرانسه را دارند .

چند دقیقه درقسمتهای آخرنامه فرانسواز باریك شدم وبه تجزیه وتحلیل آن پرداختم . پاکت کوچك محتوی فیلمها در نظرم اژدهای عظیمی جلوه میکرد که برای بلعیدن من دهان باز کرده بود . خوب که بخود اندیشیدم احساس کردم که ازاین ساعت من جای فرانسواز را گرفته‌ام واگر قاتلین او بو ببرند که فیلمها نزد من است بدون تردید با بیرحمی نابودم می کنند .

اما نه . فیلمها نبایدبچنگ آلمانها بیفتد . چون فرانسواز عزیزم بدست آنها کشته شده است وبفرض این که آنهابسراغم بیایند وبخواهندفیلمها رابقیمت گزافی بخرند ، چطور میتوانم از چنگ پلیس مخفی فرانسه که شب وروز مثل سایه مرا تعقیب میکنند نجات یابم ؟

اولین کاری که کردم سوزاندن نامه فرانسواز بود و بعد در اتاق را از داخل قفل کردم وبسروقت پاکت محتوی فیلمها رفتم این پاکت هم مثل اولی استرداربود وقتی با احتیاط آنرا گشودم سه قطعه فیلم سی وپنج میلیمتری داخل آنرا بیرون کشیدم وبك یك آنها را در برابر نورآفتاب گرفتم جز ارقام ونقشه استحکامات که زیر آن کلمه « ماژینو » خوانده میشد چیز دیگری دیده نمی‌شد .. وبرای دقت در آنها احتیاج بذره بین قوی داشتم که متاسفانه دردسترس نبود .

احساس اینکه من حالا دیگر یك آدم معمولی نیستم مرا بوحشت انداخت . زیرا بدون اینکه درچنین امرخطرناك ومهمی دخالت داشته‌باشم ، اسرار نظامی فرانسه فقط برحسب تصادف ناشی از یك عشق زودگذر بچنگم افتاده بود . مردد بودم چکار کنم ؟ آیا سه قطعه فیلم را دودستی تحویل آقای « مندس» بدهم یا آنرانزد خود نگاه دارم .

افکار متضادی که بمغزم راه یافته بودآنی مرا راحت نمیگذاشت وحتی یکی دوبار تصمیم گرفتم که فیلمها را بسوزانم وخیال خودم را راحت کنم . ولی مگر وسوسه شیطانی وحس کنجکاویم میگذاشت تصمیم قاطع بگیرم .

سرانجام پس از چند دقیقه تفکر اینطور تصمیم گرفتم که فلمها را نزدخود نگهدارم وبرای پیدا کردن یك مخفی گاه تمام گوشه وزوایای اطاق را بدقت بررسی کردم وحتی خواستم آنرادرجیب‌خود مخفی کنم ولی این‌فکرعاقلانه بنظرنمی‌رسید و بالاخره پاکت محتوی فیلمها را پشت آئینه چسباندم و اندکی از ناراحتیم کاسته شد ..

نیمساعت از این ماجرا گذشته بود ومن روی تخت خوابم دراز کشیده بودم که صدای مادام رودلی از پشت در بلند شد که میگفت : مسیو . . آقائی میخواهد شما را ملاقات کند ..

فورا ازروی تخت برخاستم‌وحدس زدم این آقا یا «دلسون» است ویا «مندس» درهرحال یکی از مأمورین پلیس مخفی فرانسه میباشد که با آشنائی قبلی بسراغم آمده است .

کمی دست و پایم راگم کردم ولی دیدم اگر بهمین وضع با آنشخص روبرو

شوم سوءِ ظن او را نسبت بخودم جلب خواهم کرد واین عمل جزدیوانگی چیزدیگری نیست

با باز کردن دراطاق مرد جوانی که کت و شلوارخاکستری رنگی بتن داشت پشت سرمادام «رودنی» دیدم . . .

مادام بادست اشاره به آنمرد کرد و گفت این آقاسراغ شما را گرفت . . .

بعد باو گفت : بفرمائید .

آن مرد جلوآمد ودرحالیکه دستش را بطرفم دراز کرده بود گفت از دیدن شما خوشوقتم . اجازه‌هست؟راه‌رابرای ورودواوباطاقم‌باز کردم و گفتم بفرمائید مادام «رودنی» باطاقش رفت ومن بدنبال آنمرد که برخلاف اتیکت ازمعرفی خودش امتناع کرده بود وارد اطاقم شدم واینطور حدس زدم که او ازطرف «مندس» ویا «نلسون» آمده است .

مرد جوان روی یکی از دوصندلی نشست پا روی پا انداخت وسیگاری میان دولبش گذاشت . من روبروی او نشستم وسکوت را شکسته گفتم : شما را نمی‌شناسم.

مرد جوان سیگار را از میان دولبش برداشت و درچشمان من خیره شد و گفت از این ساعت با هم آشنا میشویم پرسیدم منظورتان از این ملاقات چیست ؟ آیا کاری بامن دارید ... ؟

آنمرد نگاهی بدر اطاق افکند وسپس پرسید : دربسته است ؟

دل وجرئتی بخرج دادم و بالحن محکمی گفتم : حرفتان را بزنید .

او سرش را جلو آورد و گفت من ودوستم امشب ساعت ده درهتل (اسکالا) اطاق شماره ۱۱۱ منتظر شما هستیم .

بعد سیگاری تعارفم کرد وفورافندك کشید وافزود : این دعوت کاملا بنفع شماست .پوکی به سیگار زدم و گفتم : قبل از اینکه بدعوت شما جواب مثبت یا منفی بدهم خوبست برای من روشن شود ، دعوت کننده کیست وچکاره است ؟ و از آن مهمتر شناختن شخص‌شماست که‌الان‌روبروی‌من نشسته اید ؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت : دانستن نام من و دوستم برای شما چندان مهم نیست و فقط بمن‌جواب بدهید ، دعوت امشب را قبول کرده‌اید یانه ؟

گفتم : متاسفانه امشب وقت ملاقات با دوست شما را ندارم و . .

او پرسید : پس موکول می کنیم به شب بعد .

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم نه آنهم بیك شرط .

او میان حرفم دوید و گفت به چه شرطی .؟

بشرط اینکه هویت شما ودوستتان برای من روشن‌شود وبدانم از کجاوچطور مرا میشناسید که من از چنین آشنائی خبرندارم .

- لازم نیست آشنائی ماوشما سابقه‌داشته باشد . مثلا آیا رئیس جمهورفرانسه شما را میشناسد ؟ مسلما نه . ولی شما اورا بخوبی می‌شناسید . وحالا قضیه ما هم همینطوراست .

گفتم این درست اما اگر من از او تقاضائی کردم .. بایستی نام ونشان‌خودم را بطور وضوح ذکر کنم .

مرد جوان دومین سیگار را آتش زد وگفت خیال کنید اسم من « ژاك » ونام رفیقم « پی‌یر» است . آیا همینقدر برای شما کافی است ؟

جواب دادم : خیرچون هنوز موضوع ملاقات برایم مبهم است .

مرد جوان خنده کوتاهی تحویلم داد وگفت ملاقات فقط جنبه تجارتی دارد ودوست من میخواهد یك‌معامله بازرگانی که صددرصد بنفع شماست انجام دهد وبا توضیح مختصری که دادم اطمینان دارم دعوتم را میپذیرید .

دیدم چانه زدن با این مرد نتیجه‌ئی ندارد وقضیه‌رفته‌رفته داردصورت‌دیگری بخود میگیرد ومسلما اگر جواب مثبت ندهم او دست بردار نخواهد بود و مرتباً مزاحم خواهد شد .

مرد جوان یا بقول خودش مسیو« ژاك » مجددا دعوت دوستش را مطرح کرد واصرار داشت حالا که وقت ندارم ساعت ملاقات را برای شب بعد تعیین کنم .

راه پس وپیش نداشتم وبناچار موافقت کردم و قرار شد ساعت ده شب بعد ، او ورفیقش را دراطاق شماره ۱۱۱ هتل « اسکالا » ملاقات کنم . مرد جوان موقع خدا حافظی گفت امیدوارم در تصمیم خود تغییری ندهید و در ساعت مقرر بهتل بیائید .

گفتم با اینکه این برخورد و دعوت غیر مترقبه زیاد روشن نیست ، معهذا سعی خواهم کرد بقولیکه داده‌ام عمل نمایم . او پس ازتشکر ازمن خدا حافظی کرد ورفت ومرا درتشویش وناراحتی باقی گذاشت . در اطراف این آشنائی بدون مقدمه خیلی فکر کردم وابنطور نتیجه گرفتم که دعوت آنها با قتل فرانسواز بی ارتباط نیست وشاید مردجوان یکی از مأموران ضد جاسوسی فرانسه است .

مجدداً روی تختخواب دراز کشیدم ودرافکار خود فرو رفتم . ولی آنروزمادام « رودنی » درست وحسابی مزاحم شده بود مثل اینکه من دعای بیوقتی او شده بودم پی درپی باطاقم می‌آمد و با اضطراب و تشویش راجع به اوضاع کشورش از من سئوال میکرد .

آخرالامر حوصله‌ام به تناك آمد وباو گفتم که تا چند روز دیگرعازم کشورم خواهم شد وجز باین‌موضوع‌به چیز دیگری‌نمی‌اندیشم .

ولی مادام رودنی پرچانه دست بردار نبود و با کنجکاوی می‌خواست بفهمد که آیا من اوضاع فرانسه را خطرناك می‌بینم که قصد مراجعت بوطنم را دارم یا عامل دیگری در این سفر مؤثر است .

بالاخره آب پاکی را روی دست او ریختم و گفتم بله مادام بزودی ارتش آلمان متوجه فرانسه خواهند شد واین پیش بینی‌است که اکثر روزنامه‌های پاریس میکنند . و بلافاصله کتم را پوشیدم وباو فهماندم که قصد خروج از منزل رادارم .

مادام رودنی باطاقش بر گشت و من‌چند دقیقه بعد از او وپس ازبستن‌در اطاقم از خانه بیرون آمدم و آهسته زیر سایهٔ درختان در جهتی که هدف معینی نداشتم براه افتادم .

یکربع بساعت هشت در میعادگاهی که با هلگا قرار ملاقات داشتم حاضر شدم . دو سه دقیقه از ساعت هشت گذشته او آمد . خودش را خیلی آراسته بود و پیراهن گلداری بتن کرده بود . . . بدیدن او قلب مرده‌ام جانی گرفت و ضربانش تندتر شد مثل این بود که هلگا را برای اولین‌بار میبینم .

او درحالیکه لبخند ملیحی‌روی لبانش نقش بسته بود جلو آمد . . . دستش‌را بسویم دراز کرد و گفت :

خیلی وقت است منتظری ؟

گفتم : تقریباً بیست دقیقه . حالا بگو کجا برویم ؟

فکری کرد و گفت: برای‌شام خوردن‌بیك‌رستوران‌وبعد قدم‌زدن درهوای‌آزاد.

گفتم اگر موافق باشی شام را در رستوران (دوپن سن میشل) می‌خوریم و بعد بکافهٔ « تریا » میرویم . . .

هلگا با پیشنهاد من موافقت کرد و ابتدا برستوران (دوپن سن‌میشل) رفتیم. شام لذیذی‌خوردیم. وساعت‌نه ونیم بود که‌به‌کافهٔ‌تریا نزدیك ایستگاه (سن‌لازار) رفتیم هلگا از اینکه میشنید من تا چند روز دیگر پاریس را به قصد تهران ترك خواهم گفت اندوهناك بود .

خود من دست کمی‌از او نداشتم ولی‌چاره‌ئی نبود اوهمراه من بایران‌نمی‌آمد و من بارسفر را بسته بودم وسرانجام ما تا چند روز دیگراز یکدیگر جدا می‌شدیم،

پس از آنکه از کافه تریا بیرون آمدیم بسمت(بولوارسن میشل) براه افتادیم. وقتی بآنجا رسیدیم هلکا خستگی را بهانه کرد ومرا از حرکت باز داشت و بسینه‌ام تکیه داد . از تماس با بدن او حرارتی در وجودم ایجاد شد واحساس کردم که میل دارم او را در آغوش بگیرم و بسینهٔ خود فشار دهم ولبانش رابوسم. همینطور که شانه هایش را میان پنجه‌های خود میفشردم و التهاب و هیجان درونیم رادامن میزدم او را بسمت خود گرداندم و چشم در چشمش دوختم .

هلکا بیش از من درآتش شوق و هوس میسوخت زیرا همینکه روبروی من قرار گرفت چشمانش را بر هم گذاشت وسرش را پیش آورد و با صدای خفه‌ای گفت مرا ببوس .... لب بر لبش نهادم و با هیجان و التهابی هرچه تمامتر سینه بسینه‌اش فشردم و ببوسه‌ای گرم از لبانش ربودم ـ آهی که ناشی از لذت بود کشیدو گفت تا بحال این طور مرا نبوسیده بودی ... شاید بوسهٔ و داع آنقدر شیرین و لذت بخش است . ؟

گفتم هنوز ساعت وداع نرسیده اما خیلی نزدیك است .

خودش رااز آغوشم بیرون کشید و گفت ساعت وداع چقدر دردناك است ولی بهر حال چنین شبی برای من فراموش نشدنی است .

بازویش را محکم گرفتم و گفتم بیا برویم صحبت‌مان را کنار رود سن ادامه دهیم.

هردو براه افتادیم و پس از عبور از پل بآن طرف رود سن که خلوت بود رفتیم کلیسای (نتردام دوپاری) در فاصله ششصد قدمی چون کوهی عظیم سر بفلك کشیده بود و جلال و ابهتی داشت .

هلکا اشاره بدانسو کرد و گفت : نگاه کن حتی بهنگام شب کلیسای نتردام دوپاری تماشائیست او را بسمت ساحل کشیدم و گفتم ، باشکوه‌تر و عظیم‌تر از این بنای تاریخی در شرق زیاد دیده میشود حتی در وطنم ایران .

هلکا بحرفهای من توجهی نداشت و حواسش جای دیگر بود . . و آهسته تصنیفی بزبان فرانسه که بتازگی صفحات آن ببازار آمده بود زیر لب زمزمه میکرد . این تصنیف (امواج زنجیره‌ای رود سن) نام داشت . صحبت کنان مسافتی راه پیمودیم هلکا مجدداً اظهارخستگی کرد. ایستاد وبی‌اختیار دست بگردنم حلقه ساخت و با هیجان و التهاب مرا بوسید. بوسه‌اش گرم و مطبوع بود بوی عطر سکرآوری که از لابلای گیسوانش مشامم را نوازش میداد کم مانده بود مرا ازخود بیخود نماید دو سال دوستی و معاشقه با او بمثل آنشب لذت بخش نبود.

معاشقه سرپائی ما تا ساعت یازده و بلکه بیشتر ادامه داشت و وقتی خواستم او را بمنزلش برسانم مخالفت کرد و حاضر بترك آنجا نمیشد .

هلگا دلش‌میخواست تا سپیدهٔ صبح هم‌چنان یکدیگررا ببوسیم ودرآغوش‌هم بسر ببریم . بهر ترتیبی بود او را راضی کردم که آنجا را ترك گوئیم .

در این اثنا شبح دونفر ازسمت مقابل‌بچشمم خورد و همینکه کمی جلورفتیم من متوجه شدم که آن دو شبح مرد هستند . هلگا خیلی زود آنها را دید وآهسته دستم را فشار داد و گفت ، این دونفر مرد این وقت شب اینجا چه میخواهند .!

همینطور که نگاهم بآن دو مرد ثابت مانده بود گفتم ، لابد بقصد قدم زدن و هواخوری باینجا آمده‌اند .

هلگا پوزخندی زد و گفت ، اگر زن و مردی بودند و یا زنی همراهشان بود حدس تو صحیح بنظر میرسید . اما .

ـ اما چه . . ؟

ـ هیچ تندتر برویم ، می‌بینی کنار سن خلوت است .

ـ منظورت چیست . ؟

منظورم اینستکه من میترسم .

بر سرعت قدمهامان افزودیم هر لحظه فاصله ما و آن دو مرد که شانه بشانهٔ هم درحرکت بودند کمتر میشد تا جائیکه این فاصله به پنج شش قدم رسید و ناگهان آنها راه‌خود را کج کردند و بسمت ماآمدند . اینجا بود که من وهلگا خطر را احساس کردیم .

هلگا خودرا ببازویم چسباند و با صدای‌لرزان‌واضطراب‌آمیزی گفت،خطر..

فرصت‌اینکه باو حرفی‌بزنم نبود زیراآن دو مرد سینه بسینهٔ ما قرار گرفتند و راه را بستند . یکی ازآنها بدون مقدمه با پشت دست محکم بصورتم زد . دستش سنگین بود بطوریکه من اندکی تعادلم را از دست دادم .

هلگا تا رفت داد و فریاد راه بیندازد نفر دوم او را بغل کرد و در میان بازوان خود قرار داد و دست بروی دهانش گذاشت وصدایش را در گلو خفه کرد .

من در آنحال که بر اثر سیلی محکم مرد اولی تعادلم را از دست داده‌بودم تمام حواسم متوجه هلگا بود که بیهوده‌تلاش میکرد و موقعیت خطرناك خودش‌را در نظر نمیگرفت .

خلاصی او از میان بازوان نیرومند مرد ناشناس هماقدر مشکل ومحال‌بود

که فرار من سهل وآسان بنظر میرسید .

ولی دیدم تنها گذاشتن هلگا وفرار کردن نهایت نامردیست .

بدبختانه پلیس گشتی در آن حوالی دیده نمیشد و مجال داد و فریاد راه انداختن هم نبود .

تنها فکری که بخاطرم رسید این بود که با آن مرد گلاویز شوم ولواینکه از پس او برنیایم این فکر موقعی بمغزم راه یافت که هنوز وضع ثابتی پیدا نکرده بودم . چاره‌ئی نبود می‌بایست از خودم وهلگا دفاع کنم .

عمدا یکی دوقدم بسمت چپ فاصله گرفتم واین طور وانمود کردم که ضربه وارده بصورتم تا این حد تعادلم را برهم زده است .

مرد ناشناس وقتی مرا درآن حال دید بطرفم آمد فرصت مناسبی بود یك لحظه غفلت دومین ضربه را نوش جان میکردم . آماده حمله شدم دل وجرئت بخرج دادم وناگهان مانند پلنگی خودم را بروی او انداختم وغافلگیرش کردم و بسرعتی غیر قابل تصور مشت گره کرده‌ام را بشکمش وارد آوردم .

مرد ناشناس فریاد کوتاه وخفه‌ای زد واندکی خم شد واین فرصت را بمن‌داد داد تا بحمله خود ادامه دهم . دومین مشت را بسرش وارد ساختم وبلافاصله با هردو دست بسینه اش کوفتم واو را بعقب راندم .

او چند قدمی عقب عقب رفت‌وازپشت بزمین افتاد .

خبط واشتباه من همین جا بود زیرا اورادرهمان حال که خیال میکردم ازپا درآمده است ودیگرقدرت برخاستن ندارد رهایش کردم وبرگشتم تا بسروقت آن یکی‌بروم او وهلگا را درآنجا ندیدم .

وحشت زده نظری باطراف انداختم و یکوقت متوجه پنجاه قدمی خود شدم که دیدم آن مرد هلگا را بروی شانه‌اش انداخته ودرجهت مخالف بسرعت در حال فرار است .

درتك جایز نبود ومی‌بایست هرطوری شده هلگای عزیزم را نجات دهم ولی تا آمدم بخود بجنبم و مرد ناشناس را تعقیب کنم ناگهان از پشت سر ضربه سنگین وکیج کننده ای بسرم واردآمد . آنقدر میدانم چرخی بدور خود خوردم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم .

وقتی چشم گشودم هوا تازه روشن شده بود وازهلگا وآن دومرد کمترین اثری دیده نمیشد سرم هنوز درد میکرد وبدنم خسته و کوفته بودبطوریکه حال بلندشدن

نداشتم وبزحمت توانستم سرپا بایستم. حادثه شب گذشته تاآنجا که بیهوش شدم مانند فیلمی از برابر دیدگانم گذشت .

آه از نهادم برآمد قلبم فشرده شد زیرا هلگای عزیز و محبوبم را دزدیده بودند واینکه کجا وچگونه می‌توانم او را پیدا کنم ؟ عقلم بجائی نمیرسید .

تصمیم گرفتم جریان امر را به پلیس اطلاع بدهم واز آنها کمك بخواهم با قدمهای آهسته که بزحمت خودم را می کشیدم بسوی اداره پلیس در محله (سن میشل) براه افتادم : از همان راهی که شب گذشته با هلگا آمده بودم مراجعت کردم همینکه روی پلی که آنطرفش (بلوار سن میشل) بود رسیدم مردی سرراهم سبز شد واز من کبریت خواست تا سیگار میان دولبش را آتش بزند .

من دست بجیب کردم تا کبریت درآورم . آن مرد سرش را جلو آورد . آهسته‌ولی بالحن‌تهدیدآمیزی گفت: اگر تصمیم گرفته‌ای‌باداره پلیس‌مراجعه کنی . از من بشنو وبپلیس متوسل مشو چون بزیانت تمام خواهد شد .

از شنیدن این دوسه کلمه یکه خوردم و همینطور که دستم توی جیبم بود بی‌حرکت ماندم .

او ازسکوت من استفاده کرد وپرسید ، شنیدی چه گفتم ...؟

سرم را تکان دادم و گفتم ؛ بله شنیدم اما منظورتان را نفهمیدم .

ـ خیلی کودن و احمقی ... بی شعور منظورم حادثهٔ شب گذشته کنار رود سن است .

ـ آهان حالافهمیدم پس‌شمایکی‌ازآن دونفرهستید . خوب بچنگم افتادی...

ـ ساکت شواحمق . . نگاه کن هیچکس حتی پلیس هم در این حوالی دیده نمیشود واگرصدایت دربیاید ترا از همینجا بداخل رودخانه می‌اندازم . مرد ناشناس بدنبال آخرین کلام خود ازجیب کتش کارد کوتاهی بیرون کشید وبآن اشاره کرد و گفت اگردیشب توش‌جان نکردی هنوز دیر نشده واز کشتن تو دراینجا باك وهراسی‌ندارم .

تهدید او مرا سرجایم نشاند چون دیدم باآدم جنایتکار قسی‌القلبی روبرو هستم که‌آدم کشی ازسلام وعلیك کردن برایش‌آسان‌تراست .

خواستم به راه خود ادامه دهم اما او بازویم راگرفت و گفت : مستقیماً به منزلت برو وحادثهٔ شب قبل را فراموش کن .

گفتم قبلاهم همین تصمیم را داشتم ولی‌ممکن‌است بگوئید هلگا کجاست؟

مرد ناشناس پوزخندی زد و گفت ازهلگا نپرس چون اودیگروجود ندارد .

PersianPDF.com

– آه ، پس اوبقتل رسیده .؟!

– نمیدانم وخوبست گورت را گم کنی تا ریخت منحوست را نبینم .

باصدائی که از اضطراب و وحشت میلرزید گفتم ، شما را بخدا بمن رحم کنید ، آیا هلکارا کشته اید ؟ او گناهی نداشت ...

اشك درچشمانم حلقه زده بود وچشم بدهان آن مرد دوخته بودم تاجوابم را بدهد ولی اوبازویم را محکم گرفت ومرا از کنارخود رد کرد و گفت ، برو وهلکا را فراموش کن .

صدای رفتن او روی سنگفرش بگوشم خورد .. چند قدم بالاتر ایستادم و بعقب بر گشتم مرد ناشناس به راه خود میرفت آه دردناکی کشیدم و باخود گفتم طفلك هلکا آیا اوهم بفرانسواز ملحق شده .؟!!

آهسته به راه افتادم مردد بودم آیا با اعلام خطر آن مرد بپلیس مراجعه کنم یابمصداق معروف شتردیدی ندیدی لب فروبندم واین غم واندوه را تحمل نمایم .

یکبار دیگر ایستادم وبآن مرد که هنوز ازنظردور نشده بود نگریستم او همچنان میرفت وآتش کینه ونفرت مرا نسبت بخودش دامن میزد دلم میخواست فریاد کنان بدنبالش بدوم وازعابرین کمك بخواهم تا اورا تسلیم پلیس کنند وهلکای عزیزم را بمن باز گردانند ..

صدا در گلویم خفه شده بود وبیرون نمیآمد ...

درونم ازآتش کینه وانتقام میسوخت ولی کاری ازدستم ساخته نبود ...

غرق درافکار متضاد و بی آنکه بدانم بکجا دارم میروم به راه خود ادامه دادم یکوقت بخودآمدم دیدم در نزدیکی کلانتری سن میشل هستم . ایستادم مردد بودم آیا جریان حملهٔ ناشناسها وربودن هلکارا به پلیس اطلاع بدهم یابتوصیهٔ چنددقیقه قبل آن مرد که مرا ازتماس باپلیس برحذر داشته بود قضیه را ندیده بگیرم .

سرانجام راه دوم را انتخاب کردم وبسمت خانه‌ام رفتم .

مادام رودنی تازه از خواب برخاسته بود همینکه مرا دید آهی وحشتناك کشید جلودوید و درآغوشم کشید و مضطربانه پرسید : چه اتفاقی افتاده چرا رنگت پریده ؟

لبخندی تلخ روی لبانم نقش بست و سپس گفتم راحتم بگذارید چیزی نیست دیشب منزل یکی از دوستان بودم و در مشروب افراط کردم واگر یکی دو ساعت استراحت کنم حالم خوب خواهد شد .

مادام خواست دکتر خانوادگیش را ببالینم دعوت کند ولی من اورا مطمئن ساختم که احتیاجی بدکتر و دارو نیست .

دختر مادام که کنار مادرش ایستاده بود گفت : بهر حال من و مادرم برای پرستاری شما آماده ایم . و اگر احساس می کنید با استراحت کردن حالتان خوب نمیشود بگوئید تا بدکتر اطلاع بدهیم .

ازاین مادر ودختر مهربان ودلسوز تشکر کردم وباطاقم رفتم . کتم را درآوردم وبگوشه‌ای انداختم وبروی تخت افتادم، مگر اعصاب کوفته وافکار بهم ریخته‌ام میگذاشت لحظه‌ای استراحت کنم ؟... تمام حواسم متوجهٔ هلگا بود و ازخود میپرسیدم . ناشناس ها کی وچه کاره بودند ؟ آیا منظورشان تجاوز باو بود یا . . . . . .

فکرم باینجا که رسید عقلم قد نداد . درست نمیدانم چه مدت دراین افکار غوطه‌ور بودم که خواب مرا در ربود . وقتی چشم گشودم ساعت یازده و نیم بود . احساس کردم حالم بهتر شده و احتیاج بغذا دارم . مادام رودنی غذای لذیذی از گوشت گوساله درست کرده بود که بمن جان تازه‌ای داد .

او و دخترش از اینکه میدیدند حالم خوب شده خوشحال بودند .

نیمساعت پس ازصرف ناهار لباس پوشیدم و از خانه بیرون آمدم .. مستقیماً بسراغ صادق رفتم .

او در خانه‌اش نبود از آنجا سری بدکتر پرویز زدم تازه از راه رسیده بود همینکه چشمش بمن افتاد خندید و گفت من خیال میکردم تو به تهران رفته‌ای ؟

گفتم امروز عصر برای خرید بلیط هواپیما خواهم رفت .

دکتر پرسید ناهار خورده‌ای ؟ گفتم : جای تو خالی . امروز ناهار مهمان صاحب خانه‌ام بودم غذای لذیذی درست کرده بود . بعد از حال دخترم پرسید .

رفتم تا قضیهٔ شب گذشته را برای او شرح دهم، حرفم را خوردم دکتر متوجه نشد و من در جوابش گفتم : حال دخترم خوبست و دیشب هم با هم بودیم و او تصمیم دارد بهلند نزد والدینش برود .

دکتر گفت : چقدر بجا بود که هلگا با تو بتهران میآمد .

گفتم : خیلی اصرار کردم ولی او زیر بار نرفت .

در اینمورد دیگر حرفی نزدیم و بیشتر صحبت‌مان در اطراف اوضاع مغشوش فرانسه بود واینطور نتیجه گرفتم که بزودی سیل سپاهیان آلمان نازی متوجه مرزهای فرانسه خواهد شد .

صحبت ما تا ساعت شش بعد از ظهر ادامه داشت و بعد از آن من خانهٔ دکتر پرویز را ترك گفتم و برای تهیه بلیط مسافرت بیك شرکت هواپیمائی رفتم شرکت هواپیمائی بمن اطلاع داد که فقط بمقصد بیروت بلیط میفروشد ، آنهم با تأخیر ساعت ورود هواپیما بفرودگاه بیروت‌دیدم چاره‌ئی نیست و تنها طریق مسافرت همین است و اگر وقت را از دست بدهم ممکن است خط هوائی پاریس بیروت‌بسته شود. مقدار وجهی که همراه داشتم برای تهیهٔ جا پرداختم و قرار شد روز بعد بقیهٔ بهای بلیط را بپردازم .

از شرکت که بیرون آمدم یکسر به نزدیکترین سینما رفتم و برای فرار از تنهائی این تنها وسیله بود که اقلا دو ساعت سر گرم بودم . دیدن یك فیلم درام و دو ساعت وقت تلف کردن هم نتوانست درد مرا دوا کند اصلا مثل آدمهای گیج که همه چیزشان را از دست داده باشند بدون اینکه هدف و مقصدی داشته‌باشم در جهتی راه میرفتم و تنها چیزیکه فکر نمیکردم هتل اسکالا و ملاقات شخصی بود که روز قبل مرد ناشناسی در خانه‌ام از من قبول گرفته بود . ساعت ۹٫۵ بود و من هم‌چنان قدم میزدم که دستی‌بشانه‌ام خورد . بر گشتم تا ببینم کیست مردی که‌لبخندی بر لب داشت و سیگاری میان دو لبش‌دود میکرد آهسته سرش را بعلامت سلام تکان داد و گفت کجا میروید ؟

قیافهٔ مرد بنظرم آشناآمد و خوب که بمغزم فشار آوردم قیافه او را بخاطر آوردم . او همان مرددیروزی‌بود که ملاقات در هتل اسکالا را تعیین کرده بود .

هنوز بسؤال اول او جواب نداده بودم که وی پرسید آیا مرا میشناسید ؟

گفتم بله آقای ژاك . نیست اینطور ؟

ـ بله همینطور است و براستی خیلی با هوش هستید .

ـ ولی آنقدر وقتی از اولین ملاقات ما نمیگذرد و همین دیروز بود که‌بخانه من آمدید و برای امشب قرار ملاقات با دوستتان که اسمش یادم رفته گذاشتید .

ـ دوست من نامش پی‌یر است .

ـ بله پی‌یر .... حالا یادم آمد .

خوب پس منتظر چه هستید بفرمائید من شما را تا هتل اسکالا محل ملاقات با پی‌یر راهنمائی کنم . او انتظار شما را دارد .

اما من امشب حالم خوب نیست و خوبست این ملاقات را بوقت دیگری موکول نمائید .

نه امکان ندارد قول داده‌اید والآن پی‌یر منتظر است و ملاقات با شما را در برنامه‌اش گنجانیده است .

آن مرد سیگاری تعارفم کرد و ادامه داد و گفت ، یك ملاقات ساده . . راستی شما از چه وحشت دارید ؟ از این میترسید مبادا بلائی بسرتان بیاید؟

ـ نه آقا ، وحشتی ندارم ... حتی اگر محل ملاقات درحومهٔ پاریس‌هم‌تعیین شده‌بود میآمدم اما حالا حوصله ندارم شما را بخدا راحتم بگذارید. براه افتادم که بروم آن مرد بازویم را محکم گرفت و لحن کلامش را عوض کرد و گفت کجا ... اگر مایل نیستید من شما را بزور خواهم برد .

نگاه تندی بسر تا پایش انداختم و گفتم این چه طرز حرف زدن است . . خنده معنی داری کرد و گفت شما وادارم میکنید تا از جادهٔ ادب خارج شوم و الا من از شما خواهش کردم . ژاك مرا بطرف خود کشید و در جهت مخالف‌بدنبال‌خود برد پنجاه قدم آن‌طرف‌تر کنار پیاده‌رو جلوی اتومبیلی توقف کرد و گفت وسیله حاضر است . . . . لازم به پیاده رفتن نیست . سوار شوید .

ژاك در جلوی ماشین را باز کرد و وقتی دید من مرددم گفت کاری میکنید که طور دیگری با شما رفتار کنم .

بداخل ماشین رفتم هنوزروی تشك ننشسته‌بودم که ژاك در را بست‌ومتعاقب‌آن دستی بشانه‌ام خورد و صدای مردی از پشت سر بلند شد که میگفت راحت باشید خطری دربین نیست ، سربعقب گرداندم مردی که در تاریکی داخل ماشین صورتش دیده نمیشد گوشهٔ تشك لمیده بود .

ـ من دوست ژاك هستم . . .

سکوت کردم . ژاك پشت فرمان نشست و ماشین را بسوی هتل (اسکالا) هدایت کرد.

فکر اینکه پیر دوست ژاك از ملاقات با من چه منظوری دارد ، آنچه که در مخیله‌ام میگذشت تحت‌الشعاع قرار داده بود و فقط یك نقطه برایم روشن بود و آن ارتباط این ملاقات با قتل فرانسواز بود . . . ولی مثبت و یا منفی بودن این ارتباط از سئوالاتی بود که پاسخی نداشتم بآن بدهم. . جلوی هتل اسکالا اتومبیل توقف کرد . ژاك فوراً بیرون‌پرید وخودرابآن طرف ماشین رسانید و گفت‌پیاده‌شوید . درست بموقع رسیدیم . بیش از دو سه‌دقیقه بساعت ده نمانده است .

از ماشین خارج شدم و باتفاق ژاك که شانه بشانهٔ من حرکت میکرد داخل هتل شدیم و یکسر بطرف آسانسور رفتیم .

همین دو سه دقیقه برای رسیدن ما باطاق شماره ۱۱۱ کافی بود . ژاك کلیدی

از جیب درآورد در را باز کرد و گفت بفرمائید . . . پی‌یر از دیدن شما خوشحال خواهد شد .

سکوتم را شکستم و گفتم این چه ملاقاتیست که او را خوشحال میکند و مرا ناراضی ؟

ـ اوه ، شما چقدرتردید رأی دارید . خودتان باین‌ملاقات تمایل نشان دادید حالا ناراضی هستید ؟

گفتم اگر هم نشان نمیدادم وادارم میکردید ، چنانچه .

ژاك حرفم را قطع کرد و گفت خوب از این حرفها گذشته بعداً باهم دوست میشویم . و رفع ناراحتی شما خواهد شد .

بعد او در اطاقی را باز کرد و خود را کنار کشید و گفت جلو بروید . قدم بداخل اطاق مجلی گذاشتم نگاهی سریع باطراف انداختم هیچکس درآنجا نبود .

برگشتم‌تا از ژاك بپرسم پی‌یر کجاست .... صدای باز شدن درمقابل‌توجهم‌را بدان‌سمت جلب کرد. مردی خوش لباس وقد بلند که سیگار برگی میان دوانگشتش گرفته بود میان دو لنگه در نمایان گردید . .

ژاك با اشاره سر او را نشان داد و گفت : دوست من پی‌یر. جلو بروید . . من نیز چند قدمی باو نزدیك شدم .

او دستش را بطرفم دراز کرد و گفت از ملاقات شما خوشوقتم .

ـ من هم همینطور .

ـ بفرمائید بنشینید ... شما ژاك دستور بدهید مشروب بیاورند .

ـ نه متشکرم حالم خوش نیست . پی‌یر پوکی بسیگار برگش زد و در حالیکه دیپلمات مآبانه میخندید گفت : اوه یکی دو گیلاس شامپانی ضرر ندارد .

ژاك بسرعت برای انجام دستور پی‌یر که معلوم‌شد ارباب اوست از اطاق بیرون رفت . من بر اعصاب خود تسلط یافتم و با لحن مؤدبانه و محکمی از پی‌یر پرسیدم منظور از ملاقات با من چیست چون دوست شما ژاك در اینباره حرفی‌نزده بپیرمانند یك رجل سیاسی پاروی پاانداخت تکیه بمبل دادوچشمان فرورفته‌اش‌را که از پشت عینك‌چشمی بخوبی نمایان‌بود بمن‌دوخت و گفت منظورم انجام یك معامله‌ایست که صد درصد بنفع شماست وسود زیادی عایدتان خواهد شد . اما مشروط براینکه با من راه بیائید .

هیچ بروی خود نیاوردم و پرسیدم آیا کاری باید برای شما انجام دهم . حتماً یك

معامله تجارتی است و از دو حال خارج نیست یا شما فروشنده و یا خریدار کالائی هستید که میخواهید مرا واسطه قرار دهید .

پی‌یر بشنیدن سخنان من خودش را جلو کشید و گفت . نه آقا موضوع تجارتی در میان نیست و شما را هم نمیخواهیم واسطه قرار بدهیم بلکه فروشنده شمائید و خریدار من . قیافه حیرت زده‌ای بخود گرفتم و با انگشت بخودم اشاره کردم و گفتم : فروشنده من هستم ؟

بعد لبخندی زدم وادامه دادم : شاید عوضی گرفته‌اید . . . چون یک دانشجو چه کالائی برای فروش دارد

پی‌یر گفت برعکس کالائی که من طالب خریدنش هستم مال التجاره نیست چیز کوچکی و گرانبهائیست ودرحدود یك میلیون فرانك بجیب شما سرازیر میکند .

ـ یك میلیون فرانك ؟

ـ بله کم پولی نیست وبا این مبلغ زندگی شما تامین خواهد شد .

با اینکه میدانستم منظور پی‌یر سه قطعه فیلم مربوط باسرار خط ماژینو و ساز وبرگ ارتشهای فرانسه است معهذا قیافه احمقانه‌ای بخود گرفتم و گفتم :

ـ بله یك میلیون فرانك خیلی پول است . ولی چه کالای کوچکیست که این مبلغ ارزش دارد ؟

دراین موقع ژاك باتفاق مستخدم هتل وارد اطاق شدند

مستخدم بساط مشروب را روی میز میان ما گذاشت وبیرون رفت .

پی‌یر دو گرد بژاك و گفت شما ما را تنها بگذارید . اگر لازم شد زنك میزنم ژاك باطاق دیگر رفت .

پی‌یر گیلاس پایه بلند مرا از شامپائی پر کرد ویکی هم برای خودش ریخت و گفت : مینوشم بپایداری دوستی‌مان که امشب پایه گذاری شده است .

هردو نفر گیلاسهای خودرا بلند کردیم . من چند جرعه نوشیدم و گیلاسم را روی میز گذاشتم . ولی او تا آخر بالا کشید وبلافاصله در قوطی سیگار روی میز را برداشت و سیگاری تعارفم کرد و گفت بعد از مشروب سیگار کیف بخصوصی میدهد بعد یك سیگارهم خودش در میان دولب گذاشت و در حالیکه شعله فندك راسیگارم نزدیك کرده بود چشم درچشمم دوخته وآهسته گفت آن کالای قیمتی همان سه قطعه فیلم است که فرانسوا از دراختیار شما گذاشته .

یکی بسیگار زدم وخودم را عقب کشیدم سیگار را از میان دولبم برداشتم قیافه تعجب آمیزی بخود گرفتم و گفتم : نفهمیدم شما چه گفتید یکبار دیگر تکرار

کنید . . چون موضوع برایم نازکی دارد ! پی‌یر خنده کوتاه ومعنی‌داری کرد و گفت خواهش‌میکنم خود را به تجاهل نزنید . . سه‌قطعه فیلم‌نزدشماست وفرانسواز درآخرین ساعات حیات خود آنرا بشما داده .

خیلی خونسرد جواب دادم . . فرانسواز و آشنائی با او را قبول دارم . . و منکر آنهم نیستم اما اینکه او سه قطعه فیلم بمن داده . . اصلا سر درنمی‌آورم موضوع چیست ؟

فرانسواز را من درساعات آخرحیاتش ندیدم .. وموقعی وارد خانه اش شدم که او بقتل رسیده بود وبعد هم پلیس مرادستگیر کرد ووقتی به‌بی گناهی من‌پی‌برد آزادم نمود واگر میدانستم ملاقات با شما تحقیق دراطراف فیلم های مفقود شده فرانسواز میباشد ، ابدا روی موافق نشان نمیدادم .

پی‌یر سرراست گرفت واخمهایش را درهم کشید و گفت مجبورم با شما طرز دیگری رفتار کنم .

اودکمه بغل دستش‌را فشار داد بلافاصله ژاك درگوشه‌اطاق ظاهر شد . پی‌یر نگاهی باو کردوسپس‌متوجه‌من‌شد وبا لحن تهدید آمیزی گفت سه قطعه‌فیلم را یك میلیون فرانك میخرم و تا پنج دقیقه بتو مهلت میدهم تصمیم خودت را بگیری .

پی‌یر ازجا برخاست وبسمت در اطاق رفت .

من نیز بلافاصله بلند شدم وگفتم مسیو پی‌یر بایستید با شما حرف دارم . پی‌یر ایستاد وبعقب بر گشت‌و گفت بگو . . . آیاتصمیم خود را گرفتی ؟

گفتم: تصمیمی‌ندارم که بگیرم وحالا خیال کنید پنج‌دقیقه‌تمام شده . . بامن چه معامله‌ای میخواهید بکنید . چون بعد از پنج دقیقه جواب من همان است که قبلا داده‌ام .. پی‌یر نگاه غضب‌آلودی بمن کرد ورنك صورتش چنان برافروخته شد که اگرکارد میزدند خونش درنمی‌آمد . او چند ثانیه‌ای درطول اطاق قدم زد وسپس دروبروی من قرار گرفت و گفت دست ازحماقت ولجاجت بردار ودر برابر پول زیادی که بتو میدهم فیلمها را تحویل بده این معامله کاملا بنفع تو تمام خواهد شد . توبایك‌میلیون‌فرانك خیلی‌کارها میتوانی بکنی و عقل هم اینطور حکم میکند که پیشنهاد مرا بپذیری .

گفتم‌آقای پی‌یر شمارا بخدا دست ازسرم بردارید من می گویم روحم از سه قطعه فیلم اطلاع ندارد . شما قیمت‌آنرا تعیین می کنید .

پی‌یر همینطور که نگاهش بمن ثابت مانده بود دست بجیب خود برد و قطعه

عکسی بیرون آورد وجلوی چشمان من گرفت و گفت صاحب این عکس را می‌شناسی؟

با دست پاچگی گفتم بله عکس هلگای عزیزم است.

پی‌یر لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت می‌بینم ازدیدن عکس هلگا که شب گذشته دونفر ناشناس او را ربودند رنگ وروبت تغییر کرده . . وحالا این مژده را بتو میدهم که همراه یك میلیون فرانك هلگاهم تحویل تو خواهد شد .

رفتم تا بگویم موافقم آقای پی‌یر فیلمها نزد من است و حاضرم همین الان آنها را در اختیار شما بگذارم ولی پیش خود حساب کردم که سه قطعه فیلم جریان اسرار آمیزی دارد و خیلی بیش از اینها که این مرد روی آن قیمت گذاشته ارزش دارد و از کجا که او قصد فریب دادن مرا نداشته باشد وبا این حرفها میخواهد در باغ سبز بمن نشان دهد .

با همه عشق و علاقه‌ایکه به هلگا داشتم خودم را بی‌اعتنا نشان دادم وعلتش هم این بود که فیلمها بستگی بحیات نظامی وسیاسی فرانسه داشت واگر تصمیم داشتم آنها را از خود دور کنم .. چرا تحویل آقای «مهندس» ندهم .

پی‌یر با دو انگشت زیر چانه‌ام زد و پرسید چرا فکرمیکنی .. چرا مرددی تصمیم بگیر تا همین الان چك یك میلیون فرانکی را در اختیارت بگذارم وبمحض مراجعت بخانه‌ات هلگا را هم خواهی دید .

آه حسرت باری کشیدم و گفتم چقدر خوب بود امشب صاحب یك میلیون فرانك میشدم وهلگای عزیزم را درآغوش میگرفتم . ولی افسوس که این دو خواب طلائی صورت حقیقت بخود نمیگیرد. پی‌یر از روی خشم و ناراحتی فریاد زد احمق مرا بازیچه خود قرار داده‌ای.. ژاك بیااین پسره احمق را بیرون کن... او بجان‌خود علاقه‌ای ندارد ...

ژاك مانند پلنگی بروی من پرید پس گردنم را گرفت وبا خود بطرف در اطاق برد .

پی‌یر با صدای بلند او را امر بتوقف داد .

بعد با قدمهای سریع خود را به ما رسانید وبا لحن تهدیدآمیزی گفت اگر فکر میکنی که مرا فریب داده‌ای و به‌آسانی از چنگم خلاص شده‌ای اشتباه میکنی چون باین زودیها دست ازتو برنمیدارم مگرآنکه فیلمها بدستم بیفتد والا سایه من همیشه بدنبال تو است برو گمشو.

ژاك با یك حرکت مرا بسمت در کشید.. در را باز کرد ومانند آنکه با من

پدر کشتگی دارد با خشونت وبیرحمی لگدی بر تهیگاهم زد بطوریکه من کف‌راهرو افتادم.. در پشت سرم بسته شد آنقدر دست پاچه بودم که فراموش کردم با آسانسور پائین بیایم راه پلکان را گرفتم و دو پله یکی پائین آمدم..

وقتی خودم را در خیابان دیدم نفس عمیقی کشیدم. پشت سرم را نگاه کردم ببینم آیا سایه پیر بدنبالم است یا نه، همینکه اطمینان یافتم با همان سرعت که از هتل بیرون آمده بودم براه افتادم. مثل اینکه از چنگ پلیس میگریزم، هرلحظه بسرعت قدمهایم میافزودم‌مقصد خانه‌ام بود دلم برای فیلمها که پشت آئینه دست‌شوئی میپرداخت.

توی ایستگاه مترو خودم را به گوشه‌ای کشیدم و چشم بمیان مردمی که در آنجا در رفت وآمد بودند تا ببینم کسی در تعقیبم هست یا نه،

هرچه چشم انداختم کسی را ندیدم که در تعقیبم باشد با اینحال احتیاط رااز دست ندادم وبعجله بداخل مترو پریدم ودر لابلای مسافرین مخفی شدم، منظورم از این عمل رد یا گم کردن بود واصلا نمیدانستم‌این مترو درچه جهتی حرکت‌میکند چون شش دانگ حواسم متوجه خودم بود.

در ایستگاه آن طرفتر پیاده شدم واز اینجا تصمیم گرفتم بخانه‌ام بروم باشتاب بسمت تابلوی راهنما رفتم وقتی در برابر آن ایستادم تا خط سیرم را پیدا کنم این لحظه مرا بیاد روزی انداخت که پای یکی از همین تابلوها در (گارد دولیون) فرانسواز را دیدم ویا اوطرح دوستی ریختم.. آه که چه ساعتی خوشی بود وچه‌پایان غم انگیزی داشت. بیادآوردن این خاطره بشدت ناراحتم کرد ... ازآنجا دور شدم وبا دومین مترو ایستگاه را ترك گفتم وقتی وارد خانه شدم مادام رودنی بصدای پایم از اطاقش بیرون آمد وباصدای‌بلند گفت بفرمائید اینجا مسیو.... دوست شما مسیو نلسون منتظر شما است.

– نلسون...؟! آه بله او دوست من است.

نلسون فوراً از اطاق مادام بیرون آمد لبانش متبسم بود دستش را بسویم دراز کرد و گفت کجا هستید دوست عزیزم. اگرمیدانستم شما اینجا هستید زودتر ازاین می‌آمدم. نه مهم نیست این روزها هر کس گرفتار است بخصوص شما که عازم ایران هستید.

مادام رودنی خدا حافظی کرد و باطاقش رفت من نلسون را باطاقم بردم دررا از داخل‌قفل کردم و گفتم چطور یاد من کردید؟

نلسون کلاهش را روی تختخواب انداخت وروی صندلی‌نشست و گفت. آفرین

هیچ فکر نمیکردم تا این اندازه گذشت داشته باشی و در برابر آن جاسوس کهنه‌کار آلمانی مقاومت بخرج دهی...

از گفته‌های او یکه خوردم وبهت زده چشم بدهان او دوختم، نلسون سکوت باشی از حیرت و تعجب مرا درك کرد و گفت با این جریان تو خودت یك نمچه پلیس شده‌ای وباید تعجب کنی.. پلیس بوسیله دستگاه دیکتافون که در اطاق آن جاسوس آلمانی نصب نموده است کلیه صحبت‌های تو و او را شنیده است.

پس خود شما پای دستگاه نشسته بودید ..؟

- بله من ویکتنفر دیگر وجا دارد که بتو تبریك بگویم واز این ساعت ببعد تو افتخار همکاری با پلیس فرانسه را داری.

- من ؟

- بله تو. چون جوانی مثل تو که از یك میلیون فرانك و هلگای عزیزش بگذردقابل ستایش است و چنین فردی همیشه مورد حمایت و توجه دستگاه پلیس فرانسه میباشد.

سخنان نلسون را با خونسردی گوش میکردم. آن دلهره و اضطراب دقیقات گذشته دیگر در من وجود نداشت واز اینکه ناظر و شاهد مبارزه سخت جاسوسان فرانسوی وآلمانی هستم لذت میبردم. فصل جدیدی در زندگیم باز شده بود که بستن آن امکان نداشت یااینکه خودم نمیخواستم واصلا سرم برای این چیزها دردمیکرد. ازنلسون واظهار لطفش تشکر کردم و گفتم اشتباه میکنید آقای نلسون باور بفرمائید اگر فیلمها نزد من بود همین الان یك فرد میلیونر بودم.

نلسون مرد پخته وکار کشته بود وبا مانورهای من از میدان بدر نمیرفت و طرز رفتار ولحن کلامش طوری بود مثل اینکه سه قطعه فیلم راازمن تحویل گرفته وحالا در مقام ستایش من برآمده است.

نلسون گفت. من باین کار ندارم که فیلمها نزد تو هست یا نه و منظورم فقط شهامت وتهور تو بود که بملاقات آن جاسوس آلمانی رفتی.

گفتم: اسمش را بفرمائید... پی‌بر خندید و گفت این اسم قلابیست اسم او چیزی دیگری‌است‌حتی رفیقش‌هم اسم مستعار روی خود گذاشته.

- ژاك را میگوئید ؟

- بله همان مرد اخمو که راهنمای تو بود و دست آخر بدستور اربایش ترا از اطاق بیرون انداخت نلسون مکث کوتاهی کرد وبعد رشته کلام را بهلکا کشانید و گفت او را چطور از دست دادی ؟

ماجرای شب قبل کنار رود سن را برایش تعریف کردم ...

او خندید و گفت خوب کاری کردی که بپلیس مراجعه نکردی .

ـ چطور مگر... آیا در این قبیل مواقع پلیس نباید کمك کند ؟..

این وظیفه پلیس است که بجستجوی هلگا بپردازد .

ـ میدانم جانم اما نه در اینجا و اگر آنها بو ببرند تو بپلیس مراجعه کردی پلیس بعوض پیدا کردن هلگا جسد خون آلود ترا پیدا خواهد کرد .

ـ پس شما ...

ـ من پلیس عادی نیستم که در این قبیل امور دخالت داشته باشم کار من چیز دیگریست وتا بحال باید مرا شناخته باشی.

گفتم: درست است که شما پلیس مخفی هستید و با جاسوسان آلمانی بر سر بدست آوردن سه قطعه فیلم در مبارزه‌اید ولی ازشما خواهش میکنم بمن کمك کنید تا بتوانم هلگا را پیدا کنم نلسون سرش را بعلامت تأسف تکان داد و گفت متأسفم دوست عزیز کاری ازدست من ساخته نیست وآنهائی که هلگا را ربودند فقط بمنظور تهدید تو بود که شاید ازاین راه موفق شوند فیلم‌ها را بدست آورند وحالا که‌تیرشان بسنك خورد از دوحال خارج نیست یا هلگا بزودی آزاد خواهد شد ویا اینکه برای همیشه از دیدن او محروم خواهی بود .

ـ یعنی میگوئید او را خواهند کشت

ـ بعید نیست برای حفظ اسرارشان هم که شده هلگا را از بین میبرند و یا درسلول زندانهای هولناك که مرك برماندن درآنجا ترجیح دارد جایش خواهندداد.

ـ پس من ...؟

نلسون کلامم را قطع کرد و گفت جز سکوت چاره دیگری ندارید ..

عشق تازه‌ئی برای خود دست وپا کنید. او برخاست و در حالی که کلاهش را از روی تختخواب برمیداشت گفت سعی کن همکاری بیشتری با من داشته باشی.

ـ دست خالی حاضرم .

خیلی زرنگی، اما نه برای دستگاه پلیس فرانسه... نیست اینطور ؟

دستش رابگرمی فشردم و گفتم یك دانشجوی خارجی دربرابردستگاه نیرومند پلیس چه زرنگی میتواند داشته باشد، نلسون چند لحظه در چشمان من خیره شد و سپس گفت امیدوارم در مراجعت بایران بتو خوش بگذرد و این ماجرا را هرگز فراموش نکنی .

او خدا حافظی کرد و رفت ومن بسرعت باطاقم برگشتم. در را از داخل قفل کردم وبسراغ پاکت محتوی فیلم‌ها رفتم یکبار دیگر سه قطعه فیلم‌را جلوی‌روشنائی گرفتم میخواستم ببینم این فیلمها با جثه کوچکشان چه اسراری را در خود حفظ

کرده‌اند کی پی‌بر جاسوس آلمانی حاضراست یك میلیون فرانك بپردازد و از آنطرف دستگاه پلیس مخفی فرانسه شب و روز در جستجوی آنهاست.

جز آنچه در وهله اول دیده بودم وفرانسواز نیز بطور اختصار در نامه‌اش نوشته بود چیز دیگری ازفیلم‌ها کشف نکردم. شاید عقل من بیش از این قادر بدرك حقیقت نبود ولی هر چه بود اسراری شگفت بود که جاسوسان آلمانی برای بچنك آوردن آن سخت بفعالیت افتاده بودند واز آن طرف سازمان ضد جاسوسی فرانسه برای خنثی ساختن فعالیت آنها دست بکار شده بود ودر این میان من هدف اصلی هر دو طرف بودم زیرا هر دو دسته حدس میزدند که فرانسواز فیلم‌ها را بدست من سپرده‌است.

بی‌شك و شبهه اگر سازمان ضد جاسوسی فرانسه اطمینان مییافت که فیلم‌ها بدست من رسیده است، دمار از روزگارم در می‌آورد ودر یکی از سلولها را برایم باز می‌کرد ولی آنها هنوز مطمئن نبودند و بحساب خودشان با من بازی می‌کردند و شب وروز رد مرا داشتند. با این ترتیب حساب کنید من چه وضعی می‌توانستم داشته باشم از یك طرف آماده حرکت بایران بودم واز طرف دیگر فیلم‌ها بلای جانم شده بود ونمی‌دانستم آنها را چگونه وبچه نحو ازخود دور کنم... آیا بدست مندس بسپارم یا از بین ببرم... قدر مسلم این بود که بسراغ آلمانها نمیرفتم، چون فرانسه را وطن دوم خود می‌دانستم.

خیلی در اطراف این جریان فکر کردم بطوری که خسته شدم و مغزم ازکار افتاد ومثل آدم‌هائی که موادمخدره استعمال کرده باشند بی‌حال روی تختخواب افتادم.

* * *

صدای مادام رودنی مرا از خواب بیدار کرد وقتی هراسان از تخت پائین آمدم، هنوز آفتاب نزده بود. با چشمان خواب‌آلود در را گشودم واز دیدن مادام و دخترش که مشغول اسباب کشی بودند خیلی ترسیدم. بتندی پرسیدم مگر جنگ شروع شده مادام؟

مادام صندلی که دستش بود به زمین گذاشت وبمن نزدیك شدو گفت: نه فرزندم جنك شروع نشده ولی وضع زندگی و گرانی اجناس مجبورم کرده که بجای دیگری نقل مکان کنم وخانه را اجاره دهم.

- پس من چکنم؟

- شما که عازم وطنتان هستید.

- بله خواهش می‌کنم آدرس منزل جدیدتان را بدهید که موقع خدا حافظی

خدمتتان برسم. چون فکر می کنم همین یکی دو روز از پاریس حرکت کنم .

دختر مادام جلو آمد و خنده کنان گفت افسوس که عازم وطن خود هستید .

من پرسیدم: منظورتان چیست ؟

مادام رودنی بعوض دخترش جواب داد این دو اطاق بهمین شکل باقی میماند ودر حقیقت مبله است بیك زن جوان وزیبائی که تنها زندگی می کند اجاره داده‌ایم وبنا بگفته خودش ازجنوب فرانسه آمده است وتا یکی دوساعت دیگر برای تحویل گرفتن اطاقها باینجا می آید .

مادام نفسی تازه کرد و ادامه داد ایکاش شما از رفتن بایران منصرف می‌شدید و در عوض از مصاحبت چنین همسایه جوان و زیبائی که یك دنیا ملاحت دارد لذت می‌بردید .

دختر مادام گفت اگر بدانید او چقدر زیبا وتو دل بروست .

با بی‌اعتنائی ولاقیدی شانه‌هایم رابالا انداختم و گفتم مستاجر بعدی که بجای من خواهد آمد از داشتن چنین همسایه‌ئی خوشحال خواهد شد. ولی برای من دیر شده و در رفتن بایران تصمیم خود را گرفته‌ام

مادام گفت اجازه بدهید ما مشغول کارمان شویم و فراموش نکنید که طبق معمول صبحانه را با ما میخورید

گفتم: تا چند دقیقه دیگر خدمت میرسم .

ریشم راتراشیده بودم وداشتم صورتم رامی‌شستم که دخترمادام با سینی صبحانه وارد شد و گفت :

اطاق مابهم ریخته است. صبحانه‌تان را همین‌جا میل نمائید ازاو تشکر کردم ولباس بپوشیده شروع به خوردن صبحانه نمودم عجله‌ام برای این بود که قبل‌از آمدن همسایه جدید من‌از خانه بیرون بروم .. چون دلم نمی‌خواست این یکی دو روز که درپاریس هستم با او روبرو شوم .

یکربع بعد که دختر مادام باطاقم آمد سینی صبحانه رانحویلش دادم و گفتم:

ـ اگر ممکن است آدرس منزل جدیدتان را بدهید مادام رودنی پشت سر دخترش وارد اطاق شد وصفحه کاغذی بدستم داد و گفت این‌آدرس منزل جدیدماست که فقط یك اطاق دارد .

نگاهی بصفحه کاغذ انداختم دیدم نوشته است: کوچه ژان ژاك روسو، نزدیك ایستگاه مترو (ارال) در سابق شنیده بودم که کوچه ژان ژاك روسو که در جنوب پاریس واقع است ساکنین آن تقریباً مردم الجزایر را تشکیل می‌دهند ... تعجب کردم واز مادام پرسیدم: چطور شد آنجا را انتخاب کردید ؟

مادام گفت :

برای اینکه کرایه‌اش ارزان است و اگر محدود زندگی کنیم پس انداز هم می‌توانیم داشته باشیم .

گفتم: پس شما از امروز بفکر مستاجر دیگری باش که بلافاصله بعد از رفتن من اطاق را اشغال کند .

مادام لبخندی زد و گفت تا مادامیکه شما در اینجا هستید من بفکر مستاجر بعدی نیستم .

گفتم: بسیار خوب پس اجازه بفرمائید من از خدمتتان مرخص شوم. چون با یکی از دوستان در ایستگاه سن لازار وعده کرده‌ام و حتماً باید او را ببینم.

مادام از اینکه می‌دید صبح به‌آن زودی من دارم ازخانه بیرون میروم تعجب کرد ولی هیچ نگفت چون باخلاق من وارد بود .

او و دخترش مرا تنها گذاشتند . بعد از رفتن آن دو من بلافاصله لباسم را پوشیدم. نگاهی به پشت آئینه که محل اختفای پاکت محتوی سه قطعه فیلم بود کردم ودیدم جایش امن است ..

بعد باندازه بلیط هواپیما پول با خودم برداشتم وپس از خدا حافظی از مادام رودنی ودخترش ازخانه بیرون رفتم .. حالا بکجا میخواستم بروم خودم هم نمی‌دانستم بالاخره تصمیم گرفتم سری به صادق بزنم. صادق تازه از خواب بیدارشده بود مشغول مطالعه یکی از کتب درسش بود وقتی مرا دید پرسید صبح باین زودی سابقه ندارد تو از خانه‌ات بیرون بیائی !

گفتم شوق رفتن بوطن مرا از خانه بیرون کشید و تصمیم دارم اولین مشتری شرکت هواپیمائی باشم و اگر تو هم دومین باشی تا تهران خوش خواهد گذشت

صادق سرش را تکان داد و گفت متأسفانه من نمی‌توانم بیایم .

پرسیدم مگر قول نداده بودی ؟

ـ نه چنین قولی نداده بودم ... تو گفتی و من گوش کردم خودت میدانی که تحصیلات من تمام نیست و بامراجعت بایران لطمه بزرگی بمن می‌خورد که جبران آن باین زودی امکان‌ناپذیر نیست باصادق زیاد سروکله نزدم و اورا بحال خود گذاشتم رفتم کارم رفتم جزخرید بلیط هواپیما کاردیگری نداشتم . متصدی فروش بلیط هنوز نیامده بود نیمساعت منتظر او شدم و وقتی بلیط هواپیما تا بیروت را بدستم داد از خوشحالی روی پا بند نبودم . ساعت حرکت هواپیما پنج بعدازظهر همان روز بود و درفاصله این مدت من آنقدر وقت داشتم که جامه دانهایم را ببندم و سری بخانه

جدید مادام رودلی بزنم و ازاو ودخترش خدا حافظی کنم .

بعجله برگشتم در اطاق را بستم وشروع بجمع آوری اثاثم نمودم ... نزدیك ظهر، ازاین کار فارغ شدم وبرای صرف ناهارخواستم به رستورانی که درآن نزدیکی بود بروم . ولی همینکه از اطاق بیرون آمدم زن جوان و خوشگلی از اطاق روبرو بیرون آمد ودرحالی که لبخندی روی‌لبان قشنگش نقش بسته بود جلوآمد و گفت :

ـ من مادلین هستم بر بنیه رفتنت به شما از دیدنتان خوشوقتم .

ـ منهم از دیدن شما خوشحالم .

ـ اوه مثل اینکه عازم رفتن هستید ؟

ـ بله برای صرف ناهار می‌روم ...

مادلین خندید و گفت اگرمایل باشید ناهار را باهم بخوریم .. موافقید ؟

چند لحظه سکوت کردم ...

اواز سکوت من استفاده کرده و گفت خواهش میکنم چنددقیقه صبر کنید تا من لباس بپوشم . مادلین بسرعت داخل اطاقش شد وشش دقیقه بعد لباس عوض کرده بیرون آمد و گفت ازمادام رودلی شنیدم که شما عازم وطنتان هستید

گفتم : بله‌همین‌امروز ساعت پنج بعداز ظهر .

مادلین ازشنیدن ساعت حرکت من لحظه‌ای ایستاد و گفت اگرمیدانستم‌این آشنائی فقط چند ساعتی دوام دارد هرگزپیشنهاد نمی کردم که باشما ناهار بخورم . من خیال کردم باین زودی مسافرت شما عملی نخواهد شد .

گفتم هنوزهم‌دیرنشده خانم مادلین‌شما می‌توانید ازهمین‌جا ازمن‌جدا شوید.

مادلین نگاهی بسرتا پای من‌انداخت وسپس بازویم را محکم گرفت و گفت :

ـ همین چند ساعت خودش خاطره فراموش نشدنیست .

گفتم : همین خاطره های شیرین و کوتاه هستند که بعدها بلای جان انسان می‌شوند .

مادلین که خیلی خودمانی رفتار می کرد ومیکوشید با زیبائی خیره کننده‌اش بیش از پیش درمن نفوذ کند فشاری ببازویم داد و گفت تعریف کنید .

چی چی را تعریف کنم ؟

ـ یکی ازهمان خاطرات کوتاه وشیرین را که بلای جانتان شده است .

پوزخندی زدم و گفتم چه خاطره‌ای کوتاه‌تر و شیرین‌تر ازاینکه تاچند ساعت دیگرمن و شما باید از یکدیگر جدا شویم و نتیجه این میشود که تا مدتی باید در اندیشه زیبائی وچشمان قشنگ شما باشم .

مادلین ازاین تعریف بجان من بصدای بلند خندید سرش‌را خم نمود و با یك حرکت سرش را بلند کرد و موهای توی صورتش را بعقب ریخت . این چند لحظه بمن فرصت داد تا اورا تماشا کنم . چشمانش جذابیت خاصی داشت ومثل این بود که همیشه می‌خندید . . . صحبت کنان برستوران رفتیم درمدتی که غذا می‌خوردیم من فرصت یافتم که درست‌وحسابی درزیبائی این زن که هنوزنمی‌دانستم دختراست یازن وبا اینکه شوهر داشت خیره شوم‌زن‌زیبا و دوست‌داشتنی‌بود لوندی‌خاصی درچشمان وحرف زدنش وجود داشت . . همینطور که باو نگاه میکردم او برویم لبخند می زد توی دلم گفتم ای‌کاش تو یکماه پیش سرراهم سبز میشدی

ناهار درمحیط گرم وصمیمانه‌ای صرف شد .

من مادلین را بخانه رساندم وخودم برای خداحافظی بخانه مادام رودنی در کوچه ژان ژاك روسو رفتم . سر کوچه دسته گل زیبائی خریدم . . مادام ودخترش از دیدن من خیلی خوشحال شدند دخترمادام فوراً دسته گل را گرفت وتوی گلدان گذاشت بعدآمد کنارمادرش نشست. مادام ساعت حرکت مرا باطلاع دخترش‌رسانید. هردو متأثر شدند .

مادام قول گرفت که بمحض ورود بتهران با او مکاتبه کنم . موقع خداحافظی مادام کتابی ازآثار ویکتورهوگو برسم یادبود بمن داد و صورتم را بوسید . من نیز دست اورا بوسیدم و با دخترش دست دادم . .

ساعت دوونیم بعدازظهر بود که ازخانه‌آنها بیرون‌آمدم وبا یك تاکسی یکسر بخانهٔ رفتم.

مادلین باانتظارم نشسته بود.همینکه صدای پایم‌را شنید ، شتابان ازاطاق‌بیرون آمد وپرسید : می‌روید :

گفتم : بله. ساعت حرکت نزدیك است . چه می‌شود کرد باید رفت .

– بله می‌دانم ولی این ساعت برای من دردناك است . چکنم ترا دوست‌دارم.

– اوه مادلین چند ساعتی نیست ما با هم آشنا شده‌ایم .

– همین چند ساعت برای من‌کافی بود که مردی مانند تو قلبم راتسخیر کند ترا نمی‌دانم !

– پس راست گفته‌اند که عشق دراولین نگاه بوجود می‌آید وجرقه‌اش وجودی را می‌سوزاند .

مادلین سکوت کرد ونگاه ثابتش آمیخته بغم واندوه بود .

باعاقم رفتم تا جامه‌دانهایم‌را بردارم . مادلین بدنبالم آمد ودر گوشه‌ای ایستاد

و چشم بجامه‌دان در دستم دوخت که با خود بیرون می‌بردم .

سر برداشتم تا ببینیم او چه می‌خواهد بگوید . . دیدم اشك درچشمانش حلقه زده وقادر بکنترل خود نیست. مادلین جلوآمد وبی‌اختیارخودرا به‌آغوش من انداخت وبتلخی گریست ومرا سخت متأثرساخت دست بموهای سرش کشیدم وبعد صورتش‌را میان دودستم گرفتم چند لحظه در چشمان اشك‌آلودش خیره شدم وآنگاه لبانش را بوسیدم . رفته‌رفته آغوش گرم اوو قطرات اشکی که برروی گونه‌هایش فرومی‌ریخت وهمچنین بوسه شیرین لبان او مرا تحت‌تأثیر قرارداد واحساس کردم که جدائی‌ازاو برای منهم ناراحت کننده شده واگر بیش‌ازاین ادامه یابد وضع‌دیگری پیش‌خواهد آمد . با یکدست جامه‌دان را بلند کردم و دست دیگرم را بدور کمر مادلین حلقه ساختم و اورا باخود ازاطاق بیرون بردم . کنار تاکسی که رسیدیم من اینطوروانمود کردم که کیف پولم در اطاق مانده است و بسرعت خودم را باطاق رساندم و پاکت محتوی سه قطعه فیلم را از پشت آئینه دست‌شوئی برداشتم و در کیف بغلیم گذاشتم وسپس نزد مادلین بر گشتم .

راننده تاکسی جامه‌دانهارا درصندوق عقب جا داده‌بود. . چشمان مادلین‌هنوز اشك‌آلود بود .. موقع خداحافظی و بقول او وداع رسید.

برای دومین‌بار لبان قشنگش‌را بوسیدم .. سروصورتش را غرق بوسه ساختم. مادلین بسختی حاضر به جداشدن از من بود . . راننده تاکسی تنها شاهد وناظراین صحنه غم‌انگیز بود که در سکوت فرو رفته بود .

من دیگر درنگ را جایز ندیدم و بعجله داخل تاکسی پریدم و بـه راننده گفتم : حرکت کن .

و سپس نگاهم را متوجه سمت چپ خود کردم تا چشمان اشك آلود مادلین را که بی‌اختیار اشك می‌ریخت ببینم .

تاکسی بسرعت براه افتاد ومن هنوزجرئت نگاه کردن از شیشه عقب ماشین را نداشتم .

دراولین چهارراه که تا مبدأ آنقدر فاصله‌ای نداشت تاکسی بـرای چند ثانیه توقف کرد تا راه باز شود . من بعقب بر گشتم مادلین را ندیدم اما چهره آلوده بغم و اندوه او همچنان جلوی چشمانم بود وشیرینی لبانش‌را روی لبانم احساس‌میکردم.

تاکسی براه افتاد وپس‌ازعبور ازچند خیابان وارد جاده‌ایکه بسمت فرودگاه اورلی می‌رفت شد .

بین راه راننده راجع بمادلین پرسید که چرا اورا درچنین موقعی ترك گفتم باو جواب دادم که بوطنم باز می گردم وبردن مادلین صلاح نبود .

راننده آهی کشید ودیگر حرفی نزد . فرودگاه اورلی دیگر آن رونق سابق را نداشت وپرواز هواپیماها خیلی کم شده بود .

من فوراً وارد گمرك شدم جامه‌دان‌هایم مورد بازرسی قرار گرفت و برچسب بروی آن زده شد ولی در همین موقع که در صف مسافرین ایستاده بودم تا از در گمرك خارج شوم ، ناگهان در بلندگو اسم من اعلام شد که فوراً بدفتر رئیس فرودگاه مراجعه کنم .

تعجب کردم . زیرا پس از تشریفات گمرکی کسی حق خروج از سالن گمرك را ندارد . بلندگو سه بار نام مرا اعلام کرد .

چاره‌ئی نبود . چون اگر نمی‌رفتم موقع سوارشدن بهواپیما مزاحم می‌شدند. بیکی ازمأمورین گمرك که بغل‌دستم ایستاده بود ، جریان را گفتم اومرا نزد رئیس خود برد و ازآنجا بدفتر رئیس فرودگاه راهنمائی شدم .

جز رئیس فرودگاه که پشت میزش نشسته بود ویکنفردیگر کسی دراطاق نبود.

آن مرد وسط اطاق ایستاده بود وهمینکه من خودم را معرفی کردم اوجلو آمد و گذرنامه‌ام را مطالبه کرد .

گذرنامه رابدستش دادم وی نگاه سریعی بصفحات آن انداخت وسپس گفت : شما نمی‌توانید حرکت کنید .

باعصبانیت پرسیدم ، چرا مزاحم می‌شوید ؟

بعد برئیس فرودگاه که پشت میزش سرگرم کار بود نزدیك شدم و گفتم‌شما بگوئیدعلت این امر چیست ؟

رئیس مثل اینکه کوشش باین حرفها بدهکار نیست سرش را بلندنکرد .

آن مرد ازپشت سربازویم را گرفت و مرا کنار کشید وکارت پلیس مخفی را نشان داد و گفت ، بفرمائید برویم اطاق بدود سرم چرخید وبطور وضوح می‌دیدم که امکان‌خروج ازفرانسه برای‌مدت نامعلومی وجود ندارد واین‌سه قطعه فیلم لعنتی‌تمام نقشه‌هایم را خنثی‌نموده .

آن مرد دست بروی شانه‌ام گذاشت و گفت چرا معطلی ؟ حرکت کن برویم

کارآگاه از رئیس فرودگاه خدا حافظی کرد ومرا باخود ازاطاق بیرون برد.

باو گفتم پس جامه دانهایم چه می‌شود دستور بدهید آن‌ها را بهواپیما حمل بکنند .

کارآگاه گفت قبلا دستور داده شده وزیاد ناراحت نباشید تاچند دقیقه دیگر جامه‌دانهای شما بخانه مادام رودنی حمل می‌شود وبدون شك مادلین خیلی خوشحال خواهد شد .

ـ اوه . پس شما اطلاع دارید ..

ـ خوب دیگرراجع باین موضوع صحبت نمی کنیم . .

کارآگاه مرا سوار اتومبیل خود کرد و برانندهٔ دستور داد حرکت کند .

نیم ساعت بعد من دراطاق مسیومندس بودم و برای باردوم با او روبرو شدم . طولی نکشید که آقای نلسون هم وارد شد و کنار مندس نشست .

مندس بکارآگاهی کــه مرا از فرودگاه آورده بود اشاره کرد که از اطاق بیرون برود .

بعد رو بمن کرد و گفت خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه مانع حرکت شما شدم ولی موقعیت طوریست که طرز دیگری نمی‌شد رفتار کرد چون ما هنوز بوجود شما احتیاج داریم . من با عصبانیت گفتم : معذرت خواهی چه نتیجه‌ای دارد اصولا ازدست من‌چه‌کاری‌ساخته است. شمابدنبال چیزی میگردید که روح من‌ازآن اطلاع ندارد وآنوقت بوجودم در دستگاه پلیس‌احتیاج است . منکه سردرنمی‌آورم. نلسون گفت بله پلیس‌مخفی‌فرانسه بتواحتیاج دارد . بخصوص دراین موقع که‌همسایه خوشگل وجوانت سخت عاشقت شده و دوری ترا با درد و رنج باید تحمل کند .

مندس خندید و گفت : ولی الان ازخوشحالی روی‌پا بند نیست . چون ناظر برگشتن جامه دانهایت می‌باشد . من با بی‌حوصلگی گفتم : اگرمنظور شما را از این حرفها که گاهی بنعل می‌زنید و گاهی بمیخ درك می کردم وضع خودم را بهتر می‌توانستم تشخیص دهم !

مندس گفت ازاینکه ماترا از خودمان می‌دانیم جای شك وتردیدی نیست ونو وفاداری خود را بفرانسه ثابت کرده‌ای و دلیل بارز آن ملاقات تو با آن جاسوس آلمانیست که درهتل اسکالا صورت گرفت و در برابر تهدیدات او مقاومت نمودی .

بمیان حرفش دویدم و گفتم: مطمئناً اگرفیلم هانزدم بودکاریتهدید نمیکشید.

مندس گفت این مطلب را ازنلسون شنیدم ولی بازآدم قابل اطمینانی هستی و ازاین ساعت درخدمت دستگاه ضد جاسوسی فرانسه قرارداری .

او از روی میزورقه‌کاغذی برداشت وآنرا جلوی من گذاشت و گفت‌استخدام

یکنفر در دستگاه پلیس مخفی مستلزم شرائط و تشریفات خاصی است که فعلا بعلت مهم بودن قضیه از نظر ما آن تشریفات در مورد تو عمل نخواهد شد و با امضای این ورقه تو در ردیف‌ماموران سازمان ضد جاسوسی درخواهی‌آمد که دستورات و تعلیمات لازم مستقیماً از طرف نلسون داده خواهد شد .

نلسون قلم خودنویس را بدستم داد و گفت بدون هیچ ترس و وحشتی ورقه را امضاء کن من گفتم ولی شاید من‌قابل‌نباشم که در سازمان ضدجاسوسی‌فرانسه استخدام شوم .

مهندس گفت حق با تواست وابداً زور یا تهدیدی درکارنیست . ولی این‌نکته را باید بدانی که این ورقه صددرصد بنفع‌تو می‌باشد وبلافاصله تحت حمایت ما قرار میگیری. چون پی‌یر آن جاسوس‌آلمانی همه‌جا ترا تعقیب میکند تا بهرنحوی‌شده مزاحمت‌هائی برایت فراهم سازد که‌ازجمله مار خوش خط و خالی بنام مادلین که‌در اولین برخورد عاشقت شد ویك دامن‌اشك برایت ریخت‌یکی ازدامهای خطرناك است.

نلسون گفت : زود تصمیم بگیر ویکی‌از دوراه را انتخاب کن ... امضای این ورقه ومأمور ضد جاسوسی فرانسه‌شدن ویاآغوش گرم ولطیف مادلین کدام‌یك؟

پس ازچند لحظه پرسیدم امضای این ورقه باآغوش مادلین چه ارتباطی دارد؟

مهندس با عصبانیت ازجا برخاست‌و با لحن تندی گفت آخه احمق مادلین یك جاسوسه زبردست‌آلمانیست که بدستور پی‌یربا تو گرم گرفته حالا متوجه‌شدی عشق زودرس او بدون علت نبوده است ؟

ـ بله متوجه شدم وخود منهم مشکوك بودم .

نلسون گفت : چه تصمیم گرفتی ؟

بی‌اینکه حرفی بزنم ویا مطالب‌مندرج در ورقه‌را بخوانم زیرآنرا امضا کردم مهندس ورقه را برداشت نگاهی بامضاء من انداخت وسپس رو به‌نلسون کرد و گفت‌او دراختیار شماست فوراً تعلیمات لازم را باو بدهید نلسون‌آهسته بشانه‌ام زد و گفت بلند شو برویم .

من مثل‌آدمهائی که تحت تأثیر نیروی مغناطیسی قرار گرفته باشند ، ازجا برخاستم و بدنبال اوازاطاق مهندس بیرون رفتم.

اطاق نلسون درست روبروی اطاق مهندس قرار داشت وی مرا بدرون اطاق برد و در را بست وخود پشت میزش نشست . من‌آن طرف میز روبروی او نشستم و گفتم حالا تکلیف من چیست ؟ چرا نگذاشتید من بوطنم بروم ؟

نلسون خنده کوتاهی کرد و گفت اینجا بهتراست بعداز کشوی میزش عکسی بیرون کشید بدستم داد و گفت : خوب باین عکس نگاه کن مردی که پشت سر تو در صف مسافرین فرودگاه ایستاده مأموریت داشت تا بین راه ترا بکمك دو تن از همکاران خود که در فرودگاه بیروت منتظر ورود اوهستند بربایند واز طریق ترکیه بآلمان ببرند .

از شنیدن سخنان نلسون نزدیك بود ازتعجب شاخ در بیاورم .. عکس دوساعت قبل درگمرك فرودگاه گرفته شده بود وهمانطور که نلسون میگفت پشت سر من مرد باریك اندامی که جامه دان کوچکی دردست داشت دیده میشد .

به نلسون گفتم مگر من پیك سیاسی ویایك سیاستمدار مشهوری هستم که جاسوسان آلمانی نقشه دزدیدن مرا کشیده بودند .

نلسون گفت پی‌یر سردسته جاسوسان آلمانی بفراست دریافته است که فیلم‌ها نزد تواست و آنچه باو گفته‌ای فقط بمنظور فرار خودت از چنگ او بوده وروی این فکراو تصمیم میگیرد ترا ازفرودگاه بیروت بربساید ودرآلمان تحویل اداره جاسوسی کشور خود دهد اما مأموران زبر دست و با هوش ما بموقع ترا از این دام خطرناك که جز نابودی چیز دیگری برای تو نداشت نجات دادند وفعلا هم چاره‌ئی جزاین نیست که باما همکاری نزدیك داشته باشی ودر سازمان ضدجاسوسی فرانسه خدمت کنی .

این تنها راه نجات حیات تو می‌باشد و حالا اگر مایل بادامه زندگی جدید خود نیستی میتوانی پی کارت بروی وامضای آن ورقه راهم ندیده می گیریم وآن - وقت دیگر تأمین جانی نداری واز دست من که دوست‌توهستم کاری ساخته نیست.

گفتم اگر فیلم‌ها نزد من بودیك حرفی ولی پی‌یر روی گزارش کدام یك از مأموران احمق خود اطمینان حاصل کرده که سه قطعه فیلم در اختیار من‌میباشد .

نلسون گفت بهرحال او روی گزارش مأموران خود تصمیم گرفته بود ترا بربایند .

نلسون ادامه داد و گفت گزارشی هم برای ما رسیده که صراحت دارد که کیف قهوه‌ای رنگ فرانسواز مقتول همان شب قتل بچنك توافتاده وتو پس از برداشتن پاکت محتوی فیلم‌ها کیف را مخفی نموده‌ای واین کیف دربازرسی خانه‌ات که در غیبت تو صورت گرفته بدست یکی از جاسوسان آلمانی افتاده است و

اطمینان پی‌یر از همین جاست وقتی میبیند در پاریس نمیتواند ترا طبق دلخواهش تحت شکنجه قرار دهد هلگا را بدان طریق که خودت ناظر بودی میدزدد و بآلمان میفرستد وبعد بسراغ تو می‌آید و دعوت می کند که اورا در هتل اسکالا ملاقات کنی .

تلسون نفسی تازه کرد و ادامه داد و گفت پی‌یر از این ملاقات هم نتیجه نمیگیرد و نقشه ربودن ترا پس از اطلاع از مسافرت میکشد ولی بیداری دستگاه ضد جاسوسی فرانسه نقشه اوراخنثی‌نمود وبموقع ترا ازچنگ آنها نجات دادوا کنون روبروی من نشسته‌ای تا متفقاً با او وارد مبارزه شویم .

حرفهای تلسون اثر عمیقی در من کرد وتصمیم گرفتم فیلم‌ها را باو بدهم ولی دیدم حالا زوداست وازآن گذشته اگر فیلم‌ها را که توی‌جیبم بود درمیآوردم و روی میزاو میگذاشتم این دلیل برضعف وناتوانیم بود .

بهتر دیدم حالا که آنها بدون هیچ مرا در ردیف مأموران ضد جاسوسی خود قرار داده‌اند بعداً فیلمها را تحویل بدهم تا اثر نیکوئی داشته باشد .

از تلسون پرسیدم آیا اطلاع دارید که هلگا زنده ویا مرده است ؟

تلسون شانه‌اش‌را بالا انداخت و گفت‌موقعیکه‌اورا ازمرز سوئیس عبورمیدادند دیده‌اند واین عادت همیشگی سازمان جاسوسی آلمانهاست که وقتی کسی را ربودند زنده رهایش نمیکنند ولو برای‌آنها ارزشی نداشته باشد .

پرسیدم حالا چه باید بکنم واینطور که میگوئید مأمور ربودن من از مسافرت خودمنصرف شده واز طرفی‌مادلین با دیدن‌جامه دانهایم اطمینان یافته‌است که من‌ازپاریس‌حرکت نخواهم کرد وبدون شك پی‌یر را درجریان خواهد گذاشت .

تلسون گفت پی‌یر در همان دقایق اول که تو از سالن گمرك خارج شدی او مطلع شده و تعلیمات لازم را به مادلین داده است و قبل از آنکه ترا از فرودگاه باینجا بیاورند مامورما که مراقب مادلین‌است اورا تاهتل اسکالا تعقیب کرده وتا این ساعت مادلین ازهتل بیرون نیامده است .

به تلسون گفتم وضع‌مرا دربرابر مادلین وپی‌یر روشن کنید، تابدانم برخوردم با مادلین چطور باید باشد .

تلسون گفت : مثل دوساعت قبل‌با اوبطورعادی رفتار کنید ولی مراقبش‌باشید و محلهائی که او برای تفریح و استراحت پیشنهاد میکند نپذیرید .

ضمناً اینرا هم بدانید که مادلین با استفاده اززیبائیش سعی‌میکند تا درموقع مناسبی که او را در آغوش گرفته‌اید شما را درمورد فیلمها غافلگیر سازد وبا مهارت

و زبردستی راجع بآن صحبت کند او با تجربه ای که در این راه آموخته اطمینان دارد که نتیجه مثبت عایدش خواهد شد .

نلسون، افزود مادلین ازجاسوسه های زبردست وکار کشته و طرف اطمینان دریا سالار کاناریس است وقضیه مفقود شدن فیلمها بقدری اهمیت دارد که تمام وقت کاناریس را گرفته وبرای بدست آوردن آن بهترین جاسوسهای خود را بفرانسه اعزام داشته است وحالا خودت میدانی .

نلسون با این حرفها بمن اعلام خطر کرد که اگر مرتکب کوچکترین اشتباهی شوم جان خودم را از دست داده ام به نلسون گفتم آیا صلاح میدانید من تغییر منزل بدهم ؟

او گفت نه این کار را نکنید ودرهمان خانه مادام رودنی باشید تا دستوربرسد واین طور خیال کنید که اصلا با ما ملاقات نکرده اید و تماسی ندارید مثل یك بچه آدم بکارتان مشغول باشید و ضمناً فراموش نکنید که شما عضو ضد جاسوسی فرانسه هستید و از آنجا که فرانسه را وطن دوم خود میدانید باید منتهای فداکاری را نشان دهید .

نلسون از پشت میزبلند شد واز توی قفسه آهنی هفت تیر کوچکی بیرون آورد ودرحالی که آنرا تحویل من میداد گفت از این ساعت مسلح هستی وباید مراقب باشی که بیهوده مورد استفاده قرار ندهی .

هفت تیر را درجیب شلوارم جای دادم وپرسیدم آیا بامن کاری ندارید ؟

فکری کرد و گفت : فرداشب ساعت هشت در اطاق شماره ۲۵ هتل کلاریج منتظرت هستم سعی کن درست سرساعت بیائی .

از او خدا حافظی کردم واز راهی که آمده بودم خارج شدم هوا تاریك شده بود . وقتی بساعتم نگاه کردم یك ساعت از شب میگذشت مقدار راهی که پیاده رفتم وارد ایستگاه مترو شدم . ولی هنوز آخرین پله را پائین نرفته بودم که دستی از عقب بازویم را گرفت بر گشتم ژاك را دیدم .

اوه شما مسیو ژاك هستید ؟

بله اینجا چه میکنید ؟

- دارم منزلم هستم .

- اگر موافقید ساعتی باهم باشیم .

با اینکه از ژاك متنفر بودم ورفتار او درهتل اسکالا که مرا با خشونت ازاطاق پی‌یر بیرون انداخت یادم نرفته بود معهذا چون مذاکرات با مندس و تلسون وضع زندگیم را بکلی عوض کرده بود وحالا دیگر از برخورد با او ترس و وحشتی نداشتم واز این پس فکر انتقام گرفتن از او واربابش را درسرمی‌پروراندم .

ژاك از من دعوت کرد تا با او قهوه‌ئی بنوشم . دعوتش را پذیرفتم و باتفاق باولین کافه رفتیم وپشت میزی نشستیم .

او خیلی اصرار داشت تا علت انصراف مرا از نرفتن بایران بداند ووقتی از او پرسیدم که از کجا اطلاع یافته است در جوابم خندید و گفت خود شما تاریخ حرکتتان را بایران اطلاع دادید .

با تعجب پرسیدم . من ؟

ـ . بله درملاقات دوم گفتید که قصد دارید بایران مراجعت کنید و حتی روز حرکت هواپیما را هم تعیین کردید شستم خبردار شد که او دارد برگ میزند و من راجع بمسافرتم کلمه‌ای باو نگفته‌ام وبرای اینکه اورا غافلگیر کنم پرسیدم از کجا اطلاع یافتید که من منصرف شده‌ام ؟

ژاك جرعه‌ای قهوه نوشید و برای پیدا کردن جواب سیگاری آتش زد و من ومن کرد وبالاخره گفت که درآنموقع که بلندگو اسم مرا اعلام می کرده او درسالن فرودگاه بوده و بعد ازآن سوارشدن مرا بهواپیما ندیده‌است .

دروغ پردازی اوبطور وضوع آشکار بود اما من بروی‌خودم نیاوردم واین‌طور وانمود کردم که جواب اومرا قانع کرده است وبلافاصله‌موضوع فیلم‌ها راپیش کشیدم وپرسید راستی پی‌یر ارباب شما ازخرید فیلم‌ها چه منظوری دارد واصولا این فیلم‌ها که او برای بدست آوردنش سرودست میشکند و حاضر است یك میلیون فرانك بپردازد چیست ؟

ژاك گفت آن فیلم ها مربوط بیك شرکت شیمیائی آمریکائیست که ازروی چند ماده و فورمول مخصوص مواد منفجره شرکت فیلمبرداری شده و تقریباً یك سرفت بازرگانیست واگر فورمول دزدیده شده بدست مابرسد وشرکت موادمنفجره را طبق آن فورمول تهیه نماید بازار خوبی‌خواهیم‌داشت بخصوص‌دراین‌موقع که‌آتش جنك روزبروز شعله ور میشود طرفین از مشتریان پروپا قرص ما خواهند شد و ثروت سرشاری نصیب پی‌یر میشود .

من بعلامت تأسف دستهایم را بهم زدم وبدنبال آن‌آهی کشیدم و گفتم افسوس که فرانسواز قبل از ملاقات تعیین شده با من کشته شد ومی موفق نشدم او رابینم

ژاك بتندی پرسید آیا با او قرار ملاقات داشتید ؟

ـ بله ودر این ملاقات قرار بود او اسرار زیادی را نزد من فاش نماید ولی بدبختانه من ده دقیقه زودتر ازموعد مقرر بخانه او رسیدم وظرف همین مدت کوتاه قاتل او را بقتل رسانده بود و مسلما فیلم های مورد نظر شما بوسیله قاتل سرقت شده است .

ژاك آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید و گفت فکر میکنم همینطور باشد اما یك مسئله در اینجا مطرح است وآن روابط شما با فرانسواز بود و من اطمینان دارم که انصراف شما از رفتن بایران با فیلمهای مسروقه فرانسواز بی‌ارتباط نیست وشما با نشانیهائی که از قاتل دردست دارید میخواهید خودتان فیلم هارا بدست بیاورید .

درجواب او پوزخندی زدم و گفتم :

حرفهای شما بچگانه‌است است آقای ژاك اگر من از رفتن بایران منصرف شدم علتش وضع تحصیلم بود وشما بیخود بخودتان زحمت میدهید چون نه فقط از این حرفها وتعقیب شب وروز من نتیجه‌ئی عایدتان نمیشود بلکه وقت گرانبهای آقای پی‌یر نیز تلف میشود .

ژاك گفت : اگر این حرف شما را قبول کنم پس درمورد بلندگوی فرودگاه که سه بار نام شما را اعلام کرد باید ساکت باشم و آنرا نشنیده و ندیده بگیرم . دیدم اگر جواب او را ندهم مثل اینستکه گفته‌قبلی او را در موردفیلم‌ها پذیرفته‌ام روی این‌اصل باو گفتم‌لازم نیست سکوت کنید کسی که مرا بدفتر رئیس فرودگاه خواند صمیمی‌ترین دوستان بود که وقتی‌ازحرکت‌من مطلع میشود بسرعت بفرودگاه میآیدوبدان ترتیب مرا از گمرك خانه بیرون میکشد و وادارم مینماید که ازحرکت به ایران منصرف شوم و تحصیلم را دنبال کنم .

ژاك سری تکان داد و گفت خیلی زرنگ هستید . . . خوب میتوانید داستان جعل کنید . . . اما کو گوش شنوا .

ـ اسرار ندارم که شما باور کنید یانه . . . اصولا رفتن یا نرفتن من بایران بشما چه مربوط است .

ژاك سکوت کرد وبلافاصله سیگاری، آتش زد . درهمین موقع که من درقیافه او خیره شده بودم ، بناگاه متوجه شدم که ژاك بنقطه‌ای ازکافه که پشت سرمن‌بود باچشم اشاره خفیفی نمود وسپس لحن کلامش را تغییر داد و گفت اگر مایل باشی بگاراژ داسینك ایدو میرویم وساعتی از شب را درآنجا میگذرانیم .

بدون تامل پیشنهادش را پذیرفتم‌وفورا ازجابرخاستم و گفتم پس اجازه‌بدهید من تلفنی بدوستم اطلاع بدهم که منتظر نباشد بعد درخدمتتان هستم .

ژاك گفت از تلفن کافه هم میتوانید استفاده کنید .

PersianPDF.com

گفتم : اینجا شلوغ است در کابین بهتر میشود صحبت کرد .

دیگر معطل جواب او نشدم وبطرف درخروجی کافه رفتم و ضمن عبور مردی که تك وتنها پشت میزی نشسته بود وزیرچشم مرا می‌پائید توجهم را جلب کرد و من حدس زدم اوازهمکاران ژاك است وبرای من نقشه‌ای کشیده‌اند . ازدر کافه‌بیرون آمدم و بسرعت به آنطرف خیابان رفتم و پشت تیر چراغ برق ایستادم و چشم بدر کافه دوختم .

یکی دودقیقه بعد دستی بشانه‌ام خورد . روبر گرداندم دیدم مردی لاغراندام ولی جوان پشت سرم ایستاده‌است وبی‌آنکه مجال حرف زدن بمن بدهد گفت تلسون دستور داده است تماس خود را با ژاك حفظ کنید وامشب را با او باشید .

درهمین اثنا اتومبیلی جلوی ما توقف کرد صدائی ازداخل ماشین مرامخاطب قرار داده گفت دستور همانست که دادم .

روبر گرداندم . تلسون را کنار در دیدم که‌چشم بمن دوخته است .

خواستم جلو بروم و با او چند کلمه ای حرف بزنم ولی تلسون باگفتن بعدا شما را خواهم دید براننده اش دستور حرکت داد و اتومبیل بسرعت از آنجا دور شد .

برگشتم تا ببینم آنمرد لاغراندام دستور دیگری دارد یا نه . . . دیدم او هم غیبش زده‌است . دیگر جای‌شك وتردید برایم باقی نماند وبااطمینان اینکه تلسون ومأمورانش همه‌جا مراقب من هستند خیالم راحت شد . ولی وجود سه قطعه فیلم ناراحتی دیگری بود که نمیدانستم چگونه خود را خلاص کنم که جای نگرانی برایم نباشد .

فکر تازه ای بمغزم راه یافت فورا واردمغازه پیراهن فروشی‌شدم دوتاپیراهن خریدم واز مغازه پهلوئی چند جفت جوراب ویکی دو شیشه اودکلن تهیه کردم و ضمن دیدن‌اجناس مخفیانه با کمك محتوی فیلم‌ها را توی‌یکی ازجورابها گذاشتم وبسته را بفروشنده دادم و گفتم چون شب مهمان هستم خواهش میکنم‌این بسته را بنشانی منزلم بفرستید فروشنده نشانی منزلم راگرفت وجلوی خودم بسته را بست و نشانی منزل را روی آن نوشت و گفت مطمئن باشید تا نیم ساعت دیگر بسته بمقصد خواهد رسید .

از مغازه بیرون‌آمدم نفس تازه‌ای کشیدم وبکافه نزد ژاك برگشتم .

ژاك پرسید آیا موفق شدید ؟

– بله متاسفانه دوستم درخانه‌اش نبود ومن بوسیله صاحب خانه برایش پیغام

دادم که امشب نمیتوانم با او شام بخورم .

ژاك گفت بنظر من کار بجائی کردید چون در کاباره لیدو بشما بیشتر خوش میگذرد .

گفتم لازم بگفتن نیست حالا بلند شو برویم .

او دستم را گرفت و گفت بیا چند دقیقه بنشین بعد میرویم و از این ساعت ما دودوست هستیم وخیلی خودمانی باید صحبت کنیم .

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم از کی تا حالا مادوست هستیم . ازآن شبی که مرا بالگد از اطاق پی‌یر بیرون انداختی ؟

ژاك ناراحت شد و گفت از توخواهش میکنم جریان آن شب را برای‌همیشه فراموش کن‌من‌تقصیری نداشتم دستور پی‌یراربا‌ب رئیس‌شرکت بود چه میشود کرد .

بعد موضوع دیگری پیش کشید و افزود اگر موافق باشی شام را در یك رستوران صرف میکنیم و بعد بکاباره لیدو میرویم . گفتم بهر حال این بسته بنظر تست .

تا این موقع نگاهم بسطح میز نیفاده بود ولی همینکه جابجا شدم چشمم بلیوان آب نیم خورده‌ائی افتاد که طرف دیگر میزبود و با دیدن آن هر گونه شك وتردیدم در مورد رابطه‌ی میان ژاك وآن مردی که با چند میز فاصله یکه و تنها نشسته بود برطرف شد .

ده دقیقه بعد ژاك گارسون را صدا کرد و حساب میز را باو داد و بمن گفت بلند شو برویم .

هردو برخاستیم . من یکوقت متوجه شدم که آن مرد پشت میزش نیست و دیگر موضوع دعوت ژاك به لیدوکاملا روشن شد که چه خوابی برای من دیده است اما در دل باین‌فکر ونقشه احمقانه ژاك که هنوز بمرحله عمل‌درنیامده بودمیخندیدم چون نلسون ومأمورانش قدم بقدم ما را تعقیب می کردند .

پنجاه قدم دور از در کافه ژاك جلوی اتومبیلی‌ایستاد و درعقب را باز کرد و بمن گفت سوار شو .

من خودم را کنار کشیدم دست دراز کردم کـه درجلو را باز کنم ولی اومـچ دستم را گرفت و گفت شیطنت را کنار بگذار والا . . .

- والا چه میکنی ؟

- هیچ دوستی مان بهم‌میخورد .

دراین گفتگوبودیم که دستی ازداخل ماشین لبه کتم راچسبیده وبا یك تکان مرا بجلو کشید .

ژاك همینطور که مچ دستم را محکم چسبیده بود دست دیگرش را رو شانه ام گذاشت وسعی کرد تا مرا بزور داخل ماشین نماید .

من دیدم مقاومت دربرابر این دونفر بی‌فایده است واصولا چنین تصمیمی هم نداشتم . چون میبایست دستور نلسون را اجرا کنم وصددرصد مطمئن بودم که او قدم بقدم تعقیبم میکند .

این بود که به ژاك گفتم لازم باعمال زور وفشار نیست .

بعد باپای خود سوار ماشین شدم وهنوز جا بجا نشده بودم که لوله طپانچه مردی روی پهلویم قرار گرفت ،

او همان کسی بود که تا چند دقیقه قبل توی کافه نشسته بود .

باو گفتم آیا رفتن بکاباره لیدو اسلحه لازم دارد ؟

وی با صدای درشت وخشنی گفت توخیلی کله شقی .

با خونسردی ژاك را را مخاطب قرار دادم وپرسیدم دوست توچه‌میگویدژاك؟

ژاك که تازه پشت فرمان نشسته بودبا وقاحت تمام گفت حق‌با اوست ، چون کاباره لیدو هدف مانیست .

با همان لحن جوابش گفتم میدانم ژاك که باز پی‌یر ارباب توهوس ملاقات مرا کرده است .

ژاك اتومبیل را روشن کرد وآن را براه انداخت و بمن گفت ولی این دفعه پی‌یر مأموریت داده است که من از تو پذیرائی کنم ... ناراحت نباش از پذیرائی که پی‌یر در هتل اسکالا از تو کرد مفصل‌تر است و از همین حالا حساب کار خود را بکن . چون شوخی کردن بامن درست مثل اینستکه باآتش بازی کنی ...

سیگاری آتش زدم و گفتم تو خودت‌میدانی که پیش من‌خبری نیست .

ژاك رفیقش را مخاطب قرارداد و گفت گونتراین پسر را ساکت کن .

گونتر که منتظر چنین دستوری بود دست انداخت موهای سرم را گرفت و بطرف خود کشید وبایك حرکت مرا کف ماشین خواباند ودوسه تا لگد به‌پهلویم زد واگر ژاك بدادم نرسیده بود وی باین زودی دست از من برنمیداشت .

مثل اینکه پدر کشتگی بامن دارد کینه ونفرت عجیبی ازخود نشان میداد بدستور ژاك مجدداً بسرجایم نشستم .

تمام بدنم درد میکرد وبزمین وزمان فحش میدادم ، بخصوص به تلسون که مرابااین روز انداخته بود سرم گیج میرفت وتا چند دقیقه درست نمیدانستم اتومبیل در کدام قسمت ازپاریس در حرکت است ولی آنقدر میدانستم که کاباره رفتن در کار نیست ومقصد جای دیگریست .

یك وقت بخودآمدم ودیدم در جنوب پاریس هستم . ازژاك پرسیدم از اینجا کجا میروی ؟

ـ اوه تو هنوز زنده‌ای .... به (واله دوشوروی) میرویم . درآنجا من ویلائی دارم که برای پذیرائی ازتو ازهر حیث مجهزاست .

ـ واله دو شوروی ؟!

ـ بله تا اینجا بیست دقیقه راهست . ازنقاط دیدنی حومه پاریس است .

گفتم . میدانم وپیش ازیکبار آنجا را ندیده‌ام . ژاك خنده معنی داری کرد وگفت وامشب بهتر خواهی دید که چطور جائیست .

جوابی باو ندادم وسردر گریبان تفکر فرو بردم . تا به بینم پایان این‌صحنه اضطراب آور بکجا منتهی میشود . در حدود نیم ساعت در راه بودیم تا اینکه به «واله دوشوروی» رسیدیم . اتومبیل‌از جاده اصلی‌وارد یك راه فرعی شد وپس ازطی دویست متر جلوی ویلائی توقف کرد . ژاك پائین پرید و در سمت مرا باز کرد وگفت .

ـ پیاده شو که از کاباره لیدو جالب‌تر است

از ماشین بیرون آمدم . گونتر بدنبالم پیاده شد ولی لوله هفت تیرش آنی‌از من جدا نمیشد .

ژاك جلو افتاد وازپله های ویلا بالارفت چند لحظه ایستاد . اطراف را بدقت نگریست وسپس کلیدی از جیب در آورد ودر را گشود وبه گونتر گفت اورا نزد من بیاور .

گونتر که معلوم بود دل پری از دست من دارد، بامشت چنان به پشتم زد که بی اراده دو سه قدم تلو تلو خوران جلو رفتم و بعد بحالت اعتراض گفتم این چه وحشیگریست .

ژاك که درآستانه در ایستاده بود با خونسردی گفت ناراحت نشو دوست من پذیرائی در اینجا جزاین نیست وحالا من برای رفع گله دوستانه ترتیب دیگری می‌دهم .

از پله‌ها بالا رفتم ژاك بازویم را گرفت ومرا بداخل ویلا کشید .

گونتر در رابست وجلو جلو ، یك یك اطاقها را بازرسی کردوبه ژاك اطمینان داد که کسی نیست .

ژاك روبمن کرد و گفت احتیاط لازم است .

بعد باتفاق وارد یکی از اطاقها شدیم . گونتر پشت در اطاق ازخارج ایستاد.

ژاك ناگهان تغییر قیافه داد وچند سیلی چپ وراست ومحکم بصورتم نواخت بطوریکه برق ازچشمانم پرید وصورتم الو گرفت وبی اختیار روی صندلی دست دار افتادم وچشمان بهت زده‌ام را باو دوختم .

ژاك همان آدم هتل اسکالا شده بود که ذره‌ای رحم وشفقت در وجودش یافت نمیشد وبهیچ اصلی پای بند نبود .

باو گفتم منظورت از این رفتار وحشیانه چیست .

پوز خندی کینه آمیز زد و گفت منظورم را خیلی خوب درك میکنی. منتها خودت را بحماقت زده‌ای. بعد چراغ رومیزی بزرگی که گوشه اطاق بود جلوآورد وروی میز شیشه‌ای جلوی من گذاشت و کلید آن رازد .. نورقوی چراغ درست توی چشمانم افتاد من فورا سرم را خم کردم ولی اومانع شد و درحالی که موهای سرم را درمیان مشتش گرفته بود گفت : قاتل فرانسواز کیست ؟

فریاد زدم مگر دیوانه شده‌ای من چه میدانم .

نور قوی چراغ برق مرا مجبور کرده بود که چشمانم را برهم گذارم ولی ژاك پلك چشمانم را بالامیگرفت شکنجه‌ای بس کشنده بود ونمیدانستم این حیوان وحشی را چگونه قانع سازم تا دست از سرم بردارد .

درحدود پنج شش دقیقه مرتباً سئوال خود را تکرار میکرد و من باو پاسخ منفی میدادم او وقتی دید از این آلت شکنجه نتیجه‌ئی نمیگیرد ، چراغ رومیزی را خاموش کرد و گفت همه نوع وسیله‌شکنجه دراینجا موجود است و بالاخره وسیله‌ای که ترا وادار بگفتن حقایق نماید پیدا میشود و دست آخراگر نتیجه‌ئی عاید نشد آخرین دستور پی‌یر را اجرا میکنم من که نفسم بشماره افتاده بود گفتم لابد با یك گلوله راحتم میکنی ؟

- نه کشتن فایده‌ئی ندارد توباید بفجیع ترین وضعی بمیری وتنهاجائی که‌ترا را درآنجا میگذرانند .

ژاك خنده زشتی سرداد و گفت بنظر من بدجائی نیست و خیلی زود میتوانی

هلگای عزیزت را که بصورت اسکلت در آمده در آغوش بگیری .

سخنان ژاك لرزه براندامم انداخت وپیش خود گفتم خدایا چه غلطی کردم. نلسون کجاست؟ چرا اومرا بدام این دژخیم فرستاد .

دراین لحظات که دل توی دلم نبود وژاك مشغول باز کردن در اشکاف آهنی بود، ناگهان صدای غیر عادی ازداخل راهرو بلند شد .

ژاك برگشت وسراپا گوش شد ... مجدداً آن صدا و بدنبالش صدای بسته شدن دری بگوش رسید و ژاك را متوحش ساخت .

اوفی الفور اسلحه‌اش را از کمر کشید و بسرعت بسمت در اطان رفت گوشش را بدر چسباند . . . دیگر صدائی نمی آمد . آهسته کونتر را صدا کرد ولی جوابی نشنید .

بعد در را باندازه‌ای که بتواند خارج را ببیند گشود وبا احتیاط سرش‌راجلو برد وهنوزازعمل‌خود نتیجه می‌نگرفته بود که ناگهان دربافشاری که ازآن طرف به آن وارد آمد محکم به پیشانی ژاك خورد واورا به عقب انداخت ویك وقت من‌دیدم نلسون ودونفر دیگر وارد اطاق شدند ولوله سلاحهای خود را متوجه ژاك نمودند .

ژاك تاآمد بخود بجنبد یکی ازمأموران نلسون چنان بالگد زیر دست مسلح اوزد که فریاد ژاك بلند شد وهفت تیر ازدستش بیرون افتاد .

نلسون ومأمورانش قوت قلبی بمن دادند ومن نیروی خارق العادئی در خود احساس کردم چون تاآن موقع امید بزنده ماندن خودنداشتم نلسون‌بطرف من‌آمد. بامن دست داد وپرسید چطوری آیا سلامتی ؟

گفتم اگر چند دقیقه دیرتر رسیده بودید این وحشی‌کارم را ساخته بود .

نلسون گفت ویلا در محاصره مأموران من است وبیش از یك ربع‌ساعت است که من وارد ویلا شده‌ام .

پرسیدم کونتر را دستگیر کردید .

ـ بله او تحویل مأموران شده وحالا نوبت این یکی است .

ژاك درمیان دو نفر از مأمورین ایستاده بود وبهت زده باین وضع عوض شده مینگریست . نلسون جلو رفت و گفت ازملاقات شما خوشحالم آقای ژاك خیلی‌وقت بود که در پی چنین فرصتی بودم که از نزدیك شما را به بینم خوشبختانه این‌فرصت در ویلای شخصی آقای پی‌یر اربابتان دست داد و ازپذیرائی که از دوستم نمودید متشکرم حالا بفرمائید برویم تا من ازشما پذیرائی کنم .

ژاك خیلی خونسرد گفت این دوست شما بامنهم دوست است و تصور نمیکنم

جنایتی اتفاق افتاده باشد که شما بایك لشکر پلیس خانه‌ام رامحاصره کرده‌اید و لوله‌های طپانچه را متوجه‌ام نموده‌اید .

نلسون جونسردتر ازاو گفت جواب حرفهای سراپا مهمل شما را بعداًمیدهم. فعلا خوشحالم که دوتن از جاسوسان آلمانی را که علیه فرانسه فعالیت می کردند دستگیر نموده‌ام .

ژاك گفت اشتباه میکنید آقای نلسون .

ـممکن است .

نلسون دستور داد ژاك و گـونتر هر کدام را در یك اتومبیل‌جای دهند وفوراً حرکت کنند .

بعد رو بمن کـرد و گفت : بیا برویم امشب پیروزی بزرگـی نصیبم شده و در این میان سهم توبیش از من است وازحق نباید گذشت خیلی دل و جرئت بخرج دادی وباوجودیکه افراد پلیس ویلا را در حلقه محاصره خود گرفته بودند وخودمن بایك حمله بدون سروصدا گونتر را دستگیر ساختم معهذا صد در صد مطمئن نبودم که ترا سلامت از چنگ ژاك نجات دهم . دونفری ازویلا بیرون آمدیم. روی‌اولین پله ایستادیم. ماشینهای حامل ژاك و گونتر تازه حرکت کرده بودند وصدای موتور آنها کاملا بگوش میرسید .

نلسون بازویم را چسبید ومرا باخود ازپله‌ها پائین آورد. جلوی در اتومبیل که رسیدیم وی گفت فاصله توبا مرگ فقط چند ثانیه بود ومسلماً ژاك از شکنجه بعدی نتیجه‌ئی نمیگرفت وبیدرنك یك گلوله خالی میکرد واین طرز کشتن عادت دیرینه اوست .

بدنبال هم سوارماشین شدیم. نلسون براننده دستور حرکت داد .

از « واله دوشوروی » که بیرون آمدیم باو گفتم پس‌خواب‌خوبی برای من‌دیده بودید واگر من کشته میشدم قاتل اصلی شخص شما بودید نه ژاك .

نلسون خنده سرداد و گفت‌آن طور که فکر میکنی من بی دست وپا نبودم و محال بود خراشی ببدن تو وارد بیاید .

ـ اوه آقای نلسون کدام حرفتان را باور کنم ؟

ـ حالا چه اصراری‌داری که تمام حرفهامان در اطراف این موضوع‌دوربزند

ـ من اصراری ندارم .

نلسون گفت : این اول کارست. بعدها میبینی که چه خطراتی برسر راهت قرار دارد وباچه نیرنگهائی باید حریف را مغلوب سازی .

من گفتم از اینها گذشته بگوئید ببینم با این دو نفر جاسوس آلمانی چه معامله‌ای میکنید ؟

نلسون ته سیگارش را بخارج پرتاب کرد و گفت جای آنها پشت میله های زندان است ویاهدف گلوله‌های یك جوخه‌سرباز قرارمیگیرندوجزاین‌راه‌دیگری وجود ندارد مگراینکه معجزه‌ای بوقوع بپیوندد وآنها نجات یابند .

ـ ولی پی‌یر رئیس جاسوسان آزادانه بفعالیت خود ادامه میدهد . با او چه خواهید کرد ؟

نلسون گفت کم وبیش باید اطلاع داشته باشی که بدون مدرك نمیتوان کسی را دستگیر وبزندان انداخت .

واینکه دیدی نقشه دستگیری ژاك و کونتر را اجرا نمودم علت عمده آن‌تو بودی ودر محاکمه سری آنان شهادت خواهم داد که دوجاسوس آلمانی قصد کشتن‌ترا داشته‌اند ومن درحین انجام عمل آنها را دستگیر کرده‌ام والبته حضور تو درمحکمه ضروریست .

گفتم حالا که کار من باینجارسیده وآشنائی بایك زن سرنوشتم را بطور کلی‌عوض کرد هرچه‌بگوئید انجام می‌دهم وهدف اصلیم تعقب قاتل فرانسواز است.

نلسون گفت : بنظر من اگر هدف اصلی خودرا خدمت بفرانسه قرار دهی افتخارآن بیشتر است .

بعد دستم را فشرد وافزود این طور بهتر است .

من دیگر حرفی نزدم ووقتی جلوی اداره پلیس ازماشین پیاده شدیم بنلسون گفتم اگر بامن کاری ندارید اجازه بدهید مرخص شوم .

نلسون بازویم را گرفت و گفت چند دقیقه باتو کار دارم وباید تعلیمات لازم را بدهم زیرا حالا که بخانه‌ات بر گردی و با مادلین جاسوسه آلمانی روبرو شوی وضع دیگری داری . یعنی باید مراقب اوباباشی .

باتفاق نلسون داخل عمارت شدیم او مرا بدفتر کارش برد و دررا از داخل قفل کرد و صندلی روبروی میزش را نشان داد و گفت بنشین بعد تلفنی بامندس صحبت کرد و جریان را باطلاع او رسانید و گفت که با من مشغول صحبت است . او گوشی تلفن را سرجایش گذاشت و مرا مخاطب قرار داد و گفت گوشش ما برای بدست آوردن فیلم ها هنوز بجائی نرسیده است . ولی از آنجا که جان

تو در معرض خطر جاسوسان آلمانی قرار دارد وترا از خودمان میدانیم اینستکه مجبور بحمایت از تو هستیم و این افتخار راهم بتو میدهیم که در ردیف مأموران پلیس مخفی قرار بگیری . بمیان حرفش دویدم و گفتم یعنی میخواهید بگوئید که حرفه جاسوسی راپذیرم .

– بیش ازاین چیزی نپرس ووقت را تلف نکن .

– نلسون‌این‌چندکلمه را خیلی تند ادا کردوسپس اضافه‌نمودا‌غلب ازجاسوسان سازمان برحسب تصادف داخل کادر شده‌اند وتوهم یکی ازآنهاهستی وتعلیمات‌لازم را هم بزودی فرا خواهی گرفت ولی عمده مطلب مادلین است که از طرف پی‌یر مأموریت دارد ازتو اطلاعاتی در موردفرانسواز بدست‌آورد. من که گوشی دستم بود خنده‌ای کردم و گفتم تلاش پی‌یر و مادلین برای منظور خاصی که در پیش دارند بجائی نمیرسد .

نلسون بمیان حرفم دوید و گفت میدانم که تونم‌پس نمیدهی .

گفتم نمی درکار نیست که پس بدهم . منتها پی‌یر هنوز اطمینان کامل نیافته است که فیلم های فرانسواز نزد من نیست والا دست از سرم بر میداشت وبعشق‌من ومادلین خاتمه میداد .

نلسون سکوت کرد وپس ازچند ثانیه که بامداد روی میزبازی میکرد گفت بهر حال در معاشرت بامادلین خیلی باید هشیار باشی . همانطور که گفتم اواز جاسوسه های زرنگ‌وخطرناك آلمانهاست خودت باید درك کنی که سه قطعه فیلم‌تا چه اندازه برای آنها ذیقیمت است. آهی کشیدم و گفتم اگر میتوانستم فیلم های مورد نظرشما را پیدا کنم خدمت بزرگی بسازمان اطلاعات فرانسه نموده بودم ولی افسوس که دسترسی بجائی ندارم .

نلسون که زیر چشم مرا نگاه میکرد گفت همینقدر که آلمانها هم موفق نشده‌اند برای ماکافیست ومثل اینستکه فیلم‌ها نزدما می‌باشد. ولی کوشش مأموران ماقطع نخواهد شد وشب وروز درجستجوی قاتل هستند. چون حدس زده میشود که فیلم ها نزد اوست .

به نلسون گفتم اگر حدسی میزنید فرانسواز بدستور پی‌یر سردسته‌جاسوسان آلمانی بقتل رسیده است مسلماً فیلم‌ها بدست اونرسیده ومن معتقدم که قاتل باآنها بستگی نداشته وشخص دیگری بوده است .

نلسون آهسته روی میز زدو گفت آن‌شخص کسی جزتونیست اما دست توبخون فرانسواز آلوده نشده ومن صد درصد مطمئنم وحالا بچه وسیله فیلم‌ها بدست تورسیده

برای من مجهول است .

خیلی خونسرد درجوابش گفتم شما اینطور فکر کنید آقای نلسون ولی بدانید که کاملا در اشتباهید .

این کلمات را در موقعی ادا میکردم که دلم مثل سیروس که میجوشید و در یك اضطراب و ناراحتی عمیقی بسر میبردم. چون تمام حواسم پیش بسته‌ای بود که فیلم‌ها را درون آن گذاشته بودم وترس این را داشتم که نکند مادلین بسته رادریافت کند وروی شغل وحرفه‌ای که‌دارد بسته را بازنماید وبمخفی گاه فیلم‌ها که یك لنگه جوراب بود دست یابد .

تشویش واضطراب درونیم هرلحظه شدت مییافت تا جائیکه دیگر نتوانستم آنرا آشکار نکنم .

نلسون حالت مرا درك کرد وپرسید بکسی قول داده‌ای که اینطور ناراحت هستی ؟ گفتم : نه بعدازمراجعت از فرودگاه کسی را ندیده‌ام که باو قول‌داده باشم. خندید و گفت اگردلت در هوای مادلین پرواز میکندبلند شوبرو. چون هرچه‌باشد او عاشق دلخسته تست وفکرمیکنم توهم بی میل نباشی .

بابی اعتنائی گفتم ازاین حرفها گذشته من یکبار عاشق شدم آنهم فرانسوازبود.

- پس هلگا چطور ؟

- اوه ، او را دوست داشتم می‌دانید بین عاشق شدن و دوست داشتن فاصله زیاد است .

نلسون سرش راآهسته تکان داد و گفت پس مادلین را نه دوست داری و نه عاشقش هستی ... نیست اینطور؟

گفتم . این دیگر بسته بنظر شماست چون طبق گفته‌شما وآقای مهندس من دیگر یك فرد عادی نیستم و با سازمان جاسوسی وضدجاسوسی فرانسه بستگی دارم وهرطور دستور میرسد باید انجام دهم .

نلسون بشانه‌ام زد و گفت آفرین بلندشوبروو همانطور که گفتم مراقب مادلین باش ورابطه خودرا بااو قطع نکن وبالفاظ عاشقانه‌اش بدقت گوش کن وحتما گاهگاهی هم دستی بسرو گوشش بکش وتمنیاتش را انجام بده چون ما با اوکارداریم .

موقع خدا حافظی که رسید نلسون دکمه‌ای را فشار داد وبلافاصله زنی وارد اطاق شد .

وی مراباونشان‌داد و گفت ایشان راتا خارج عمارت راهنمائی کنید واتومبیلی در اختیارش بگذارید که او را تا منزلش ببرد .

من بدنبال آن زن از دفترکار نلسون خارج‌شدم . وی چند دقیقه‌مرا دراطاق

خود نگهداشت وتلفنی شخصی را احضار نمود ووقتی آن شخص که مرد باریك اندام وجوانی بود وارد اطاق شد او دستورات تلسون را باو ابلاغ کرد ومرا بدست اوسپرد.

براهنمائی آن مرد از دوراهرو نسبتاً طویل گذشتیم ووارد حیاطی شدیم که هیچکس درآنجا دیده نمیشد . آن مرد بی‌آنکه بامن حرف بزند پشت در اطاقی توقف کرد و چند ضربه بدر زد . به مردی که در را باز کرد عین گفته‌های تلسون را دیکته کرد وچند دقیقه بعد من درون اتومبیلی قرار گرفتم و در بزرگ حیاط برای خروج اتومبیل بازشد وپس ازآنکه نشانی خانه‌ام را به‌راننده دادم‌ماشین بسرعت بدان سمت حرکت کرد . دویست قدم مانده بخانه براننده دستور توقف‌دادم وبلافاصله پیاده شدم وبراه افتادم .

چراغ اطاق مادلین روشن بود . . . آهسته از پلکان بالا رفتم . . دیدم جامه دانهایم پشت در اطاقم روی هم گذاشته شده ولی از بسته ارسالی اثری نیست . . . آه از نهادم برآمد وبا خود گفتم بسته‌بدست‌مادلین افتاده واوآنرابازرسی کرده است . باناامیدی و بسمت اطاق مادلین رفتم ، باپشت دوانگشت‌چندضربه بدر اطاقش زدم .

چند لحظه بعد دربرویم بازشد ومادلین با رب دوشامبر نازك‌بدن‌نما درآستانه درنمایان گردید .

وی همینکه چشمش بمن افتاد در را تمام باز کرد و خود را به آغوش من انداخت وپیش از آنکه من دهان باز کنم لبان او روی لبانم قرار گرفت .

او را بهمان شکل بداخل اطاق بردم وآنطور که او انتظار داشت بوسیدمش ودرخلال بوسیدن لبان او چشمانم در گوشه وزوایای اطاق بجستجوی بسته لباس و جوراب بود . . . ولی هرچه بانگاه تیز خود اطراف را جستجو کردم کمترین اثری از بسته منظور ندیدم .

خیلی ناراحت شدم . قلبم بشدت میزدوتمام سعی‌و کوششم این بود که مادلین پی‌باضطراب درونیم نبرد . او ازآغوشم جدا شد ودرحالیکه سراپای مرا بانگاههای عاشقانه‌ای ورانداز می کرد گفت نمیدانی وقتی جامه‌دانهای ترا بر گرداندند من چه حالی‌داشتم . از خوشحالی درپوست نمی گنجیدم و از بس انتظار ورود ترا کشیدم خسته شدم . ولی حالا باهمین یك بوسه خستگی از تنم بدررفت.دستهایش را گرفتم واو را بجانب خود کشیدم . گونه‌هایش را بوسیدم و گفتم منهم مثل تو از ماندن در پاریس‌خوشوقتم‌وهردو باید از آن دوست‌ایرانیم که مانع از مسافرتم شدتشکر کنیم

مادلین گفت اگر او را ببینم صورتش را می‌بوسم .

گفتم : همینقدر که مرا بوسیدی کافیست

مادلین ناگهان بطرف اطاق خوابش دوید وچند لحظه بعد بسته مرا با خود آورد وبدستم داد و گفت مثل اینکه این بسته را خودت فرستاده ای نفس راحتی کشیدم وآب دهانم را فرو خوردم ودرحالیکه نگاهم به بسته بود گفتم بله اوائل شب آنرا فرستادم وعلتش هم هم این بود که با دوستم بودم ونمیخواستم آنرا با خودحمل کنم وحالا اگر اجازه بدهی باطاق بروم و سروصورتی بان بدهم . مادلین گفت بگذار من اطاقت را مرتب کنم اصولا باین کار علاقه دارم و فکر میکنم سلیقه‌ام را بپذیری .

خندیدم و گفتم اطاق تزئینی لازم ندارد . جز اینکه جامه‌دانها را خالی کنم کار دیگری ندارم .

مادلین گفت اصراری ندارم ولی قول بده که بلافاصله برای نوشیدن قهوه ویا یك گیلاس مشروب به اینجا می‌آئی .

فکری کردم و گفتم قول می‌دهم .

بیدرنك از اطاق او بیرون رفتم ... تازه متوجه شدم کلید اطاق را به مادام رودنی داده ام دراین فکر بودم که چکار کنم آیا بخانه مادام بروم یاشبرا دراطاق مادلین به صبح برسانم که دیدم .

مادلین از اطاقش بیرون آمد و پرسید آیا کلید اطاق را از مادام رودنی گرفته‌اید ؟

جواب دادم متاسفانه خیر وتصمیم دارم همین آلان بخانه او بروم .

او بالحن صمیمانه‌ای گفت :

حالا دیروقت است ومطمئناً مادام رودنی خوابیده ونباید مزاحمش بشوید . از من بشنوید وشب را دریکی‌دواطاقی که من دراختیار دارم بصبح برسانید و تصور نمی کنم بشما بدبگذرد . خصوصا که‌صاحب خانه زنی زیبا وجوان است وبمهمان‌خود عشق وعلاقه مخصوصی دارد .

از اظهار لطف ومحبت او تشکر کردم و درچشمان او که نگاه درخشندگی مخصوصی داشت آشکارامیدیدم که منظور او ازاینهمه‌محبت چیست وچه هدفی‌دارد .

خیلی خودمانی با او وارد صحبت شدم و گفتم آخه مناسبت ندارد که من در اطاق توبخوابم ، همین قدر که باهم دوست هستیم وهمدیگر را دوست داریم کافیست ومن درخودم نمی‌بینم که پایم را از گلیم‌خود فراتر بگذارم و گرفتار وسوسه‌شیطانی شوم .. ترا بخدا راحتم بگذار .

مادلین خنده سرداد و گفت چی میگی وسوسه شیطانی کدامست . میترسی با من همخوابه شوی ؟ این ترس و وحشتی ندارد . وانگهی مگر ما یکدیگر را نبوسیدیم . حتی تو مرا درآغوش گرفتی ولبانم را بوسیدی و گفتی که دوستم داری پس این حرفها دیگرچه معنی دارد ! بیا برویم تو خیلی خسته هستی و احتیاج باستراحت داری .

مادلین بزوربازویم را گرفت ومرا با خود بدرون اطاقش برد ، ناراحتی من در این موقع عجیب بود از یکطرف زیبائی ملوندی اودست ازسرم برنمیداشت ونمیتوانستم آنرا ندیده بگیرم واز طرفی سه قطعه فیلم دردسر بزرگی شده وتازه مشکوك بودم که آیا فیلم ها سرجایش هست یانه ..

بسته پوشاك روی دستم سنگینی میکرد . بابی اعتنائی آنرا روی میز گوشه اطاق گذاشتم وچشم بآن دوختم ولی دلم مثل سیر وسر که میجوشید و درپی فرصتی میگشتم که بسته را باز کنم واژوجود فیلمها درلنگه جوراب مطمئن شوم .

این فرصت را مادلین بمن داد ووقتی دید من چشم از بسته برنمیدارم حس کنجکاویش تحریك شد و پرسید توی این بسته چه چیزی هست که چشم از آن برنمیداری ؟

ازجا برخاستم بآنطرف اطاق رفتم و درحالیکه مشغول باز کردن بسته بودم گفتم یك شیشه عطر برای توخریده‌ام واگر اجازه بدهی آنرا تقدیم کنم ،

مادلین ازخوشحالی دستهایش را بهم فلاب کرد وخود را بمن نزدیك ساخت و گفت متشکرم من از عطریات خیلی خوشم می‌آید .

من بدون معطلی شیشه عطر را از زیر زیرپیراهن بیرون آوردم و بدست او دادم . مادلین درحالی که‌زیروروی آنرانگاه میکرد گفت هدیه‌قشنگیست .

بعد بی‌اختیار مرا بوسید وباطاق دیگر شتافت تا خود را معطر سازد . من بسرعت لنگه جوراب را بیرون کشیدم دست بمیان آن بردم و تا وقتی دستم پاکت محتوی فیلمها را لمس نکرده بود امیدی ببودن‌آن نداشتم و پس ازآن نفس راحتی کشیدم وباعجله‌پاکت را توی کیف بغلیم گذاشتم ومجددا مشغول بهم زدن اجناس خریداری شده شدم مادلین برگشت دستی بگیسوانش کشیده وسرش را جلوآورد و گفت خیلی‌خوش سلیقه هستی صورتم را بمیان گیسوانش فرو بردم . بوی خوش و سکر آوری که ازلابلای موهایش بمشامم میرسید مرابرای چند ثانیه ازخود بیخود نمود . بطوریکه وقتی بخود آمدم دیدم من و مادلین روی تختخواب هستیم و من او را نیمه عریان درآغوش گرفته‌ام و برسینه و بازوانش بوسه میزنم .

مادلین این جاسوسه زیر دست آلمانی خونسرد در آغوش من افتاده بود و مقاومتی از خود نشان نمیداد و لبخند همیشگی را بر لب داشت .

باو گفتم وسوسهٔ شیطانی که می گفتم همین‌است .

ـ اوه اینکه ناراحت کننده‌نیست . اگر وسوسهٔ شیطانی اینست من‌طالبش‌هستم

از تخت پائین آمدم و گفتم من از آن گریزانم .

مادلین برخاست و نشست و گفت مردی بحماقت تو ندیده‌ام . . که از زن زیبائی‌مثل من که خودش‌را بی‌ریادر اختیار تومیگذارد و اینطور اظهار عشق میکند گریزان باشی .

حرفی نداشتم بزنم سکوت کردم او ازتخت پائین آمد ، در اطاق را باز کرد و با لحن خشمگین و نفرت آلودی گفت زود از اینجا بیرون برو و الا پلیس را خبر میکنم .

از دستپاچگی فراموش کردم بستهٔ پوشاك را بردارم و جای نگرانی‌هم نبود . چون فیلم ها را نزد خود داشتم با گفتن متشکرم از اطاق او بیرون آمدم در با صدای شدیدی پشت سرم بسته شد مانده بودم مردد که چکار کنم . . سروقت جامه‌دانها رفتم. با نگاه کنجکاوانه‌ای بآنها خیره شدم. از دیدن‌قفل وبست جامه‌دانها که دست خورده بود یکه خوردم فهمیدم درغیبت من مادلین یك یك آنهارا بازرسی کرده است . ولی احمق فکرش باینجا نرسیده بود که بستهٔ پوشاك را باز کند . و اگر دست باینکار زده بود تمام امیدهای مرا نقش بر آب می‌ساخت .

جامه دانها را بهمان شکل پشت در اطاقم گذاشتم و بسرعت از منزل بیرون آمدم ... چشمم به اتومبیلی‌افتاد که درحدود پنجاه‌قدم دور از آنجا توقف کرده بود و پرنده پر نمیزد . بخود گفتم من حالا پلیس مخفی هستم و باید بآنچه میبینم و میشنوم توجه بیشتری داشته باشم .

خودم را بآنطرف خیابان رسانیدم ودرسایهٔ درختی ایستادم و چشم‌بآن‌اتومبیل دوختم . طول نکشید که دو نفرمرد از اتومبیل پیاده شدند و با چشم آنها را تعقیب کردم دیدم بدیدن مادلین رفتند . دیگر جای شك و تردیدی برایم باقی نماند که آن دو نفر از جاسوسان آلمانی هستند و برای دریافت گزارش و دادن دستورات تازه‌ای بملاقات او آمده‌اند .

همانجا ایستادم تا آنها بر گردند مراجعت آن دو نفر آنقدر طولی نکشید . نمیدانستم چکار کنم نزد مادام رودنی بروم و کلید را از او بگیرم یا شب را در یك هتل بصبح برسانم .

آخرالامر بیك هتل ارزان قیمت رفتم . . . دربان تا آمد قیافه بگیرد چند فرانك کف دستش گذاشتم و جلو قر ولندش را گرفتم ...

صبح زود بسراغ مادام رودنی رفتم . او و دخترش از دیدنم تعجب کردند و در جواب آنها که پرسیدند آیا از رفتن بایران منصرف شده‌ام یا تاریخ حرکت عقب افتاده است ، گفتم وضع تحصیلی مانع از مراجعت بوطنم شد .

سئوال دیگری پیش نیامد. کلید را از مادام گرفتم و بسرعت بخانه‌ام برگشتم مادلین بیرون رفته بود . در اطاقم را باز کردم . وضع داخلی اطاق را بصورت اول درآوردم . ولی دستم پیش نمیرفت که پاکت فیلم‌ها را درجای سابقش بگذارم بلکه آنرا زیر تخته‌ای که پشت یك تابلوی روغنی کوبیده شده بود مخفی کردم و تابلورا سر جایش قرار دادم . و بلافاصله پس از تعویض لباس برای دیدن دکتر پرویز و صادق از منزل بیرون آمدم .

تمام روز با دکتر پرویز بودم . ناهار را با اوخوردم و نزدیك به ساعت هشت از او جدا شدم و یکسر بهتل کلاریج رفتم . وعده ملاقات من با نلسون در اطاق شماره ۲۵ و در رأس ساعت هشت بود .

پشت در اطاق «۲۵» که رسیدم چند ضربه بدر زدم . مردی در را برویم باز کرد و با دست اشاره نمود داخل شوم . نلسون بالای اطاق ایستاده بود یکدستش گوشی تلفن و در دست دیگرش سیگاربود . وی تا چشمش بمن افتاد سری تکان داد و با دست صندلی نزدیك خود را نشان داد .

روی صندلی نشستم و منتظر قطع مکالمهٔ او شدم .

نلسون با عصبانیت بمخاطب خود دستور میداد . معلوم بود در امرمهمی وارد شده است که اینطور با حرارت تعلیمات لازم را بمأمور خود میدهد .

وی هنوز گوشی را روی تلفن نگذاشته با همان لحن که با تلفن صحبت میکرد مرا مخاطب قرار داد و گفت واقعاً احمقی... بچه هستی .. و اصلا نمیخواهی بفهمی که چه موقعیتی داری .

هاج و واج بدهان او نگاه میکردم و بکلمات تند و کوتاه او که با عصبانیت ادا میشد گوش میدادم. حرفش که تمام شد پرسیدم چه شده ... شاید سوء تفاهمی پیش آمده است .. ؟

– سوء تفاهم . چی میگی دیوانه . من بتو دستور دادم و سفارش کردم که رابطهٔ خود را با مادلین قطع نکن ولی تو .

– چه شده چه اتفاقی افتاده که اینطور باخشونت حرف میزنید و مرا دیوانه

واحمق خطاب میکنید ؟ من حاضر به شنیدن این قبیل کلمات زننده و تند نیستم و خوبست در رفتار خود تجدید نظر کنید .

نلسون بفکر فرو رفت از قیافه‌اش پیدا بود که از رفتار خود نادم شده در جستجوی راهیست که از من دلجوئی کند . از سکوت او استفاده کردم و گفتم فکر نمیکنم دستورات اجرا نشده باشد .

نلسون سر برداشت و گفت : برعکس اگر اجرا شده بود دلیل نداشت که عصبانی شوم و همینقدر که مادلین ترا به آن طرز از اطاقش بیرون کرد کافیست که بگویم دستورات مرا اجرا نکرده‌ای .

شستم خبردار شد که او صحبت های من و مادلین را بوسیله دیکتافون شنیده است .

– حرف بزن . . . آیا غیر از این است ؟

دیدم جز اینکه بخبط خود اعتراف کنم چاره‌ای ندارم، باو گفتم :

بله آقای نلسون در اینجا تقصیر با من‌است و در آنموقع نمیدانم چه شد که جواب مادلین را بر خلاف دستورشما دادم و حقاً نمیبایست این اشتباه را کرده باشم و هر کس بجای من بود سر بر آستان او میگذاشت اما من . . .

– بله تو اسیر غرور و نخوت احمقانه‌ات شدی .

– اوه ، خواهش میکنم عصبانی نشوید . . . کاریست شده حالا باید درصدد جبران آن برآیم .

نلسون سیگاری تعارفم کرد و یکی هم خودش آتش زد و یکی دوپك به آن زد وسپس گفت خوب گوش کن ...اوضاع فرانسه روز بروز تیره‌تر میشود مثل اینستکه آرامش از دست رفته دیگر بدست نخواهد آمد و بزودی ماشین جنگی هیتلر متوجه این سر زمین خواهد شد وآنوقت سازمان ما وظائف مشکل وسنگینی بعهده خواهد داشت.

این روزها تمام فعالیت‌های جاسوسی وضد جاسوسی برای کسب اطلاعات از هدف و نقشه‌های هیتلر در مورد فرانسه است و تا آنجا که گزارشات جاسوسان ما نشان میدهد نقشه حمله بفرانسه در مرکز ستاد ارتش آلمان آخرین مراحل خود را طی میکند ولی هنوز جاسوسان ما نتوانسته‌اند اطلاعات بیشتری راجع باین نقشه جنگی آلمانها بدست بیاورند وبدون شك نخستین هدف آنها درهم شکستن خط ماژینو وعبور ازآن میباشد واگر بگویم عبور از ماژینو فقط درعالم رویا وخیال برای آنها تحقق می‌پذیرد دروغ نگفته‌ام .

چون استحکامات ماژینو در همان دقایق اول حمله جواب ارتش آلمان را

خواهد داد وبه آنها خواهدفهماند که عبور ازآن امکان ندارد مگر آنکه معجزه‌ای بوقوع بپیوندد وبخت از مابر گردد.

به نلسون گفتم تا آنجا که من از گفته‌های فرانسوازمقتول استنباط کردم وی در صدد بدست آوردن اطلاعاتی از استحکامات خط ماژینو بود و مطمئنا پاکت فیلم های مفقود شده او که پی‌یر با تمام قوا برای تصاحب آن فعالیت می کند و ازخرج کردن باك وهراسی ندارد مربوط باسرار ماژینومیباشد .

نلسون گفت بله همین طور است‌فیلم ها حاوی اسراریست که اگر بدست جاسوسان آلمانی بیفتد فاتحه ماژینو و استحکامات آنرا باید خواند و تمام کوشش سازمان جاسوسی ما براینستکه نگذاریم جاسوسان آلمانی این اسرار را بچنگ بیاورند .

به نلسون گفتم من درشغل فعلی تعلیمات و معلوماتی ندارم و اگر مرتکب اشتباهی بشوم زیان آن متوجه شما خواهد بود .

نلسن گفت فعلا فعالیت زیادی از تو توقع نداریم ومأموریت تو که خیلی‌ساده است همان ادامه دوستی با مادلین میباشد و بنظر من رل یك عاشق را بازی کردن آنقدرها مشکل نیست که مستلزم تعلیمات و دستورات باشد ولی خیلی باید مراقب خودت باشی مادلین ازجاسوسه‌های زرنگ وزبردست آلمانهاست وبا حربه زیبائی که دارد حریف جنس مخالف را بسهولت بزانو درمیآورد .

گفتم آقای نلسون مطمئن باشید که ازمادلین زرنك ترهم نمیتواند مرا تحت تاثیر خود قرار دهد و اگر این امرصحت نداشت شب گذشته جواب او را به آن شکل که خودتان‌هم شنیدید نمیدادم و شب را تا صبح درآغوشش میگذراندم واز زیبائی ولوندیش برخوردار میشدم .

نلسون دستم را بگرمی فشرد و گفت هرچند رفتار دیشب تو با مادلین مرا عصبانی ساخت ولی درعوض به آینده‌ات امیدوار شدم بعد چکی بمبلغ یکصد هزار فرانك در اختیارم گذاشت وافزود فعلا با توکاری ندارم و اگر موردی پیش‌آمد که خواستم تعلیمات جدیدی بدهم اطلاع خواهم داد .

نلسن مکثی کرد و سپس ادامه داد موضوعی که حائز اهمیت است تماس تو باهموطنانت میباشد وحتی‌المقدور باید این تماسها کمتر گرفته شود .

گفتم مگرآنکه از رفتن بدانشکده خود داری کنم .

– منظورم خارج‌ازدانشکده است .

– بسیار خوب سعی‌می کنم .

ـ دیگر عرضی ندارم . فقط از مادلین خوب پذیرائی کن که رضایتش فراهم‌شود .

من بخنده افتادم او نیز خندید وآهسته به پشتم زد و گفت موفق باشی .

از تلسون خداحافظی کردم وبراه‌افتادم‌توی راهرو کسی‌دیده نمیشد . بسرعت از هتل خارج شدم ویکسر بخانه‌ام رفتم .

***

چراغ اطاق مادلین خاموش بود فکر کردم شاید امشب زود خوابیده است . پشت دراطاقش رفتم . چند ضربه بدر زدم ویکی دو دقیقه هم آنجا ایستادم ولی از داخل اطاق‌خبری نشد . باطاقم رفتم بدقاب عکس‌سری زدم‌وپاکت فیلم ها را بیرون کشیدم وپس ازاطمینان‌ازآنهادومرتبه سرجایش گذاشتم وروی تخت افتادم . نزدیك ساعت یازده صدای پائی در راهروبرخاست ومتعاقب آن دراطاق‌مادلین باز شد .

فی‌الفور از تخت پائین آمدم و چشم بسوراخ کلید گذاشتم مادلین را درحالی که داخل اطاقش میشد دیدم .

چند دقیقه بعد بسراغش رفتم . انگار نه انگار میان ما کدورتی وجود دارد. اوبگرمی مرا پذیرفت ودر حالی که لبخندی برلب داشت گفت اوه توهستی ، چطور شدیاد من کردی ؟

ـ خیلی وقت است منتظرت هستم .

ـ منتظرمن ! ؟

ـ بله تعجب میکنی ؟

ـ جای تعجب هم دارد .

ـ حالا بیا تو چرا آنجا ایستاده‌ای .

داخل اطاق او شدم مادلین در عین حال که بمن روی خوش نشان میداد ، کمی هم بی‌اعتنا بود وی‌آهسته روی مبل نشست پاروی پا انداخت و بالحن‌نیشداری پرسید آیا کلید اطاقت را از مادام رودنی گرفتی؟

ـ بله گرفتم وحالا حاضرم شب را باهم بصبح برسانیم .

مادلین خنده بلندی کرد و گفت ولی اگر من حاضر نباشم .

ـ هیچ . باطاقم برمیگردم ومثل هرشب تنها میخوابم .

راه افتادم که بیرون بروم صدایم کرد وقتی بر گشتم وچشم درچشمش دوختم، چند لحظه به من خیره شد . سپس گفت قهرنکن شما شرقیها خیلی بخودتان مغرور هستید . بعد از روی مبل برخاست وجلوآمد. رودروی من‌ایستاد وآهسته دستهایش

رابالا برد وروی شانه‌ام گذاشت واز پشت بهم قلاب کرد وبدون مقدمه خودش را به آغوشم انداخت وتا آمدم حرفی بزنم ، لبانش روی لبانم قرار گرفت و بوسه‌ای گرم ودلچسب ازیکدیگر ربودیم . کاملا روشن بود که مادلین هم مانند من تعلیمات لازم را در خصوص روابطش با من گرفته است و با این مانور سریع میخواهد اشتباهات شب گذشته‌را بنحو احسن جبران نماید.

او فوراً گیلاسی مشروب برایم ریخت و گفت که دریکی از کاباره‌ها شغلی برای خود پیدا کرده است .

وقتی از اوپرسیدم شغل جدیدش چیست چرخی بدور خود خورد و گفت که رقاصه کاباره دانسینك لیدو شده وبزودی در پاریس و سپس در سراسر فرانسه مشهور خواهدشد .

مادلین جمله آخر را چنان محکم و با اطمینان خاطر ادا کرد که من فکر کردم وی سالها رقاصه کاباره بوده است ، غرق درحیرت وتعجب شدم . چون کاباره دانسینك لیدو جائی نبود که کسی بتواند باین سرعت وسهولت درآن راه‌یابد و تااین حد بشهرت آینده خود اطمینان داشته باشد . تعجب من از اینجا بود که شبکه جاسوسان آلمانی درپاریس چقدر نفوذ وقدرت دارد که توانسته یکی ازجاسوسه‌های خود را در ردیف رقاصه‌های لیدو بگنجاند .

در اطراف شغل مادلین کنجکاوی بخرج ندادم وفقط باو تبریك گفتم و مطلب دیگری پیش کشیدم واز او تقاضا کردم برای رقصیدن بیکی از کلوبهای شبانه‌برویم مادلین دعوتم‌را پذیرفت وظرف چند دقیقه هردوآماده رفتن شدیم .

جلوی درمنزل اتومبیل کوچکی توقف کرده بود . مادلین به طرف اتومبیل رفت ودر حالیکه اشاره به آن میکرد گفت بنظر تو چطور است ؟ امروزخریده‌ام .

گفتم : اینهم مبارك است .

هردو سوار شدیم مادلین پرسید کجا برویم ؟

گفتم به لیدو چون از آنجا خاطره خوشی دارم .

– منهم موافقم .

بین راه جلوی یك دکه ای که تلفن عمومی داشت ، مادلین اتومبیل را متوقف ساخت و گفت اجازه بده یك تلفن بمدیر نمایشات کاباره لیدو بزنم تا احیاناً اگرمیز خالی نبود ، برای ما جا تهیه کند . این پیش‌بینی لازمست ، مادلین منتظر جواب من‌نشد وبسرعت ازاتومبیل بیرون پرید وقتی‌اورفت خنده‌ام گرفت ودرحالیکه با چشم اورا تعقیب میکردم پیش خود گفتم اگرتوزرنگی من ازتو زرنگترم وبزودی

حسابمان را بایکدیگر تصفیه می کنیم .

مادلین بر گشت و گفت مدیر نمایشات لیدو قول داد که برای ما میز ذخیره کند . وحالا باخیال راحت می‌رویم .

کاباره لیدو مثل هرشب اززن ومرد موج میزد وپیدا کردن یك میزخالی آن وقت شب بعید بنظر می‌رسید .

مادلین بازویم را گرفت و فشاری به آن داد و گفت میبینی جای نشستن نیست وتلفن من بمدیر نمایشات خیلی بموقع و کاری عاقلانه بود .

گفتم پس چرا معطلی ؟ مدیرنمایشات را خبر کن که میز ذخیره شده را در اختیارمان بگذارد .

دستی‌بشانه‌ام خورد . روبر گرداندم بامرد نسبتاً مسنی روبرو شدم که لبخندی برلب داشت اوتا چشمش بمن افتاد گفت : من مدیرنمایشات .

مادلین از دیدن اوآهی ازخوشحالی کشید وبی‌اختیار دست بگردن اوانداخت صورتش را بوسید وبعد روبمن کرد و گفت . مسیو (روژیه) مدیرنمایشات لیدو را بتو معرفی میکنم .

ما هردو دست یکدیگررا فشردیم . «روژیه» دست بزیر بغل مادلین انداخت و دو نفری ازجلو و من بدنبال شان از میان میزها براه افتادیم نزدیك جایگاه رقص یك میزخالی با دوصندلی جلب نظرمیکرد. روژیه با دست میزرانشان داد و گفت‌این میزبرای‌شما ذخیره شده‌است . مادلین نگاه مغرورانه‌بمن کرد و گفت شانش آوردیم.

هردو نشستیم . روژیه ببهانه اینکه سر گرم‌کارخود می‌باشد ازما خدا حافظی کرد و رفت .

مادلین گفت میزبان من هستم وحالاهرچه دلت میخواهد بگوبیاورند انتخاب مشروب وغذا را بعهده او گذاشتم . . .

قبل از آنکه مشروب و غذا دستور داده شده روی میزما بیاید مادلین هوس کرد با هم برقصیم . رقص که تمام شد وبسرمیز بر گشتیم او گفت :

بعد از اینجا به کاباره (ناتوریست) می‌رویم . . .

گفتم امشب دراختیار تو هستم ناتوریست که مهم نیست تا مارسی هم می آیم

اوخندید و گفت : پس موافقی ؟

- باپیشنهاد زن زیبائی مثل تومخالفت کردن حماقت است .

مادلین‌خندید ودعوتم کرد که گیلاسهای شامپانی رابسلامتی یکدیگرو پایداری عشقمان بنوشیم . این عمل سه‌بار پشت سرهم تکرار شد .

من که بحکم وظیفه خودم را عاشق مادلین نشان میدادم در آنموقع که چشم ببازوان و سر وسینهٔ عریان او دوخته بودم احساس کردم که از او خوشم می‌آید وبی‌میل نیستم که شبی را درآغوشش بصبح برسانم . مادلین با اشاره به پیست رقص گفت : بلند شو برقصیم .

من مشغول خاموش کردن سیگارم بودم که دیدم جوانی خوش سیما وبلند قد جلوی مادلین سبز شد واز او تقاضای رقص کرد .

مادلین در حالیکه لبخندی روی لبان قشنگش نقش بسته بود سر بجانب من برگرداند تا ببیند آیا من موافقم یانه ؟ ... خودم را بی اعتنا نشان دادم .

او با ناراحتی رویش را ازمن برگرداند ودست بسوی مرد جوان دراز کرد و از جا برخاست وموقع رفتن از گوشهٔ چشم نگاه تندی بمن افکند نگاهش آمیخته بخشم بود . . اما من با خون‌سردی وراندازش کردم .

با چشم او وآن جوانك را بدرقه میکردم که مردی توجهم را جلب کرد و ازمن کبریت ویا فندکی میخواست تا سیگارش را آتش بزند .

رو برگرداندم مردی نسبتاً جوان بود و سیگاری میان دو لب داشت فوراً برایش کبریت کشیدم . وی سرش را پائین آورد و درهمان لحظه‌ای که شعلهٔ کبریت با سیگار او درتماس بود ، خیلی آهسته گفت : دعوت بعدی مادلین را قبول نکنید و پس ازخروج ازکاباره ببهانه‌ای از او جدا شوید .

پرسیدم آیا نقشه‌ای برای من طرح کرده است ؟ چون قراراست باهم بکاباره تاتوریست برویم .

ـ بله او بدستور « پی‌یر » قصد دارد شمارا از پاریس خارج کند و در اختیار او بگذارد . مراقب باشید بعد پکی بسیگارش زد وانبوهی دود از دهانش خارج کرد و دور شد .

تازه فهمیدم جوانی که از مادلین تقاضای رقص کرد و او را با خود برد از مأموران ادارهٔ ضد جاسوسی بود . واین فرصت را بهمکارش داد تا او بتواند این خبر را دراختیارم بگذارد .

هنوز رقص تمام نشده آن دونفر باز گشتند مرد جوان پس از اظهار تشکراز مادلین خدا حافظی کرد و رفت .

بمحض رفتن او مادلین اخمهایش را درهم کشید و فوراً سیگاری آتش زد و گیلاس شامپائی برای خود ریخت ولاجرعه نوشید و پشت سر هم یك بسیگار میزد وخاکستر آن را توی زیرسیگاری میریخت واصلاً بمن نگاه نمیکرد ومثل اینکه

من درآنجا وجود ندارم .

بظاهر عصبانیت او ساختگی بنظر میرسید و میخواست با این مانور ماهرانه که من آن را احمقانه میدانستم بیش از پیش مرا بسوی خود جلب کند و وادارم سازد که از او معذرت بخواهم و از دلش بیرون بیاورم .

تك سرفه‌ای کردم و گفتم مثل اینکه بی میل نیستی ترا تنها بگذارم ..

مادلین همانطور که سرش پائین بود گفت :

ـ ادامهٔ این دوستی با اخلاق کودکانه تو مشکل است .

خندیدم و گفتم خودم هم میدانم ولازم بیادآوری تونیست .

مادلین نگاه ثابتش را بمن دوخت و گفت :

ـ لحن کلام تو طوریست که خیال میکنی با یك زن ولگرد طرف هستی .

ـ بله میدانم که با یك زن رقاصه هنرمندکاباره لیدو دارم صحبت میکنم‌ولی قبول کن که دراینجا مقصر توئی نه من ...

مادلین سکوت کرد وبفکر فرو رفت چند ثانیه بعد وقتی سر برداشت و در چشمان من خیره شد قیافه اش بکلی عوض شده بود واز عصبانیش کمترین اثری نبود لبخندی زد و گفت : حق باتو است من نمی‌بایست اینطور باتو رفتار کرده باشم ... حالا بلند شو سری ببار ناتوریست بزنیم ... مسلماً امشب بما خوش خواهد گذشت و برای جبران این رفتار توأم با خشونت خود قول می‌دهم از ناتوریست که بمنزل برگشتیم شب را در اطاق تو و روی همان تختخوابی که میخوابی‌درآغوشت به صبح برسانم .

گفتم با قسمت دوم برنامه تو موافقم ولی‌قسمت اول آن خسته کننده است .

مادلین یکه خورد وبتندی گفت : ولی تو قبلاً باچنین برنامه‌ای موافق بودی وحالا ... ؟

کلامش را قطع کردم و گفتم : دلیل وعلتی ندارد جز اینکه خیلی خسته ام وحوصلهٔ این برنامه را دریك‌کاباره دیگر ندارم وچقدر ممنون می‌شوم اگرخوش ـ گذرانی ما درهمین جا خاتمه پیدا کند ویکسر بمنزل برویم .

آثار یك ناراحتی عمیق وناگهانی در چهره مادلین نمودار شد ناراحتیش توأم باشك و تردید بود . حق هم داشت زیرا ساعتی قبل دعوتش را پذیرفته بودم و این تغییر رأی او را مشکوك ساخته بودو متحیر و در افکار بهم ریخته ومغشوشش می کوشید تا علت این تغییر رأی مرا درك نماید .

سرانجام مادلین تسلیم شد و گفت اصراری نمیکنم بلند شو برویم . ولی

اجازه بدهید پیش از رفتن مسیو روژیه را ببینم .

گفتم : حرفی ندارم . برو و زود بر گرد که برویم .

مادلین رفت وبیست دقیقه بعد بر گشت . از ناراحتیش کاسته شده بود . از او پرسیدم آیا مسیو روژیه را دیدی ؟

با سر جواب مثبت داد .

خواستم حساب میز را بپردازم ولی او حماقت کرد و حساب را پرداخت و باتفاق کابارهٔ لیدو راترك گفتیم وبا اتومبیل او یکسر بمنزل رفتیم . . . بین راه تمام حواسم به اتومبیلهائی بود که ازپشت سر می آمدند . فکرمیکردم ممکن است پی‌یر در تعقیب ما باشد واین فکراز آنجا درمن ایجاد شده بود که اطمینان داشتم مادلین بیهانهٔ ملاقات مسیو روژیه تلفنی با پی‌یر تماس گرفته وبهم خوردن نقشه را باطلاع او رسانیده است .

تا در منزل مادلین بکلی عوض شد ودیگر آن ناراحتی چند دقیقه پیش را هم نداشت می گفت و می‌خندید داخل عمارت که شدیم . وی پرسید آیا بازهم حوصله نداری ؟

منظورش را درك کردم وپرسیدم درچه مورد ؟

کمی مکث کرد و بعد پی برده گفت . میخواهم بقولی که داده‌ام عمل کنم و بقیهٔ شب را کنار تو بصبح برسانم . خندیدم و گفتم . با کمال میل البته که حوصله دارم ... حتی اگرقرار باشد تاصبح بیدار بمانیم خواب را برخود حرام خواهم‌نمود .

مادلین فکری کرد و گفت تاچند دقیقهٔ دیگر باطاقت می‌آیم . وسپس باطاق خود رفت . .

من‌درست مثل مادری که ازبچه‌اش بشدت مراقبت می کند بمحض ورود باطاق فوراً در را بستم وبسروقت تابلورفتم ... خوشبختانه فیلمها سرجایش بود نفس‌راحتی کشیدم ومجدداً تابلو را سر جایش گذاشتم .

با جریانات اخیر که حتی یکی دو بار اطاق من و اثاث داخل آن در غیبتم مورد بازرسی جاسوسان آلمانی و بخصوص مادلین قرار گرفته بود هیچ بعد نبود که آنها ضمن بازرسی‌های خود پی بمخفی گاه فیلمها ببرند واین سه قطعه فیلم را که زندگیم را بکلی عوض کرده بود مفت‌ومسلم بچنگ بیاورند . هنوزلباسم را درنیاورده بودم که مادلین دستگیرهٔ در را چرخاند و وقتی‌دید در ازداخل‌قفل است چند ضربه بدر زد ومن فوراً در را برویش باز کردم ....

او رب دوشامبر نازکی بتن داشت وآرایشش راتجدید کرده بود . چون‌انجام

نقشهٔ پی‌بر ایجاب می کرد که او بیش ازپیش خودرا زیبا نشان دهد . واندام هوس‌انگیزش را برخ من بکشد .

مادلین آمد وخودرا روی تختخواب انداخت پاهایش را از هم گشود وقسمتی از رانهایش را بیرون انداخت ولوندی خاصی ازخود نشان داد .

بعد ازچند ثانیه برخاست وازتخت پائین آمد ودر مقابلم ایستاد . هردودستش را بگردنم حلقه ساخت و لب برلبم نهاد .

خواهی نخواهی هردو بروی تخت خواب درآغوش‌هم فرورفتیم ... مادلین با بوسه های تب دارش‌می کوشید تاسرحدامکان مرا درمقابل خود بزانو در آورد ..

برای‌اینکه بدانم تاچه حد حرفهای‌نلسون حقیقت دارد اینطور وانمود کردم که مقاومتم درهم شکسته شده و دیگر قادر بکنترل خود نیستم ... آنوقت مادلین با زبردستی ومهارتی که فقط درجاسوسان بخصوص درجاسوسه ها میتوان سراغ کرد موضوع فیلمها را بمیان کشید طرز صحبت کردنش طوری بود که هر کس دیگری بجای من بود کمترین سوء ظنی‌نسبت باو درخود احساس نمیکرد .

مادلین گفت من با فرانسواز دوست بودم وحتی حاضر شدم فیلمهائی که نزد اوست بنمایندگی یك کارخانه‌شیمیائی ازاو خریداری کنم اما نمیدانم چه شد که او بوعده گاه نیامد وبعد شنیدم که در خانه‌اش بقتل‌رسیده است .

تا اینجا داستان نظیر داستانی بود که ژاك برایم گفته بود . از اوپرسیدم آیا میدانی فرانسواز چکاره بود .؟

لبخندی زد و گفت بله یك جاسوس‌حرفه‌ئی که فرمولهای شیمیائی وباصنعتی کارخانه هارا سرقت میکنند و برقیب آن کارخانه بقیمت خیلی زیاد میفروشند و فرانسواز دراین‌کار واقعاً استاد بود وبجرئت قسم می‌خورم که دومی نداشت .

غلتی‌خوردم وبروی آرنج تکیه کردم و گفتم تا اینجا مربوط بفرانسوازمقتول وفیلمهای اوبود . ولی نگفتی این‌جریان بامن چه ربطی دارد .

مادلین برجستگی سینه اش را بیشتر نمایان ساخت و گفت از دلالی که رابط میان‌من‌وفرانسواز بود شنیدم که تنها دوست صمیمی او درچند روزآخر تو بودی و مسلماً فیلمها بدست تو افتاده است .

- ولی تو گفتی که با فرانسواز دوست بودی ؟

- بله اما مگراین دلالها دست بردارهستند .

از او پرسیدم کارخانه‌ای که تو نمایندهاش هستی چه مبلغ حاضراست بپردازد وفیلمها را بخرد ؟

چشمهای مادلین ازشنیدن این‌سئوال برقی‌زد وفوراً برخاست ونشست وگفت:

ـ یك میلیون و نیم فرانك و این پولیست که زندگی ترا تا آخر عمر تأمین خواهد کرد .

آهی حسرت بار کشیدم وهردو دستم را بهم کوفتم و گفتم : چه شانس‌بزرگی ایکاش فیلمها نزد من بود وبافروش‌آن می‌توانستم زندگی شیرینی را با توآغاز کنم.

مادلین با لحن تندی گفت مرا مسخره کرده‌ای ؟

ـ مسخره ؟ نمی‌فهمم تو در بارهٔ چیزی با من صحبت می کنی که باین سرعت نمی‌شود روی آن تصمیم گرفت .

مادلین از شنیدن این چند کلمهٔ که باوامیدواری‌می‌داد خیلی زود حال عادی خود را باز یافت وبا لحن ملایمی گفت پس فیلم ها نزد تواست و برای انجام چنین معامله کلانی کاملاآماده‌ئی؟ و این‌طور که‌من‌ازخلال گفته هایت احساس‌میکنم‌پول بیشتری می‌خواهی . . آیا درست حدس زدم ؟

ـ بله همینطور است در اصل مبلغ باید تجدید نظر کنی .

ـ من حرفی ندارم و از اختیاراتی که کارخانه به من داده استفاده می کنم وپنجاه درصد باصل مبلغ می‌افزایم آیا راضی هستی ؟

ـ کاملا واین مبلغ کافیست .

مادلین‌مثل کسیکه معمای مشکل ولاینحلی را حل کرده باشد نفس راحتی کشید وسیگاری آتش زد و گفت :

ـ نمی‌دانی این موفقیت درشغل من چه تأثیر عجیبی دارد ! حد اکثرمعاون اداری کارخانه خواهم شد وحقوق گزافی خواهم گرفت . . حالا خوبست روزوساعت تحویل فیلم ها و پرداخت بهای آنرا تعیین کنیم ... چطور است فردا ساعت ده صبح همین‌جا باشد .؟

فکری کردم و گفتم : فردا .. بدنیست ولی ساعت ده بعداز ظهر مناسب تر است آنهم نه اینجا بلکه درمحلی که خود من تعیین می کنم وپیش از ظهر فردابتو اطلاع خواهم داد .

مادلین از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد . واینطور وانمود می کرد که بآنچه گفته است ایمان دارد و کلامی‌دروغ نگفته است .

صحبت ما بهمین جاختم شد ومن باو قول دادم که ساعت ده قبل از ظهر فردا محل تحویل فیلم ها را اطلاع دهم .

☆☆☆

PersianPDF.com

بعد از ملاقات باتلسون درهتل « کلاریج » قراری میان ما گذاشته نشد و فردای شبی که من ومادلین درمورد فیلم ها صحبت کردیم وقرار فروش آنها را بااو گذاشتیم همه اش دراین فکر بودم که با « تلسون » تماس بگیرم .. ساعت هشت صبح که از خانه بیرون آمدم متوجه شدم که مادلین صبح زود از خانه بیرون رفته است .

کاملا واضح بود که او برای دادن گزارش به پی‌یر بملاقات او رفته است .

جلوی در منزل چندثانیه‌ای توقف کردم ومجدداً بداخل خانه برگشتم تاپاکت محتوی فیلم ها راهمراه خود ببرم چون می‌ترسیدم درغیبت من مادلین و همکارانش برای چندمین بار اثاث اطاقم رابازرسی کنند واینبدفعه متوجه قسمتهای دست‌نخورده اطاق شوند وبسراغ تابلو بروند .

دراطاق را از داخل قفل کردم وتابلو را از دیوار پائین آوردم و هنوز تخته پشت آنرا برنداشته بودم که ناگهان چندضربه بدر اطاقم خورد ومرا هراسان‌ساخت فوراً تابلو راسرجایش گذاشتم ودر اطاق‌را باز کردم ... قیافه مردی که‌سینه‌بسینه‌ام خورد بنظرم‌آشنا آمد .

او بدون آنکه حرفی بزند وارد اطاق شد و خودش در را بست خیلی زود بیادم آمد که او را کجا دیده‌ام شب گذشته‌در کاباره‌دانسینگ لیدو موقعیکه‌می‌خواست سیگارش راآتش بزند ..

با خود گفتم پس او ازطرف تلسون آمده‌است ... مثل اینکه دنیا رابمن داده باشند بدون مقدمه از او پرسیدم تلسون کجاست ؟

آن مرد ته سیگارش را درزیر سیگاری روی میز خاموش کرد و گفت او الان منتظر است ومن آمده‌ام که شما را نزد او ببرم ...

– من حاضرم بفرمائید برویم ..

باتفاق او از منزل بیرون آمدیم . آن طرف خیابان اتومبیل کوچکی ایستاده بود . آن مرد مرا سوار ماشین نمود و خودش پشت رل نشست و اتومبیل را براه انداخت وچند دقیقه بعد من متوجه شدم که بسمت « واله دوشوروی » میرویم ... از او پرسیدم : تلسون درآنجامنتظرست ؟

– بله درهمان ویلاپی که ژاك و گونتر دستگیر شدند .. اکنون تمام ویلا در اشغال ژاندارم است و ملاقات امروزشما وتلسون درآنجا صورت خواهد گرفت .

بیست دقیقه بعد من جلوی ویلاازماشین پیاده شدم‌بآخرین پلکان که رسیدم درویلا باز شد ومن بدون تأمل داخل شدم . مردی که پشت در ایستاده بود بادست اطاق سمت چپ را نشان داد و گفت مسیو تلسون درآن اطاق است .

چند ضربه بعلامت اجازه ورود بدر زدم . . . صدای نلسون از داخل بلندشد واجازه ورود داد .

وارد شدم . نلسون مشغول قدم زدن بود . همینکه چشمش بمن افتاد جلو آمد . بامن دست داد ودرحالیکه لبانش متبسم بود چشم در چشمم دوخت و گفت: دیشب بموقع ترا ازچنگ مادلین نجات دادم.

گفتم متشکرم و این ملاقات چقدر بجا بود . چون قراری نداشتیم و من نمی‌دانستم بچه وسیله‌ای با شماتماس بگیرم .

ـ مگر اتفاقی افتاده است ؟

ـ بله بنشینید تا نقشه ای که برای مبارزه با مادلین و اربابش کشیده‌ام شرح دهم .

نلسون روی صندلی نشست و قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و چشم بدهانم دوخت .

من بدون مقدمه چینی جریان‌شب گذشته وقول‌وقراری که میان من ومادلین گذاشته شده بود برای نلسون باز گو کردم .

نلسون چرتش پاره شد وازجا برخاست و بتندی گفت حماقت کرده‌ای . . . این چه قراریست که بااو گذاشته‌ای آیا واقعا بحرف‌های خودایمان‌داری ومی‌خواهی فیلم‌ها را باو بفروشی ؟

با خونسری گفتم کمی صبر داشته باشید آقای نلسون . . شما خودتان می‌دانید که فیلم‌ها پیش من نیست وحالا باید در این‌جا بمن کمك کنید و سه قطعه فیلم که از چند فورمول شیمیائی برداشته شده در اختیارم بگذارید که درساعت ده امشب آنها را تحویل مادلین بدهم .

نلسون تازه‌متوجه‌شد که نقشه از چه قرار است اوبا دستمال عرق پیشانیش را پاك کرد و نفس راحتی کشید و گفت تومرا تیمه‌جان کردی ، بنظر من‌نقشه‌خوبیست. ولی‌پولی که درقبال آن خواهی گرفت درآینده جانت‌را بخطر خواهدانداخت.

چون بفاصله کمی پی‌بر از کلاهی که بسرش رفته در صدد بقتل رساندن تو برخواهد آمد وآن وقت کار مرا مشکل می کنی .

گفتم فیلمهای جعلی عین خواسته مادلین تهیه خواهد شد .

نلسون فکری کرد و گفت من از این مسخره بازی که تو درآورده ای هیچ سر درنمی‌آورم و کم مانده که خودم هم بتو مشکوك شوم . . . چون این نقشه را کسی طرح می کند که فیلم های اصلی نزد او باشد وتو مرتباً انکار می کنی .

ـحالا هم انکارمی کنم .

نلسون گفت : ازاین حرفها گذشته آیا درخود عشق وعلاقه‌ای نسبت بمادلین احساس می کنی ؟

گفتم در مواقعی که با او هستم ویا او بنا بمقتضیات خودش را به آغوشم می‌اندازد میل شدیدی نسبت باو پیدامی کنم .

اما در مواقع دیگر نه . واز حق نباید گذشت که او زن زیبا و جذابی است واگر درمورد او اطلاعاتی بمن نمی‌دادید قطع داشته باشید که اسیرزیبائی ونگاههای جذابش شده بودم وخلاصی از این بند برایم امکان نداشت وحالا برخود نهیب‌میزنم که گرفتار هوی وهوس نشوم وحتی المقدور از او فاصله بگیرم .

نلسون آهسته سرش را تکان داد و گفت قدرت مقدومت در برابر مادلین و امثال او که در آینده ممکن است برسرراه تو قرار گیرند بیش از این باید باشد چون درمأموریت های بعدی زیباتراز‌مادلین زیاد یافت‌میشودومقاومت‌در برابرزیبائی آنها دلی مانند سنگ می‌خواهد .

نگاهی بساعتم کردم و گفتم ، یك ساعت بیشتر بساعت ده نمانده و من باید بمادلین جواب بدهم که تحویل فیلم هابا ودر کجا صورت خواهد گرفت .

نلسون که درخلال این مدت جواب مراتهیه کرده بود گفت : ساعت یازده در ایستگاه (متروپاسی) زنی که پیراهن بدون آستین برنگ گلی با خالهای سفید بتن دارد با تو تماس خواهد گرفت و ضمن دادن پاکت محتوی سه قطعه فیلم مورد نظر که از روی‌چند فورمول شیمیائی گرفته خواهد شد محل‌تحویل آنها را بمادلین نیز باطلاعت خواهد رسانید وضمناً اینراهم‌بدان که بیش ازاین اوباتو صحبت نخواهد کرد وتوهم حق سئوال وجواب نداری .

پرسیدم : این زن چه قیافه‌ای دارد ، جوان است یاپیر ؟.. یا

نلسون کلامم را قطع کرد و گفت جوان است . ولی زیاد قشنگ نیست و ترا خوب می‌شناسد وبرای آشنائی تو همینقدر کافیست که بدانی او صورتی لاغر و موهائی مشکی دارد وعلامت مشخصه‌اش سالکیست که نوك بینی او را پوشانیده و در دست راست خود یك روزنامه (پاری سوار) دارد که درموقع حرکت سعی میکند نام روزنامه کاملا دیده شود .

این مشخصات اوست .

گفتم ترتیبی بدهید که در مواقع لزوم بتوانم‌بسهولت با شما تماس بگیرم .

نلسون گفت این موضوع درمد نظرم بود وبهمین علت ترا باینجاخواستم

وی مکثی کرد وسپس ادامه داد :

هروقت وجود من ضرورت پیدا کرد و خواستی با من تماس بگیری بشماره ۹۸۲ تلفن کن . اگر خودم نبودم زن یا مردی بتو جواب‌خواهند داد و تو با عدد (۱۹) خود را معرفی کن و بگو کجا هستی تا بلافاصله دستور من بتو برسد تلسون تاکید کرد که شماره تلفن وعدد ۱۹ را فراموش نکنم . چون درسازمان‌ضد جاسوسی مرا با این عدد میشناسند .

از تلسون خدا حافظی کردم وبا همان وسیله ایکه آمده بودم واله شوروی را ترك گفتم .

مادلین زودتر از ساعت ده بمنزل مراجعت کرد ووقتی از او پرسیدم که صبح زود کجا رفته بود ، وی حرف توی حرف آورد و بسئوال من جوابی نداد و منهم کنجکاوی نکردم‌وپیش ازآنکه اوراجع بتحویل فیلم‌ها سئوالی بکند من پیشدستی کرده گفتم ساعت یازده ونیم جوابش را خواهم داد .

مادلین ظاهرا اوقاتش تلخ شد و اخمهایش را درهم کشید . اما همینکه خونسردی مرا مشاهده نمود پرسید :

ـ ساعت یازده ونیم کجا همدیگر وا به‌بینیم ؟

جواب دادم : همین‌جا باید منتظرم باشی .

ـ آیا درآن ساعت معامله قطعیست . ؟

ـ بله ، ولی قبل ازساعت یازده ونیم محل تحویل فیلم‌ها را نمی‌توانم بگویم

ـ مثل اینکه ناراضی هستی .

ـ نه بلکه از چنین معامله پرمنفعتی خیلی خوشحالم .

مادلین از کیفش چك دو میلیون فرانکی را بیرون آورد ونشانم داد و گفت پول حاضر است .

نگاهی بچك کردم وبعد چشم در چشم او دوختم ودرحالی که لبخندی بروی لبانم نقش بسته بود گفتم تا ظهر امروز من صاحب این چك‌خواهم بود وتو باداشتن فیلم هاموفقیت‌بزرگی‌بدست‌خواهدآوردوهمانطور که‌انتظار داری بهدفهای عالی خود خواهی رسید .

مادلین چك را توی کیفش گذاشت و گفت الان ساعت نزدیك ده است و تا ساعت یازده من از تو جدا می‌شوم .

گفتم بهرحال ساعت یازده ونیم من همین جا منتظر توهستم .

مادلین مثل کنجشك از اطاق بیرون پرید .. پانزده دقیقه بعد من از منزل خارج شدم مقدار راهی پیاده طی کردم و نزدیك بساعت یازده با مترو خودم را بایستگاه (پاسی) رسانیدم .. ده دقیقه بیازده مانده بود . روزنامه‌ای خریدم ونگاه سطحی بمقالات انداختم . اما تمام حواسم متوجه زنی بود با مشخصاتی که نلسون گفته بود .

عقربه دقیقه شمار ساعت یازده را اعلام داشت . روزنامه را بستم وتوی‌جیبم گذاشتم ومحل توقفم را پای پله‌ها قرار دادم تا ورود اشخاص را بدقت کنترل کنم .

نگاهم ببالای‌پله‌ها دوخته شده بود که احساس کردم کسی کنارم ایستاده‌است. روبر گرداندم همان زن لاغر اندام با پیراهن گلی که نوك بینی‌اش سالك داشت در کنارم ایستاده بود

وی روزنامه پاری سوار را بطوری که من چشمم به آن بیفتد بالا گرفت و سپس پائین آورد و گفت پاکت محتوی فیلم ها لای این روزنامه سنجاق شده وآنها را در محله (نوبلی) بمادلین تحویل بدهید .

ـ محله نوبلی ؟

ـ آن زن روزنامه را بدستم داده وبی‌آنکه حرفی بزند پشت بمن کرد و بسمت مترو رفت .

فی‌الفور روزنامه را توی جیب بغلم جای دادم و با مترو بعدی که بایستگاه رسید آنجا را ترك گفتم ولی دراین فکر بودم که نلسون چرا این محله پست که به لشوش واراذل پاریس تعلق داشت انتخاب کرده است ؟

بهرحال هرچه بود فیلم ها ضربتی به پی‌یر و مادلین وارد می‌ساخت . اما وقتی بعاقبت این نیرنگ جاسوسی می‌اندیشیدم بند دلم پاره می‌شد ، چون‌شکی نبود که آنها درصدد تلافی برمی‌آمدند .

همان راهی که پیاده طی کرده بودم مجددا پیمودم‌ودرست یازده وبیست وپنج دقیقه دراطاقم را باز کردم و فی‌الفور پاکت محتوی فیلم های اصلی را سرجایش گذاشتم وسپس روزنامه پاری سوار را ازجیب درآوردم

پاکت‌محتوی فیلم های‌جعلی‌راازروزنامه‌جدا کردم.صدای‌پای مادلین‌وبازشدن دراطاقش‌بگوشم خورد. بعجله نگاه سریعی به‌سه قطعه‌فیلم انداختم همانطور که‌دلم میخواست نگاتیف چند فرمول شیمیائی پیش‌پا افتاده بود مجدداً آنها راتوی‌پاکت گذاشتم‌و بقصد دیدن مادلین‌از اطاق بیرون رفتم پشت‌در اطاق او که رسیدم سینه به

سینه‌اش خوردم .

مادلین تا چشمش بمن افتاد بتندی پرسید فیلم‌ها حاضر است ؟

پاکت را نشان او دادم و گفتم بله ولی باید باتفاق بمحله «تویلی» برویم و در آنجا معامله را تمام کنیم .

– تویلی ؟ ... مگر اینجا چه عیبی داشت که آنجا را انتخاب کردی ؟

بعد دست بجیب بلوز راه راه سفید وقرمزش برد و چکی بیرون آورد وافزود این چك حاضرم همین الساعه تحویل بدهیم وفیلم ها را میگیرم .

دست بزیر بغلش انداختم و گفتم بیا با ماشین خودت به «تویلی» برویم و بی‌آنکه از ماشین پیاده شویم چك و فیلم‌ها را رد و بدل کنیم .

مادلین لختی اندیشید وسپس گفت صبر کن کیفم را بردارم .

و بلافاصله داخل اطاق شد . چند ثانیه بعد بر گشت و گفت برویم .

دو نفری براه افتادیم . . . موقع سوار شدن من متوجه فاصله دویست متری خانه‌شدم که اتومبیلی کنار خیابان توقف کرده بود واز پشت شیشه عقب سر دونفر بخوبی دیده میشد .

صدای مادلین که میگفت چرا سوار نمیشوی ، مرا بخود آورد بغل دست‌او نشستم و گفتم آیا اطمینان داری که چك قابل وصول است ؟

– این چه حرفیست ؟ مگر با یك کانگستر طرف هستی ؟ این چکیست که یك کمپانی بزرگ در وجه حامل کشیده و تا یکساعت دیگر وصول میشود .

– معذرت میخواهم ... بعضی‌اوقات انسان بدون تفکر و تعمق سئوالی‌میکند و بمذاق طرف خوش نمی‌آید .

اتومبیل‌بسرعت بطرف محله (تویلی) میرفت ... پانزده‌دقیقه بعد ما درمحله مذکور بودیم ... یکی دوخیابان را طی کردیم ازمقابل یك کافه که گذشتیم مادلین پا روی ترمز گذاشت‌و گفت‌باین کافه میرویم و ضمن صرف یك قهوه ویا یك نوشابه خنك معامله را تمام میکنیم .. هان چه میگوئی این طور بهتر نیست ؟

گفتم : چه اصراری داری که توی کافه برویم .

مادلین بی آنکه جواب مرا بدهد از ماشین پیاده شد و به آن طرف آمد و در را باز کرد و گفت پیاده شو . بعد دستم را گرفت و بزور مرا پیاده کرد

دو نفری بداخل کافه رفتیم پشت میزی نشستیم و دستور دو لیوان آبجو دادیم .

در خلال چند دقیقه‌ایکه مشغول صرف آبجو بودیم من پاکت فیلم‌ها را روی میز جلوی او گذاشتم و او نیز لبهٔ پاکت را بر گرداند و همینکه از بودن فیلم‌ها مطمئن شد چك را جلوی من گذاشت و گفت همین‌جا از یکدیگر جدا میشویم .

گفتم نشد . باید با اتومبیل خودت مرا خارج از «تویلی» پیاده کنی .

مادلین خنده کوتاهی کرد و گفت شاید از اراذل ولشوش اینجا وحشت داری چك را از تو بدزدند . گفتم بله حدس شما صحیح است .

مادلین گفت، تا کسی سریعترین وسیله‌ایست که ترا از تویلی خارج میکند ودراین موقع صلاح ما دو نفر نیست که بعد از این معامله با یکدیگر سوار ماشین شویم .

احساس کردم که مادلین حاضر ببردن من نیست و از آنجا که مأموریتش را بنحو احسن انجام داده است دلش میخواهد بسرعت بسراغ پی‌یر برود و فیلمها را بدست او بسپارد یا او گفتم :

اصراری ندارم ولی قراری بگذار که شب یکدیگر را به‌بینیم .

میدانید اوچه جوابی بمن‌داد ؟ او گفت متأسفانه من امروز بعد ازظهر پاریس را بقصد کپنهاك ترك میگویم و بفرض اینکه بتعویق افتاد دیگر من نمیتوانم با تو رابطه‌ئی داشته باشم و این آخرین ملاقات ما میباشد و تو هم سعی کن در فکر من نباشی .

چشم درچشمش دوختم و گفتم مطمئن باش که فکرتو نیستم و حالا در فکر این چك هستم که بچه طریق خرج کنم .

مادلین از جا برخاست و در حالی که با من دست میداد گفت یکی مثل من پیدا میشود و راه خرج کردنش را بتو می‌آموزد . خدا حافظ . ازلطف تو متشکرم .

مادلین با غرور و نخوت از کافه بیرون رفت چند دقیقه بعد از او من حساب میز را دادم و بطرف در خروجی کافه براه افتادم . هنوز پای راستم بکف پیاده‌رو نرسیده بود که دو نفر بقصد ورود بکافه سینه بسینه من خوردند .

یکی از آن دوبدون مقدمه مچ دستم را گرفت و با یك حرکت سریع مرا بوسط پیاده‌رو انداخت من تا آمدم بخود بجنبم مشت محکمی به پس سرم خورد و با سینه کف پیاده‌رو افتادم . . . فرصت تکان خوردن پیدا نکردم . . . زیرا هیکل سنگین یکی از دو نفر برویم افتاد و در آنحال که من سعی میکردم خودم را از چنگ او نجات دهم وی از چپ و راست با مشت توی چك وچونه من زد بطوریکه احساس کردم دیگر حال برخاستن ندارم .

مثل اینکه نوبتی بود اولی که کارش تمام شد، دومی جلو آمد و دستم را گرفت و از زمین بلند کرد قیافه‌اش در عین حال که خشن بود لبخندی هم بر لب داشت لبخندیکه درطرف، ایجاد ترس و وحشت مینمود ... مثل جنایتکاران. او مرا خوب ورانداز کرد و ناگهان با مشت چنان بشکمم زد که عقب عقب رفتم و پشتم بدیوار کافه اصابت کرد و همانجا ازحال رفتم و بروی زمین افتادم . . . عابرین در دو سمت پیاده‌رو جمع شده بودند و هیچکس جرأت دخالت کردن نداشت .

در آنحال که من قدرت بلند شدن نداشتم و از دهانم خون جاری بود و از درد شکم مینالیدم ، یکی از دو نفر جلوآمد و با لگد بپهلویم زد وبی‌اعتنابجمعیت بدنبال رفیقش براه افتاده هر دو بداخل ماشین پریدند در یك چشم بر هم زدن ناپدید شدند .

جمعیت چند لحظه اطراف من حلقه زده و هر کس چیزی میگفت . یکی دو نفر هم از من علت حمله آن دو را پرسیدند و من با دست اشاره کردم راحتم بگذارند . و بروند. جمعیت متفرق شد ومن ، همچنان بیحال روی زمین افتاده‌بودم.

در خلال این مدت پلیس دیده نشد و یا اصلا در آن حوالی وجود نداشت آنقدر که پیاده رو بحال عادی بر گشت دو نفر بمن نزدیك شدند . یکی از آن دو با لحن محبت‌آمیز گفت ما شما را بیك بیمارستان میبریم .

گفتم متشکرم . . . اول پلیس را خبر کنید .

ـ نه احتیاج به پلیس نیست .

بعد دو نفری بکمك هم زیر بغلم را گرفتند و مرا بداخل اتومبیل بردند . یکی پهلوی من نشست و دومی پشت فرمان قرار گرفت .

اتومبیل براه افتاد . مردی که پهلویم نشسته بود سر بگوشم گذاشت و گفت مسیو تلسون از این اتفاق ناگوار بی‌نهایت متأسف است .

ـ پس شما . . .

ـ بله ما از دوستان نزدیك او هستیم .

ـ ولی احتیاج به بیمارستان نیست فقط باید استراحت کنم .

ـ یك معاینه پزشکی ضرر ندارد .

طولی نکشید که اتومبیل وارد یك بیمارستان نظامی شد و مرا دریك اطاق بستری کردند . فوراً دو نفر پزشك معاینه‌ام نمودند و دستوراتی دادند .

نیمساعت بعد سر وکله « تلسون » پیدا شد . بعوض اینکه فوراً اظهار تأسف بکند با صدای بلند خندید و کنارتختم نشست و گفت بنظر خودت چك دو میلیون

فرانك ارزش این همه مشت و لگد را داشت ؟ . .

گفتم باید از شما پرسید که مرا دم چنگ آنها انداختید .

نلسون سیگاری آتش زد و گفت چاره‌ئی جز این نبود و مثل روز روشن بود که آنها نمیگذارند این پول از گلوی تو پائین برود . منتها زرنگی که من کردم این بود که ترتیب دادم تا در یك شاهراه عام نقشه آنها عملی شود . بدون شك اگر رد و بدل چك و فیلم‌ها توی خانه‌ات صورت میگرفت ما جزجسد خون‌آلودت چیز دیگری بدستمان نمیرسید . . .

ـ منظورتان چیست آقای نلسون ؟

منظورم اینستکه آن دو نفر ضمن کتك مفصلی که میزدند چك را ربودند .

ـ پس آنها جیب‌بر بودند . !

ـ چرا آنقدر کودنی و نمیخواهی بفهمی . . . آن دو نفر از مأموران پی‌بر بودند و حالا بمن بگو وقتی تو محل تحویل فیلم را بمادلین گفتی آیا اوبرای‌چند لحظه از تو جدا نشد . ؟

ـ چرا او بمنظور برداشتن کیف خود داخل اطاقش شد و بعد از دوسه ثانیه بیرون آمد و باتفاق سوار ماشین شدیم .

نلسون که دست راستش را بالا نگهداشته بود و بدقت حرفهای مرا گوش میداد بسرعت دستش را پائین آورد و گفت : خوب همین را میخواستم بفهمم . . . همان موقع او یادداشتی برای همکارانش که قرار بود سر ساعت معین بآنجا بیایند و کلك ترا بکنند میگذارد و درآن خط سیرخود را باطلاع آنها میرساند و باخیال راحت همراه تو میآید .

نلسون مکثی کرد و سپس ادامه داد درست موقعیکه تو و او وارد کافه شدید مأمورمراقب تو جریان را بمن اطلاع داد ومن بلافاصله باو دستور دادم مراقب‌باشد و برای کمك باومأموری بآنجا فرستادم و دستوردادم اگر آنها خواستند ترا با خود ببرند آنها دخالت کنند و همانجا مادلین و همکارانش را دستگیر نمایند .

من بمیان حرف او دویدم و گفتم چقدرخوب بود که از ابتدای امرمأموران شما دخالت میکردند و کار من بیمارستان کشیده نمیشد .

نلسون در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت این مشت و لگدها برای تو لازم بود و جلوی خطر بعدی را گرفت و درحقیقت جان ترا نجات داد چون‌طی آن یکی از آن دو نفر چك را از جیب تو بیرون کشید تا اگر حیله و نیرنگ جاسوسی در کار باشد لااقل چنین پول هنگفتی از جیب آقای دریا سالار کاناریس

بیرون آورد .

قضایا برایم روشن شد و به نلسون گفتم برخلاف آنچه شما تصور میکنید که با این وضع خطر از من دور شده است من معتقدم پی‌یر عکس‌العمل شدیدی نشان خواهد داد وهمین‌الآن آنها بجعلی بودن فیلم‌ها پی‌برده‌اند و اگر مرا بچنگ بیاورند با دندانهایشان پاره خواهند کرد .

نلسون گفت پی‌یر از جاسوسان قدیمی دستگاه جاسوسی آلمان می‌باشد واز آنجا که کم وبیش احساس کرده است تو با ما در تماس هستی احتیاط جاسوسی را از دست نداد و بآن ترتیب چك را از چنگ تو بیرون کشید و در این ماجرا قرار بود ترا در خانه‌ات بقتل برسانند منتها من بموقع نجاتت دادم .

گفتم بهر حال پی‌یر در صدد کشتن من است امروز نشد فردا و یا یك روز دیگر نقشه‌اش را اجرا خواهد کرد .

نلسون گفت از عکس‌العمل شدید او ابداً نباید ترس و وحشت داشته باشی چون تمام دستگاه جاسوسی و ضد جاسوسی فرانسه برای خنثی ساختن فعالیتهای خصمانه او بکار افتاده است و در اوضاع تیره ومغشوش فعلی ما آنی فعالیتهای آنهارا ندیده نمیگیریم و بشدت رفت‌وآمدها و ملاقاتهایشان را با اشخاص کنترل میکنیم و در این میان تو مورد حمایت هستی و هیچگاه ترا تنها نمیگذاریم .

ضمن اظهار تشکر از او پرسیدم چه وقت باید از بیمارستان خارج شوم ؟

وی فکری کرد وسپس گفت تا قبل ازساعت شش بعد از ظهر امروز خروج تو از بیمارستان امکان ندارد چون هنوز خبری راجع بخروج مادلین ازپاریس بمن نرسیده است وبمحض دریافت این خبر تومی‌توانی بخانه‌ات بر گردی .

نلسون سرش را پائین آورد وآهسته گفت ما هنوز فیلم های اصلی را بدست نیاورده‌ایم .

درجوابش گفتم فعالیت ماموران شما بی‌نتیجه نخواهد بود و مسلما فیلم ها بچنگ شما خواهد افتاد .

نلسون از من خدا حافظی کرد ورفت ومرا تنها گذاشت ...

بکربع ساعت شش بعد از ظهر او مراجعت کرد واطلاع داد که حالامی‌توانم از بیمارستان خارج شوم .

از او پرسیدم آیا مادلین از پاریس خارج شده یا تغییر منزل داده است ؟

نلسون گفت ماموران من او را هنگام خروج از پاریس که بسوی ایتالیا می‌رفته است دیده اند ودستوردادم تا مرزدرتعقیبش باشند و گزارشات رسیده حاکی

است که مادلین خیلی عصبانی بنظر میرسیده وتوخودت می‌دانی که این عصبانیت ناشی ازچه عواملیست . ؟

همان فیلم های جملی او پی‌بر را خشمگین نموده ومسلمادریاسالار کاناریس از شکستی که نصیب شبکه جاسوسی‌اش شده ناراحت است و باحتمال قوی تصمیمات دیگری خواهد گرفت که بدون نظر هیتلر نخواهد بود . من پس از تشریح اوضاع مغشوش وتاریك فرانسه وترس ووحشتی که برتمام دستگاههای این مرز وبوم سایه انداخته بود این‌طور نتیجه گرفتم که بزودی آتش جنگ بداخل فرانسه کشیده خواهد شد واجتناب از آن امکان ناپذیر است .

نلسون حرفهای مرا تصدیق کرد وگفت مسلما نقشه جنگی آنها با عدم موفقیتی که نصیب شبکه جاسوسیشان دراینجا شد تغییر خواهد یافت‌چون همانطور که اطلاع داری بکرات خودمن یاد آور شدم فیلم های مفقود شده فرانسواز که‌از تجهیزات خط دفاعی ماژینو گرفته شده است بدست آنها نیفتاده و این امر ماراهم مضطرب وناراحت ساخته است زیرا خودما نیز از محل فیلم ها و اینکه دراختیار چه کسی است اطلاعی در دست‌نداریم. وی مکثی کرد و سپس ادامه داد تو بمحض خروجی از اینجا درخانه‌ات باش تا من با تو تماس بگیرم ضمنا جلوی درخروجی بیمارستان اتومبیلی برایت گذاشته‌ام که از این پس در اختیار تو خواهد بود .

نلسون رفت وچند دقیقه بعد از او من بیمارستان نظامی را ترك گفتم همانطور که او گفته بود جلوی دربیمارستان اتومبیل سیاهرنگی توقف کرده بود و مردی کنار آن ایستاده بود همینکه مرا دید جلوآمد وآهسته گفت : سوئیچ روی ماشین است خدا حافظ .

من که رفته رفته باین قبیل برخوردهای سریع و کوتاه عادت می کردم حتی او را از پشت سرهم نگاه نکردم وبی معطلی پشت فرمان نشستم وبسمت منزل رفتم. نخستین چیزی که جلب نظرم را کرد تابلوی سفید مربع شکلی بود که پشت‌پنجره اطاق مادلین قرار داده شده بود وبرروی آن نوشته شده بود (دو اطاق مبله اجاره داده می‌شود .) .

نلسون درست گفته بود مادلین از پاریس رفته بود ومادم رودنی تابلوی اجاره را پشت پنجره اطاق او نصب کرده بود من درحالی که لبخند پیروزمندانه‌ای برلب داشتم ولی ته دلم از عواقب این ماجرا احساس خطر می کرد از پلکان بالا رفتم دراطاقم را باز کردم وناگهان برجای خشکم زد زیرا تابلو سرجایش نبود .

دست و پایم سست شد بعجله جلو دویدم و اطراف را با دقت بازرسی کردم

هیچگونه آثار وعلامتی که نشان دهد کسی در غیبتم وارد آنجا شده دیده نمی‌شد وحالا من درچه وضعی قرار گرفته بودم خودم هم نمیدانم ولی چشمانم هیچ کجا را نمیدید . .

از خود میپرسیدم چه کسی بر اسرار پشت تابلو اطلاع یافته و آنرا سرقت کرده است ؟ جز خریت وحماقت خودم هیچکس را مقصر نمیدانستم و دراین حالت پراضطراب وتوأم با عصبانیت ناگهان چشمم بصفحه کاغذی افتاد که روی رادیو بود جلو رفتم وکاغذ را برداشتم دیدم نوشته است . احتیاج بپول مجبورم کرد تنهایادگار شوهرم که این تابلو بود بفروشم از شما معذرت میخواهم که بدون اطلاع قبلی وارد اطاقتان شدم وآنرا باخودبردم ...

رودلی

دود از کله ام بلند شد پس مادام رودلی تابلو را برده تا بفروشد . .

بعجله از اطاق بیرون دویدم و بداخل ماشین پریدم و بسرعت بسمت خانه او حرکت کردم . . . بین راه چیزی نمانده بود با یك کامیون و یك سواری تصادف کنم .. جلوی چشمانم را غباری گرفته بود که از پشت این غبار فقط جلوخودرا میدیدم آنهم بزحمت .

سر کوچه ژان ژاك روسو پاروی ترمز گذاشتم و با شتاب بطرف خانه مادام رودلی دویدم .

وقتی دختر مادام در برویم گشود ومرا بآن حالت دید ترسید و خیال کرد حادثه‌ای برایم اتفاق افتاده است بتندی از او پرسیدم مادام کجاست ؟

دختر مادام خودش را کنار کشید و گفت چه شده چرا رنگتان پریده نکند جنگ شروع شده است !

– اوه نه جنگی درکار نیست بگوئید مادام کجا رفته کار لازمی با او دارم .

– مگر او را ندیدید او بخانه شما آمد تا تابلوئی که بامانت در اطاق شما گذارده بود بفروش برساند . .

مشت گره کرده‌ام را بکف دست چپم کوفتم و گفتم نه او را ندیدم ودرغیبت من با کلیدی که‌داشته در اطاق را باز کرده وتابلو را با خود برده است ایکاش صبر میکرد تا خودم میآمدم من بآن تابلو علاقه داشتم .

– شما داوطلب خرید آن هستید ؟

– بله آیا می‌دانید مادرتان برای فروش تابلو بکجا مراجعه می کند ؟

– پیرواسح است بیك مغازه عتیقه فروشی ... حالا کجا نمیدانم .. سر کوچه تا چند دقیقه دیگر میآید . . او اگر میدانست شما تا این اندازه بتابلو علاقمندید

بخود شما میفروخت با عصبانیت گفتم دراینجا مادرشما مقصر است که درفروش تابلو عجله بخرج داد واگر کمی تأمل می کرد و از من می‌پرسید موجب ناراحتی من نمی‌شد .

دختر مادام شانه‌هایش را بالاانداخت و گفت کاربست‌شده حالا بیائید بنشینید وقهوه ای بنوشید تا مادرم بیاید .

از بس ناراحت بودم سیگار بسیگار آتش میزدم و بالاخره باین فکر افتادم که بنزدیکترین عتیقه فروشها سری بزنم .

از دختر مادام خدا حافظی کردم وبا اتومبیل چند مغازه عتیقه فروشی را سر زدم متاسفانه همه‌جواب منفی دادند گشت من دور خیابان ها در حدود نیم‌ساعت طول کشید ونتیجه ای از فعالیت خود نگرفتم ومجددا بخانه مادام رفتم دختر مادام تا چشمش بمن افتاد لبخندی زد و گفت مادرم آمد .

او را عقب زدم و با قدمهای سریع باطاق مادام رفتم دیدم مشغول شمارش پولهاست ..

ـ شما میخواستید تابلو را بخرید ؟

ـ بله آیا آنرا فروختید ؟

اشاره بپولهای روی میز کرد گفت دویست فرانک فروختم ..

ـ چرا صبر نکردید من بیایم ، این تابلو مورد علاقه من بود قصد داشتم سر فرصت آنرا از شما خریداری کنم .

ـ اوه پسرم از این‌حرفها گذشته با مبلغی بیشتر از دویست فرانك می‌توانی مجددا صاحب تابلو شوی .

ـ کجا آنرا فروختید ؟

ـ میدان « هال » نزدیك رستوران « بغداد » .

ـ خوب پس من رفتم تا تابلو را بهرقیمتی شده بخرم ..

مادام گفت صبر کنید متهم می آیم .

توی راهرو درجواب او گفتم متشکرم مادام . . احتیاجی بوجود شما نیست بسرعت بسمت میدان هال رفتم وجلوی رستوران بغداد پاروی‌ترمز گذاشتم پیاده‌شدم، یك یك مغازه ها را از مد نظر گذراندم براه افتادم که بطرف مغازه عتیقه فروشی بروم .. فکر میکردم این عجله وشتاب من صاحب مغازه را مشکوك خواهد ساخت و ممکن است قیمت تابلو را خیلی بالا ببرد بطوریکه نتوانم از عهده برداخت آن برآیم .

مثل یك مشتری عادی وارد مغازه شدم بایك نگاه سریع تابلو را در گوشه مغازه روی میزی دیدم . از اضطرابم اندکی کاسته شد . چون تا آنموقع فکراینکه ممکن است تابلو فروش رفته باشد مرا ناراحت کرده بود . صاحب‌مغازه باخوشروئی جلو آمد وجواب سلامم را داد وپرسید : چه فرمایشی دارید ؟ در وهله اول بسراغ تابلو نرفتم و در حالی که یك بشقاب چینی بسیار عالی که نشان میدادم‌از قیمتش پرسیدم .

مغازه دار خنده‌ای کرد و برای آوردن بشقاب بانتهای مغازه رفت و آنرا باخود آورد وبدست من داد و گفت می‌بینید چقدر نفیس است . شما حتماً اشیاء قدیمی را خیلی دوست دارید واز قیافه تان پیداست که باید شرقی باشید ؟

گفتم : بله همین طور است من اهل سوریه هستم و به‌چنین اشیائی علاقه زیادی دارم .

بعد راجع به قیمت آن پرسیدم .

مغازه دار فکری کرد وسپس با عجله دفترچه کهنه ای را ازروی‌میز برداشت وورق زد وبرروی یکی از صفحات آن خم شد وپس از چند لحظه‌درجواب من گفت

ـ هزار فرانك ... ولی این قیمت زیاد گران نیست .

خندیدم و گفتم : برای من خیلی گران است .

دوسه چیز دیگر را قیمت کردم وبعد بسراغ تابلو رفتم .

مغازه دار تابلو را ازجایش‌بلند کرد وآنرا ورانداز نمود گفت این را یکساعت قبل از زنی خریدم واطمینان دارم که شما میخرید .

پرسیدم از کجامعلوم است .

او خنده کنان جواب داد : چونکه قیمتش از آن چندتای دیگر ارزان تراست فقط ششصد فرانك . . .

سعی کردم تخفیف بگیرم . ولی او حرفش یکی بود وازقیمتی که گفته بود پائین نمی آمد . چاره‌ئی نبود ششصد فرانك شمردم و توی مشت او گذاشتم و تابلو را گرفتم ولی هنوز اطمینان نداشتم که آیا پاکت محتوی فیلمهاسرجایش هست‌یانه ؟

تابلو را زیربغل گذاشتم وازمغازه خارج شدم . بعجله خودم رابداخل‌اتومبیل انداختم . تخته تابلو را عقب کشیدم وهمینکه چشمم به پاکت افتاد مثل این بود که خدا دنیا را به من داده است فورا آنرا برداشتم . هر سه قطعه فیلم صحیح و سالم بود . درهمان حال تصمیم گرفتم فیلم ها را از خود دور کنم . روی این تصمیم آنها را توی کیف بغلیم جای دادم واز آن نقطه حرکت کردم نزدیك برج ایفل جلوی یك کافه اتومبیل را نگهداشتم وچند ثانیه بعدتلفنی با تلسون تماس گرفتم وباو گفتم

که مایلم همین الان او را در هرنقطه‌ایکه تعین کند ملاقات کنم .

نلسون پرسید :

ـ آیا خبر فوق‌العاده ایست ؟

گفتم وقت را تلف نکنید آقای نلسون . بیش از این نمیتوانم پای تلفن بشما توضیح بدهم تاچند دقیقه دیگر که همدیگر را خواهیم دید این خبر فوق العاده باطلاعتان خواهد رسید . نلسون چندلحظه سکوت کرد وسپس گفت تا ده‌دقیقه‌دیگر من خودم را بتو میرسانم .

پرسیدم ، کجا . آیا درهمین‌کافه‌ای که من تلفن میکنم منتظرباشم ؟

اوبتندی گفت . خیر در طبقهٔ دوم برج ایفل منتظرم باش .

تلفن قطع شد ومن ازکافه بیرون‌آمدم . از همانجا پیاده به طرف برج ایفل براه افتادم .

دو دقیقه مانده بود بوقت تعیین شده من دربرج ایفل ایستاده بودم وبا بی ـ صبری منتظر ورود نلسون بودم .

در همین موقع چشمم به پی‌یر افتاد که دور از من با زن جوانی گرم صحبت بود. همینطور که به‌آنهاچشم‌دوخته بودم ناگهان‌دستی‌بشانه ام خورد بسرعت به عقب بر گشتم سینه بسینه نلسون خوردم واو با لحن محکمی گفت :

چه شده که مرا باین‌سرعت باینجا کشاندی ؟

گفتم یك موضوع مهم که حتی تصورش را هم نمیتوانید بکنید .

او اشاره به پی یر و آن زن نمود و گفت لابد میخواهی راجع باین دو نفر حرف بزنی ؟

ـ نه‌آقای نلسون میخواهم راجع به فیلم ها اطلاعاتی دراختیارتان بگذارم .

ـ فیلمهای اصلی‌یاجعلی کدام یك؟

ـ فیلمهای مفقود شده فرانسواز .

ـ چی‌میگی مگر دیوانه شده‌ای .

ـ دیوانه ؟ نه‌آقا من‌سالم هستم وفیلمها وهم‌اکنون نزد من‌است.

نلسون‌ازشنیدن‌این‌خبر چشمانش‌برقی‌زد وفوراًدستم راگرفت و گفت‌بیابرویم. دونفری بی آنکه دیگر حرفی بزنیم از برج پائین آمدیم وبا اتومبیل او به مرکز ادارهٔ ضد اطلاعات رفتیم . وقتی توی اطاق نلسون وارد شدیم او در را بست و بمن اشاره کرد بنشینم . بعد خودش روبرویم نشست و گفت :

ـ حالا درست حرف بزن ... فیلمها کجاست وچطورشد بدست تو افتاد .

من فوراً کیف بغلیم را ازجیب بیرون آوردم واز لای آن پاکت محتوی فیلمها را بیرون کشیدم و گفتم سه قطعه فیلم مربوط باسرار خط دفاعی ماژینوتوی این پاکت است و همینطور که ملاحظه میکنید در حدود نیمساعت قبل موقعیکه وارد اطاقم شدم این پاکت را پای در دیدم .

نلسون پاکت را گرفت و فیلمها را از داخل آن خارج کرد و سپس ازجا برخاست ویك یك آنها را جلوی نور چراغ برق روی میز گرفت وبعد ازچند ثانیه سر برداشت و گفت موفقیت بزرگی نصیبمان شده است ولی منکه باور نمیکنم قضیه باین سادگی که تومی گوئی باشد . گفتم همین است که گفتم وخود منهم وقتی چشمم به آنها افتاد غرق در حیرت و تعجب شدم که چه کسی این پاکت را توی اطاق من انداخته است فکرمیکنم ناشناس از دوستان صمیمی وهمکاران نزدیك فرانسواز بوده واز روابط خصوصی من واو اطلاع داشته وخواسته است ازاین راه خدمتی درحق من انجام دهد ... شما چه فکرمیکنید آقای نلسون .

نلسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت راستش را بخواهی با اینکه عمری را دراین راه صرف کرده‌ام ولی دراینجا عقلم قد نمیدهد ، جزاینکه بگویم ازهمان شبی که فرانسواز بقتل رسید فیلمها نزد تو بوده و تا به امروز تو که یك فرد عادی هستی سازمانهای جاسوسی فرانسه و آلمان را بازیچهٔ خود قرار داده بودی و توی دلت بریش این دوسازمان می‌خندیدی خیلی‌خونسرد وبا لحن جدی گفتم اشتباه می‌کنید اگر فیلمها نزد من بود خیلی‌زودتر ازحالا یعنی‌همان شب اول که مرابعنوان یك قاتل باینجاآوردید تحویل شما میدادم والآن دروطنم بودم .

نلسون سری تکان داد و گفت بهرحال فداکاری بزرگی ازخود نشان دادی.

او تلفنی با مندس تماس گرفت و بطور سربسته جریان را باواطلاع داد و بعد گوشی‌را سرجایش گذاشت وبمن گفت بلند شوبرویم .

اومرا بدفتر کار مندس برد . درآنجا مندس با خوشروئی از من استقبال کرد ودستم را بگرمی فشرد و گفت موفقیت شمارا تبریك می گویم مأموریتی که‌مأموران زبردست ما نتوانستند انجام دهند بدست شما که هیچگونه تعلیماتی ندیده‌اید صورت گرفت واین امربرای سازمان ما حیرت‌آوراست وپیروزی بزرگی محسوب میشود.

گفتم خود منهم تعجب می کنم که چرا این پاکت مستقیماً بدست من رسیده است و حال آنکه‌اصلا بمن ارتباط ندارد .

نلسون گفت بهر حال فرستنده با اطلاع از روابط عاشقانه و صمیمانهٔ تو و فرانسواز مبادرت بارسال فیلمها برای تو نموده و بقول خودت خواسته است خدمتی بتو کرده باشد .

مندس بمیان حرف او دوید و گفت بحث در اطراف این موضوع بحال ما نتیجه‌ای ندارد جزاینکه وقتمان را بگیرد ومن‌معتقدم همین الآن باستاد ارتش‌تماس بگیریم چون آنها دراجرای نقشهٔ نظامی وآرایش ارتش های خود بحال تردید بسر میبرند وباید هرچه زودتر باین وضع خاتمه داده شود .

نلسون گفت بدین ترتیب حمله آلمانها بخط ماژینو باشکست مواجه خواهد شد من گفتم اگر پی‌یر موفق می‌شد فیلمهارا بچنگ بیاورد خط ماژینو خیلی‌سریع وبایك حمله درهم شکسته می‌شد .

مندس سری تکان داد و گفت همین طور است تمام تلاش شبکه جاسوسی آنها برای بدست‌آوردن اسرارخط ماژینو بود ولی‌حالا معلوم نیست چه تصمیمی بگیرند من پرسیدم آیا فکرمیکنید حملهٔ آلمانها قطعیست ؟

اوهمینطور که توی چشمان من نگاه می کرد جواب داد بله دوست عزیزکار از کار گذشته و مذاکرات با زمامداران نازی که خون جلوی چشمانشان را گرفته بیفایده است وفقط جنگ باین وضع خاتمه می‌دهد .

نلسون مثل اینکه حواسش جای دیگربود گفت موضوعی که هنوز برای من حل نشده وصورت یك معمای بغرنج را پیدا کرده است زبردستی فرانسواز دربدست آوردن این فیلمهاست که معلوم نیست اواز کجا وبچه طریق‌ازخط ماژینو وتأسیسات نظامی‌آنجا این‌طور دقیق فیلمبرداری نموده است وافسوس که اوبرای پول‌کارمیکرد وکوشش من برای راضی کردن او که باما همکاری نماید بجائی‌نرسید .

او در اینجا مکثی کرد او افزود لابد شما اورا خوب شناخته بودید ؟

گفتم متأسفانه خیر و تا قبل ازمرگش او را زنی اسرارآمیز می‌شناختم ولی حالا ...

نلسون کلامم را تکمیل نمود وگفت یك جاسوسه حرفه‌ای .

- بله ... اصلا چطوراست ازاو یادی نکنیم چون مرده است و پشت سرمرده حرف زدن بی‌حاصل است .

مندس گفت : نظرمنهم همین است .

بعد رو کرد به نلسون گفت من میروم و خیلی زود برمیگردم وشما همین جا باشید تا اگر وجود شما دونفر لازم شد بوسیلهٔ تلفن اطلاع دهم .

مندس فیلمهارا توی جیبش گذاشت وکلاهش را برداشت و از ما خداحافظی کرد و رفت .

بلافاصله بعد از رفتن او من ونلسون بدفتر کار او بر گشتیم من روی صندلی دسته دار نشستم واو سر گرم‌کارهای خود شد .

نیم ساعت بعد تلفن سفیدرنگ نلسون زنگ زد و او گوشی را برداشت و من فوراً حدس زدم که تلفن کننده مندس است ومارا بستاد ارتش احضار کرده است. حدسم درست بود. نلسون دوسه کلمه بیشترصحبت نکرد و بلافاصله گوشی را سرجایش گذاشت ودرحالی که چشم بمن دوخته بود گفت. بلندشوبرویم.

پرسیدم کجا آیا مندس بود؟

– بله خود اوبود والآن او وکلنل «پل» منتظرما هستند.

پرسیدم: کلنل پل چکاره است.

نلسون کلاهش را بسر گذاشت و گفت او رئیس ادارهٔ دوم ستاد آرتش است و وموقعیت حساسی دارد واگر بگویم شانس بتو روی آورده است دروغ نگفته‌ام.

– چه شانسی؟

– شانس اینکه باین سرعت داری‌ازنردبان ترقی بالا میروی بدون‌شك آیندهٔ درخشانی درانتظار تو میباشد که کمترممکن است چنین شانسی‌نصیب سایر مأموران ما شود.

گفتم ولی‌من ازداشتن این‌بخت و اقبال که توآنرا نردبان‌ترقی می‌دانی زیاد راضی نیستم.

نلسون باتعجب پرسید: چرا..؟ آیا بدکاری کردیم چند بار ترا ازچنگال مرگ نجات دادیم؟

– دراینمورد رهین منت شما هستم ولی‌میبینم که بدون اینکه اراده‌ای ازخود داشته باشم در راهی ظلمانی دارم میروم که انتهای آن روشن نیست. نلسون خندهٔ کوتاهی کرد و گفت. بیابرویم مگرنمیخواهی زندگی کنی؟

– شما باین هم زندگی میگوئید؟

– بله اینهم یك جوراست.

بعد دستم راگرفت و باخود ازاطاق بیرون برد از راهروهائی که یکبار مرا عبور داده بودند گذشتیم ودرحیاط پشت عمارت سوار اتومبیلی که شیشه‌های عقب‌آن باپرده پوشیده شده‌بود شدیم درآهنی بازشد واتومبیل‌حامل ما ازآنجا خارج گردید وبسرعت بسوی ستاد آرتش رفت...

دریکی از اطاقهای اداره دوم ستادآرتش من باکلنل پل که نلسون میگفت او رئیس ادارهٔ دوم است برخورد کردم.

وی مردی لاغراندام وبلند قد بود وبظاهرقیافه‌ای آرام داشت. موقر ومؤدب بود وبمحض اینکه بمیز اونزدیك شدم او از جایش برخاست ازپشت میز بیرون آمد

وبامن دست داد . مرا باخود بآن اطاق که مندس نیز درآنجا نشسته بود برد و روی مبل چرمی نشاند وبه نلسون تعارف کرد اوهم بنشیند . چهار نفر دور یك میز گرد شیشه‌ای نشستیم . کلنل بلافاصله دکمه زنگ روی میزرا فشار داد وبلافاصله افسری جوان وارد اطاق شد و بحالت خبردار ایستاد . کلنل باو گفت که تا دستور ثانوی هیچکس را اجازهٔ ورود ندهد وحتی‌خود اوهم داخل اطاق نشود .

افسرجوان بیرون‌رفت وکلنل پل روبمن کرد و گفت آقای مندس راجع بشما اطلاعات کاملی دراختیارم گذاشت ودیگر احتیاجی نیست که دراینباره صحبت کنیم . لابد آقای نلسون هم مرا بشما معرفی کرده است . . . من سرهنگ پل رئیس ادارهٔ دوم ستاد آرتش فرانسه هستم .

من‌باسر ادای احترام بجای آوردم و گفتم بله آقای نلسون قبل از آمدن باینجا شما راغیاباً معرفی کرد و حالا خوشوقتم که با شما آشنا می‌شوم .

پل سیگاری بما تعارف کرد ویکی هم خودش برداشت . نلسون فوراً فندك زد و هر کدام یکی بسیگارمان زدیم آنوقت کلنل که انبوهی دود از دهانش خارج میساخت گفت شمانمیدانید فیلمهای‌مربوط به اسرارنظامی‌خط ماژینو چه ارزش‌حیاتی برای ما دارد .

بمیان حرفش دویدم و گفتم چندان بی‌اطلاع هم نیستم . چون‌آشکارا میدیدم که جاسوسان آلمان چه فعالیتی میکنند و لابد اطلاع دارید که یکی دو بار مرا تطمیع کردند .

پل خندید و گفت بله جزئیات را میدانم ولازم بتذکر نیست و موضوعی که میخواهم دراینجا پیش‌بکشم بخود شما مربوط است . چون فرد جوانی مثل شما که تا این‌حد گذشت وفداکاری داشته باشد مورد توجه خاص دولت فرانسه است وما از او حمایت میکنیم .

من تا رفتم حرف بزنم مندس رشتهٔ کلام را بدست گرفت و گفت ازامشب شما تحت تعلیمات ماقرارخواهید گرفت ودرمدت کوتاهی‌بایدآنطور که ما دلمان‌میخواهد ازهرلحاظ آماده شوید .

من بی اختیار خنده‌ام گرفت .

پل علت خنده بی‌موقع راپرسید .

درجوابش گفتم میترسم سرنوشتی نظیر فرانسواز داشته باشم ،چون همه‌زنان ومردانیکه شغلی مشابه او دارند سرانجام بطرز فجیعی با زندگی وداع میکنند .

کلنل وآن دو نفر خندشان گرفت . نلسون گفت این پیش بینی‌شما صحیح

نیست . زیرا اگر فرانسواز تغییر رویه میداد وبعوض اینکه حرفه ئی باشد خودرا در اختیار یك سازمان ضد جاسوسی میگذاشت ووضع ثابتی پیدا میکرد مسلما بچنین سرنوشتی دچار نمی‌شد وهمیشه عده‌ئی از او حمایت‌می کردند ، سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم مطالب شما برای من قابل قبول نیست . چون یك‌نفر جاسوس وجاسوسه نمیتواند همیشه از جانب عده‌ای تقویت شود . گاه اتفاق میافتد که بتنهائی باید ماموریتی دریك نقطه دوردست انجام‌دهد . آنوقت است که‌سرنوشت شوم فرانسواز بسراغش می‌آید .

کلنل پل نگاهی به مندس کرد و بعد مرا مخاطب قرار داد و گفت تعلیم ندیده استاد هستید ومی‌بینم اطلاعات زیادی دررشته آینده خود دارید .

نلسون گفت هوش وزکاوت ودل وجرئت اورا که درهمان ساعات اول درخانه فرانسواز دیدم مرا امیدوار ساخت .

مندس گفت بهمین خاطر از رفتن او بکشورش مخالفت کردیم .

پل گفت : گوش کنید آقایان همینقدر که این جوان فیلمها را در اختیار ما گذاشت برای ستاد ارتش‌کافیست که اورا فردی‌لایق‌بداند ومن ازشما خواهش میکنم او را تحت تعلیم وتربیت خود بگیرید وظرف‌مدت کوتاهی که بشود از اودرمأموریت های محرمانه استفاده کرد ، آماده نمائید .

مندس گفت باید دید خود اوحاضر بچنین‌همکاری هست یانه ؟

پل گفت مگر شما نگفتید که او ذیل ورقه استخدام خود را امضاء نموده است ؟ . . .

مندس جواب مثبت داد و آنوقت کلنل اخمهایش را در هم کشیده و سیگارش را درزیراسیگاری‌له کرد و گفت :

پس دیگر معطل چه هستید؟ ازهمین الآن اورا تحت نظر مربیان‌کارآزموده قرار دهید تا هرچه زودتر از وجودش استفاده شود . وی مکثی کرد و سپس ادامه داد : من به‌آینده این جوان خیلی امیدوارم و یقین دارم که او از مأموران فعال ما خواهد شد و مأموریتهای خطرناك را ببهترین وجهی انجام خواهد داد .

من گفتم اما اگر من قلباً راضی نباشم چه باید کرد ؟

کلنل پل از جا برخاست و با ناراحتی گفت : اوه آقای . . . شما همه‌اش آینه یأس هستید . راضی نباشید کدامست ؟ ما کاری میکنیم که رضایت شما از هر حیث فراهم شود . وانگهی مگر فرانسه را وطن دوم خود نمیدانید ؟

- چرا آقای کلنل ، فرانسه وطن دوم من‌است ولی درمورد پیشنهاد شما باید

بدقت مطالعه کنم چون یك امر ساده و سطحی نیست . بگذرید از اینکه برحسب تصادف چنین جریان مهمی پیش‌آمد ولی . . .

نلسون که در کنار من نشسته بود با عصبانیت کلامم را قطع کرد و گفت :

ولی چه ؟ . . .

« پل اورا بسکوت دعوت نمود و بمن گفت فکر نمی کنم بحث دراطراف این قضیه بنفع شما تمام شود . چون تصمیمات لازم گرفته شده و شما هم باید از آن استقبال نمائید .

« مندس » گفت خود او میداند که ادامهٔ این بحث نتیجه‌ای ندارد . منتها میخواهد برای خود ارزش بیشتری قائل شود .

گفتم : این طور نیست آقای مندس سعی و کوشش من این بود که دست از سرم بردارید وحالا که آقای کلنل نظر شما را تأیید نموده‌اند من حرفم را پس‌می‌گیرم و ازاین ساعت دراختیار شما هستم‌بفرمائید چه باید بکنم . . . ؟

پل دست بروی شانه‌ام گذاشت و گفت از همکاری شما متشکرم ... دستورات لازم مستقیماً ازطرف آقای مندس بشما داده میشود :

همگی برخاستیم . کلنل دست مرا بگرمی فشرد و با اشاره بمن به نلسون گفت . . . چند دقیقه من و آقای مندس را تنها بگذارید . . .

من و نلسون از دفتر کار کلنل خارج شدیم ودراطاق منشی‌او به‌انتظارمراجعت مندس نشستیم .

مذاکرات آنها درحدود نیم ساعت وبلکه بیشتر طول کشید ووقتی در اطاق‌باز شد و مندس بیرون‌آمد ، ما ازجا برخاستیم . نلسون جلو رفت. مندس در حالیکه کلاهش را برسر میگذاشت و بسمت در خروجی میرفت خیلی کند باو گفت بیائید من بیائید وسپس با شتاب بیرون رفت. بدنبال او ما حرکت کردیم. ولی اورادیگر ندیدیم چند دقیقه بعد ما ستاد ارتش راترك گفتیم .

مدت یکساعت من و نلسون و مندس مشغول مذاکره بودیم . خود من می‌دانستم که دیگر جر و بحث بیفایده است . این بود که دل بدریا زدم و تسلیم شدم درطول این مدت آنهایی آنکه‌از من نظر بخواهند ، مشغول تنظیم برنامه تعلیماتیم بودند . . . در پایان مذاکره برنامه شاق و سنگینی که از دیدن رئوس مطالب آن دود از کله‌ام بلند شد ، جلویم گذاشتند .

پرسیدم این برنامه در چه مدت باید تمام شود ؟

مندس اشاره ببالای صفحه‌کاغذ نمود و گفت دراینجا نوشته‌شده واگراعتراضی دارید بگوئید تا مطالعه کنیم ولی بنظر ما وقت زیادی باقی نیست.

ببالای صفحه‌کاغذ نگاه کردم. دیدم نوشته شده است این برنامه درمدت شش هفته بپایان میرسد ، صفحه کاغذ را عقب زدم و گفتم مگرآنکه معجزه‌ای صورت بگیرد ومن قادر بانجام این دروس مشکل شوم.

نلسون گفت معجزه لازم نیست. سیستم تعلیماتی ما طوری‌است که ظرف‌همین مدت کوتاه تراکاملا آماده بهره‌برداری مینماید.

اوه آقای نلسون چه میگوئید ، چطور ممکن است در شش هفته من یك مأمور تمام عیار شوم !

مندس گفت این برنامه در این مدت سابقه دارد و ما با تجربه‌ای که ازکار تعلیماتی خود داریم کاملا امیدوار هستیم و اگر برای شما سنگین است واحساس میکنید که قادر بانجام‌آن نیستید باید بگویم که خیلی کودن هستید.

— نه آقا من یك دانشجو هستم و نمیتوانم قبول کنم که کودن هستم.

نلسون گفت چرا نمیخواهی بفهمی ، سیستم تعلیماتی ما طوریست که درپایان شش هفته این برنامه را تمام خواهی کرد. بدون اینکه احساس نمائی برنامه‌مشکل ویا سنگین بوده است .

مندس بمیان حرف او دوید و گفت سیستم تعلیماتی ما یك سیستم‌کاملا سری است که فقط دراین سازمان وسازمان اطلاعات مورد استفاده قرار میگیرد.

من از جا برخاستم و گفتم من در اختیار شما هستم و این برنامه را با همه سنگینی که‌دارد قبول میکنم‌چون می‌بینم چانه‌زدن با شما نتیجه‌ای ندارد جزاینکه دوطرف عصبانی شوند. نلسون ومندس هر کدام بمن تبریك گفتند و دستم‌را فشردند مندس دست مرا توی دست نلسون گذاشت و گفت خودت میدانی ازحالا تا شش‌هفته دیگر هیچگونه تماسی درموردکار او با من نگیر ولی بخاطرداشته باش که در پایان این مدت من و کلنل پل منتظریم تا یك مأمور فعال و کاردان تحویل بگیریم .

نلسون همینطور که دست مرا دردستش میفشرد لبخندی زد ودرجواب رئیس خود گفت :

مطمئن باشید آقای مندس طبق دلخواه شما عمل خواهم کرد و این وظیفهٔ من است ...

مندس پشت میزش نشست و گفت با شماکاری ندارم مرا تنها بگذارید نلسون

به من اشاره کرد که خارج شویم . هر دو نفر از آنجا بیرون آمدیم . او مرا باطاق خود برد . در را از داخل قفل کرد و صندلی کنار میزش را نشانم داد و گفت بنشین تاقبل ازشروع برنامه تعلیماتی چند کلمه بعنوان مقدمه باتو حرف بزنم .

مقدمه تعلیماتی من نزدیك بدوساعت ادامه داشت وطی آن تلسون شمه‌ای از رئوس مطالب گنجانده شده دربرنامه را برایم شرح داد ودر پایان گفت که فوراً تغییر منزل بدهم ودرهتل « ماژستیك » اقامت کنم . باو گفتم مثل اینکه فراموش کردید جزمبلغی که ازتهران دریافت میکنم عایدی دیگری ندارم .

تلسون باخونسردی حرفهایم را شنید وآنوقت سیگاری آتش زد وچند ثانیه‌ای که گذشت گفت تو واقعاً احمقی ویا اینکه خودت را بخریت میزنی . ولی من باور نمیکنم که تا این حد نفهم باشی .

البته تلسون این کلمات را توأم باخنده ادا میکرد . ولی بااین حال من ناراحت شدم و گفتم منظورشما را نمی‌فهمم .

– چرا خیلی هم خوب میفهمی .

بعد لحن کلامش را تغییر داد و گفت : پرداخت کرایه اطاق هتل «ماژستیك» بتو مربوط نیست حتی مخارج شام ونهار . حالا فهمیدی ؟

آهسته سری تکان دادم و گفتم . بله حالا برایم روشن شد وخوب بود قبلا میگفتید که سوء تفاهمی پیش نیاید .

او نصفه سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت همین الآن به – خانه‌ات برو جامه دانهایت را بردار وبهتل ماژستیك اطاق شماره ۲۵ نقل مکان کن... این اطاق بنام آقای « روژیه » ثبت شده وتو باید خودت را بهمین نام معرفی کنی و تا وقتیکه درآنجا هستی همه ترا بنام مسیو « روژیه » میشناسند .

من ازجا برخاستم و گفتم پس ملاقات ما چه وقت خواهدبود ؟

– خود من بتو تلفن میکنم . ناراحت نباش .

تلسون مقداری کارت ویزیت بنام « روژیه » دراختیارم گذاشت و گفت اتومبیلت آن طرف خیابان جلوی عمارت توقف کرده وبا دستوراتی که دادم لازم نمیبینم چیزی برآن اضافه نمایم .

ازاطاق او بیرون آمدم واز راهرو های خلوت گذشتم و در حالیکه بزندگی جدیدخودمیاندیشیدم ازیکی ازعمارات سازمان ضداطلاعات فرانسه خارج شدم وبسمت اتومبیل خود که آن طرف خیابان توقف کرده بود رفتم ...

قبل ازآنکه درب اتومبیل را باز کنم مردی نسبتا مسن بمن نزدیك شدوآهسته گفت عجله نکنید ، بفرمائید برویم .

آقای نلسون منتظر شماست. نگاه تعجب آمیزی باو کردم و گفتم آقای نلسون؟
بله من از دوستان او هستم وچند ثانیه قبل تلفنی بمن دستور داد که محل
شما را نزد ایشان هدایت کنم.
گفتم منظورتان را نمیفهمم. آقای نلسون کیست؟ ممکن است توضیح بیشتری
بدهید.
ـ اوه، دوست عزیز آقای نلسون را نمیشناسید مگر شما ۱۹ نیستید؟
با شنیدن عدد رمز شك وتردیدم برطرف شد و باواطمینان یافتم و گفتم حالا
اورا میشناسم ولی همین الآن دارم از نزد آقای نلسون می آیم.
ـ بله میدانم پس معطل چه هستید.
ـ چکار کنم؟
ـ با من بیائید.
او بی آنکه منتظر شود بازویم را گرفت و بسرعت مرا به آن طرف خیابان
برد و کنار تیر چراغ برق متوقف ساخت و گفت شما را از مرگ نجات دادم...
آنجا را نگاه کنید.
بعد با انگشت اتومبیلم را نشان داد.
هاج و واج مانده بودم که این مرد چه میگوید شاید از جاسوسان دشمن
است که به عدد رمز من پی برده وحالا قصد دارد مرا فریب بدهد.
درهمین فکر بودم که ناگهان اتومبیل من با صدای مهیبی منفجر شد و
قطعات آن بهوا پرید و مرا مات ومتحیر ساخت.
من همینطور که باین صحنه هراس انگیز چشم دوخته بودم آن مرد بیخ گوشم
گفت جاسوسان آلمانی باین طریق نقشه قتل شما را طرح کرده بودند ومن باآنکه
ناظر اجرای نقشه شان بودم، معهذا دخالت نکردم وشاید هم نمی توانستم چون سرعت
عمل آنها چنین فرصتی را بمن نداد و ازآن گذشته دراین مورد دستوری نداشتم ولی
عدم موفقیت نقشه آنها خود ضربت بزرگی بود که بهیچوجه روی آن حساب
نمیکردند.
نفس راحتی کشیدم و گفتم از لطف شما متشکرم.
ـ حالا با من بیائید تا تلفنی جریان را باطلاع نلسون برسانم.
درخلال این مدت جمعیتی که شاید تعدادشان بیش ازپنجاه نفر بود دراطراف
لاشه اتومبیل جمع شدند و با حیرت و تعجب آن را تماشا میکردند.
آن مرد مجدداً بازویم را گرفت و گفت فکر کجا را می کنید. همین الآن

پلیس آنها را متفرق خواهد ساخت و لاشه اتومبیل را هم ازاینجا میبرد.

بسمت او برگشتم و گفتم خطر بزرگی بود و اگر وضع بدین ترتیب باشد بزودی من قربانی زندگی جدیدم خواهم شد.

او لبخندی زد و فشاری ببازویم داد و گفت شما از دوستان ما هستید و در همه‌جا مراقبتان هستیم و اطمینان داشته باشید که فعالیت جاسوسان آلمانی برای از بین بردن شما نتیجه‌یی نخواهد داشت

لبخندی تلخ بر لبانم نقش بست و گفتم: واقعاً عجیب است چطور میخواهند همه‌جا از من محافظت کنند؟

ـ ناراحت نباشید دوست من حالا با من بیائید تا جریان را باطلاع نلسون برسانم دونفری داخل ساختمان شماره پنج سازمان ضدجاسوسی فرانسه شدیم (اینکه میگویم ساختمان شماره پنج معنیش اینست که سازمان ضداطلاعات فرانسه دارای چندین ساختمان در نقاط مختلف پاریس بود که مشخص نبود وفقط مقامات مربوط از محل آنها اطلاعی داشتند.) آنمرد که هنوز از نام ونشانش نپرسیده بودم مرا با خود به اطاق کوچکی که فقط یك میز داشت برد و فی‌الفور در را بست و تلفنی با نلسون تماس گرفت و جریان انفجار اتومبیل را باطلاع او رسانید و سپس بدستور نلسون گوشی را بدست من داد. نلسون بدون مقدمه قاه‌قاه خندید وبعد گفت این چندمین باریست که ترا از مرگ نجات میدهیم.

ـ متشکرم آقای نلسون ولی چقدر خوب بود یکباره مرا از پاریس نجات میدادید تا این‌طور بزحمت نیفتید.

نلسون لحن کلامش را عوض کرد و خیلی جدی گفت میدانی من ازاین‌حرفها خوشم نمیآید و باز تکرار میکنی . . . وضع تو غیرقابل تغییر است و ما بهیچوجه ترا ازدست نمیدهیم. چون بوجودت احتیاج مبرمی داریم و این قبیل حوادث و اتفاقات که بکرات باآن برخورد خواهی کرد نباید روحیه قوی ترا متزلزل سازد و تو خونسردیت را ازدست بدهی. اطمینان داشته باش بعد از شش هفته تعلیمات جای نگرانی برای تو باقی نمیماند.

حرفی نداشتم بزنم جزاینکه تشکر کنم چون لحن محکم او مرا سر جایم نشاند.

نلسون ادامه‌داد و گفت همین‌الآن دستور میدهم اتومبیل دیگری دراختیارت بگذارند وهمانطور که دستور دادم فوراً بهتل ماژستیك نقل مکان کن و از همانجا با من تماس بگیر گفتم: این‌طور سلامت‌تراست واز تحویل گرفتن اتومبیل معذورم بدارید

– هرطور دلت میخواهد و دستورات همانست که دادم.

مکالمه ما قطع شد ومن ازآن مرد خداحافظی کردم وساختمان شماره‌پنج را ترك گفتم وبمحله خودم را باولین ایستگاه مترو رساندم وازآنجا بسوی منزل رفتم نزدیك به نیم ساعت در راه بودم. وقتی بجلوی ساختمان مادام رودنی رسیدم جزطبقه فوقانی بقیه عمارت درتاریکی فرو رفته بود.

از ورود به‌آنجا احساس ترس ووحشت کردم... آهسته جلو رفتم نزدیك پلکان که رسیدم تابلوی سفید این اطاق اجاره داده میشود » که مادام رودنی پشت پنجره اطاق مادلین نصب کرده بود جلب نظرم را کرد.

معلوم شد هنوز کسی برای اجاره اطاق مراجعه نکرده‌است .

چراغ راهرو روشن بود و ازطبقه فوقانی آهنگ ملایمی که با پیانو نواخته میشد بگوش میرسید.

وسط راهرو چند لحظه ایستادم نگاهی بدر اطاق مادلین کردم و بعد کلید اطاقم را از جیب درآوردم . ولی نمیدانم چرا پایم پیش نمیرفت وعلت آنهم توطئه جاسوسان آلمانی برای کشتن من بود که طی آن نقشه‌شان عقیم ماند ومن جان سالم بدربردم . . . فکراینکه آنها بهیچ قیمتی از من دست‌بردار نخواهند بود ناراحتم کرده بود نگاهی بساعتم کردم . . . ساعت یازده شب بود و دیگر تأمل جایز نبود و میبایست طبق دستوری که داده شده فوراً به هتل ماژستیك نقل مکان کنم.

کلید را در قفل چرخاندم و بدنبال آن دستگیره در را بسمت پائین فشار دادم . . . اطاق درتاریکی فرو رفته بود . . . از نور چراغ راهرو استفاده کردم و آهسته داخل شدم و کورمال کورمال دستم بطرف کلید چراغ رفت. در همان موقع با دست چپ در را پشت سرم بستم و کلید چراغ‌را زدم‌وناگهان برجای خشکم‌زد... زیرا مادلین روبروی در روی صندلی دسته‌دار نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و سیگاری میان دوانگشتش دود میکرد.

آب دهانم را فرو خوردم ودرحالی که سعی میکردم باو نشان دهم از دیدنش خوشحال هستم ، لبخندی برلب‌آوردم و گفتم : تو اینجا چه میکنی، مادلین؟

او همانطور که نشسته بود ونگاهش را از من بر نمیگرفت گفت نزدیك بیا . خیال کردی من از فرانسه خارج شده‌ام.

آهسته جلو رفتم و گفتم بله چون خودت گفته بودی که قصد خروج‌ازفرانسه را داری وحالا که همدیگر را دیدیم بد نیست که از تو گله کنم . . .

مادلین خنده کوتاه وآمیخته بخشم سر داد و گفت : لابد میخواهی ازرنگ

خودت حرف بزنی.

من تا رفتم جواب اورا بدهم... بناگاه دستی بشانه‌ام خورد وتا روبر گرداندم مردی لاغراندام را دربرابر خود دیدم که دست راستش را بالا برده بود وتا آمدم وضع خودرا تشخیص بدهم دست او پائین آمد و سیلی محکمی به صورتم زد صدای مادلین را شنیدم که گفت اورا راحت بگذار.

من با لحن تندی مادلین را مخاطب قرار دادم و گفتم مگر دیوانه شده‌ای. این چه وضعی است. از جان من چه میخواهی . او ازجا برخاست ودرحالی که بطرف من می‌آمد ولبخندی حاکی ازخشم برلب داشت روبرویم ایستاد و گفت‌واقعاً که نقش خودت را خوب بازی کردی ومن هیچ نمیدانستم با یکی از جاسوسان زبردست فرانسه روبرو هستم . ولی حالا حسابمان را تصفیه می کنیم که دیگر گله‌ای از هم نداشته باشیم.

چشم درچشمش دوختم و گفتم از گفته‌های تو سر درنمیآورم.

– بزودی همه‌چیز برایت روشن میشود وآنوقت میفهمی که با چه کسی‌سر وکار داری .

من سعی میکردم خودم را همان آدم چند روز قبل نشان دهم ودر مقابل کلمات تند او با خونسردی گفتم:اوه مادلین شوخی‌را کنار بگذار منظورت چیست؟

– منظورم اینست که ترا نزد «هلگا» معشوقه‌ات ببرم . . . اومنتظر تواست و بدون شك شما دونفر از دیدن یکدیگر خوشحال خواهید شد.

– پس هلگا زنده است ؟

– بله وهمین امشب حرکت میکنیم.

– نه من مایل بدیدن او نیستم.

مادلین بآن مرد، که پشت سرم ایستاده بود اشاره کرد و او مانند آنکه جنایتکاری را بدام انداخته است. یقه کتم را ازعقب گرفت و بالا کشید و با یك تکان مرا جلو انداخت و بلافاصله خودش را بمن رسانید و از افتادنم به کف اطاق جلوگیری کرد و گفت درست مثل یك بچه‌آدم دستورات مادلین را گوش کن.

مادلین هفت تیر کوچکی از کیفش بیرون آورد و گفت : والا سروکارت‌بااین خواهد بود .

یك نگاه باو ویك نگاه به هفت‌تیرش کردم‌و گفتم بله میدانم که مترصدبقتل رساندن من هستی و این ساعت شوم را از همان موقعیکه فیلم ها را تحویلت دادم پیش‌بینی می کردم که برای خفه کردن این راز روزی کمر قتلم را خواهی بست و

ایکاش دست به‌چنین عمل خطرناکی نمیزدم .

مادلین نگاه غضب‌آلودی بسرتاپای من انداخت و دندانهایش را برویهم فشار داد ومثل ماده ببری که بروی شکارش نیش باز میکند دو ردیف دندانهای سفیدش را نمایان ساخت وچند لحظه توی چشمانم نگاه کرد وسپس خنده کوتاه و ناشی ازخشم و کینه سر داد و بدنبال آن گفت پس این ساعت شوم را پیش‌بینی میکردی حق‌داری چون تااین ساعت کسی‌نتوانسته است سر من کلاه بگذارد وتو بااین قیافه‌احمقانه‌ات مرا اغفال کردی .

من دل بدریا زدم و گفتم : و تو هم بموقع چاك‌را از چنگم بیرون کشیدی.

هنوز کلمه آخر از دهانم خارج نشده بود که او دستش را بالا برد و محکم توی دهانم زد و گفت درست حدس زدم.

این نقشه را نلسون ارباب تو کشیده بود و تو هم بخیال اینکه من از فرانسه خارج شده‌ام با دست گردو میشکستی . اما هنوز دیر نشده وقضیه برای من تازه‌است و حالا جواب نلسون را بوسیله تو خواهم داد و خود او میداند با چه کسی مشغول دست وپنجه نرم کردن است .

- ازاینها گذشته منظورت ازاین همه خشونت چیست ؟

او بی‌آنکه جواب مرا بدهد به‌آن مرد دستور داد تا مرا ازاطاق‌بیرون ببرد

من هیچگونه مقاومتی از خود نشان ندادم چون میدانستم خلاصی ازچنگ آنها بزودیم تمام خواهد شد و درحالی که بزمین‌و زمان فحش می‌دادم تنها رامنجات خود را معجزه‌ای می‌دانستم که بخواب وخیال بیشتر نزدیك بود تا بحقیقت .

مادلین دراطاق را گشود و با احتیاط قدم براهرو گذاشت بعد خودش را کنار کشید و به‌آن مرد اشاره کرد که مرا خارج کند مرد که بدزخیم بیشتر شبیه بود تا بیك انسان‌عادی با من بمثل یك تبهکار رفتار می کرد دست راستم را به پشتم‌پیچانده بود و لوله هفت‌تیرش توی کودی کمرم فرو میرفت . بطوریکه قدرت تکان خوردن نداشتم او به‌اینحال مرا از اطاق بیرون برد توی راهرو مادلین باو گفت هفت‌تیر را توی‌جیبت بگذار احتیاجی به‌آن نیست .

من که از فرط اضطراب و ناراحتی حال خودم را نمی‌فهمیدم باو گفتم حتی مسلح‌بودن تو هم بیمورد است ومطمئن باش که‌من مقاومتی ازخود نشان نخواهم‌داد.

مادلین با لحن آمرانه‌ای به من گفت ساکت باش .

به نفری از عمارت بیرون‌آمدیم تمام فکر من دراطراف کسی دور میزد که نلسون بارها راجع باو بمن اطمینان داده بود که مثل سایه بدنبالم درحرکت است و

از جانم محافظت میکنند . . . اما من هرچه چشم انداختم این سایه را ندیدم.اصلا درآن حوالی پرنده پر نمیزد ، چه رسد باین که انسانی دیده شود .

فاصله از در عمارت تا پیاده رو را طی کردیم و همینکه آنها خواستند مرا بسمت اتومبیل خود که در فاصله یکصد قدمی دیده میشد به برند ناگهان از سمت راست پیاده‌رو صدای زنی از دل تاریکی برخاست و ما را امر به توقف داد .

مادلین وآنمرد مرا نگهداشتند وچشم به‌آن سمت دوختند .

صدای پا از یکنفر نبود بلکه دونفر بودند ووقتی نزدیك آمدند من دیدم‌زنی جوان و نسبتاً زیباست و پلیسی همراه اوست ولی ریخت و قیافه زن نشان میداد که باید یك زن فاحشه باشد وآرایش تند و زننده او حدس مرا تأیید می کرد. مادلین که معلوم بود ازاین برخورد ناگهانی خیلی ناراحت و عصبانیست به تندی ازآن‌زن پرسید با ما چکار دارید ؟

زن یکقدم بطرف من آمد و گفت با این مردکار دارم او سرم را کلاه گذاشته وحالا باید با من به کلانتری بیاید .

من از شنیدن این چندکلمه دهانم از تعجب باز ماند و نزدیك بود شاخ در بیاورم . چون اصلا او را نمی‌شناختم ومنظورش را نمی‌فهمیدم .

ماددلین نگاهی بمن کرد ومن درجواب آن زن گفتم خانم شاید مرا باشخص دیگری عوضی گرفته‌اید او کیفش‌را بلند کرد که بسر من‌بزند پلیس دستش را گرفت و رو کرد بمن و گفت این زن از دست شما شاکیست و ادعا میکند از ساعت هشت تا ده امشب را با او در یك‌هتل بسر برده‌ایدو بی‌آنکه پولی باو بدهید از هتل‌خارج شده‌ایدو او ازروی‌کارت ویزیتی که ازجیب شما بدست‌آورده پلیس‌را باینجاراهنمائی کرده است . حالا بفرمائید بکلانتری برویم حیرت وتعجب من بیشتر شد و بحالت عصبانی گفتم‌آقا ادعای این‌زن دروغ است و او برای سر کیسه کردن من بشمامتوسل شده ومن اورا هرگز ندیده ونمی‌شناسم پلیس گفت برای رد ادعای او باید بکلانتری بیائید .

مادلین سکوت کرده بود واز شدت عصبانیت لبانش را می گزید .

دراین گیرودار من متوجه شدم که همکار مادلین از موقعیت استفاده کرده و از معرکه فرار کرده است .

صحنه عجیبی بود . زن فاحشه ادعا میکرد بامن دوساعت درهتل بوده وپولی دریافت نکرده است . مشت گره کرده‌ام را در هوا تکان دادم و گفتم این زن دروغ میگوید وفقط قصد کلاه برداری دارد.

پلیس دست مرا گرفت و گفت داد و فریاد براه نیندازید بفرمائید برویم.
مادلین که درجستجوی راه حلی بود تا خود و هم مرا که به‌زحمت به تور انداخته بود ازاین خطر نجات دهد با لحن آرامی ازآن زن روسبی پرسید این آقا چه مبلغ میبایست پرداخته باشد که ما همین‌جا بپردازیم و ماجرا را خاتمه بدهیم؟

زن روسبی فکری کرد و گفت پنجهزار فرانك.

من فوراً دست به‌جیب بردم و کیفم را درآوردم و تمام پولی که داشتم شمارش کردم ولی متأسفانه پنجهزار فرانك نبود و دوهزارودویست فرانك کم داشت مادلین فی‌الفور مبلغ کسری را روی پول من گذاشت و گفت پول را بده وشر اورا کم کن.
من از پلیس پرسیدم آیا شما موافقید؟

ـ بله من موافقم وتنها راه خاتمه‌دادن باین جنجال افتضاح‌آمیز همین‌است وبس.

زن روسبی پول راگرفت با ادا و اطواری که مخصوص فواحش است از ما خداحافظی کردورفت.پلیس نیزباینکه قضیه به کلانتری کشیده نشد وبهمین‌جا خاتمه پذیرفت تشکر نمود ودرجهتی که زن روسبی دور شده بود براه افتاد.

مادلین نفس راحتی کشید و گفت عجب جنجالی براه افتاد . . .

من پرسیدم دوست تو کجا غیبش زد ؟ . . .

ـ او از فرصت استفاده کرد وداخل‌اتومبیل مخفی‌شد تااگر قضیه‌به کلانتری کشیده شد او از جنجال بدور باشد . . .

ـ آنوقت تو چه میکردی . . .

ـ من خودم را معشوقه تو جا می‌زدم . بعد هفت تیرش را درآورد و گفت راه بیفت برویم او منتظر است.

با اینکه از برخورد با زن فاحشه وپلیس عصبانی شده بودم . ولی انتظار داشتم قضیه به کلانتری کشیده شود ومن ازچنگ مادلین که مثل زالو بمن‌چسبیده بود نجات یابم .

بدبختانه این روزنه امید با زرنگی که مادلین بکار برد برویم بسته شد و درعوض قدرت وتسلط او برمن جای گرفت.

مادلین مرا بسمت اتومبیل سیاه‌رنگ که همکار او قبلا درآن مخفی‌شده‌بود هدایت کرد. رفتارش مانند این بود که جنایتکاری را بدام انداخته‌وحالا میخواهد تحویل پلیس بدهد . حتی یك لحظه هم لوله هفت تیرش از من دور نمیشد درب

اتومبیل را باز کرد بافشار مرا بداخل انداخت وخودش کنارم نشست وبرفیقش گفت:

هانس ، بفونتن بلوبرو .

از شنیدن نام جنگل فونتن بلو مو براندامم راست شد و نقشه را حدس زدم که برسر من چه میخواهند بیاورند .

او پرسید . آیا ناراحتی ؟...

ـ مسلماً بله‌وا گرمی فهمیدم بچه‌دلیل بامن‌این‌طوررفتارمی کنی خیلی‌خوب‌بود.

ـ تا دوساعت دیگر که به فونتن‌بلو میرسیم خواهی فهمید .

بعد نگاهی به خارج انداخت وبا تعجب خطاب بهانس گفت ازاین طرف کجا میروی ؟ راهی که هانس اتومبیل را هدایت می کرد یك کوچهٔ تنگ وطویل بود و او بی‌آنکه جوابی بمادلین بدهد بسرعت میرفت ناگهان ازآن‌طرف کوچه نورچراغ اتومبیلی که داخل کوچه می‌شد جلب توجه کرد .

مادلین فریاد زد احمق‌حالا راه بسته می‌شود وموقعیت ما بخطر میافتد .

ولی هانس لب ازروی لب بر نمی‌داشت و همچنان مشغول راندن اتومبیل بود اتومبیل مقابل نزدیك میشد ومادلین مثل ماده ببر غرش می کرد و به چپ و راست خیره می‌شد دراین‌اثنا نورچراغ اتومبیلی ازپشت سرداخل اتومبیل مارا روشن کرد.

مادلین ازجا برخاست وبروی صندلی جلو خم شد وشانه هانس را گرفت واو را بعقب کشید وفریاد زد احمق چه میکنی ؟ این نفهمی تو تمام نقشه من وپی‌یر را برهم زد . باو گفتم که ممکن است انجام این مأموریت از عهدهٔ تو برنیاید ... اما او اصرار داشت وبمن اطمینان داد . حالا پی‌یر کجاست که بیاید وحماقت ترا تماشا کند . راستش من ازاین بازی هانس سر درنمی‌آوردم . ولی همینکه اوپا روی ترمز گذاشت وسر به عقب بر گرداند من از تعجب دهانم باز ماند . زیرا اوهانس نبود و تا آمدم درقیافهٔ اوخیره شوم دیدم پاراپلومی بدست دارد و بسرعت غیر قابل تصوری لولهٔ اسلحه کمری را توی سینهٔ مادلین گذاشت وبا خونسردی گفت متأسفم خانم . من هانس نیستم .

خواهش می کنم اسلحه تان را کف ماشین بیندازید وسر جایتان بنشینید تا مهماندار شما بیاید .. حالت مادلین دراین موقع غیرقابل وصف بود . او درحالی که خودرا مستأصل‌می‌دید وراه نجاتی‌هم نداشت هفت تیر کوچکش را انداخت وخودش مانند جسم سنگینی بی‌اراده روی نشیمنگاه افتاد وبیمرخ بسوی‌من بر گشت ومجدداً رویش را بر گرداند وآهسته گفت پس‌آن زن روسبی وپلیس یك صحنه مسخره‌بود.

دانندهٔ که ازمأموران سازمان ضد اطلاعات بود پوز خندی زد و گفت ناراحت نباشید هانس صحیح وسالم است و تا یکساعت دیگر اورا خواهید دید .

نور چراغ اتومبیل‌هائی که از دو سمت کوچه پیش می‌آمدند نزدیك شدند. اتومبیل‌عقبی زودتر ازماشین جلوئی‌پشت سرما توقف کرد وبلافاصله درهای اتومبیل باز وبسته شد ودرآن واحد اشخاص مسلح ماشین ما را محاصره کردند.

من دیگر هیچگونه ناراحتی نداشتم چون میدانستم نلسون بکمکم شتافته و باحیله ونیرنگ جاسوسی، مادلین را بدام انداخته است.

در این فکر بودم که در سمت مادلین باز شد و سر و کلهٔ نلسون نمایان گردید.

ـ شب بخیر خانم مادلین. مسافرت‌شما خیلی کوتاه بود وهمینکه بمن‌اطلاع رسید از ادامهٔ مسافرت منصرف شده اید فوراً برنامهٔ پذیرائی شما را تنظیم کردم و خودم شخصاً آمدم تا هنگام پذیرائی ازشما حضور داشته باشم. بعد اشاره بمن کرد وادامه داد: و چقدر باید ازدوست عزیزم تشکر کنم که وسیله آشنائی ما دونفرشد والاحیف بود ما یکدیگر را نمیدیدیم.

مادلین که همینطور بچشمان نلسون حریف کهنه کار خود خیره شده بود گفت: متشکرم آقای نلسون. منهم خیلی دلم میخواست از نزدیك شما را ببینم و درست بموقع آمدید. چون آن وقت من مجبور بودم از دوست شما پذیرائی کنم.

ـ خواهش می کنم پیاده شوید. کارهای‌زیادی باشما داریم.

بعد روبمن کرد و گفت تو ازآن طرف پیاده شو.

مادلین که سعی‌می کرد نسبت باین‌جریان غیرمنتظره خونسرد باشد، آهسته مانند یك پرنسس از اتومبیل پیاده شد فوراً دو نفر از همراهان نلسن در طرفینش قرار گرفتند و اورا بسمت اتومبیل عقبی هدایت کردند. من بطرف نلسون رفتم و دست اورا فشردم واز اینکه مرا از چنگال مادلین جاسوسه آلمانی نجات داده بود تشکر کردم.

نلسون گفت: تشکر لازم نیست. این وظیفهٔ سازمان ضد اطلاعات بود که نقشهٔ نجات تو وبدام انداختن اورا طرح نماید و الحق که آن زن و پلیس همراه او رل خود را بنحو احسن بازی کردند ومأموران من دراسرع وقت موفق شدند هانس را دستگیر ویکی ازخودشان را بجای او بگمارند.

باو گفتم من چه شانسی‌آوردم که مادلین متوجهٔ این نیرنگ نشد والا حسابم را توی ماشین تصفیه‌میکرد. نلسون با لحن اطمینان بخشی گفت: نه‌مطمئن‌باش که از دست او کاری ساخته نبود.

کسی که بجای هانس انجام وظیفه میکرد تمام هوش و حواسش متوجه تو بود که مبادا آسیبی بتو برسد. پرسیدم آیا مرا هم باخود میبرید؟

– نه آمدن تو لزومی ندارد و همان طور که دستور دادم فوراً بمنزل برو و جامه دانهایت را باخود بهتل ماژستیك ببر تا دستور بعدی برسد .

کمی مکث کردم و گفتم : ولی میترسم مادلین دومی درآنجا انتظار ورودم را داشته باشد .

نلسون خندید و گفت از پانزده دقیقه قبل عمارت مادام رودنی تحت نظر مأموران من قرار دارد وتو در کمال راحتی فکر وخیال می‌توانی کار خودرا انجام دهی واین صحنه درآنجا دیگر تکرار نخواهد شد .

وی بیکی از افراد خود که از اتومبیل جلوئی پیاده شده بود دستور داد تا هتل ماژستیك همراه من باشد . وضمناً ماشین مادلین را نیز از کوچه خارج کنند وجلوی کلانتری محل تحویل پلیس بدهند .

نلسون از من خدا حافظی کرد و سوار ماشین شد . بدنبال او من همراه همکار خود درون اتومبیل جلوئی جای گرفتم . تنها راه خروج از اتومبیل از کوچه استفاده ازدنده عقب بود واین عمل بسرعت انجام گرفت .

موقعیکه من جلوی منزلم از ماشین پیاده شدم آن مرد گفت من تا مراجعت شما همین جا هستم زود بر گردید .

با اینکه نلسون اطمینان داده بود عمارت مادام رودنی زیر نظر مأموران او قرار دارد معهذا من احتیاط را ازدست ندادم و درحالی که اسلحه کمریم را آمادهٔ شلیك در دست راست میفشردم وارد عمارت شدم . چراغ اطاقم روشن بود . صدای پیانو قطع شده بود وسکوت کامل حکمفرما بود . نگاهی بدر اطاق سابق مادلین انداختم . بعد بانوك پا در اتاقم را باز کردم وبا احتیاط قدم بداخل اطاق گذاشتم و باشتاب جامه دانهایم را بستم وتابلو روغنی پرماجرا را زیر بغلم جای دادم واز اتاق بیرون آمدم .

مرد محافظم بطور شوخی پرسید : دراتاقتان با کسی روبرو نشدید ؟

منهم با همان لحن در جوابش گفتم مسلماً اگر با کسی روبرو میشدم صدای کلولهٔ طپانچه‌ام را می‌شنیدید و بکمکم می‌آمدید .

– اوه ، پس آماده تیراندازی بودید ؟

– بله احتیاط شرط است .

آن مرد در اتومبیل را باز کرد و درحالی که پشت سر من داخل ماشین میشد گفت : دربعضی جاها احتیاط بزیان امثال بنده و جنابعالی تمام می‌شود . چون گاه اتفاق می‌افتد که از یك ثانیه و بلکه کمتر باید حداکثر استفاده را کرد و قبول

بفرمائید که دراین قبیل مواقع باید احتیاط را کنار گذاشت و بی باکانه دست بعمل زد تا نتیجه مطلوب بدست آید والا شکست حتمی خواهد بود .

اتومبیل براه افتاد ومن درجواب اوسکوت کردم واوهم دیگرحرفی نزد .

موقعی که جلوی هتل ماژستیك از اتومبیل پیاده شدم هوا تازه روشن شده بود . رفیقم و بهتر بگویم همکارم از ماشین پیاده شد وضمن دست دادن گفت موفق باشید ، باز همدیگررا خواهیم دید . دربان هتل جلو دوید وجامه‌دان‌هایم را باخود بهتل برد ومن نیز بدنبالش حرکت کردم . او مستقیماً مرا بنزد منشی هتل هدایت کرد و پیش از آنکه نامم را سئوال کند ، کارت « روژیه » نام مستعار خودم را روی میز منشی گذاشتم .

او نگاهی بکارت کرد و سپس لبخندی زد و گفت : اوه ، مسیو روژیه ، شما خیلی دیرآمدید .

گفتم بله زودتر ازاین نمیتوانستم خودم را بپاریس برسانم .

ـ بفرمائید این‌کلید اطاق شما . باگفتن متشکرم‌کلید را ازاو گرفتم وبدنبال پسربچه‌ای که جامه دان‌هایم را حمل می کرد وجلوتر ازمن‌بطرف آسانسور میرفت براه افتادم .

توی‌آسانسور باو گفتم : اطاق شمارهٔ ۲۵ .

وی سری تکان داد وبلافاصله دکمهٔ آسانسور را فشار داد .

اطاق شماره ۲۵ درطبقه سوم قرار داشت . اطاقی بود نسبتاً بزرگ که پنجرهٔ آن بسمت خیابان بازمیشد .

پسربچه جامه دانهایم را وسط اطاق بزمین گذاشت و بی حرکت سرجایش ایستاد . فهمیدم تا انعام خودرا نگیرد پی‌کارش نمی رود . دست بجیب بردم و معادل پنج فرانك توی مشت او ریختم . نیش پسرك تا بنا گوش بازشد و باگفتن مرسی از اطاق بیرون رفت .

با رفتن او من البسه و لوازم داخل جامه دانهایم را در کمد جای دادم و از فرط خستگی و بی خوابی شب گذشته با لباس روی تختخواب افتادم . خواب خیلی زود برمن غلبه کرد وقتی براثر صدای زنگ تلفن ازخواب پریدم .

نگاهی بساعتم انداختم دیدم ساعت ده وپانزده دقیقه است .

بعجله گوشی تلفن را برداشتم .. تلفن‌چی زن هتل گفت کجا هستید آقا چند بار ازخارج شمارا خواستند . خواهش می کنم گوشی را نگهدارید . چند لحظه بعد صدای تلسون که معلوم بود خیلی عصبانیست ازآن‌طرف سیم شنیده شد :

ـ کجا بودی ؟

ـ اوه ، شما هستید آقای نلسون ؟

ـ بله خودم هستم .

ـ معذرت می خواهم آنقدر خسته بودم که بمحض رسیدن بی اراده روی تختخواب افتادم و اگر صدای زنگ تلفن بیدارم نکرده بود بدون شك باین زودی بیدار نمی‌شدم .

شب گذشته فعالیتی نداشتی که تا این اندازه ترا خسته کرده باشد و باید خودت را به بیخوابی عادت بدهی من تا بحال چهار بار بتو تلفن کردم .

ـ حالا مطلبتان را بفرمائید .

بدنبال این عبارت دهن دره‌ای کردم. نلسون گفت : مثل اینکه هنوزخسته‌ئی و اگر قرار باشد ، توآسایش را از خود سلب نکنی مشکل است که موفق شوی.

ـ ناراحت نباشید آقای نلسون .

ـ چی میگی امروز روز اول است و هنوز کار ما شروع نشده و تو این‌طور ست و بی‌حال هستی . من فکر میکنم . . . بمیان حرف او دویدم و گفتم : خواهش میکنم . حرفتان را بزنید . این خستگی همیشگی نیست. نلسون چندلحظه سکوت کرد بعد گفت : تا بیست دقیقه دیگر منتظرت هستم .

ـ شما کجا هستید ؟

وی شماره اتومبیلی را بمن داد و گفت که این اتومبیل تا چند دقیقه دیگر برای بردن من بنزد او، جلوی هتل توقف میکند .

مکالمه تلفنی ما درهمین‌جا خاتمه یافت ومن بعجله لباسهایم‌را ازتن‌درآوردم و بسرعت حمام گرفتم ریشم را تراشیدم ولباس پوشیدم. موقعی که از اطاقم بیرون میرفتم دو دقیقه از وقتی که نلسون تعیین کرده‌بود گذشته بود ... منتظرپائین‌آمدن آسانسور نشدم. از راه پلکان پائین آمدم . کلید اتاق را روی میز منشی انداختم و بسرعت خارج‌شدم اتومبیل موردنظر با مشخصاتی که نلسون گفته بود درست‌روبروی هتل توقف کرده بود با مشخصاتی که نلسون گفته بود و مردی مسن پشت رل آن دیده میشد .

من بی‌آنکه از راننده سئوالی بکنم در اتومبیل را باز کردم وهمینکه‌درجای خود نشستم با گفتن عدد ۱۹ براننده فرمان حرکت دادم .

پس از گذشتن از چند خیابان اتومبیل جلوی عمارتی که در قسمت شرقی پاریس واقع شده بود توقف کرد .

در اینجا راننده سکوت را شکست و گفت ساختمان ۲۱۵ از اتومبیل پیاده شدم و چند قدم بالاتر پلاك ۲۱۵ بچشمم خورد . زنگ در را فشار دادم لحظه‌ای

بعد در بازشد. مردی که در بروبیم باز کرده بود مثل مجسمه میان دو لنگه درایستاد وچشم بدهانم دوخت تا خود را معرفی کنم .

دراینجا خواستم نام مستعارم را بزبان بیاورم و بگویم من « روژیه » هستم ولی متوجه شدم که این اسم فقط باید در چهاردیواری هتل مازستیك مورد استفاده قرار بگیرد . این بود که خودم را بعدد ۱۹ معرفی کردم.

او بمجرد شنیدن این رمز خودش‌را کنار کشید و گفت بفرمائید. ازپلکانی که در انتهای راهرو بود بالا رفت . من نیز بدنبالش از پلکان بالا رفتم . نظیر راهروی باریك و طویل طبقه پائین در طبقه دوم هم وجود داشت . تا اواسط راهرو جلورفتیم او جلوی در اطاقی توقف کرد وچند ضربه بدر زد وهمینکه در باز شد راهنمای من با سر خداحافظی کرد و رفت .

کسی که در اطاق را باز کرده بود مردی بلند قد و لاغر اندام بود . با لحن مؤدبانه‌ای مرا بداخل اطاق دعوت نمود. صدای نلسون که میگفت کجا هستیدآقای روژیه ؟ مرا متوجه او که بالای اطاق توی صندلی راحتی فرو رفته بود نمود . جلو رفتم و گفتم معذرت میخواهم ولی اطمینان داشته باشید که درآینده تکرارنخواهد شد . او ازجا برخاست و گفت : شما یك فرد عادی نیستید که هروقت دلتان‌خواست بخوابید و یا دست بکار دیگری بزنید. شما یك مأمور سازمان ضد اطلاعات هستید که از خودتان اختیاری ندارید و باید تحت نظر روسای سازمان‌کار کنید .

گفتم میدانم آقای نلسون وبرای همین بود که ازشما معذرت خواستم.

نلسون خندید و آهسته بشانه‌ام زد و گفت با مسیو آندره اولین مربی خود آشنا شوید.

مسیو آندره همان کسی‌بود که در در اطان را بروبیم باز کرده بود . اودستش را بطرف من دراز کرد واز ملاقات من اظهار خوشوقتی‌نمود .

نلسون گفت هفته اول را با ایشان خواهید بود و در آخرهفته دومین مربی را خواهید شناخت و امیدوارم در طول این هفت روز برنامه شما با موفقیت تمام شود .

آندره گفت از قیافه « روژیه » پیداست که دارای هوش و ذکاوت زیادیست و من از همین حالا موفقیت او را تضمین می کنم و بشما قول می‌دهم که او بسهولت برنامه‌کار خود را زودتر ازبیست روز به پایان می‌رساند .

خندیدیم و گفتم مگر آنکه دروس را با آمپول بمن تزریق کنید .

نلسون با قیافه‌ای جدی گفت :

شوخی را کنار بگذار مسیو آندره خودش می‌داند برنامه درس ترا بچه نحو تدریس نماید ، وهمانطور که من ومندس گفتیم روش تعلیماتی ماجنبه محرنه دارد و نظیر آن درهیچ مؤسسه فرهنگی وجودندارد وتوبی آنکه احساس ناراحتی کنی برایت قابل هضم است .

گفتم : خدا کند این‌طور باشد .

نلسون کلاهش را برداشت ورو کرد به آندره و گفت خوب از امروز روزبه دراختیار تواست وبهیچوجه حق خروج از اینجا را ندارد مگر با اجازه من .

اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم پس بفرمائید من وارد سلول زندان شده‌ام.

ـ اوه تو که مرتب شکایت داری .

ـ شکایتی درین نیست . ولی باید اجازه بدهید محل‌خواب من هتل‌ماژستیك باشد .

نلسون ناگهان درقالب خود فرو رفت وبا لحق خشنی گفت اینجا جای چانه زدن نیست : تاپایان هفت روز حق خروج از این عمارت را نداری وشما مسیو آندره در مورد روزبه مسئولیت زیادی دارید وهر اتفاقی بیفتد من ازچشم شمامی‌بینم .

دیدم دیگر جای جرو بحث با او نیست . سکوت کردم نلسون همینطور که بسمت دراطاق می‌رفت خداحافظی کرد وبدنبال اوآندره بمن گفت با من‌بیائید .

او مرا از دری که در انتهای اطاق قرار داشت و جلوی آن پرده‌ای کشیده شده بود باطاق پهلوئی برد وروی صندلی نشاند ، خودش هم پشت میز نشست و گفت درس هفته اول مربوط برمز وطرز بکار بردن آنست و تصور نمی کنم از آن بدتان بیاید . یکی دو روز اول ممکن است خسته کننده باشد . ولی بعدا شما را بسرذوق می‌آورد وبا علاقمندی ازدروس بعدی استقبال خواهید کرد .

پرسیدم این درس جنبه بین‌المللی دارد ویا اینکه مخصوص سازمان شماست ؟

آندره که چشم از چشم من برنمی‌داشت جواب داد : الفبای رمزوعباراتی که هرمامور سازمان ضد جاسوسی وجاسوسی درماموریت‌هاازآن استفاده نماید دراینجا بشما آموخته می‌شود که گزارشات بطور اختصار وبارمزبایدبستاد سازمان مخابره‌شود والبته درس بعدی مربوط بدستگاه مخابرات است که بادرس من ارتباط مستقیم‌دارد.

گفتم : من حاضرم آقای آندره خواهش می کنم درس خودتان را شروع کنید .

آندره مرا بجای خود نشاند و ازدرون‌اشکاف پشت سرم دوصفحه کاغذبرنك آبی روی‌میزجلویم گذاشت و گفت قبل از شروع درس این نکته اساسی لازم است که تذکربدهم وآن مربوط به کاغذهائی است که در اختیارتان گذاشته می‌شود و

باید دقت کنید از بین نرود مثلا دو صفحه کاغذ آبی رنك را در جلسه بعد باید عینا بمن تحویل بدهید . گفتم مگر قرار براین نشد که تا پایان هفت روز از این عمارت خارج نشوم ؟

ـ چرا همینطور است ولی من مجبورم این نکات راهمیشه یادآوری کنم و شماهم باید بخاطر بسپارید

درجای خود جابجا شدم و گفتم من در اختیار شما هستم آقای آندره ، هر تذکر وراهنمائی که بفرمائید بکار خواهم برد و طبق آن عمل خواهم کرد . حالا درس را شروع کنید . چون من اشتیاق زیادی بیاد گرفتن این فن دارم .

آندره بی آنکه از کتاب یاجزوه‌ای استفاده نماید نخستین درس را آغاز کرد از همان دقایق اول احساس کردم که اشتیاق فراوانی به دانستن دنباله آن دارم ، نیمساعت پس از شروع شرح یك رشته مطالب مربوط برمزوطرق مختلفه آن که مورداستفاده جاسوسان قرارمی گیرد، اوپرسید چطور احساس می کنید ؟ آیا برای شما قابل‌هضم است یا اینکه بسختی می‌توانید آنرا دو مغز خود جای دهید ؟ گفتم همانطور که شما وآقای نلسون گفتید درس شیرین وبسیار جالبی است وتا اینجا من اصلاحساس ناراحتی نکردم ....

آندره درس را ادامه داد .... مدت دوساعت برنامه ما ادامه داشت و پس از آن او گفت فکر می کنم احتیاج باستراحت دارید واز آن گذشته موقع صرف غذاست بفرمائید برویم .

باتفاق او از اطاق بیرون آمدیم . توی همان راهرو داخل اطاقی شدیم که یك میز با دوصندلی دیده می‌باشد وباندازه دو نفر غذا روی آن چیده بودند . حالا تقریبا ساعت نزدیك دوبعد از ظهر بود ، من که صبحانه‌هم نخورده بودم با اشتهای کامل شروع بخوردن غذا نمودم‌اوآهسته غذا می‌خورد و چشم از من برنمی‌داشت و تمام حرکاتم را بدقت تماشا می کرد و روی صفحه کاغذی که کنار دستش گذاشته بود جملاتی کوتاه می نوشت وزیرآن خط می کشید .

صرف ناهار که‌تمام شد او از من پرسید آیاشما همیشه‌عادت دارید که‌بادست چپ نان رادر دهان بگذارید یا با دست راست هم این‌عمل را انجام می‌دهید ؟

فکری کردم وسپس پرسیدم منظورتان را درست نمی‌فهمم ... آیا این عمل برای شما حائز اهمیت است ؟

آندره سرش را تکان داد و گفت بله خیلی اهمیت دارد و در این مدت چند دقیقه که شما مشغول غذا خوردن بودید تمام حرکاتتان را که مکرر تکرار می‌شد

من یادداشت کردم . مثلا دیدم که ضمن جویدن لقمه دست چپ شمادائما بایك قطعه نان بازی می کنند ویا اینکه یك قطعه نان را که گاز زده‌اید نصفه دیگرش را کنار بشقاب غذایتان می گذارید ودرست که دقت کردم دیدم از شش قطعه نان چهارتای آن گاززده کناربشقابتان بود .

گفتم بله اینها همه عادت من شده آندره گفت از این پس این عادت نباید ترك شود وسعی کنید در هر کجا وبا هر کس که غذا می‌خورید مراقب عادات خود باشید واین ریزه کاریها از نظر سازمان ضد اطلاعات خیلی اهمیت دارد . حالا بلند شوید برویم وبقیه درس را دروع کنیم مجددا بهمان اطاق بر گشتیم ومن درجای‌خود قرار گرفتم واو دنباله درس را ادامه داد .

چه دردسرتان بدهم یك هفته تمام من از آن عمارت لعنتی بیرون نیامدم نه اینکه خودم نخواسته باشم ، نه بلکه اجازه خروج نداشتم ،وفقط موقع خواب که ساعت دوازده شب برفاعه‌کارم تمام‌می‌شد اجازه‌استراحت داشتم . خودم را تنهامیدیدم ونازه آنقدر مغزم خسته بود که مجال فکر کردن دراطراف زندگی جدیدم رانداشتم ومثل نعش روی تختخواب می‌افتادم . وقتی چشم باز میکردم هوا روشن بود . این عمل برای من عادت شده بود ودرست سرساعت می‌خوابیدم وبموقع بیدار می‌شدم.

در اولین روز هفته دوم نلسون بسراغم آمد واز اینکه برنامه هفته اول را با موفقیت تمام کرده بودم اظهار خوشوقتی نمود وبمن اجازه داد شب را درهر کجا مایل باشم می‌توانم بصبح برسانم .

ولی از تماس با اشخاص نا آشنا خودداری‌نمایم . از او پرسیدم که‌آیا مادلین هنوز درزندان است ویا اعدام شده ؟ او در جوابم گفت درست نمی‌دانم . چون او و هالس در اختیار من نیستند وهمان شب تحویل مقامات ارتشی شدند . از وضعشان هیچگونه اطلاعی ندارم واصلا این چه سؤالیست که می کنی . بتوچه ارتباط دارد؟ نکند عاشق مادلین شده‌ای .

خندیدم و گفتم با آن طرز پذیرائی که او از من کرد آیا فکر می کنید عشقی هم در من وجود داشته باشد ؟

او قوطی سیگارش را ازجیب درآورد وجلویم گرفت و گفت دراین موردحرفی نزن وبهتر است فعلا او را فراموش کنی . چون تو در یك مرحله‌ئی قرار گرفته‌ای که فکر کردن در اطراف مادلین و امثال او جز اینکه مغزت را خسته کند نتیجه دیگری ندارد .

او دستی بشانه‌ام زد و گفت حالا آزاد هستی ، می‌توانی از عمارت خارج شوی ، ولی یادت نرود که با کسی تماس نگیری چون جاسوسان آلمانی درپاریس که پی‌بر درواس آنها قرار دارد کم وبیش اطلاعاتی از وضع تو بدست آورده‌اند و احساس کرده‌اند که تو با ماکار میکنی ، اینست که خیلی باید مراقب خودت‌باشی .

گفتم مطمئن باشید آقای بلسون تا بامروز مرتکب اشتباهی نشده‌ام وسعی می‌کنم بعد از این هم دست از پا خطا نکنم . چون هنوز درست و حسابی از کار درنیامده ام

او گفت همین الان دستور می‌دهم اتومبیلی در اختیارت بگذارند و صبح که باینجا مراجعت کردی اتومبیل را جلوی عمارت بگذار وبرنامه‌ات راشروع کن که خیلی بوجود تو احتیاج داریم .

پشت سر اومن بعجله زندان موقت راترك گفتم . جلوی درساختمان اتومبیل خاکستری رنگی جلب نظرم را کرد . مردی که پشت فرمان آن نشسته بودهمینکه مرا دید بیرون پرید وجلو آمد و گفت اتومبیل شما همین است .

فی‌الفور پشت رل نشستم وبی‌آنکه‌برنامه‌ای داشته باشم‌اتومبیل‌را براه انداختم ومستقیما بهتل ماژستیك رفتم تا تغییرلباس بدهم .

منشی هتل همینکه چشمش بمن افتاد پرسید این چند روز کجا بودید مسیو روژیه ؟

– به مارسی رفته بودم .

– مارسی ؟ ... حدس زدم که باید به خارج از پاریس رفته باشید .

– آیا کسی سراغم را گرفته بود ؟

منشی مکثی کرد وسپس جواب داد بله دوساعت قبل زن جوانی به‌اینجاآمد وشماره اطاق شما را پرسید .

– اونگفت بامن چکار دارد وشما هم نپرسیدید که اسمش چیست ؟

– خیرولی گفت که ممکن است مجدداً مراجعت کند .

کلید اطاق را ازاو گرفتم ودر حالی که از خود می‌پرسیدم این زن چه کسی ممکن است باشد و با من چکار داشته است بسمت آسانسور رفتم و چند ثانیه بعد در اطاقم بودم .

هنوز لباسم را عوض نکرده بودم که صدای افتادن چیزی بداخل اطاق توجهم را جلب کرد . جلو رفتم دیدم که پاکت کوچکی است قبل از آنکه آنرا باز کنم به عجله از اطاق بیرون دویدم تا به بینم چه کسی آنرا بداخل اطاق انداخته است . ولی متاسفانه هیچکس در راهرو وجود نداشت بر گشتم، در را بستم و نامه داخل پاکت را بیرون آوردم. دیدم روی یك صفحه کاغذ کوچك نوشته است «در پانسیون لئون منتظر توهستم. سعی کن تنها بیائی . هلگا»

ـ هلگا در پانسیون لئون منتظر من است ؟! عجیب بود. زیرا پی‌بر میگفت اورا به‌آلمان‌برده‌اند ومعلوم نیست‌زنده باشد . ازخواندن این یك سطر غرق‌درحیرت وتعجب شدم . صورت هلگارادر آخرین‌شبی که اورا از چنگم ربودند مجسم کرده و فکر می کردم حالا که با او روبرو شوم خیلی شکسته شده و شاید هم از آن طراوت وزیبائی گذشته دیگر اثری در او وجود نداشته باشد .

بعجله لباس پوشیدم وازهتل خارج شدم بیاد حرفهای تلسون افتادم که گفته بود ازتماس بااشخاص خود داری نمایم اما هلگا کسی جز معشوقه من نبود ودیدن‌او نه فقط خوشحالم می کرد ، بلکه نیروی دیگری بمن میداد . احساس می کردم با دیدن این یادداشت مختصر عشق خفته‌ام نسبت باو بیدار شده ومشتاق دیدارش هستم بخود می گفتم بمحض رسیدن باو در آغوشش می گیرم ولبانش را می‌بوسم .

بسرعت خیابانها را پشت سر گذاشتم . پانسیون لئون پشت «گارسن لازار» واقع شده بود واین دومین‌باری بود بآنجامیرفتم.

اتومبیل را جلوی پانسیون نگهداشتم وبعجله وارد پانسیون شدم . از مدیره آن که زن جا افتاده‌ای بود پرسیدم اطاق هلگا را بمن نشان بدهید .

اونگاهی از تعجب بمن کرد وخیلی خشك جواب داد هلگا؟ چنین کسی در اینجا نیست .

لبخندی زدم و گفتم شاید اشتباه می کنید مادام ... خود او چند دقیقه پیش برای من یادداشتی فرستاده بود که که دراینجااقامت دارد . . مگر این‌جاپانسیون لئون نیست .

ـ چرا آقا ولی زن ویا دختری بنام هلگا دراین پانسیون منزل ندارد . شما اشتباه می کنید .

ـ عجیب است مادام ... چطور ممکن است اشتباه کنم !

مدیره پانسیون‌بابیحوصلگی دفتر ثبت نام کسانی را که درآنجا اقامت‌داشتند

باز کرد وجلوی من گذاشت گفت شما خودتان اسم او راپیدا کنید . منکه هرچه می گویم باورندارید . بدقت ستون ثبت نام رانگاه کردم ولی از اسم هلکا اثری نبود . تعجب کردم. پس آن یادداشت یك سطری چی بود . . . ؟ دراینجا ناگهان فکری بمغزم راه یافت که نکند کسان پی‌بر خواسته اند جلوی پای من دامی گسترده باشند .

مدیره پانسیون دفتر را از جلوی من کشید و گفت نگفتم آقا شما اشتباه میکنید . حالا اطمینان یافتید که هلکا نامی‌دراینجا منزل ندارد ؟

از او معذرت خواستم واز پانسیون‌بیرون آمدم . داشتم‌بطرف اتومبیلم‌میرفتم که زنی صدایم کرد .

برگشتم دیدم زن جوان وزیبائیست که برویم لبخند می‌زند . جلو آمد. از او پرسیدم بامن‌کاری دارید ؟

ـ بله من از طرف هلکا آمده‌ام ...

او در یادداشت خود پانسیون لئون را محل اقامت تعیین کرده بود ، ولی خود شما اطلاع دارید که جان او هنوز در خطر است و بدین جهت قبل از آنکه دشمنانش باین محل ملاقات پی‌ببرند اینجا را ترك گفت ومرا فرستاد تا شما را بنزد او راهنمائی کنم .

گیج شده بودم . نمیدانستم حرفهای او را باور کنم یا پی‌کارم بروم . زن جوان وقتی مرا مردد دید خندید و گفت چرا بهتتان برده ؟.. اجازه بدهید منهم سوار شوم وباتفاق بنزد هلکا برویم .

ـ معذرت میخواهم‌خانم من اصلا شما را نمی‌شناسم .

ـ بله حق دارید باید هم نشناسید چون اولین بار است که ما یکدیگر را می‌بینیم . حتی اگر هلکا مشخصات‌شما را بمن نگفته بود منهم شما را نمیشناختم.

ـ هلکا کجا مخفی شده ... آیا صحیح وسالم است ؟ .

ـ بله . رنج راه وزندان او را کمی لاغر وناتوان ساخته وهمین الان درمحله « سن ژرمن » دریك آپارتمان دواطاقه که بمن تعلق دارد منتظرشماست .

کمی فکر کردم مانده بودم متحیر که باین زن چکار کنم آیا او طرف اطمینان است ؟یاقصدفریب دادن مرا دارد ؟

از طرفی نمی‌توانستم حرفهای او را نشنیده بگیرم و پی‌کارم بروم بالاخره فکری بخاطرم رسید و باو گفتم پس اجازه بدهید من بیکی از دوستانم تلفن بزنم که منتظر نباشد .

زن جوان همینطور که نگاهش توی چشمانم دوخته شده بود ، دست چپش روی دستگیره درجلوی اتومبیل قرار گرفت و گفت چه لزومی دارد بدوستتان تلفن کنید ؟ ملاقات شما وهلگاحدا کثر پنج دقیقه‌طول خواهد کشید وباموقعیت خطرناکی که دارد تصدیق میفرمائید که بیش از این مدت امکان ندارد .

ولی من ترتیب ملاقات بعدی را بطوری که‌ناراحتی وجود نداشته باشدخواهم داد وحالا عجله کنید که زودتر برویم . او چشم براه است وبکمك شماخیلی‌احتیاج دارد .

پرسیدم . مگر آپارتمان دواطاقه شما جای امنی نیست !

ـ تا وقتی‌اطمینان حاصل نکنم که دشمنان هلگا ردپای او را پیدانکرده‌اند بسؤال شما نمی‌توانم پاسخ بدهم . ولی بهرحال برای چند دقیقه که شما به آنجا بیائید جای امنی است .

ـ گفتم درهرصورت باید بدوستم تلفن کنم وباو اطلاع بدهم که منتظرم‌نباشد زن جون وقتی دید اصرارش نتیجه‌ئی ندارد سکوت کرد ومن بشتاب خودم را بیك دکان اغذیه فروشی رساندم وبا استفاده از تلفن او با دفتر تلسون تماس گرفتم . .

خوداو نبود و کسی که پای تلفن نشسته بود پرسید چه اتفاقی برای شما افتاده است ؟

جریان را از ابتدای ورود بهتل ماژستیك تا آن دقیقه باطلاع او رساندم و اضافه کردم که همین الان من باتفاق آن زن عازم منزل او که درناحیه « سن‌ژرمن» واقع شده است میروم . . . مرا تعقیب کنید .

او گفت حرکت خودتان را برای دوسه دقیقه بتاخیر بیندازید تا ماموران ما برسند .

مکالمه ما قطع شد ومن از مغازه اغذیه فروشی بیرون آمدم . زن جوان‌هم چنان کنار اتومبیل ایستاده بود وتا مرا دید گفت خیالتان راحت شد حالا بیائید برویم .

من برای اینکه او را دوسه دقیقه معطل کنم گفتم چطور است شما باتفاق هلگا بخانه من بیائید او آدرس مرا می‌داند .

ـ مگر نشنیدید چه گفتم موقعیت هلگا بی‌اندازه وخیم است واگر واقعاً باو علاقمند هستید نباید راضی شوید که برای مرتبه دوم زندگیش بخطر افتد .

مجدداً من چند کلمه ای که جز تکرار مکررات چیز دیگری نبود گفتم و وقتی خطوم عملی شد ، در اتومبیل را باز کردم و او در حالی که نگاهش بمن

بود گفت :

- می‌بینم هنوز عاشق هلکا هستید گفتم بله او راخیلی دوست دارم وازدیدنش بی اندازه خوشحال میشوم .

از آن طرف خودم پشت فرمان ماشین نشستم و اتومبیل را راه انداختم ولی شش دانك حواسم متوجه اتومبیل هائی بود که پشت‌سرمن درحرکت بودند . چون باین زن وبادداشتی که ازهلکا برایم رسیده بود مظنون شده بودم و فکر میکردم دامی برایم گسترده‌اند به خیابان سن میشل که رسیدم قبل ازآنکه به‌چهار راه‌محل تقاطع خیابان سن ژرمن وسن میشل برسم ، ناگهان اتومبیلی که شکل آمبولانس داشت از پشت سرباماشین‌من تصادف کرد . زن جوان نگاهی بعقب کردوباعصبانیت گفت یك راننده احمق و دیوانه ؟

من درحالی که از اتومبیل پیاده میشدم گفتم: چیزمهمی نیست . اوبی‌احتیاطی کرده است .

رانندآن ماشین که هیکل‌تنومندی‌داشت پیاده شد وجلو آمد وادعای‌خسارت کرد ومدعی بود که تقصیر از من بوده است که کمتر از حد معمول سرعت داشته ام مردی که همراه راننده بود آهسته بیخ گوش‌من گفت صلاح‌شما دراینست که‌خسارت را بپردازید وباین جنجال خاتمه دهید .

در این اثنا پلیس گشتی راهنمائی ورانندگی که دارای اختیارات تام‌هستند ، درمحل حاضر شد وبلافاصله از من وآن راننده‌سئوالاتی کرد ونتیجه این شد که‌مرا مقصر شناخت وقرار شد من‌خسارت را بپردازم . ولی من که وضع‌خودم را غیرعادی میدیدم از قبول چنین رای غیر عادلانه‌ای امتناع کردم و گفتم که بهیچوجه پولی بابت خسارت نخواهم پرداخت .

در فرانسه چون اکثر اتومبیلها بیمه است و اگر تصادفی روی دهد شرکت های بیمه خسارت وارده رابطرف می‌گردانند این‌بود که پلیس ازمن بیمه نامه‌اتومبیلم راخواست .

اما من ازکجا میتوانستم بیمه نامه را باو بدهم اتومبیل بمن تعلق نداشت و جرئت اینکه دراین مورد اظهاری بکنم نداشتم واصولا افشای حقیقت امر بصلاح و صرفه‌ام نبود وازآن گذشته عاقلانه بنظر نمی‌رسید ، بکلی مستاصل‌شده بودم ، تنها راهی که بنظرم رسید مخالفت بارای پلیس راهنمائی‌ورانندگی بود . چون میدانستم بالاخره نلسون و دار و دسته او بکمکم می‌آیند و مرا از این وضع غیر منتظره نجات می‌دهند .

پلیس وقتی دید از ارائه بیمه نامه اتومبیل خودداری می کنم، پرسید شما خارجی هستید ؟ جواب دادم بله .

وبلافاصله پاسپورتم را ارائه دادم .

او یك نگاه سطحی بمشخصات داخل پاسپورت انداخت وآنرا بدستم داد و گفت مقصر اصلی شما هستید وخسارت این مرد را باید بپردازید والا پلیس ناچار است اتومبیل شما را توقیف کند .

گفتم این یك حرفی شد وخسارت اجاره بدهید پی کارم بروم .

او از من نشانی منزلم را خواست ومن آدرس محل سابقم را که خانه مادام رودلی بودم باو دادم وبر گشتم تا جریان را باطلاع زن‌جوان برسانم دیدم از اوائری نیست . اطرافم را نگاهی کردم وبعد درحالی که دردل میخندیدم از آنجا دور شدم به آن طرف چهار راه که رسیدم مردی شانه به شانه‌ام حرکت کرد و بی آنکه توی صورتم نگاه کند گفت با من بیائید .

پرسیدم کجا ؟ من شما را نمی‌شناسم .

او خیلی جدی گفت لازم نیست مرا بشناسید همینقدر که من شما رابنام روژیه میشناسم کافی است وبنظر من دراینجا مرتکب اشتباه بزرگی شدید واگر این تصادف ساختگی اتفاق نمی‌افتاد نجات شما از چنگ آنها قدری مشکل و شایدهم امکان ناپذیر بود .

باتفاق‌او بنزدیکترین کافه رفتیم . او گفت زرنگی که شما بخرج‌دادید تماس تلفنی با دفترکارنلسون بود والا ما بهیچوجه از جریان امراطلاع حاصل نمیکردیم.

پرسیدم آیا شما زن جوان وزیبائی که در اتومبیل من بود دیدید ؟

او لبخندی زد و گفت بله وتا موقعی که فرار را بر قرار ترجیح داد او را زیر نظر داشتم .

ـ پس شما فیلا درمحل حاضر شده بودید ؟

ـ بله با همان اتومبیلی که تصادف ساختگی را بوجودآورد .

گفتم خود منهم احساس کرده بودم که یادداشت هلگا و پانسیون لثون جز یك دام خطرناك چیزدیگری نیست والبته این فکر موقعی بمغزم راه یافت که از پانسیون لثون جواب منفی شنیدم ووقتی با آن زن روبرو شدم واودربردن من بخانه خود آنقدر اصرار نمود کاملاسوء ظنم را برانگیخت ودیگر جای شك وشبهه‌ای برایم باقی نماند که وی مأموریت دارد بدین وسیله مرا بدزدد .

آن مرد که از هویتش هیچگونه اطلاعی نداشتم قهوه‌اش رانوشید وسیگاری

آتش زد و گفت من ازهمین‌جا ازشما جدا می‌شوم واین چند ساعت مرخصی که‌دارید سعی کنید از تماس گرفتن با اشخاص ، چه زن و چه مرد حتی المقدور خود داری نمایند .

او برخاست ورفت ومن از ژرنگی که بکار برده بودم برخود میبالیدم‌درعین حال‌ازاینکه هنوز در کار خود ورزیده نیستم احساس ناراحتی میکردم‌چنددقیقه بعد من نیز از کافه خارج شدم وبی آنکه برنامه ای داشته باشم مقدار راهی پیاده رفتم وبعد برای سر گرمی روزنامه‌ای خریدم . . . تا آن موقع اطلاعی از اوضاع فرانسه و روابط دیپلماسی میان این کشور با آلمان نازی نداشتم . آن روز احساس کردم که روابط خیلی بیش از پیش تیره شده و وقوع یك‌جنك خانمانسوز میان دو کشور اجتناب ناپذیر است .

پاریس دیگر آن نشاط ماههای گذشته را نداشت ویك‌حالت ترس واضطرابی در مردم دیده می‌شد . ترس ازجنگ همه را گرفته بود . روزنامه‌های پاریس دست از حملات خود علیه‌دولت‌آلمان برنمی‌داشتند و شدیداً بنطقهای زمامداران آلمان حمله میکردند . از ظواهر امر پیدا بود که دولت فرانسه دربن بست افتاده وراه گریزی برایش باقی نمانده است مذاکرات‌بادولت انگلستان‌آنطور که انتظارمیرفت امید بخش نبود و این امر از لابلای سرمقالات روزنامه بطور وضوح آشکار بود . درآن موقع قوای نظامی انگلستان در مقایسه با نیروی آلمان بی‌اندازه ضعیف‌بود واین دولت بیم آن داشت که آلمانها متوجه آنسوی دریای مانش شوند وبدون شك اگرآلمان نازی بلافاصله پس ازشکست فرانسه‌ماشین‌جنگی خود را متوجه سواحل انگلستان میکرد باهمان سرعتی که فرانسه و بلژیك و هلند را از پای درآورد ، بسهولت میتوانست جزیره انگلستان را بتصرف خویش درآورد وسرنوشت جنگ را تغییر دهد .

روی این اصل دولت انگلستان زیر بار تعهدات نظامی که فرانسه بضمیمه پیشنهادات خود درقبال حمله آلمان داده بود نمیرفت و با اکراه آنها را میپذیرفت آنطور که من احساس کرده بودم آلمانها از اوضاع آشفته فرانسه حداکثر استفاده را میبردند وروز بروز شبکه جاسوسی‌خود را گسترش میدادند . با اینکه دریکی دوجاسازمان‌ضدجاسوسی فرانسه‌ضربات‌غیرقابل‌جبرانی‌باین شبکه وارد آورده‌بودمعهذا از فعالیت جاسوسان آلمانی که دردنباله این یادداشت شرح داده خواهد شد وحشت داشت وعلت آنهم ضعف درکادرمأموران ورزیده بود که تا قبل ازآن فکری بحالش نکرده بودند .

ازروزنامه خواندن هم خسته شدم وآنرا بدور انداختم‌ومستقیمابهتل مازستیك رفتم . وقتی روی تخت خواب افتادم نفس راحتی کشیدم و ازتجسم آنچه برایم اتفاق

افتاده بود وحشت داشتم . فکر می کردم اگر ماموران نلسون باآن تصادف ساختگی مرا ازچنگ آن زن نجات نمیدادند ، بدون شك سرنوشتی نظیر هلگا در انتظارم بود چون می‌دانستم پی‌یر رئیس شبکه جاسوسی آلمان درپاریس از کلاهی که من بسر او گذاشته‌ام بخونم تشنه است ودرپی فرصت مناسبی می گردد تا مرا بدام‌اندازد وآنطور که دلش می‌خواهد دمار از روزگارم دربیاورد برای او خیلی سهل بود که مرا غافلگیر کند وبایك گلوله بزند کاتیم‌خاتمه دهد .

پی‌یر پیش خود حساب کرده بود که من ازجاسوسان زبردست فرانسه‌هستم و پی‌درپی نقشه ربودن مرا طرح می کرد .

منهم با تعلیمات مقدماتی که دیده بودم آنطور خام و نپخته نبودم و کوشی دستم بود که چه باید بکنم .

تصمیم گرفتم شام را در رستوران استراسبورك بخورم و اگر فرصتی شد سری یکباره لیدو بزنم وبیاد فرانسواز ساعتی از شب را درآنجا بگذرانم .

در موقعیکه مشغول صرف غذا در رستوران استراسبورك بودم گارسون کارتی بدستم داد ودور شد . صاحب کارت خانم « ترز » بود و پشت کارت نوشته بود

« میز پشت سرشما رامن اشغال کرده‌ام وتنها هستم . اگر برای شما امکان دارد چند دقیقه سرمیز من بیائید تا دسر بعد از غذا را باهم صرف کرده باشیم »

ترز

پیش خود گفتم این یکی هم لابد میخواهد از هلگا خبر بدهد و مرا بنزد او راهنمائی کند . بر گشتم تا ببینم خانم ترز چه ریخت وقیافه‌ای دارد که مرا بسر میز خود دعوت کرده است دیدم زن جوان وزیبائی که پیراهن مشکی یقه بازوبدون آستین بتن دارد برویم لبخند زد .

مشغول خوردن غذا شدم وهمینکه نوبت بدسر رسید بگارسون گفتم دسر مرا سرمیزخانم ترز ببرد وبلافاصله ازجا بلند شدم وبسر میزخانم « ترز » رفتم ، و قبل از آنکه روبروی او بنشینم خود را « روژیه » معرفی کردم او دستش را بطرفم دراز کرد ومن پشت دست کوشتالود و سفیدش را بوسیدم .

او فورا قوطی سیگارش را جلویم باز کرد ومن سیگاری برداشتم و چشم در چشمش دوخته گفتم ممکن است بفرمائید شما را کجا دیده‌ام ؟

او خندید و گفت خوب بود می‌پرسیدید شما مرا کجا دیده‌اید !

هردوخندیدیم ، البته خنده من ساختگی بود .

ترز ، زیاد خوشگل نبود ولی دهان گرم وچشمان گیرایش اورا زنی جذاب

وتو دل برو می‌ساخت علاوه براین دو عامل زیبائی تا آنجا که من او را پشت میز نشسته می‌دیدم اندامش هوس‌انگیز وخوش‌تراش بود . سینه وبازوان سفید وعریانش که در معرض نگاههای من قرار گرفته بود آتش هوس را در وجودم دامن میزد برجستگیهای سینه‌اش که قسمتی از آن را برهنه ساخته بود جلوه خاصی داشت و من راضی نمی‌شدم چشم ازتماشای سرو وسینه اوبردارم لبانش‌همیشه متبسم وچشمانش گویا بود .

ترز ، باتوك انگشت بروی میز زد و گفت حواست کجاست ؟

بالاخره نگفتید مرا کجا دیده‌اید . . ؟

چشم درچشمش دوختم و گفتم دارم فکرمی کنم اما مثل اینکه مادو نفرقبلا همدیگر را ندیده‌ایم .

شما ممکن است ولی من بکرات شما را دیده‌ام .

ـ کجا ، با کی ؟

ـ با فرانسواز که بقتل رسید و شما . .

حرفش را قطع کردم و گفتم شما فرانسواز را می‌شناسید ؟

ـ بله او دوست من بود وروز های آخر عمرش با شما بود این طورنیست ؟

ترز درجای خود جابجا شد و سیگاری آتش زد و گفت : اما آقای . . . شما کارخوبی نکردید .

حیرت زده پرسیدم منظورتان را نمی‌فهمم !

ـ منظورم اینست که شما نمیبایست دست خود را بخون او آلوده می کردید وزن جوان وزیبائی را که بشما دلباخته بود بقتل میرساندید .

ـ چی میگی خانم ترز شاید عوضی گرفته‌اید .

ترزلبخند مرموز وشیطنت آمیزی زد و گفت نه چطور ممکن است عوضی گرفته باشم ؟ قاتل خود شما هستید .

ـ مینکه از حرفهای بی‌سروته شما ابدا سردرنمی آورم

ـ به بینم پس از بقتل رساندن او کیف قهوه‌ای رنگش را چه کردید؟

ازجا بلند شدم و گفتم خیلی معذرت می‌خواهم نمی‌دانستم زنی‌مست مرا بسر میزخود دعوت کرده‌است .

او نیز ازجایش بلند شد وبطرفم آمد ودستم را گرفت و گفت عصبانی نشو شوخی کردم .

ـ این چه شوخی خطرناکی بود ؟

- بیا باهم برقصیم با تو حرف دارم .

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم نه‌لازم نیست برقصیم خداحافظ بدنبالم آمد و آهسته گفت این حرکات در اینجا زننده است همه متوجه ما خواهند شد .

من فورا حساب میزم را پرداختم وبسمت درخروجی رستوران رفتم هنوزپایم بکف پیاده رو نرسیده بود که ترز ازپشت سربازویم را گرفت و گفت صبر کن منهم با تو می‌آیم ... ممکن‌نیست بگذارم تنها بروی دیدم اگربخواهم بیش از این پافشاری کنم جنجال می‌شود دونفری از رستوران خارج شدیم ترزپرسید : تو کجا می‌خواهی بروی ؟ .

پرسیدم منظورت چیست ؟

- هیچ می‌خواهم امشب را با تو باشم .

- بامن ؟

- بله مگر تو مایل نیستی ؟

- اگرحرفهای بعدی تو از همان قماش باشد نه مایل نیستم .

ترز قول داد دیگر سربسرم نگذارد اما وقتی وارد کابارم شدیم و نیم ساعت از ورودمان گذشت اوراجع به‌کارم پرسید ... سئوالاتش خیلی آب می‌خورد ومرا مشکوك ساخت فکر کردم من الان دروضع دیگری قرار گرفته‌ام که لازم است با او رفتاری عاقلانه داشته باشم وعصبانی شدن بی‌مورد است .

ترز وقتی دید از سئوالات خود نتیجه‌ئی نمی گیرد بدون مقدمه پرسید راستی نلسون چطور هستی ؟

قیافه تعجب آمیزی بخود گرفتم و گفتم نلسون کیست ؟ ... این آقا را هنوز ندیده ونمی‌شناسم .

چطور نمی‌شناسی او همان کسی‌است که ترا بالای سرجسدخون آلودفرانسواز دستگیر کرد وحالا او را نمی‌شناسی ؟

دیدم بهترین راه عاقلانه اینستکه بکلی منکرشناختن‌نلسون وحتی فرانسواز شوم باو گفتم این دونفر که اسمشان را می‌بری من اصلا نمی‌شناسم .

ترز اخمهایش را درهم کشید و گفت بهمین زودی قیافه حق بجانب بخودت گرفتی ؟

- چی میگی ترز ؟ حرف حسابت‌چیست ؟ فرانسواز ونلسون بمن چه ارتباطی دارد اگر منظورت اینستکه امشب را بامن باشی پس معطل چه هستی ؟

- بله منظورم همین است ولی می‌ترسم صبح که از آغوش هم بیرون آمدیم

مرا هم نشناسی .

ـ این چه مربوط بآن دونفر است ؟ حالا بلند شو کمی برقصیم .

ـ نه من حال رقصیدن ندارم بیا بمنزل من برویم آنجا جز ما دونفر کسی نخواهد بود بهتر می‌توانیم برقصیم .

گفتم چطور است بهتل ماژستیك برویم ...

ـ ویلائی که من دارم بهیچوجه با امثال هتل ماژستیك قابل مقایسه‌نیست .

شك وتردیدی که ازخلال گفته‌های ترز در من بوجودآمده بود هرلحظه‌شدت می‌یافت وبرایم مسلم شده بود که او ازماموربن مخفی شبکه جاسوسی پی‌یر است و با مانورهائی که می‌دهد می‌خواهد نقشه‌ای که چند ساعت قبل همکارش نتوانست‌اجرا نماید اوعمل نماید ...

وضع خودم را خوب ارزیابی کردم .. صدای زنگ دار نلسون توی گوشم‌صدا می‌کرد که می‌گفت با اشخاص ناشناس حتی المقدور تماس نگیر .. »

وحالا بی‌آنکه خودم خواسته باشم گرفتار این یکی شده بودم ولی رفتار و حرکات خود را بشدت کنترل می‌کردم که دست وپا بسته بتله نیفتم .

ترز با بی‌حوصلگی گفت بلند شو برویم ...

برای فرار ازچنگ او پیشنهادش را فوراً پذیرفتم هردو ازکاباره تابارن بیرون آمدیم من خواستم از او خدا حافظی کنم و پی‌کارم بروم ولی مگر او دست بردار بود دست بزیر بغلم انداخته بود ومرا بزور باخود می‌برد .

چند قدمی که رفتیم‌ناگهان مردی که ازجهت مخالف‌می‌آمد راه را برمابست وبدون مقدمه سیلی محمی بصورت ترز نواخت وبالحن تندی بمن گفت :

ـ بعد از مدتها بالاخره بچنگم افتادی ...

هاج و واج مانده بودم . . . از ترز پرسیدم این مرد چه می‌گوید تو او را می‌شناسی ؟

ترز همینطور که سرش پائین‌بود وخیلی زود تغییر رنگ داده بود جواب داد او شوهر منست .

ـ شوهر تو ؟!!

آه از نهادم برآمد پس من پاژن شوهرداری طرح دوستی ریخته بودم وحالا سروکارم با پلیس خواهد بود .

شوهر ترز که رنگ و رویش بشدت بر افروخته بود گفت بدون سر و صدا بفرمائید بکلانتری برویم .

اسم پلیس که آمد بحدی کیجم کرده بود که دست و پایم را گم کرده بودم

زیرا درآنموقع نمیخواستم گذرم به کلانتری بیفتد . ازاو تقاضا کردم قضیه را ندیده بگیرد و اجازه بدهد من بروم ولی او تهدیدم کرد که اگر مثل بچه آدم حرفش را گوش نکنم همانجا پلیس را بکمك خواهد خواست .

ترز حرف نمی‌زد مثل اینکه لال شده بود .

من برای آخرین بار از شوهر اومعذرت خواستم که باین ماجرا خاتمه دهد وبیش از این مرا بزحمت نیندازد او که دید من پی عذرخواهی می‌خواهم مچ‌دستم را گرفت و گفت پس باید بزور متوسل بشوم .

گفتم آقا خودم می‌آیم ... بفرمائید برویم .

وی فورا تاکسی صدا کرد وابتدا ترز وبعد من ودست‌آخر خودش سوار شدیم تاکسی بدستور او بسمت کلانتری حرکت کرد وضع بدی پیش آمده بود که فکر می کردم باین زودی سروصورت نخواهد گرفت .

بین راه برای چندمین بار ازشوهر ترز تقاضا کردم که نگذاردقضیه بکلانتری کشیده شود ولی او پا دریك کفش کرده بود ومثل شیر می‌غرید .

وقتی دیدم از او نتیجه نمی گیرم و اصلا بحرفهایم توجهی ندارد ؛ رو کردم به ترز وبالحن تندی گفتم تو حرف‌بزن ببین حقیقت را بشوهرت بگو که ما رابطه‌ای باهم نداشتیم و اصلاً یکدیگر را نمی‌شناختیم حرف بزن چرالال شده‌ای ؟

ترز همینطور که سرش پائین بود قیافه حق بجانبی بخود گرفته بود گفت من هرچه بگویم فایده ندارد او آدم لجوج ویکدنده ایست .

تا رسیدن بکلانتری حرفی نزن بگذار اوهرچه دلش می‌خواهد بگوید .

شوهر ترز با آرنج بپهلویم زد و گفت چی می گی ؟ حقیقت همین بود من دیدم تو با ترز که یك زن‌شوهرداراست رابطه داری وباید تحت تعقیب‌قراربگیری... اول باید تکلیف تو روشن شود بعد خود من بسراغ او می‌روم وطلاقش می‌دهم .

گفتم . مثل اینکه حرف حساب توی کله‌ات فرو نمی‌رود .

او دست چپش را بالا برد که توی صورتم بزند ... ولی من فوراً مچ دستش را درهوا گرفتم و گفتم خیلی‌تند میروی . . . راننده که سراپا گوش‌شده شده بود وبدقت حرفهای ما رامی‌شنید بصدا در آمد و گفت نزاع نکنید آقا رسیدیم . . . بفرمائید پیاده شوید :

شوهر فی‌الفور از ماشین بیرون پرید موقعیکه من پیاده می‌شدم ترز ازپشت سرما صدای خفه‌ئی گفت :

حقیقت را در حضور پلیس خواهم گفت خیالت را حت باشد .

ازحرفهای او قدری آرامش خاطریافتم ... شوهرترز خواست دستم رابگیرد

دست او را باعصبانیت عقب زدم و گفتم :

– توخیال می کنی یك جنایتکار را می‌خواهی بپلیس تحویل بدهی ؟

دراینجا ترز بسخن آمد وبشوهرش گفت او اگر می‌خواست‌فرار کند فرصت بهتری داشت .

سه نفری داخل کلانتری شدیم شوهر ترز جریان را باطلاع افسر نگهبان رسانید وبلافاصله تحقیقات از من شروع شد .

من در جواب افسر پلیس که پرسید اهل کجا هستم جواب دادم : بجنوب فرانسه تعلق دارم واسمم روژیه است . افسرپلیس از من کارت هویت خواست . در جواب او گفتم کارت هویتم در هتل ماستیك است و اگر از دفتر هتل سئوال کنید مرا خواهند شناخت .

افسر نگهبان جواب مرا قانع کننده ندانست و گفت که کارت هویت همیشه باید همراه صاحب آن باشد .

بعد بمن اشاره کرد بنشینم و سپس نوبت به ترز رسید خوشحال بودم که او حقیقت را خواهد گفت وباین ماجرا خاتمه خواهد داد .

ولی این زن آشوبگر برخلاف قولی که داده‌بود صاف وپوست کنده گفت که من مزاحم اوشده‌ام واز رستوران تاخیابان نیز او را تعقیب کرده‌ام تا اینکه شوهرش سر رسید .

افسرپلیس رو کرد بمن پرسید آیا شما حرفی دارید بزنید ؟

همانطور که نشسته بودم گفتم این زن دروغ می گوید وبعد جریان ملاقات خودم واو را در رستوران استراسبورك شرح دادم .

شوهر ترز با صدای درشت خود بمیان حرفم دوید و گفت :

بمهملات او گوش ندهید اوبرای تبرئه خود مجبوراست چنین داستانی‌بسازد .

ترز که ماهیت خود را نشان داده بود با وقاحت هرچه تمامتر گفت :

بله این مرد مرا یك زن هرجائی خوانده واز من خواست که‌درمقابل دوهزار فرانك شب را با او بگذرانم . من فریاد زدم این زن بیهوده مرا متهم می سازد . بحرفهای او گوش نکنید .

افسرپلیس با خشونت مرا امربسکوت داد ومجددا مرابپای میز خود خواند واز شغل وحرفه ام پرسید .

درجواب او گفتم . که من یك ویولونیست هستم و دریکی از کافه های پاریس کار می کنم وبرای استفاده ازدوهفته مرخصی به پاریس آمده‌ام وفعلا درهتل ماژستیك اقامت دارم .

من درعین حال که از این پیش‌آمد غیر منتظره سخت عصبانی شده بودم‌ولی درمعرفی خودم ابداً خونسردیم را از دست ندادم و خیلی محکم و صریح جوابهای افسر پلیس را می‌دادم .

افسر نگهبان پس از آنکه تحقیقات‌خود را ازمن به‌پایان رسانید . برخاست وباطاق دیگر رفت . چند دقیقه بعد بر گشت و مرا محکوم به پرداخت دویست و پنجاه فرانك نمود و در پایان اضافه کرد که تاجریمه را نپردازم اجازه خروج بمن داده نخواهد شد .

شوهر ترز ظاهرا از این محکومیت من اظهار رضایت کرد . ولی باطنا معلوم بود انتظارش بیش از این بوده است .

ترز حرفی نزد . ولی ناگهان به پاخاست وخود را بافسرپلیس رسانید ومدت یکی دودقیقه در گوش او حرف زد .

من از قیافه افسرنگهبان که از شنیدن مطالب او حالت تعجب آمیزی پیدا کرده بود حدس زدم این زن آشوبگر و شیطان صفت قضیه دیگری را مطرح ساخته است .

افسر پلیس با تکان دادن سر گفته های ترز را می‌شنید وهمینکه حرف‌های اوتمام شد ، نگاه تیزش را متوجه من ساخت وباصدای بلند گفت نزدیك‌بیائید .

من از جا برخاستم ونزدیك میز او ایستادم .

وی که گفته‌های ترز را یادداشت کرده بود ، نگاهی بصفحه‌کاغذ مقابل خود انداخت وبا لحن خشنی پرسید :

از فرانسواز که چندی پیش درآپارتمان خود بقتل رسید چه‌اطلاعاتی‌دارید؟

جواب دادم :

زنی بنام فرانسواز را نمی‌شناسم .

- دروغ می گوئید همان شب که او بقتل رسیده شما را کنارجسد اودستگیر کرده‌اند .

پوزخندی زدم و گفتم مسخره است آقا ... چطور ممکن است قاتلی را که جرم اومسلم است دستگیر کنند وبعد بدون مجازات آزادش نمایند . . . آیا شما مدارك مثبتی که جرم مرا ثابت نماید در اختیار دارید ؟

افسرپلیس نگاه سریعی بصفحه‌کاغذ کرد و گفت : بله . آقای نلسون شما را دستگیر می کنند . وبعد بجهاتی آزادتان می‌نماید .

- از حرفهای شما هیچ سردرنمی‌آورم . آقای نلسون کیست . . ؟ و بفرض اینکه من او را بشناسم چه عواملی موجب آزادی مرا فراهم‌ساخته ... اینهاهمه‌اش

ساختگی است واین زن ... افسرپلیس حرفم را قطع کرد و گفت . بسئوالات من جواب بدهید : پرسیدم آقای نلسون که شما را دستگیر می کند و بعد آزادتان می‌نماید چکاره است وحرفه اش چیست ؟

خنده‌ام گرفت ودر میان بهت وحیرت آنها گفتم منهم می‌خواهم ازشما بپرسم این آقای نلسون چکاره است ؟ و چقدر مضحك است که هردو نفر او را نمی‌شناسیم افسرپلیس با عصبانیت مشتش را روی میز کوفت و گفت اینجا صحنه تآتر نیست شما فرانسواز را بقتل رسانیده‌اید ونلسون نامی نجاتتان داده است ومسلما اگرپلیس شما را دستگیر کرده بود بمجازات می‌رسیدید . ولی نلسون که معلوم نیست چکاره است بکمك شما می‌آید ودر نتیجه قتل یك زن بیگناه پایمال می‌شود و همین الان پرونده این قتل در مرکز پلیس تا پیدا شدن قاتل مفتوح است .

باهمان خونسردی که سعی می کردم حفظش کنم ، گفتم : خوب باید هم همینطور باشد ، تحقیق کنید قاتل کیست و او را تسلیم پنجه عدالت نمائید ، ولی مطمئن باشید این وصله بمن نمی‌چسبد چون شما از قتلی صحبت می کنید که روح من از آن بی‌اطلاع است وتعجب من اینستکه شما بدون اینکه از این زن آشوبگر مدارك مثبت وغیرقابل انکاری بخواهید گفته‌های او را تصدیق کرده‌اید .

افسر پلیس رو کرد به ترز و گفت شما بگوئید .

ترز مسئله دیگری را مطرح ساخت که ازشنیدن آن پشتم لرزید . . . او گفت من ثابت می کنم که روژیه فرانسوی نیست و یکنفر بیگانه است . این نام ساختگی را برای سرپوش گذاشتن بروی قتل فرانسواز بروی خود گذاشته است .

افسرپلیس مرا مخاطب قرارداد و گفت پس بهمین دلیل کارت هویت همراه ندارید

فکر کردم اگر ترس واضطرابم آشکار شود کار تمام است باید در برابر آنها بشدت ایستادگی کنم وحرفهای اولیه خود را پس نگیرم .

درجواب افسر پلیس گفتم اینهم ازحرفهای باورنکردنی اوست .

ـ شما همه‌اش انکار می کنید .

ـ انکار یعنی چه ؟ . عرض کردم کارت هویتم در هتل ماژستیك است . باور نمی کنید مأموری همراهم بفرستید تا بهتل رفته کارت هویت را باخود بیاورم .

افسرپلیس بلافاصله زنگ روی میزش را بصدا درآورد . چند لحظه بعد گروهبانی وارد اطاق شد .

او مرا بدست گروهبان سپرد که باتفاق هم بهتل ماژستیك برویم و من کارت هویت را از اطاقم بردارم .

اینجا بود که ترس ووحشت سراپایم را گرفت . چون خودم می‌دانستم که

دروغ گفته‌ام وکارت هویتی در کار نیست . ولی چاره‌ئی نبود وبایستی می‌رفتم و تنها روزنه امیدی که برایم باقی مانده بود فرار ازچنگ گروهبان بود . فکر می کردم اگر این نقشه را داخل هتل اجرا کنم موفقیت آن صددرصد می‌باشد .

گروهبان مرا بااتومبیل پلیس بهتل ماستیك برد . کلید را گرفتم و داخل آسانسور شدیم . قلب من بشدت می‌زد .

از اینجا تصمیم گرفتم داخل اطاقم که شدم گروهبان را اغفال کنم وبسرعت از هتل خارج شوم وخودم رابهمان عمارت‌مرموز برسانم . جلوی دراطاقم که‌رسیدیم خواستم در را باز کنم که دیدم دراطاق باز شد و زن خدمتکار بیرون‌آمد ، تعجب کردم وپرسیدم شما اینجا چه می کنید ؟

زن خدمتکار خنده‌ای کرد و گفت اوه من برای تعویض ملافه آمده بودم ... بعد از کنار ما گذشت وهمینکه ما خواستیم داخل اطاق بشویم زن خدمتکار از پشت سرصدایم کرد : مسیو روژیه ... مسیو روژیه گروهبان دستی به پشت من زد و گفت

ـ بله شنیدم ...

زن خدمتکار داخل اطاق شد و گفت ببخشید مسیو روژیه کارت هویت شما کف اطاق افتاده بود ومن آنرا کنار تلفن گذاشتم ...

نزدیك بود شاخ‌درپیاورم .کارت هویت من ؟ !! لبخندی زدم و گفتم متشکرم درحالی که ازتعجب چشمانم گرد شده بود بطرف میز کنار تختخواب دویدم وکارت سفید رنگی جلب نظرم را کرد . کارت را برداشتم گوشه آن عکس خودم بود و روی کارت نوشته شده بود :

« آلفرد روژیه تبعه فرانسه متولد ۱۹۰۸ صادره از مارسی شماره ۱۱۳ »

عجیب بود . خدایا این کارت را کی تهیه وباینجا آورده است ؟ بهیچ کسی نمی‌توانستم فکر کنم جز به نلسون که دراین قبیل مواقع به نجات من برمیخاست .

کارت را نشان گروهبان دادم و گفتم بفرمائید زود تر برویم .

گروهبان کارت را نگاهی کرد وآنرا دومرتبه بمن داد و گفت من حاضرم آیا چیز دیگری نمی‌خواهید با خود بردارید .

ـ خیر احتیاجی نیست .

او بهمان طریق که مرا بهتل آورده بود با خود بکلانتری برد وقتی وارد اطاق افسرنگهبان شدم اثری از ترز وشوهرش نبود .

پرسیدم این دونفر کجا رفتند ؟

افسرنگهبان باهمان قیافه دستش را بسوی من دراز کرد و گفت کارت هویت را بدهید ، آنها همین جا هستند .

کارت را بدستش دادم . او بدقت کارت را بررسی کرد وبعد از جای خود برخاست و گفت شما آزادید آقای روژیه .

- بهمین سادگی ؟

- بله خانم ترز وشوهرش از شکایت خود صرفنظر کردند و چون مدارکی دال برقاتل بودن شما در دست نداشتند بحرفهایشان ترتیب اثرداده نشد ومن ازشما معذرت می‌خواهم :

- ولی من ازآنها شکایت دارم که مرا متهم بقتل کردند ...

- اوه آقای روژیه قضیه تمام شد وتعقیب آن نتیجه‌ئی ندارد . بفرمائید از مرخصی خود استفاده کنید پاریس شهرقشنگی است وزیبائیهای آن بسیاراست .

از افسر پلیس خدا حافظی کردم ودرحالی که اندیشه ترز وشوهرش که چنین ماجرائی را برای من بوجود آوردند مرا بخود مشغول کرده بود از کلانتری بیرون آمدم ولی دیگر دل و دماغ خیابان گردی نداشتم مقدار راهی که رفتم جلو هتل رسیدم . دوستم دکتر پرویز را بازن جوانی دیدم که قصد ورود بهتل راداشتند .

دکتر پرویز از دیدن من تعجب کرد وپس ازمعرفی‌من بزن همراهش پرسید مگرتو هنوز به تهران نرفته‌ای ؟

گفتم :

متاسفانه نتوانستم بروم وعلت آنهم کمی پول بود وفعلا شغلی در یك‌کارخانه چوب بری برای خود پیدا کرده‌ام .

باتفاق وارد هتل شدیم . دکتر گفت تو درپاریس هستی وتابحال بسراغ من نیامده‌ئی ؟

دستی به پشتش زدم و گفتم چی میگی پرویز جان ، کار زیاد وقت تفریح و گردش را هم ازمن گرفته است وبعد از مدتهاامشب توانستم سری بمراکز تفریح‌بزنم

- پس این شانس من است که ترا اینجا دیدم وحالا اگربهانه‌ای نداشته‌باشی می‌خواهم از تو دعوت کنم امشب را با ما باش . بتو خوش خواهد گذشت ولی آخر من تنها هستم وتو ...

پرویز حرفم را قطع کرد و گفت نه . مهم نیست ، من وتو نداریم .

پرسیدم این زن کیست . آیا بتازگی با او دوست شده ای .

- آره یکی دوروز است واگر بخواهی از اوخواهش می کنم که دوستش را بتو معرفی کند آن یکی‌هم از زیبائی دست کمی از این یکی ندارد .

گفتم راستش را بخواهی من دیگر آن حوصله سابق را ندارم و تمام فکرم متوجه ایران بخصوص تهران است و برای سرگرمی هم که باشد هلکا کافی است

ولی تو ...

دکتر حرفم را قطع کرد وپرسید راستی هلگا کجاست ؟ مدتی است او را ندیده‌ام نکند با اوقطع رابطه کرده‌ای که این‌طور از دل ودماغ افتاده‌ای .

گفتم برعکس میان من و او همان گرمی و صمیمیت سابق وجود دارد. ولی دو سه روزی است که او از پاریس خارج شده وبرای دیدن یکی از اقوام نزدیکش شمال فرانسه رفته است .

بدکتر پرویز دروغ می گفتم و جز این چاره‌ای نداشتم و نمی‌خواستم‌حقیقت تلخ را برایش افشا نمایم زنی که دوست پرویز بود ازفارسی حرف زدن ما حوصله‌اش بتنگ آمد و گفت شما دو نفر راجع بچه موضوعی صحبت می کنید که تمام‌شدنی نیست ؟

من خندیدم و گفتم حق با شما است . . ما راجع بوطن خودمان حرف می‌زنیم .

او از دکتر خواست که عین حرفهای ما را برایش ترجمه کند.

دکتر قبول کرد وفوراً از جایش بلند شد و اورا باخود به‌پیست رقص برد...

من نفس راحتی کشیدم و به‌فکر ماجرای‌ترز افتادم که سرانجام‌کارم به کلانتری کشید و بدان ترتیب پایان یافت کـه آن مرد شوهر ترز نبود وآن دو برای خالی کردن جیب من دست باین مسخره‌بازی زدند و لابد این حرفه همیشگی آنهاست .

دکتر پرویز و رفیقه‌اش بسر میز مراجعت کردند. دکتر بمن چشمك زد که بلند شوم و با رفیقه‌اش برقصم . ولی من شانه‌هـایم را با بی‌اعتنائی بالا انداختم و گفتم حوصله ندارم و تا چند دقیقه دیگر از خدمتتان مرخص خواهم شد.

هرچه دکتر اصرار کرد من زیر بار نرفتم وبالاخره خود او مجبور شدبفاصله پنج شش دقیقه برای بار دوم با رفیقه‌اش برقصد . دیدم نشستن با این دونفر نتیجه‌ئی بحالم ندارد خوبست باطاقم بروم . چون احساس می کردم که بیش از هر چیز باستراحت احتیاج داوم .

مقدار کمی غذا خوردم و پشت‌سر آن یك گیلاس مشروب نوشیدم و همینکه آنها بسر میز آمدند من بلند شدم . رفیقه دکتر که از ریخت و قیافه من خوشش نیامده بود گفت مثل این که برای شما اتفاقی افتاده است که این‌طور ناراحت بنظر می‌رسید ؟ گفتم نه‌کار زیاد خسته‌ام کرده وفقط احتیاج باستراحت دارم .

دکتر گفت پس اصراری نمی کنم فوراً برو وبخواب چون می‌ترسم مرض تو مرا هم سرایت کند .

ازآنها خداحافظی کردم و از سالن بیرون آمدم و یکسر باتاقم رفتم . وقتی

داخل بستر شدم باز فکر ترز بسراغم آمدو تا زمانی که بیدار بودم مرا بخودمشغول داشت و بصورت یك معمای لاینحلی درآمده بود .

یك ساعت قبل ازآنکه دومین هفته تعلیمات جاسوسی من آغاز شود نلسون مرا بنزد خود خواند و اولین سئوالی که کرد راجع به بیست وچهار ساعت مرخصیم بود .

جریان یادداشت جعلی هلگا وپانسیون لئون و بعدهم ماجرای افتضاح آمیز ترز را برایش شرح دادم .

نلسون به شنیدن این قضایا از جا پرید و به تندی پرسید آیا راجع به من حرفی نزدی ؟

ـ نه آقای نلسون مطمئن باشید که در مورد شمایك کلمه حرف نزدم واصل قضیه همان بود که بعرضتان رساندم . نلسون دست چپش را روی شانه ام گذاشت و گفت زرنگی کردی والا باین آسانی ها جان بدر نمی‌بردی .

ـ چطور مگر آیا فکر می کردید به زندان می‌افتادم ؟

ـ البته وآنوقت منهم کاری از دستم برنمی آمد .

دراین موقع بیادکارت هویتم افتادم وپرسیدم‌راستی بگوئید به‌بینم آیا کارت هویت بدستور شما دردسترس من قرار گرفت ؟

نلسون بی‌تأمل پاسخ داد : بله کارت‌هویت تو بدستور من در اطاقت گذارده شد ودرآن موقع حساس وخطرناك این تنها کمکی بود که می‌توانستم انجام‌دهم .

گفتم متشکرم . پس جریان رفتن من بکلانتری قبلاباطلاعتان رسیده بود .

نلسون با بی حوصلگی گفت پس می‌خواستی کف دست چپم را بو کرده باشم ! .

پرسیدم بنظر شما ترز از این ماجرا چه هدف ومنظوری داشت ؟

ـ تو خودت چه حدس می‌زنی ؟

ـ من او را یك ولگرد می‌شناسم که قصد خالی کردن جیب مرا داشت ولی موفق نشد . نلسون نگاه تندی‌بمن افکندو گفت هنوز کودکی ونمی‌خواهی حوادثی که برایت اتفاق می‌افتد درك کنی وبفهمی از کجا آب می‌خورد .

گفتم می‌خواهید بگوئید ترز از دارو دستهٔ پی‌یر بود ؟

ـ بله پس تو خیال می کنی پیغمبر بود که از قتل فرانسواز ونام ونشان‌من اطلاع داشت !

ـ خود منهم همین حدس را زدم اما طرز رفتار او بیك زن ولگرد بیشتر شبیه بود تا بیك جاسوسه .

نلسون قیافه جدی به خود گرفت و گفت همین قیافه های غلط انداز امثال تو ترز تراخام می کنند و بدام می کشد .

ـ خوب حالا چه باید کرد ؟

ـ هیچ توبه کلاس درس خود برو و منهم بدنبال کارم می‌روم ضمنا این را هم بدان که از امروز تا پایان شش هفته در کلاس تو هفت نفردیگر شرکت می کنند که دونفرشان زن هستند ...

نلسون ادامه داد و گفت جریان ترزهم گذشته است و توزیاد در اطراف آن فکر نکن وخیال کن چنین‌ماجرائی اصلاانفاق نیفتاده وتو بیست وچهارساعت‌مرخصی خود را بخوشی گذرانده‌ای .

از نلسون خدا حافظی کردم وبه کلاس خود رفتم . همانطور که او گفته بود افراد جدیدی در کلاس دیده می‌شدند که درمیان آنها دونفرزن هم بود . قیافه‌های جدید ازلحاظ رنگ پوست صورت وموی سر باهم اختلاف زیادی داشتند و اینطور بنظر می‌رسید که آنها از ملیت های مختلف هستند ...

دوهفته دوم بجای مسیو آندره زن تقریبا مسنی تدریس می کرد وبرنامه‌قبلی عوض شده بود ، پنج هفته درس واقعا کشنده بود، آنهم برنامه سنگینی که روسای سازمان تصمیم گرفته بودند ظرف این مدت کوتاه تمام شود .

ما هشت نفرحتی‌دربیست وچهار ساعت هشت‌ساعت‌استراحت نداشتیم . برنامه بسرعت جلو می‌رفت و درپایان هرهفته برنامه انجام یافته در مرحله آزمایش قرار می گرفت ، یکی از موادی که دوهفته وقت صرف کرد زبان آلمانی بود . نمی‌دانم شما باورمی کنید یانه .. که درمدت‌چهارده روزآنها سعی داشتند روی روش‌خودشان بما زبان آلمانی بیاموزند . ضمناً این راهم بگویم که درتمام چهارده روزهریك‌از ما هشت نفر یك مصاحب زن داشتیم که به زبان آلمانی تکلم می کرد و حتی در بیست وچهار ساعت مرخصی که بما داده شد ما را تنها نگذاشتند . من‌حتی‌درخواب با خودم آلمانی حرف می‌زدم وخواب کلمات آلمانی می‌دیدم .

درپایان هفته ششم که زبان آلمانی مورد آزمایش قرار گرفت من سومین‌نفر شدم . شب‌آخر مهمانی کوچکی در همان عمارت مرموز برپاشد که «مندس» و «نلسون» و«کلنل» «پل» درآن شرکت نمودند .

کلنل پل طی‌نطق کوتاهی وظایف سنگین‌ما را یادآور شدو اظهار امیدواری کرد که نسبت بدولت وملت فرانسه وفادار باشیم . بعدازنطق پل مندس چندکلمه‌ای صحبت کرد و سپس مراسم سوگند انجام گرفت و یك یك ما در برابر پرچم فرانسه سوگند یاد نمودیم که به آنچه به زبان می‌آوریم وفادار وفداکار باشیم .

نلسون آخرین نفری بود که بعد از این مراسم برای ما صحبت کرد ودرپایان گفت که اگر خیانتی مرتکب شدیم بانابودی خود بازی کرده‌ایم وخودی ودشمن هیچکدام خیانت ما را که بضرر یکی و بنفع دیگریست نادیده نخواهند گرفت و در اسرع وقت ما را برای حفظ موقعیت خود ازبین خواهند برد .

پل یکبار دیگر شروع به صحبت نمود وآن موقعی بود که همه گیلاس‌های مشروب را بالا برده بودیم ... او اوضاع آشفته فرانسه را پیش کشید و گفت که م اکنون ارتش آلمان نازی با ساز وبرگ کامل وتجهیزات مدرن درآن طرف مرز در رفت وآمد هستند که دیرباز زود و شاید هم همین الآن که من مشغول صحبت هستم ماشین جنگی آنها علیه ما بکار افتد و کشور ما رامورد تاخت وتاز خود قراردهند.

کلنل پل افزود : اکنون شماهشت نفرازهرلحاظ تعمیمات لازم را دیده‌اید وبدون شك ماموریت های سری را با استفاده از تکنیك جاسوسی و ضد جاسوسی بنحو احسن می‌توانید انجام دهید . ولی فراموش نکنید که دراین راه ازعقل نباید دستور بگیرید بلکه تنها هوش وذکاوت و قوه ابتکار شما دخالت مستقیم دارد . پل ادامه داد نکته‌ای که در اینجا لازم است تذکر دهم اینستکه خیانت جواب داده می‌شود وخیال نکنید اگربدست دشمن افتادید واسرار مأموریت‌خود را فاش ساختید راه نجات شما هموار خواهد شد .. خیر بلکه این امر موجب نابودی شمارا فراهم می‌سازد .

کلنل پل داستان ماتاهاری جاسوسه زبردست ومشهور را بمیان کشید و گفت که آلمانها بایك تلگراف رمز ساده که صد درصد اطمینان داشتند تلگراف رمز بدست سازمان ضد جاسوسی فرانسه کشف خواهد شد باودستور دادند که از اسپانیا به پاریس‌حرکت کند ودرآنجا بادریافت بیست هزارمارك از یك افسرارتش‌ماموریتی را انجام دهد .

پل گفت این تلگراف بدست ماموران ضد جاسوسی فرانسه افتاد .

با کشف آن بمحض ورود ماتاهاری بخاك فرانسه او را دستگیر ساختند ومحکوم باعدامش‌نمودند و کوششهای رجال آلمان حتی ملکه بجائی نرسید و حکم صادره اجرا شد .

سخنان پل دراینجا پایان یافت و نلسون رشته سخن را بدست گرفت و چند دقیقه‌ای صحبت کرد .

درپایان سخنانش درسی بما داد که از هرحیث جالب وحائز اهمیت بود .

نلسون گفت که یك جاسوس درموقعی شاهد پیروزی خود خواهد بود که از دستگیر شدن اجتناب نماید . مگر اینکه دستگیر شدن قسمتی از تکنیك

عملیات جاسوسی او باشد که بدان وسیله ماموریتش کامل شود .

وی از نخستین جاسوس جهان بنام «سینون» که چهار هزار سال قبل ازمیلاد مسیح مبادرت باولین ماموریت مخفی نمود ، شرح مختصری بیان داشت ومتذکر گردید که « سینون » آن اسب چوبی غول‌آسا را به‌پشت دروازه شهر«ترویا» کشید وخود درحالی که جراحاتی دربدن داشت و لباسهایش پاره شده بود به پشت دروازه آمد ووقتی مردم « ترویا » از دیدن اسب غول پیکر دچار بهت و حیرت شدند و از شهر بیرون ریختند ، بطرف اسب چوبی هجوم بردند ودراطراف آن گردآمدند .

نلسون گفت که در چنین موقعیکه مـردم شهر « ترویا » با تعجب باسب می‌نگریستند وتکلیف خود را نمی‌دانستند « سینون » با وضعی که گفته شد از سوی دیگر خود را ظاهر ساخت و بآن قوم نزدیك شد و وقتی او را دستگیر کردند وی گفت که دشمن او را بدین روز در آورده و این اسب اگر بداخل شهر برده شود پیروزی از آن مردم ترویا خواهد بود .

« سینون » با چنان مهارت و زبردستی نقش خود را ایفا نمود که پادشاه ترویا را تحت تأثیر سخنان خود قرار داد و او را وادار نمود که دستور دهد سردر دروازه شهر را خراب کنند واسب را بداخل شهر بکشند . نلسون درحالی که لبخندی برلب داشت گفت بقیه داستان را لابد می‌دانید ؟

یکی از میان ماسخن او راقطع کرد و گفت من این داستان رانابحال نخوانده ونشنیده بودم . نلسون گفت سینون با این نقشی که بازی کرد وعمدا خود رابدست دشمن انداخت با آن اسب چوبی که در شکمش گروهی از زبده ترین سربازان مخفی شده بودند موجبات سقوط شهرترویا را فراهم آورد واز این مطالب خواستم این نتیجه را بگیرم که موفقیت بعضی از مأموریت‌ها ایجاب می نماید که که مامور باید عمدا موجباتی فراهم نماید که بدست دشمن گرفتار شود و داستان سینون از آن جمله بود .

من گفتم پس باید از « سینون » بعنوان نخستین جاسوس عالم یاد کنیم .

نلسون گفت بله وآن اسب چوبی غول پیکرراهم اولین‌عمل‌جاسوسی که توسط او انجام گرفت بخاطر بسپارید.

نطق وسخنرانی پایان یافت وما بسر میز شام دعوت شدیم. این ضیافت تا یك ساعت بعد از نیمه شب ادامه داشت وبعد ازآن مجلس صورت دیگری بخود گرفت و اولین نفر از دسته ما کـه یکی ازآن دو نفر زن بود بخارج سالن احضار شد و چند دقیقه بعد نفر دوم. ولی از اولی‌خبری نشد. همه ما حدس زدیم که مأموریت‌های‌سری تعیین شده وهریك ازما بسوی سرنوشت خود می‌رود. من‌چهارمین نفر بودم که ازسالن

خارج شدم.

راهنما مرا باطاقی که در طبقه پائین قرارداشت هدایت نمود درآنجا کلنل‌پل باتفاق نلسون و مندس دور یك میز مستطیل شکل نشسته بودند و همینکه من وارد اتاق شدم پل صندلی مقابل خود را نشان داد و گفت بفرمائید بنشینید.

بعد از میز پشت سر خود گذرنامه‌ای برداشت و در حالی که چشم بداخل آن دوخته بود گفت این گذرنامه شماست و بهمان نام «روژیه» تهیه شده که در اختیارتان میگذارم.

پرسیدم: مسافرت خارج از کشور در پیش است؟

مندس گفت: بله وخیلی هم مهم است.

پل گذرنامه رابدستم داد وبلافاصله یك بلیط هواپیما بمقصد مادرید که‌مقداری فرانك ضمیمه آن بود جلویم گذاشت و گفت یك ساعت دیگر هواپیما از فرودگاه اورلی پرواز میکند ووسیله تا فرودگاه در خارج عمارت آماده است.

نلسون گفت بنظرمن کار دیگری در پاریس ندارید. گفتم اگر اجازه بفرمائید مختصر اثاثی که در هتل ماژستیك دارم با خود ببرم.

پل گفت‌اثاث شمادر دوجامه‌دان جمع‌آوری شد وقبلاتحویل شرکت‌هواپیمائی گردید وهمانطور که نلسون گفت از همین‌جا مستقیماً بفرودگاه بروید.

پرسیدم وضع من در مادرید از چه قرار خواهد بود.؟

مندس در جوابم گفت بمحض ورود بمادرید مستقیماً بهتل «زوربانا» در خیابان زوربانا شماره هفتاد و پنج بروید وساعت هفت شب در اتاق شماره چهارده هتل‌مدیودیا که در میان کارلوس شماره (هشت ـ وی) واقعست با یکی‌ازمأموران فعال ما که زن میباشد ملاقات کنید.

او اسنادی در اختیارتان میگذارد که فوراً باید با هواپیمائی که یکساعت وسی وپنج دقیقه بعد از نیمه شب بسوی پاریس پرواز میکند مادرید را ترك گوئید.

کلنل پل گفت: زنی که دراطاق شماره چهارده هتل مدیودیا منتظر شماست وبا او ملاقات خواهید کرد سنجاقی که کله یك سك روی‌آن است سمت چپ سینه خود زده است وبمحض رو برو شدن با او باید بگوئید «هوای مادرید خیلی گرم» است واو در جواب شما خواهد گفت «یك کیلاس ویسکی مانعی ندارد.»

کلنل پل مکثی کرد وسپس ادامه داد با این دو عبارت که رمزآشنائی‌شما دو نفر است داخل اتاق او میشوید وبدون ترس ووحشت مأموریت خود را باو میگوئید.

مندس گفت امیدوارم مأموریت سری خود را که برای ما حائز اهمیت است با موفقیت بپایان برسانید وتوجه داشته باشید که هنگام توقف در پاریس ودریافت اسناد

شدت از آن مراقبت کنید .

چون مادرید یکی از شبکه های بزرگ سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی آلمانهاست ویك غفلت کوچك تمام زحمات شما وما را بباد خواهد داد .

نلسون گفت بفرمائید که خود او به خطر خواهد افتاد .

پل گفت هرسئوالی دارید مطرح کنید که وقت تنك است .

فکری کردم و گفتم سؤالی ندارم .

کلنل پل ازجا برخاست ودستش را بسوی من دراز کرد و گفت موفق باشید.

بعد از او مندس ونلسون هر کدام با من دست دادند و موفقیت مرا در این ماموریت خطیر خواستار گردیدند .

من از اطاق بیرون آمدم پشت در اتاق مردی ایستاده بود ، راهنمائی ام را بعهده گرفت ومرا تاخارج عمارت مشایعت کرد وهمینکه اتومبیل سیاهرنگ حامل من براه افتاد وی بداخل عمارت رفت .

***

آغاز نبرد و کشمکش‌های جاسوسی

مسافرین هواپیما بمقصد مادرید با من شش نفر میشدند که سه نفر آنها اسپانیولی بودند ودونفر دیگر یکی‌شان آلمانی بود وآن یکی انگلیسی ومتهم وضعم مشخص بود .

هواپیما ساعت هشت وبیست دقیقه روی باند فرودگاه مادرید بزمین نشست .

تشریفات گمرکی ومرزی انجام گرفت ومن بانشانی هتلی که بخاطر سپرده بودم به محل اقامتم رفتم .

هتل زوربانا از هتل‌های درجه اول مادرید است که کلیه وسائل راحتی درآن پیش بینی شدهٔ ومن یك اتاق یکنفره گرفتم وپس از استحمام مدتی وقتم را بگردش درشهر ودیدن بناهای تاریخی اختصاص دادم .

ناهار را دریك رستوران صرف کردم وسپس بهتل بر گشتم تا ساعت هفت در اطراف ماموریتم بدقت مطالعه کنم .

چیزی که بیش ازهرچیز درمغز خود زیرورو میکردم شکل و قیافه زنی بود که ساعت هفت‌شب می‌بایست‌اورا درهتل مدودیا ملاقات کنم . . این زن آیاجوان‌ویا مسن و بالاخره خوشکل است یا زشت ؟ پی درپی از خودم میپرسیدم وتنها جوابی که بخود میدادم این‌بود که تا دوسه‌ساعت دیگر او را می‌بینم .

ساعت شش وسی دقیقه از هتل زوربانا خارج شدم و با یك تاکسی خودم را

بهتل مدودیا رساندم :

این هتل جلوی ایستگاه آتوکا قرار دارد که میدان کانواس در نزدیکی آن واقعشده .

در آن تاریخ که من هتل مدودیا را دیدم از هتلهای درجه یك بود و با هتل زوربانا دریك ردیف قرارداشت .

موقعیکه جلو هتل از تاکسی پیاده شدم ده دقیقه بساعت هفت مانده بود . بداخل هتل رفتم وروی صندلی دسته داری نشستم وچشم بساعت‌دیواری سالن دوختم پنج دقیقه بعد ازجا برخاستم وبراه افتادم واز پلکان بالا رفتم . اتاق شماره چهارده در طبقه دوم قرار داشت . درست موقعیکه عقربه دقیقه شمارروی دوازده قرار گرفت من جلوی در اطاق شماره چهارده ایستاده بودم با پشت دو انگشت چند ضربه بدر زدم ،

چند لحظه بعد دستگیره درصدائی کرد ودربرویم باز شد وناگهان از تعجب دهانم باز ماند ، زیرازنی که در مقابلم ایستاده بود ومن میبایست رمز آشنائی راباو بگویم کسی جز همان ترز نبود . ترز وضع مرا دریافت و پرسید :

– چکار دارید ؟

مانده بودم متحیر چه بگویم . . آیا زن منظور ، خوداوست یا اینکه باز نیرنگ جاسوسی بکار رفته است واین زن باز قصددارد گرفتاری برایم درست کند.. وشاید من اشتباه میکنم .

هیچ چاره‌ئی نداشتم جز اینکه رمز را بگویم . پس از چند لحظه سکوت که من واو چشم درچشم هم دوخته بودیم من گفتم هوای مادرید خیلی گرم است .

ترز بی‌آنکه قیافه جدی خود را از دست بدهد درپاسخم گفت : یك گیلاس ویسکی مانعی ندارد . بعد طبق دستور بداخل اتاق رفتم . او در را پشت سرم بست وخندید و گفت خوب آقای روژیه حال شما چطور است ؟

– راستی شما ترز نیستید ؟

– بله خودم‌هستم‌وشما هم‌لابدخاطره تلخ آنشب پاریس رافراموش نکرده‌اید؟

– نه هیچوقت فراموش نمیکنم .

– ولی خوبست برای همیشه آنرا بدست فراموشی بسپارید .

ترز برایم شرح داد که جریان آنشب بدستور نلسون بوده واو خواسته است با چنین جنجالی مرا تحت آزمایش قرار دهد وخود او یکی ازجاسوسه‌های فرانسه است که دوهفته قبل برای انجام یك مأموریت بمادرید آمده است .

توز گفت نلسون از جریان آن شب اظهار رضایت کرد . زیرا تو در مقابل

تهدیدات پلیس ومن وخشم وعصبانیتی که شوهر ساختگی ام که او هم از مامورین سازمان ضد جاسوسی بود مقاومت سختی از خود نشان دادی ونسبت باتهامات وارده اظهار بی‌اطلاعی نمودی . . .

ترز گیلاس ویسکی را بدستم داد و گفت باین ترتیب آیافراموش‌خواهی کرد؟ جرعه‌ای ویسکی نوشیدم و گفتم ولی حالا بشکل دیگری آنرا بخاطر میسپارم .

هردو خندیدیم .

به ترز گفتم ولی تلسون چیزی در این باره بمن نگفت ...

- ولی آیا گفت که کارت هویت تو بدستور او در اتاقت گذارده شده بود .

- چراو گفت که‌برای‌نجات‌من‌از آن وضع‌خطرناك‌اقدام باین عمل نموده‌است.

ترز گیلاس مشروبش را تا نصفه نوشید و گفت حالا بنشین بکار خودمان برسیم .

باو گفتم پیش ازآنکه من مأموریتم را شرح دهم لابد تو با آشنایی قبلی که داری بخوبی واقفی که برای چه منظوری بمادرید آمده‌ام .

ترز قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت نه اطلاع درستی ندارم .

گفتم برای دریافت اسنادی که نزد تواست باینجا آمده‌ام وهمین امشب‌ساعت یك وسی وپنج دقیقه باید مادرید را بقصد پاریس ترك گویم .

ترز گیلاس مشروبش را روی میز گذاشت وسیگارش راآتش زد و گفت اسناد حاضر است .

بعد ازجا برخاست واز کیف دستی خود پاکت کوچکی‌بیرون آورد و بدستم داد گفت اطلاعاتی که کلنل پل منتظر دریافت آنست داخل این پاکت است .

نگاهی بساعتم کردم و گفتم ساعت هفت و نیم است و تا ساعت پرواز هواپیما چند ساعتی وقت داریم .

ترز گفت تا ساعت دوازده باهم هستیم وبعد من از تو جدا میشوم .

پرسیدم آیا وضع مادرید ازلحاظ فعالیت های پنهانی جاسوسان آلمانی‌برای ما خطرناك است ؟

- بله ، علاوه بر مادرید لیسبون و طنجه را هم باید بحساب آورد و البته ما تنها نیستیم بلکه جاسوسان انگلیسی نیز با ما همکاری میکنند لیکن نوع همکاری آنها طوری نیست که بشود روی آن حساب کرد .

گفتم : پس اسمش را همکاری نباید گذاشت .

ترز پاکت‌حاوی اطلاعات‌سری‌را از من گرفت ودو مرتبه توی کیفش گذشت

و گفت پیش من باشد ، امن‌تر است و اگر موافقت کنی موقع خداحافظی آنرا در اختیارت میگذارم .

گفتم با کمال معذرت بایدعرض کنم که مأموریت من و تو با گرفتن پاکت اطلاعات تمام شده است و اگر تو مایل باشی چند ساعتی را با هم میگذرانیم .

ترز نگاهش را بروی من ثابت نگهداشت و بدنبال آن تبسمی برلبانش ظاهر شد و گفت همینطور است و برای بار دوم کیفش را باز کرد و پاکت را بدستم‌داد و گفت از این ساعت مسئولیت نگهداری پاکت را باید بعهده بگیری .

پاکت را توی جیبم گذاشتم و گفتم اگر بخواهی شام را با هم بخوریم من حاضرم .

ترز کیفش را برداشت و خندید و گفت بفرمائید آقای روژیه .

دست بزیر بغل او انداختم و باتفاق از اتاق شمارهٔ چهارده بیرون آمدیم ...

مقدار راهی پیاده رفتیم . من با وجودی که نقشهٔ شهرمادرید را بین راه‌داخل هواپیما بدقت مطالعه کرده بودم معهذا نمیتوانستم آنطور که ترز باوضاع و احوال شهر آشنا بود خودم را به حساب بیاورم .

ترز مرا بکاباره‌ای برد که بنا به گفتهٔ او از کاباره‌های درجه اول مادرید بود. بمحض اینکه پشت میز نشستیم او دستور داد مشروب بیاورند .

او سیگاری آتش زد و گفت چند ساعتی که بحرکت تو باقیست این فرصت را بما میدهد که بیکی دو محل دیگر سر بزنیم و نظر من این است که شام را در یك رستوران درجه اول و در صورتی که تو مایل باشی در همان هتل « زوربانا » صرف کنیم .

گفتم برای من‌فرقی نمیکند. هتل زوربانا و یا جای دیگر بهرحال تا ساعت دوازده با هم هستیم و هر کجا رسید شام میخوریم .

در این موقع گارسن شراب سفارش‌داده شده ترز را روی میز گذاشت وبعادت همیشگی گارسن‌های کاباره بطری را برداشت که گیلاس ترز را از شراب پر کند؛ ناگهان بطری از دستش رها شد و بروی میز واز آنجا بروی دامن ترز و سپس بزمین افتاد و شکست و بدنبال آن گیلاس پر از شراب روی میز واژگون شد. گارسن با دست پاچگی دستمالش را روی دامن ترز انداخت .

من تا رفتم بخود بجنبم و باو اعتراض کنم تا کجای چراغهای کاباره خاموش شد و سالن در تاریکی فرو رفت سر وصدای مشتریان از گوشه و کنار برخاست .

من خودم را به ترز رساندم . دست بروی شانه‌اش گذاشتم او از جا برخاست و آهسته گفت مواظب جیب بغلت باش . این صحنه همه‌اش ساختگی است .

پرسیدم از کجا میدانی ؟

جواب داد سکوت کن بیش از این نمیتوانم توضیح بدهم .

خاموشی کاباره بیش از دو دقیقه ادامه نیافت و وقتی چراغها روشن شد ، من دیدم کارسن دستمال آلوده بشراب را همچنان بدست دارد و کنار میز ایستاده‌است. ترز نگاهی بدامن پیراهن خود کرد وسپس متوجه کارسن شد و گفت چیزی نیست ناراحت نباشید کارسن که از قیافه‌اش آثار ناراحتی کاملا آشکار بود شروع بمعذرت خواهی کرد .

من گفتم کاریست شده و حالا برای جبران آن بطری دیگری بیاورید .

کارسن فوراً روی میز را تمیز کرد و بعجله از ما دور شد و چند ثانیه بعد با یك بطری شراب و دو گیلاس مراجعت کرد ، در حالی که گیلاس ترز را ازشراب پر میکرد گفت :

ـ خیلی معذرت میخواهم مادام . . .

ترز با خونسردی گفت : ناراحت نباشید .

کارسن بدنبال کارش رفت .

من که هنوز در اندیشهٔ سخنان ترز بودم از او پرسیدم منظورت را نفهمیدم؟ از کجا فهمیدی که این صحنه ساختگی بود . مگر اینها . . .

ترز بمیان حرفم دوید و گفت بله اینها از جاسوسان آلمانی هستند و عمداً این صحنه را بوجود آوردند تا بتوانند کیف مرا که حدس میزدند اسنادی در آن هست برای یك دقیقه از سالن خارج کنند تا از روی اسناد عکس‌برداری نمایند.اما خوشبختانه نقشهٔ آنها به نتیجه نرسید وبدون شك آنها نقشه دیگری طرح خواهند کرد و از این‌جا ترا هم تحت نظر خواهند گرفت .

فکری کردم و گفتم چطوراست از همین‌جا ازیکدیگر جدا شویم ؟ تو بمحل اقامتت برو و منهم بهتل « زوریانا » میروم .

ترز چشم در چشمم دوخته و گفت ولی من تا یکساعت قبل از پرواز هواپیما نمیتوانم ازتو جدا شوم و قرارمان همانست که گذارده شد ساعت دوازده ازیکدیگر جدا می‌شویم وانگهی ساعت یازده و نیم بلیط هواپیمای تو بدست من میرسد ،

ـ پس بلند شو از اینجا برویم . چون بیم آن میرود که جاسوسان آلمانی با شکستی که نصیبشان شده نقشهٔ جدید خود را درهمین کاباره بمرحلهٔ عمل درآورند و دردسر بزرگی ایجاد کنند که گریبانگیرمان شود . .

هر دو گیلاسهای مملو از شراب را بسلامتی هم نوشیدیم و بلافاصله ازکاباره

خارج شدیم ، توی خیابان از ترز پرسیدم بلیط مسافرت در کدام نقطهٔ شهر بدست تو می رسد ؟

وی جواب‌داد ساعت یازده ونیم مردی که از خودمان میباشد درمیدان کارلوس با من وعده ملاقات دارد و همانجا بلیط مسافرت ترا که در پاکت سربسته‌ایست بمن میدهد .

بعد نگاهی بساعتش کرد و گفت الان ساعت نزدیك ده است یکساعت و نیم وقت داریم و میتوانیم در نزدیك ترین رستوران و یا در هتل شام بخوریم . پرسیدم و حالا چه تصمیم داری . . . ؟

ـ الان بهتل « مدودیا » که نزدیك محل‌ملاقات من‌با آن مرد است میرویم .

بلافاصله سوار تاکسی شدیم . توی تاکسی ترز کیفش را باز کرد و نگاهی بداخل آن انداخت و گفت احمقها دفترچهٔ یادداشتم را برداشته‌اند .

بتندی پرسیدم آیا مطالب مهمی درآن یادداشت کرده بودی ؟

ترز شانه‌هایش را بالا انداخت و با خونسردی گفت : مطلب مهمی درآن‌نبود جز یادداشت‌های روزانه که پشیزی برای آنها ارزش ندارد .

در این گفتگو بودیم که تاکسی‌جلوی هتل توقف کرد و با عجله پیاده‌شدیم و بداخل هتل رفتیم ترز یکسر باطاقش رفت و مرا هم بدنبال خود کشید . توی اطاق که رسیدیم وی گفت به‌بین پاکت محتوی اسناد در جایش هست یا نه ؟

من فوراً دست به جیب بغلم بردم و پاکت منظور را بیرون کشیدم و ناگهان از تعجب دستم بیحرکت ماند زیرا رنك پاکت عوض شده بود و پاکت اصلی سر جایش نبود .

در آن موقعیت خفه کننده که از فرط حیرت گلویم خشك شده بود وزبانم یارای حرف‌زدن نداشت ناگهان ترز خنده سرداد و پاکت را از دستم قاپید و آنرا گشود و نامهٔ داخل پاکت را بیرون کشید . جز یك صفحه کاغذ سفید چهار تا شده چیز دیگری نبود .

ترز هنوز میخندید و این خنده بیموقع او خشم و عصبانیت مرا بیش‌ازپیش بر میانگیخت .

ترز پرسید چرا حرف نمیزنی ..؟ چرا بهتت برده ؟ پاکت اسناد عوض شد؟

بی آنکه جوابی بسئوال او بدهم روی صندلی دسته‌دار نشستم و گفتم‌بااینکه از سرقت پاکت اطلاع داری ولی معلوم نیست بچه علت میخندی و تعجب من از اینجاست که چرا این قضیه را با خونسردی استقبال کردی ؟

ترز صندلی پیش کشید و گفت پیش‌بینی کرده بودم که ممکن است اتفاقی برای ما بیفتد و روی این اصل پاکت محتوی‌اسناد را تحویل تو ندادم و پاکتی که جاسوسان آلمانی از جیب کت تو بیرون کشیدند و این پاکت را بجایش گذاشتند جز چند صفحه کاغذ سفید تا شده چیز دیگری درون آن نبود .

ازجا پریدم و گفتم ترا بخدا راست است بگو آیا حقیقت دارد؟ پاکت‌اصلی کجاست بده به‌بینم ؟

ترز از جا برخاست واز ردیف کتابهای روی میز کناو اتاق کتاب جلدقرمز قطوری بیرون کشید و آنرا بدستم داد و گفت پاکت اصلی محتوی اسناد میان دو صفحه از این کتاب جای داده شده باز کن ببین نفس راحتی کشیدم و گلوئی تازه کردم و بعجله کتاب را گشودم و وقتی که دو صفحه کتاب را از هم جدا نمودم و چشمم به پاکت محتوی اسناد افتاد چشمانم ازخوشحالی برقی زد و از جا برخاستم و بی اختیار ترز را درآغوش گرفتم و صورتش را غرق بوسه ساختم . ترز خودش‌را در آغوشم جای داد و هر دو دست بگردنم حلقه کرد و لب بر لبم گذاشت وپس از یك بوسهٔ طولانی و شیرین گفت همین حیله ها و نیرنك‌های جاسوسی ترا برای مأموریت‌های آینده‌ات ورزیده میکند .

گفتم پس بیا برویم شام بخوریم که من خیلی گرسنه هستم . ترز دستم را گرفت و گفت شام را درهمین اطاق میخوریم. چون وضع هتل‌های مادرید از لحاظ جاسوسان آلمانی بی‌اندازه خطرناك است و با اطلاعاتی که آنها از وضع من ومحل اقامتم دارند بعید نیست که بعد از شکستی که نصیبشان شده رد پای ما را تا اینجا نداشته باشند . ترز بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و افزود تو نباید از اتاق خارج شوی .

وی تلفنی‌دستور داد که برای دونفر شام‌باتاق شماره چهارده بیاورند . شام‌را در محیط پر اضطراب و ناراحت کننده‌ای صرف کردیم ترز چشم از ساعت مچی خود برنمیداشت از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی ناراحت است بالاخره وقت ملاقات با یکی از همکاران فرا رسید .

ترز کیفش‌را برداشت وبه من گفت بلندشو برویم، پیش از پانزده دقیقه بوقت ملاقات باقی نمانده است .

بعجله از هتل بیرون آمدیم و با تاکسی بطرف میدان «کارلوس» رفتیم. در اول میدان از تاکسی پیاده شدیم . ترز بمن گفت که در ضلع شمال شرقی میدان بایستم‌بعد خود او به‌آنسوی میدان براه افتاد ... دل من مثل‌سیر وسرکه میجوشید

و با چشم ترز را که از من دور میشد تعقیب میکردم او نیم دایره میدان را طی کرد ودر همان موقع من‌متوجه شدم مردی که کلاه شاپو بسر دارد از کنار پیاده‌رو در جهت مخالف او حرکت میکند .

فاصله ترز و او لحظه به لحظه کمتر میشد و یکوقت رسید که بیش ازدوقدم با یکدیگرفاصله نداشتند ولی‌در همین لحظه که من‌چشم به آن دوخته بودم ناگهان صدای دو گلوله پی درپی برخاست و متعاقب آن فریاد ترز به گوش رسید .

شستم خبردار شد که جاسوسان آلمانی همکار ما را از بین برده و یکی از افراد خود را به‌جای او گمارده‌اند و او درآن واحد ترز زبردست ترین جاسوسهٔ فرانسه را با دو گلوله بقتل رسانید .

حرکت کردم اما همینکه چند قدمی جلو رفتم ناگهان بخود آمدم ومتوجه شدم که در این موقع خطرناك و حساس که وظیفهٔ سنگینی بعهده‌ام محول شده و من میروم‌تا اولین مأموریت جاسوسی‌خود را با موفقیت انجام دهم دارم ازعقل‌پیروی می کنم و با پای خود بسوی مرك میروم و این خلاف تعلیمات جاسوسی میباشد .

راهی که رفته بودم باز گشتم درهمان نقطه ایستادم و چند لحظه به جسد ترز که از اینطرف بخوبی دیده میشد چشم دوختم ... ترز حرکتی نمیکرد ... احساس کردم که قلبم ازدیدن این صحنه تأثرآورد فشرده میشود . ولی‌چه اقدامی میتوانستم بکنم-جز اینکه بدنبال کارم بروم .

عده‌ای دور جسد ترز جمع شده بودند و من اطمینان داشتم بفرض اینکه‌ترز با سریعترین وسیله به بیمارستان برده شود ، ولی از چنگال مرگ نجات نخواهد یافت زیرا قاتل یك فرد عادی نبود که بگوئیم تیرش به خطا رفته و ترز نیمه‌جان است . او درست هدف گرفته بود و آنطور که من جسد ترز را در آنسوی میدان میدیدم او کمترین حرکتی نمیکرد و این نشان میداد که او با همان گلولهٔ اول جان سپرده است .

توقف من دیگر نتیجه‌ای نداشت و بیم آن میرفت که قاتل و همدستان او بعد از ترز بسراغ من بیایند و باردپائی که از من برداشته بودند با یك گلوله بزندگانیم خاتمه دهند نگاهی بساعتم کردم دیدم وقت کمی باقیست و تا دیرنشده بایدنقشهٔ حرکت خود را طرح نمایم که درحرکتم از مادرید تأخیری روی‌ندهد .

باولین تاکسی که از مقابلم گذشت‌اشاره کردم توقف کرد و بسرعت خودمرا بداخل آن انداختم و براننده نشانی هتل « زوربانا » را دادم .

تا رسیدن بهتل نقشهٔ حرکت با هواپیمای ساعت یك و سی پنج دقیقه را

طرح کردم و همینکه وارد اتاقم شدم به تلفن‌چی هتل گفتم که فوراً سئوال کند پرواز هواپیمای ساعت یك و سی وپنج دقیقه بکدام شرکت هوائی تعلق دارد ؟

تا تلفن‌چی خواست پاسخ بدهد من فی‌الفور پاکت محتوی اسناد را داخل کیف دستی خود جای دادم و مجدداً کنار تلفن نشستم دو دقیقه بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و تلفنچی اطلاع داد هواپیمای منظور بشرکت « مادریدلاین » تعلق‌دارد.

باو گفتم فوراً مرا با شرکت هوائی ارتباط دهید.

گوشی را برداشتم از آن طرف سیم صدای مردی برخاست و بزبان‌اسپانیولی شروع به صحبت کرد.

جواب او را بزبان فرانسه دادم و گفتم که من آلفرد روژیه هستم وقراراست با هواپیمای ساعت یك و سی وپنج دقیقه مادرید را بسوی پاریس ترك گویم. ولی متأسفانه بلیط هواپیما مفقود شده و از آنجا که مسافرت من ضروری میباشد باید ترتیبی داده شود که من حتماً با هواپیمای یك و سی و پنج دقیقه از مادرید خارج شوم.

آن مرد از من خواست که گوشی را نگهدارم تا او جوابم را بدهد.

از صدای بهم خوردن کاغذ اینطور احساس کردم که او مشغول کنترل مسافرین میباشد. . . سکوت او چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید و درجواب‌تقاضای من گفت بله اسم شما در لیست مسافرین ثبت شده و همین الان دستور داده شد مجدداً بلیط صادر کنند.

بعد او خندید و افزود تنها تقاضای ما اینست که از بلیط مسافرت خود مراقبت کنید تا دچار اشکال نشوید از او تشکر کردم و پرسیدم آیا لازم است برای دریافت بلیط همین الان بشرکت مراجعه کنم ؟

او جواب داد خیر بآمدن شما احتیاجی نیست و بلیط شما بوسیلهٔ « خوزه آنتونیو » نماینده ما در فرودگاه در اختیارتان قرار خواهد گرفت و خوبست سی دقیقه قبل از پرواز هواپیما بایشان مراجعه نمائید. مکالمهٔ ما قطع شد و من نفس راحتی کشیدم. زیرا مشکل بزرگی را حل کرده بودم. و تازه در صورتیکه از این راه موفق نمی‌شدم تصمیم داشتم از طریق سفارت فرانسه اقدام نمایم. چون در این قبیل مواقع مأموران مخفی فقط میتوانند با شخص سفیر تماس بگیرند. ولی خوشبختانه کار من باینجا کشیده نشد.

ساعت یك بعد از نیمه شب هتل « زوربانا » را بقصد فرودگاه ترك گفتم. بمحض رسیدن بفرودگاه سراغ خوزه آنتونیو را گرفتم او را پشت میز کارش یافتم و خودم را معرفی کردم وی از جایش برخاست و با من دست داد و بلافاصله

گذرنامه‌ام را خواست . گذرنامه را بدستش دادم و در قیافه‌اش خیره شدم .

« آنتونیو » برگ اول گذرنامه را که مشخصات من درآن قید شده بود بدقت کنترل کرد . و دو سه‌بار مرا با عکسم تطبیق داد و بعد گذرنامه را بست و از کشوی میزش بلیط هواپیما را بیرون آورد و لای گذرنامه گذاشت وبدستم داد. در حالی که دستم را میفشرد گفت : سفر بخیر مسیو روژیه . با اظهار تشکر از او دفتر کارش را ترك گفتم و چند دقیقه‌ای که از وقت باقی مانده بود برای صرف یك نوشیدنی خنك ببوفه رفتم اینرا هم بگویم که بشدت از کیف دستی خود مراقبت میکردم. زیرا بیم آن میرفت جاسوسان آلمانی با حیله و نیرنگ کیف را بربایند .

موقعیکه میخواستم از بوفه خارج شوم چشمم بمرد جوان و بلند قدی افتاد که وارد بوفه میشد و چیزیکه جلب توجهم را کرد نظیر کیف دستی من بود که او با خودش حمل مینمود . باین مرد مشکوك شدم و حدس زدم که از باند جاسوسان آلمانی است و برای ربودن کیف دستی من نقشهٔ تعویض دو کیف دستی را طرح کرده‌است تا در یك فرصت مناسب منظورش‌را انجام دهد . از این دقیقه برمراقبت کیف دستی‌خود افزودم و با اینکه حساب میزخود را پرداخته بودم مجدداً برگشتم و دستور قهوه دادم .

آن مرد سمت راست من نشسته بود و فاصله‌اش با من بیش از ده متر نبود. من او را زیر نظر گرفته بودم و تمام حرکاتش‌را کنترل میکردم و عجیب اینجا بود که حتی یکبار هم او متوجهٔ من نشد . در خلال این مدت فکری بمغزم راه یافت و فوراً از بوفه بیرون آمدم و یکسر بدستشوئی رفتم و بعجله داخل مستراح شدم و پاکت محتوی‌اسناد را از کیف دستی‌بیرون آوردم و آنرا زیر پیراهن خود مخفی ساختم و کمربند شلوارم را هم محکم کردم که پاکت از محل خودش خارج نشود. این عمل یك دقیقه وقت مرا گرفت و وقتی از مستراح خارج شدم همان مراقبتی که تا چند دقیقه قبل از کیف دستی مینمودم در اینجا نیز نشان دادم . از آمدن بدستشوئی و تغییر دادن محل پاکت محتوی اسناد دو هدف داشتم . اول اینکه میخواستم به‌بینم آیاآن مرد که کیفی مشابه کیف دستی مرا با خود حمل میکرد تا دستشوئی بدنبالم می‌آید یا نه ؟ چون اطمینان داشتم اگر وی مرا تا آنجاتعقیب نماید بدون شك وشبهه او از جاسوسان آلمانیست و در این مورد درست حدس‌زده‌ام. هدف دوم من این بود که او را از فکر و نقشه‌ای که برای خود طرح کرده بود منحرف نسازم .

از مستراح که بیرون آمدم بجلوی دستشوئی رفتم و کیف دستی را میان

دو ساق پایم جای‌دادم و اینطور وانمود کردم که مشغول‌شستن دستهای خود میباشم.
ولی نگاهم توی آئینه بود و ضمناً شیرآب را هم باز گذاشته بودم.
طولی نکشید که در باز شد و آن مرد کیف بدست در آستانه در ظاهر گردید. دیگر جای شك و تردیدی‌برایم باقی نماند که او از جاسوسان آلمانیست و در این سفر همراه من تا پاریس خواهد آمد.

من تا تصویر او را توی آئینه دیدم فوراً سرم را پائین انداختم و دستهایم را زیر شیر آب گرفتم و در عین حال وضع ظاهری خودم را بهمان شکل اول حفظ کردم که او خیال کند کیف دستی مورد علاقه‌ام می‌باشد. جاسوس آلمانی جلوی دستشوئی بغل دستی من ایستاده و از حرکاتش پیدا بود که جز تعقیب من منظور دیگری ندارد و دست شستن او بهانه است.

من کارم را تمام کردم وبی‌آنکه خود را متوجه او سازم از آنجا خارج شدم ولی همچنان کیف دستی را بسینه‌ام چسبانده بودم.

ساعت پرواز هواپیما فرا رسید و بلند گو اعلام کرد که کلیهٔ مسافرین هواپیمای‌شرکت مادرید لاین‌برای انجام تشریفات گمرکی‌وارد سالن گمرك شوند.

در صف مسافرین که تشریفات گمرکی را انجام میدادند جاسوس آلمانی پشت سر من ایستاده بود و عجیب خونسردی او بود که به ظاهر اصلا آثاری از حرکات و رفتارش دیده نمیشد که نشان دهد هدف او در درجه اول کیف دستی و بعد خودم هستم.

تشریفات گمرکی انجام گرفت و از درخروجی سالن را ترك گفتیم وبسوی هواپیما که در فاصلهٔ پنجاه متری توقف کرده بود براه افتادیم.

بین‌راه حدس میزدم که من و او کنارهم خواهیم نشست. ولی برخلاف‌حدس و تصور من جای او پشت سرم واقعشده بود و صندلی چسبیده بصندلی مرا زن‌جوان و زیبائی که پیراهن بی‌آستین یقه بازی پوشیده بود اشغال کرد و همینکه جابجا شد برویم لبخندی زد و بزبان فرانسه پرسید شما بپاریس میروید؟

گفتم: بله، شما چطور؟

– اوه منهم همینطور. و الان دو سال است که پاریس را ندیده‌ام ولمیدانید با چه شوق و اشتیاقی دارم میروم.

پرسیدم: شما فرانسوی هستید؟

سری تکان داد و گفت بله وطنم پاریس است و نخستین کسی که درفرودگاه

پاریس از من استقبال خواهد کرد و مرا در آغوشش میگیرد مادرم میباشد که از یك هفته قبل چشم براه من است . بعد او از ملیت من پرسید ، در جوابش گفتم که من نیز هموطن او هستم . منتها در الجزایر بدنیا آمده‌ام و دوران کودکی را در آنجا گذرانده‌ام و پدرم فرانسوی است .

زن جوان از شنیدن این جواب خندهٔ بلندی کرد و گفت چقدر خوشحالم که با یك هموطنم همسفر هستم .

ـ منهم از دیدن شما خوشحالم بعد دست یکدیگر را بگرمی فشردیم و او خودش‌رابنام آلن‌معرفی می کرد و وقتی‌از نام ونشان من پرسید فوراً کارت ویزیتم‌را نشانش دادم .

آلن نگاهی بکارت ویزیت کرد وسپس گفت پس مسیو روژیه صاحب‌کارخانهٔ کنسرو سازی از اقوام شما است .

خندیدم و گفتم : خیر خانم ، من با او نسبتی ندارم .

آلن از وضع زندگیم پرسید که آیا ازدواج کرده‌ام یانه ؟

در جوابش گفتم که همسرم از اهالی جنوب فرانسه است و فعلا در مارسی اقامت دارد .

جوابهـای او را بهمان سرعتی که او پیش گرفته بـود میدادم . چون از برخوردی که او با من کرد و بطوربرق‌آسا طرح دوستی ریخت باو مشکوك شدم. حتی بملیتش تردید داشتم و حدس زدم که او یا باید ایتالیائی باشد و یا آلمانی، اما هر کس دیگری بجای من بود نمیتوانست این حقیقت را درك نماید زیرا آلن زبان فرانسه را با آکسان صحیح تکلم میکرد که جای‌شك وتردیدی برای طرف باقی نمیگذاشت .

یك ساعت ازپرواز هواپیما میگذشت. من‌ازجا برخاستم وبتوالت رفتم و کیف دستی را هم همراه خودبردم .

در موقع مراجعت ازردیف عقب هواپیما مردی ازجای خود بلند شد وسینه بسینه من خورد ، من از او معذرت خواستم و او درجوابم خیلی سریع و تند گفت مراقب آن زن باشید . وسپس از کنارم گذشت .

ازشنیدن این کلمه لبخندی زدم‌وپیش خود گفتم‌پس‌من میان دوتن‌ازجاسوسان آلمانی واقع شده‌ام که یکی برای اغفال ودیگری برای تعویض کیف دستی من در فعالیت هستند .

بی آنکه تغییری دررفتارخود نسبت به‌آلن داده باشم سرجایم نشستم . صحبت من وآلن بجا های باریك کشید واو بدون مقدمه سرش را روی شانه من گذاشت و گفت باید قول بدهی یکشب درپاریس مهمان من باشی .

گفتم توقف من درپاریس بیش از چند ساعت نخواهد بود و بلافاصله باترن بسوی مارسی میروم وتصور نمیکنم بتوانم دعوت ترا بپذیرم .

آلن با دستش صورتم را بسمت راست خم نمود و مرا بوسید و گفت نه حتما باید قول بدهی که فردا شب باهم باشیم .

باو گفتم درصورتیکه تلگراف ویا نامه‌ای ازهمسرم نرسیده باشد قول‌میدهم تاریخ حرکتم را بمارسی یکروز بتاخیر اندازم .

آلن خوشحال شد وخودش را بیشتر بمن چسباند .

با همه این احوال او میکوشید مرا مجذوب خویش سازد . من حتی برای یك لحظه هم کیف دستی را از خودم دور نمیکردم و این عمل من برای گمراه ساختن او وهمکارش که پشت سرم نشسته بود لازم بود . چون میدانستم هدف آنها تعویض کیف دستی است .

ساعت هشت وده دقیقه صبح هواپیما روی باند فرودگاه اورلی بزمین نشست وچند دقیقه بعد توقف کرد . مسافرین بترتیب از هواپیما خارج شدند .

آلن بازو ببازوی من داده بود مثل اینکه سالهاست یکدیگر را میشناسیم ودراین سفر کوتاه وی با من بوده است .

دوپله مانده به‌آخر ناگهان پای آلن لغزید وتعادل مراهم برهم زد بطوریکه من نتوانستم وضع خود را ثابت نگهدارم .

آلن که در حال سقوط بود برای من مثل روز روشن بود که این صحنه را عمداً بوجود آورده تا نقش خود را بازی کند اومرا بدنبال خود کشید و در نتیجه هردو بروی هم در غلطیدیم عمداً کیف را رها کردم و اینطور وانمود کردم که براثر افتادن از دستم خارج شد .

مسافرین که پشت سر ما پائین می‌آمدند و آنهائی که پای پلکان ایستاده بودند بدور ما جمع شدند ، من فوراً از روی زمین برخاستم .

خوشبختانه صدمه ای ندیده بودم ووقتی آلن را از زمین بلند کردم ازقسمت پا صدمه دیده بود و کمی می‌لنگید . یك لنگه کفشش چند قدم آنطرف تر افتاده بود . یکی از کارکنان فرودگاه کفش را جلوی پایش گذاشت و حتی درپا کردن آن باو کمك کرد .

PersianPDF.com

تا این موقع توجهی بکیف خود نداشتم و منظورم این بود که همکار آلن فرصت کافی برای انجام‌کارخویش داشته‌باشد . کیف بوسیله مردی که از مسافرین بود بدستم داده شد . از او تشکر کردم و زیر بغل آلن را گرفتم و باو گفتم خیلی بی‌احتیاطی کردی .

او آهی کشید و گفت : خواستم با گرفتن شما ازسقوطم جلوگیری کرده‌باشم واز این بی‌احتیاطی خود پوزش می‌خواهم .

بعد پرسید : آیا شماهم صدمه دیده‌اید ؟

گفتم : خوشبختانه خیر وباید هرچه زودتر ترا به بیمارستان برسانم تامورد معاینه قرار بگیری آلن از آمدن به بیمارستان امتناع کرد و اظهار داشت که مستقیماً بخانه‌اش خواهد رفت .

زیاد اصرار نکردم . چون می‌دانستم مأموریت آلن تا اینجا تمام شده و او بهیچ قیمتی حاضرنیست حتی یك قدم با من راه بیاید ، من‌هم‌جزاین انتظاردیگری نداشتم . . .

آلن را با همان وضع بگمرك بردم هنگام تشریفات گمرکی هر چه چشم انداختم از آن جاسوس آلمانی خبری نبود . . . معلوم شد او پس از تعویض کیف دستی من خودش را به گمرك رسانده و بسرعت خارج شده است .

ازگمرك که بیرون آمدیم آلن تاکسی صدا کرد وپس از اظهار تشکراز من سوار شد وآخرین جمله‌ای که برای دلخوشی من گفت این بود : امیدوارم مجددا شمارا ببینم تاکسی براه افتاد ومن عمداً دوسه دقیقه ایستادم و بعد سوار تاکسی‌شدم ومستقیما بهتل ماژستیك رفتم وازآنجا تلفنی با نلسون تماس گرفتم .

– نلسون بمحض صدای من پرسید آیا سلامت هستی ؟

منظور او از کلمه سلامت این بود که آیا از چنگ جاسوسان آلمانی سالم جسته‌ای یا نه ؟

درجوابش گفتم : آنطور که انتظار داشتید مسافرت صورت گرفت و حالا کجا می‌توانید مرا به‌بینید ؟

نلسون گفت تاچند دقیقه دیگر بدیدنت می‌آیم .

او گوشی را گذاشت و من احساس کردم که کسی در داخل سیم مکالمات ما را شنیده است . من گوشی را نگهداشتم و صدای خفیف قطع سیم تلفن ناشناس را شنیدم . . آنوقت گوشی را سرجایش گذاشتم وحدس زدم که شخص ثالث کسی جز تلفنچی هتل نمی‌تواند باشد .

بعد در کیف را باز کردم . .

ظاهر کیف کاملا شبیه کیف خودم بود . اما داخل آن جز چند جلد کتاب و مقداری روزنامه تاشده چیز دیگری وجود نداشت ..

از زرنگی که بکار برده بودم خنده‌ام گرفت وبصدای بلند خندیدم بطوری که اگر کسی مرا می‌دید دردیوانگی من شك وتردیدی بخود راه نمی‌داد .

کیف را بهمان حال روی تخت‌خواب انداختم وبا این که در فرودگاه چه درموقع سقوط ازپلکان هواپیما وچه درموقع راه رفتن با آلن ازوجود اسنادمطمئن شده بودم معهذا مجددا از محل آن اطمینان حاصل کردم .

بیست دقیقه بعد نلسون وارد اتاقم شد واولین سئوالی که کرد راجع به‌پاکت محتوی اسناد بود .

پاکت را بدستش دادم . اوپشت وروی آنرا بدقت نگاه کردو بعد پرسید : خوب بگوببینم آیا حادثه‌ای برایت اتفاق نیفتاد که جالب باشد ؟

اشاره به کیف درباز روی تخت خواب کردم و گفتم این معرف خوبیست .

نلسون لبخندی زد و گفت در کجا کیف را عوض کردند .

ماجرای قتل ترز وهمچنین برخورد باآلن را برایش شرح دادم .

نلسون دستم رابه گرمی فشرد و گفت نه من بلکه کلنل پل ومندس هم‌انتظار نداشتند توازعهده این مأموریت بربیائی . و جان بسلامت بدر بری وحالا من وآنها امیدوار شدیم که تو در ردیف زبردست‌ترین جاسوسان فرانسه قرار داری وازهمین‌جا پیداست که خطرناك ترین مأموریت ها را میتوانی بنحو احسن انجام دهی .

نلسون اخمهایش را درهم کشید وپرسید آیا اطمینان دارید ؟

گفتم ولی‌فراموش نکنیدآقای نلسون که این مأموریت بقیمت جان ترزتمام شد واگر من جاسوس‌آلمانی راکه پی در پی مرا تعقیب مینمود نمی‌شناختم امکان داشت که منهم به ترز ملحق شوم وهمان موقع که در هواپیما یکی از همکاران مرا از ماهیت حقیقی‌آلن‌آگاه ساخت من پیش بینی وضع خودم را کرده بودم و برای رهائی از چنك او وآن جاسوس‌آلمانی عمداً کیف دستی را از خودم دور کردم.

نلسون گفت تنها خبری که می‌توانم بتو بدهم واطمینان دارم که ازشنیدن‌آن خوشحال خواهی شد اینستکه ترز نمرده و فعلا در بیمارستان مادرید بستریست و خطر از او رفع شده است.

ـ آیا حقیقت میگوئید؟

ـ بله ترز بطور معجزه‌آسائی از مرگ گریخت. ولی زودتر از یکماه

نمی‌تواند از بیمارستان خارج شود.

ـ خبر مسرت بخشی بمن دادید.

نلسون پاکت محتوی اسناد را در جیب خود گذاشت و آماده رفتن شد که من قضیه تلفن‌چی هتل را پیش کشیدم وباو گفتم که از مکالمات نیم ساعت قبل ما شخص ثالثی اطلاع حاصل کرده وبنظر من این شخص کسی جز تلفن چی هتل نمی‌تواند باشد

ـ بله صد درصد مطمئنم که کسی وارد سیم ما شده بود و حتی صدای خفیف قطع سیم او را نیزشنیدم ؟

نلسون سیگاری آتش زد وچشمان تیزبین خود رابگوشه وزوایای اتاق گردش داد وناگهان بسرعت بطرف تلفن کنار تختخوابم رفت وآنرا برداشت و روی دستش واژگون ساخت وبا انگشت به‌آن اشاره کرد.

من تا آمدم حرف بزنم وی مرا امربسکوت داد و با دست چپ سرم را جلو کشید وبیخ گوشم گفت داخل تلفن تو یك دستگاه دیکتافون کار گذاشته شده که کلیه صحبت های ما را بخارج میفرستد.

نلسون تلفن را برگرداند وروی میز گذاشت و مرا بگوشه اطاق برد وگفت آن شخص ثالث که توپیس خود خیال کرده ای همین دستگاه بی‌نهایت کوچك دیکتافون است که بمحض بکار افتادن تلفن شروع بکار می کند و کمتر کسی‌است که صدای خفیف قطع آنرا بشنود چون معمولا تلفن کننده همینکه مکالمه‌اش‌تمام شد فورا گوشی را سرجایش میگذارد واین دیکتافون بکمك مستخدم اتاق ودر غیبت تو درتلفن کار گذاشته شده است.

من فکری کردم و گفتم : همین امروز او را دستگیرمیکنم.

ـ امروز خیلی طولانیست وتو اطمینان داشته باش که اومترصد است بمحض اینکه ما از اطاق خارج شویم وارد اینجا شود ودستگاه را از تلفن جدا کند وحالا باید نقشه بدام انداختن اورا طرح کنیم ومن معتقدم که او یکی از مستخدمین هتل است که با پول‌شرافت خود را فروخته و دارد به فرانسه خیانت میکند.

نلسون لختی اندیشید سپس دست مرا گرفت و گفت بیاوریم.

باتفاق براه افتادیم نزدیك در که رسیدیم او ایستاد و گفت نه تو با من نیا د ده دقیقه بعد از من از اینجا خارج ومستقیماً بدفتر مدیر هتل بیا آنجا منتظرت هستم.

از او پرسیدم چه نقشه‌ای کشیده‌اید.

نلسون گفت تاچند دقیقه دیگر اطلاع خواهی یافت.

وی از من جدا شد وبسرعت از تاق بیرون رفت .

من از روی ساعت ده دقیقه بعد از رفتن او اتاقم را ترك گفتم و یکسر بدفتر مدیر هتل رفتم . دیدم نلسون سیگاری بگوشه لب گذاشته ودرحالی که دستهایش را به پشت قلاب کرده دربرابر صف مستخدمین هل ایستاده است و کمترین صدائی از کسی برنمیخواست مثل اینکه دراین اتاق آدم زنده‌ئی وجود ندارد .

نلسون تا چشمش بمن افتاد با دست اشاره کرد باو نزدیك شوم .

وی سر بگوشم گذاشت وبطوریکه مدیر هتل از گفته‌های اوچیزی دستگیرش نشود گفت یکی از مستخدمین بنام (فیلیپ) غایب است شخص منظور ما خود اوست فورا باتاقت برو واو را دستگیر کن ولی مواظب باش خطری ازجانب او متوجه تو نشود چون بدون شك فیلیپ مسیح است و برای نجات خود دست به تیر اندازی خواهد زد .

من فی‌الفور از اتاق مدیرهتل بیرون دویدم از آسانسور استفاده نکردم بلکه از راه پلکان بالا رفتم . . .

موقعیکه پشت دراتاقم رسیدم نفس نفس میزدم . چند لحظه ایستادم گوشم را بدر چسباندم . کمترین صدائی از داخل اتاق شنیده نمی‌شد .

دست بروی اسلحه کمریم گذاشتم تا دریك چشم برهم زدن آن را بیرون بکشم .. چند نفر زن ومرد ازبرابرم گذشتند ولی توجهی بمن نداشتند .

رفتن من بنزد نلسون ومراجعتم‌فقط دودقیقه طول کشیده بود واطمینان‌داشتم اگر حدس نلسون درست باشد فیلیپ هنوز از اتاق خارج نشده و مشغول کار خود می‌باشد .

درهمین اثنا تلفن داخل اطاق زنگ زد و بلافاصله‌قطع گردید وصدای پای خفیفی که محسوس بود درنزدیکی دربگوشم خورد . دیگرجای شك وشبهه‌ای‌برایم باقی نماند که فلیپ ویا شخص دیگری داخل اتاق است .

ازقطع صدای زنگ تلفن چند ثانیه‌ای نگذشته بود که دیدم در اتاق خیلی عادی بازشد وزن خدمتکار در حالی که پیراهن های مرا روی دست دارد در آستانه در ظاهر گردید .

من فی‌الفور خودم را جلوی او انداختم وپرسیدم اینجا چه می کردید ؟

– اوه شما هستید مسیو روژیه چرا از دیدن من‌تعجب کرده‌اید ؟! این‌وظیفه من است که بیك یك اتاق های این طبقه سر کشی کنم وحالا آمده بودم که به بینم لباسهای شما احتیاج باطو کشی وباشستن دارد یاخیر ؟

ـ ولی مثل اینکه قبل ازشما زن دیگری باینجا می‌آمد ومن تا بحال شما را ندیده‌ام .

ـ حق دارید مسیو روژیه من به مرخصی رفته بودم و امروز صبح مرخصیم تمام شد .

کلمه مرخصی که از دهان او بیرون آمد سوء ظنم نسبت باو بیشترشد خاصه اینکه کلیه مستخدمین که بدستورنلسون دردفتر مدیر هتل جمع شده بودند فقط فیلیپ غایب بود . این امر بیش از پیش مرا مشکوك ساخت و احساس کردم که بدون شك میان این زن و فیلیپ رابطه ای وجود دارد و با یکدیگر همکاری می کنند .

تصمیم گرفتم اورابداخل‌اتاق ببرم وازآنجا تلفنی بانلسون که منتظر اقدامات من بود تماس بگیرم وجریان راباطلاعش برسانم .

مستخدمه وقتی‌سکوت مرا مشاهده کرد، باخنده کوتاهی که ناشی ازاضطراب و ناراحتی درونیش بود گفت اسم من لیزا » است و شما می توانید از مدیر هتل تحقیق کنید و حالا اجازه بدهید بدنبال کارم بروم

دستگیره در را چرخاندم و گفتم با من باطاقم بیائید و کت و شلواری که امشب به آن احتیاج دارم برای اطو کشی با خود ببرید .

لیزا لبخندی زد و گفت تا چند دقیقه دیگر برمیگردم .

بازویش را گرفتم و گفتم من عجله دارم . بفرمائید کت وشلوار را تحویلتان بدهم .

لیزا برخلاف میل باطنی خود برگشت و بداخل اتاق رفت و من بدنبالش وارد اتاق شدم و در را پشت سر خود بستم . از لیزا پرسیدم وقتی مستخدمین هتل را بدفترمدیر احضار کردند شما کجا بودید ؟

لیزا قیافهٔ تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت من بی اطلاعم . مگر اتفاقی افتاده که آنها را احضار کرده‌اند ؟ همینطور که بازویش را در میان پنجه هایم میفشردم او را بسمت تلفن بردم و گفتم منهم اطلاع درست و حسابی ندارم و حالا تلفنی جویا می‌شوم شاید واقعاً اتفاقی افتاده باشد . نزدیك تختخواب که رسیدیم ناگهان از پشت سر ضربه‌ای بسرم وارد آمد و تا آمدم بخود بجنبم سرم گیج رفت و دیگر چیزی نفهمیدم . . .

وقتی بهوش آمدم دیدم‌روی تختخوابم افتاده‌ام و نلسون و یکنفر دیگربالای سرم ایستاده‌اند .

نلسون همینکه دید من چشمانم را باز کرده‌ام بروی صورتم خم شد وپرسید

آیا هنوز احساس درد میکنی ؟

سرم را آهسته بلند کردم و گفتم نه زیاد بلکه خیلی خفیف و احساس میکنم میتوانم بلند شوم .

بکمك او از تخت پائین آمدم و هنوز یکقدم راه نرفته بودم که سرم بدوار افتاد . فوراً کنار تخت نشستم . نلسون دست به پیشانیم گذاشت و گفت مثل اینکه درد خفیف شدت پیدا کرد . . .

گفتم همینطور است و احتیاج به استراحت دارم .

بعد پرسیدم آیا او را دستگیر کردید : نلسون سرش را تکان داد و گفت متأسفانه موفق بدستگیری او نشدیم و من از ناشیگری تو تعجب میکنم که چطور او ترا غافلگیر کرد .

گفتم اشتباه شما همینجاست آقای نلسون او تنها نبود . و من از پشت سر مورد حمله قرار گرفتم .

بعد جریان برخوردم را با « لیزا » شرح دادم .

نلسون فوراً بطرف تلفن رفت و مدیر هتل را احضار کرد . مدیر هتل با عجله در حالی که نفس نفس میزد وارد اتاق شد . نلسون با لحن تند و خشنی گفت نزدیك بیائید .

مردی که همراه نلسون بود فوراً خودش را به پشت مدیر هتل رساند و مراقبت او را بعهده گرفت .

نلسون با همان لحن خطاب باو گفت زنی بنام لیزا جزو مستخدمین هتل است و شما از افشای نام او خودداری کرده‌اید و من این خودداری شما را جز اینکه بمنظور خاصی صورت گرفته است طور دیگر فکر نمیکنم .

مدیر هتل از شنیدن نام لیزا یکه خورد و با دستپاچگی گفت : آقای کارآگاه لیزا برای یك هفته مرخصی گرفته و سه روز دیگر مرخصی او تمام‌میشود و دستور شما برای مستخدمین حاضر در هتل بود و در اینجا من تقصیری ندارم . باور کنید کوشش من برای پیدا کردن فیلیپ بجائی نرسیده و بدون شك او از هتل‌خارج شده است واگر شخص‌موردنظر اوباشد فکر نمیکنم دیگرمراجعت نماید.

نلسون گفت دو قطعه عکس فیلیپ و لیزا را برای من بیاورید ومتوجه باشید که جز شما کسی از این جریان اطلاع پیدا نکند .

نلسون بمأمور همراه خود اشاره کرد که همراه مدیر هتل برود .

بعد رو بمن کرد و گفت پس هتل ماژستیك لانهٔ جاسوسان آلمانیست و ما اطلاع نداریم .

من گفتم اگر فیلیپ و یا لیزا مکالمات تلفنی ما را گوش کرده باشند در اینجا مرتکب خبط و اشتباهی شده‌اند .

نلسون بتندی پرسید چه اشتباهی ؟

گفتم در اینکه آنها رد پای مرا تا هتل برداشته‌اند شکی نیست و اگر از جاسوسان کار کشته و زبردست بودند میبایست همانموقع که مکالمات ما قطع شد بسراغ من می‌آمدند و پاکت اسناد را از چنگم بیرون میکشیدند .

نلسون خندید و گفت فیلیپ و لیزا و امثال آنها جاسوسان درجه دوم وبلکه سوم می‌باشند که فقط بدرد این قبیل مأموریت ها میخورند و از آنها جز در این راه استفاده دیگری نمیشود .

پرسیدم از اینها گذشته بگوئید به‌بینم آیا پاکت بدست کلنل پل رسیده است و یا اینکه هنوز در جیب شماست نلسون سیگاری آتش زد و گفت، نیم ساعت قبل پاکت محتوی اسناد را برای کلنل پل فرستادم و الان روی میز اوست .

– آیا پل و مندس از جریان داخل هتل اطلاع دارند ؟

– مندس اطلاع دارد وممکن‌است او قضیه را به کلنل‌پل گفته باشد . بهرحال خود من باید این قضیه را دنبال کنم .

در این اثنا مدیر هتل با مأمور مراقبش مراجعت کردند . مدیر هتل دو قطعه عکس بانضمام تعرفه فیلیپ و لیزا را بدست نلسون داد وخودروبروی اوایستاد.

نلسون عکس یکی از آن دو را نشان من داد و گفت ببین صاحب این عکس همان لیزاست ؟

نگاهی بعکس انداختم و گفتم بله خود اوست .

بعد عکس فیلیپ را داد و گفت این یکی چطور آیا او را هیچ دیده‌ای ؟

عکس فیلیپ برایم تازگی داشت در جواب او گفتم که او را تا بحال ندیده‌ام . نلسون عکسها و تعرفه‌ها را توی جیبش گذاشت و بمدیر هتل گفت شما بسرکار خود بروید . ولی فراموش نکنید که از این قضیه کسی نباید اطلاع پیدا کند .

مدیر هتل نفس راحتی کشید وازاتاق بیرون رفت‌وبلافاصله مأموری بمراقبت او گماشته شد .

نلسون رو کرد بمن و گفت خوب چکار میکنی ؟ آیا اینجا راحتی یا اینکه دستور بدهم ترا دریك بیمارستان نظامی بستری کنند ؟

گفتم همین‌جا که استراحت کرده‌ام ازهرنظر بهتر است و تصور میکنم فردا بتوانم از تخت پائین بیایم .

نلسون اشاره بمأموری که همراهش بود کرد و گفت این‌شخص از تومراقبت میکند وخود من تلفنی با توتماس خواهم گرفت .

وی باتفاق آن مرد از اتاق من خارج شدند ... بعد ازرفتن آنها من‌خوابیدم. وقتی چشم باز کردم‌نزدیك غروب بود . یك ساعت بعدنلسون‌بمن تلفن کرد وجویای حالم شد . باو گفتم که اندکی بهترم و تا فردا صبح به کلی آدم درست و حسابی خواهم شد .

من از روی تختخواب اصلا پائین نیامدم . زیرا احساس می کردم که بیش ازپیش باستراحت احتیاج دارم .

ساعت هشت صبح روزبعد تلفن کنار تخت خوابم زنگ زد .. بعجله گوشی را برداشتم . نلسون .

اولین سئوالی که کرد راجع بحالم بود . باو گفتم که در کمال سلامت هستم وهیچگونه ناراحتی ندارم .

او گفت تا چند دقیقه دیگر منتظرت هستم .

پرسیدم آیا خبری هست ؟

اوجواب داد بسئوال تو نمیتوانم جواب بدهم ودرآمدن نزدمن عجله کن .

گوشی تلفن را سرجایش گذاشتم و بعجله لباس پوشیدم . ولی تمام فکرم روی این مسئله دورمیزد که احضار فوری من ازطرف نلسون بایك مأموریت جدید بستگی دارد وبدون شك این مأموریت نتیجه مطالعات مقامات رکن دوم ستادارتش فرانسه است که روی اسناد رسیده از مادرید بوسیله من صورت گرفته است .

حدس من درست درآمد . زیرا موقیکه وارد دفترکار نلسون شدم وصندلی مقابل میز او را اشغال کردم وی سیگارش را درزیر سیگاری خاموش کرد وخطاب بمن گفت یك مأموریت دیگر .

کلامش را قطع کردم و گفتم پیش بینی کرده بودم که مأموریت در کار است .

ـ بله ولی این‌دفعه درداخل فرانسه است و محل آن شهر کوچکی است در شمال شرقی نزدیك مرز بلژیك که تا مرز فقط پانزده کیلومتر فاصله دارد وسن‌کانتن نام دارد .

نلسون مکثی کرد ، سپس ادامه داد :

ژولیت مدیره دبستان این شهر فعالیت های مشکوکی دارد و بقرار اطلاع با آلمانها همکاری می کند وخانه او محل رد وبدل اخبار میباشد واین مسئله ازهر

لحاظ برای ما حائز اهمیت است واگر مأموریت توبنحو احسن انجام گیرد اطلاعات ذی قیمتی از او بدست خواهد آمد که مورد استفاده رکن دوم قرار خواهد گرفت.

از نلسون پرسیدم آیا ژولیت جوان وخوشگل است .

او لبخندی زد و گفت متاسفانه خیر وبنده وجنابعالی بجای پسرهای اوهستیم بعد عکسی از کشوی میزش بیرون آورد وبدستم داد و گفت بیا این عکس اوست. درست قیافه او را بخاطر بسپار که دیگر فکر عشقبازی با او بمغزت پیدانکند.

عکس ژولیت را بدقت تماشا کردم و گفتم اجازه بدهید این عکس تا خاتمه مأموریت نزد من باشد .

نلسون گفت اشکالی ندارد .

از اوپرسیدم آیا ممکن است بیو گرافی او را بمن بدهید .

– بیو گرافی او زیاد جالب نیست و فکر میکنم همین مختصر که برایت میگویم کافی باشد . ژولیت پنجاه سال دارد و در آلزاس متولد شده ولی تبعه دولت فرانسه است .

– خوب قضیه همکاری او با آلمانها حل شد ...

– یعنی میخواهی بگوئی چون او در آلزاس بدنیا آمده خون آلمانی در رگهایش جریان دارد ؟

– جز این چیز دیگری نیست .

نلسون درجای خود جابجا شد و گفت خوب گوش کن . این مسئله نمیتواند درهمکاری او با آلمان ها زیاد مؤثرباشد . چون بکرات اتفاق افتاده که از اهالی خود پاریس روی حماقت ویا مسائل دیگری که پای زن در میان بوده منحرف شده اند .

– ولی ژولیت زن است .

– میدانم ودرمورد اوباید بگویم که وی تحت فشار قرار گرفته وبرای بقای خود تن بهمکاری با آنها داده است . بهرحال حل این مسائل بعهده تو است وضمناً فراموش نکن که مأموریت اصلی چیز دیگری است و کشف ارتباط اوبا پاریس بیش از هرمسئله‌ای مورد توجه می‌باشد .

چون ژولیت ومحلی که او در آنجا زندگی میکند آنقدرها مهم نیست که آلمانها رابطه پنهانی با او داشته باشند .

مسلما از پاریس اطلاعاتی بدست ژولیت میرسد واواین اطلاعات رادراختیار جاسوسان آلمانی میگذارد .

صحبت های من ونلسون دراینجا خاتمه یافت ومن دفتر کار او را ترک گفتم

بعجله خودم را بهتل ماژستیك رساندم . پانزده دقیقه بعد بایك جامه دان از هتل خارج شدم وبایستگاه « کاردونورد » رفتم .

***

قطاری که من درآن بودم دوساعت بعد ازحرکت از پاریس وارد شهر«لیژ» شد وبیست دقیقه بعد حرکت کرد .

نیمساعت بعد از ظهر ترن به ایستگاه « سن‌کانتن » رسید . این شهر کوچك مرزی از هرلحاظ زیبا وتماشائی است . بخصوص از این نظر که نزدیك مرز بلژیك قرار دارد .

بمحض ورود بایستگاه نگاهی بصورت اسامی هتل های شهر که تعدادشان انگشت شمار بود ومن بین راه از مسافرین بدست آورده بودم انداختم وهتل درجه یکی که درمرکز شهر واقع شده‌بود انتخاب کردم وبدانجا رفتم .

توقف من درهتل فقط چند دقیقه طول کشید وبلافاصله از هتل بیرون آمدم وبرای آشنائی بشهرپای پیاده بطرف دبستان مادام ژولیت راه افتادم ودبستان مورد نظر نزدیك پارك شهر دریك محل آرام وخلوتی‌بنا شده بود . محوطه‌ای‌بودبمساحت پانصد متر که اطراف آن مشجر بود . چند دقیقه ای جلوی درورود آن ایستادم و نقشه‌کارم را طرح کردم . سپس برای دیدن مادام ژولیت وارد محوطه دبستان شدم . شاگردان در کلاس ها بودند ومن درحالی که نگاهم بدرساختمان بود پیش میرفتم .

نزدیك بدر ساختمان که رسیدم زن جوانی از عمارت بیرون آمد و نگاه تعجب آمیزی بمن کرد وپرسید با کی کار دارید ؟

جواب دادم میخواهم مادام زولیت را ملاقات کنم ..

زن که معلوم بود مستخدم دبستان‌میباشد ، شانه‌هایش را بالاانداخت و گفت مادام ژولیت اینجانیست .

فکر کردم شاید عوضی آمده‌ام .

پرسیدم : مگر ایشان مدیره این دبستان نیستند ؟

– چرا ولی مادام برای دیدن اقوام خود بدهکده‌ایکه نزدیك شهر است رفته و فردا و شاید هم امشب مراجعت کنند . اگر کاری دارید می‌توانید با معاون او ملاقات کنید . لبخندی زدم و گفتم ، متشکرم . منظورم ملاقات مادام ژولیت‌است . لطفاً بگوئید منزل ایشان کجاست که اگرفرصت‌شد امشب برای دیدن‌ایشان بآنجابروم؟ مستخدمه اشاره‌بساختمان پشت‌سرخود کرد و گفت منزل‌مادام همینجاست طبقه دوم

– متشکرم آیا اطمینان دارید که مادام امشب مراجعت کنند ؟

ـ نه زیاد مطمئن نیستم . .

مستخدمه تنها کسی بود که می‌توانستم از او اطلاعات زیادی در اطراف مادام ژولیت ومحل کارش کسب کنم . روی این اصل از او پرسیدم آیا شما هم درهمین‌جا زندگی میکنید ؟

مستخدمه اخمهایش را درهم کشید و گفت منظورتان از این سئوال چیست دیدم اگر بهمین ترتیب بخواهم با اوسؤال وجواب کنم وی نه فقط بسؤالاتم جواب نخواهد داد ، بلکه عذر مرا هم خواهد خواست .

فوراً دست بجیب بردم و یك قطعه اسکناس پنجاه فرانکی توی مشت او گذاشتم ، مستخدمه هاج وواج ماند وچشمهای گردش راباسکناس وسپس بمن‌دوخت ودرحالی که لبخندی روی لبانش نقش بسته بود گفت من برای شما کاری انجام‌ندادم که منتظر انعام آن باشم .

خندیدم و گفتم همینقدر که بسئوالاتم پاسخ دادید برای من کافیست ، حالا بگوئید ببینم آیا شما هم در همین‌جا زندگی می کنید ؟

ـ بله آقا اطاق من پشت عمارت واقع شده .

ـ ولی اطاق برای یك خانواده کافی‌نیست .

ـ اوه .. من تنها هستم

ـ بسیار خوب از لطف ومحبت شما متشکرم ، ولی خواهش میکنم بمادام ژولیت راجع به آمدن من حرفی نزنید ، چون میخواهم قبل از اینکه ما یکدیگر را به‌بینیم او از ورود من به « سن کانتن » آگاه نشود .

مستخدمه قول داد ومن از او خدا حافظی کردم ومحوطه‌دبستان را ترك گفتم در اطراف مأموریتم نقشه‌های زیادی کشیدم تا بالاخره موفق شدم نقشه‌ای که نتیجه مثبت بدهد در مغز خود طرح‌نمایم واین نقشه بدون شرکت مستخدمه جوان امکان نداشت واطمینان داشتم همان اسکناس پنجاه فرانکی کار خودش را کرده واورابرای انجام منظور خود درخریده‌ام .

نقشه کار خود را پشت میز کافه‌ای کشیدم که گاهی ازلیوان آبجو جرعه ای مینوشیدم ودرقیافه یك‌یك مشریان کافه دقت میکردم .

شوخی نبود من درشهری اقامت داشتم که تا مرز بلژیك فقط پانزده کیلومتر فاصله داشت وباجریانات سیاسی اخیر که هر لحظه انتظار میرفت روابط فرانسه وآلمان قطع ومنجر بجنك شود این شهر کوچك مرزی بخودی خود مرکز فعالیت جاسوسان آلمانی شده بود وبمن اعلام خطر میکرد که احتیاط رانبایدازدست بدهم.

با اطلاعاتی که راجع بمادام ژولیت در اختیارم گذاشته شده بود و همچنین ملاقاتم با مستخدمهٔ دبستان که میگفت مادام برای دیدن اقوام خود بدهکده نزدیك «سن کانتن» رفته است برایم مسلم گردید که ژولیت از مرز خارج شده و بملاقات اربابان خود رفته تا دستورات جدیدی کسب نماید.

آبجو گیلاسم را سر کشیدم و از کافه خارج شدم و برای گردش در شهر در جهتی که بسمت میدان مرکزی شهر میرفت براه افتادم. جلو یك کافه که از کافه‌های درجه اول سن کانتن بود رسیدم و همین طور که از مقابل آن میگذشتم ناگهان چشمم به «لیزا» همان مستخدمه فراری هتل ماژستیك افتاد که شانه‌بشانه مردی از آن طرف خیابان در حال عبور است...

قیافه مرد همراه او برایم آشنا آمد. ایستادم و بمغزم فشار آوردم که اورا کجا دیده‌ام یکوقت به خاطرم رسید که او باید فیلیپ صاحب همان عکسی باشد که تلسون نشانم داد.

بخود گفتم پس این دو نفر باین نقطه آمده‌اند تا در پناه جاسوسان آلمانی باشند و بدون شك بامادام ژولیت ارتباط دارند.

بسرعت خودم را به آن طرف خیابان رساندم و تعقیبشان کردم.

لیزا و فیلیپ وارد مغازه‌ای شدند و چند دقیقه بعد بیرون آمدند و براه‌خود ادامه دادند.

من آنها را تا جلوی هتل «ریتس» تعقیب کردم. همینکه آنها داخل هتل شدند، چند دقیقه ایستادم. بعد وارد هتل شدم و از منشی هتل سراغ فیلیپ و لیزا را گرفتم.

منشی هتل فکری کرد و سپس دفتر ثبت اسامی را پیش کشید و ستون عمودی را تا به‌آخر کنترل نمود و در جواب من گفت متأسفانه چنین اسامی در صورت وجود ندارد.

معلوم شد فیلیپ و لیزا با دو اسم دیگر در این هتل ثبت نام کرده‌اند.

از منشی هتل معذرت خواستم و از آنجا بیرون آمدم و بکافه روبروی هتل رفتم. پشت میزی که بخوبی در ورود وخروج هتل دیده میشد که نشستم نیم‌ساعت منتظر شدم.

ولی از خروج آنها خبری نشد. ناچار کافه را ترك گفتم و اطمینان داشتم که فیلیپ و لیزا بملاقات مادام ژولیت خواهند رفت... حالا چه وقت برایم‌روشن نبود و مستلزم وقت بیشتری بود که من می‌بایست صرف اینکار بکنم.

تنها کسی که میتوانست راهنمای خوبی برای من باشد مستخدمهٔ دبستان بود. تصمیم گرفتم موقعیکه هوا تاریك شد بسراغ او بروم و ببهانهٔ اینکه آمده‌ام از مادام ژولیت خبری بگیرم بدوستی خود با او بیشتر ادامه بدهم و شاید بتوانم توجهش را نسبت بخودم جلب کنم و سریعتر به نتیجهٔ برسم.

بسرعت بطرف دبستان رفتم . . . هوا تاریك شده بود و در آن حدود رفت و آمد زیادی دیده نمیشد . من در آنطرف خیابان رو بروی در ورود و خروج دبستان کنار درخت تنومندی ایستادم و در حالی که نگاهم بآن نقطه دوخته شده بود در فکر طرح نقشه‌ای بودم که بدون سروصدا بداخل دبستان راه پیدا کنم وافامتگاه مادام ژولیت را در طبقهٔ دوم عمارت مدرسه از نزدیك بررسی نمایم .

در این فکر بودم که نور چراغ اتومبیلی از سمت چپ خیابان نمایان شد. تا وقتی جلوی در مدرسه توقف نکرده بود توجهی بآن نداشتم .

اتومبیل توقف کرد . چراغهایش خاموش شد و حدسی که چند ساعت قبل زده بودم تحقق یافت و آن موقعی بود که زن و مردی از اتومبیل پیاده شدند و موقع عبور از کنار تیر چراغ برق هر دوشانرا شناختم . آنها فیلیپ و لیزا بودند که بملاقات مادام ژولیت میرفتند . تنها مسئله‌ای که در اینجا مرا بشك و تردید انداخت مادام ژولیت بود . از دو حال خارج نبود یا او مراجعت کرده بود و فیلیپ ولیزا ازمراجعتش اطلاع حاصل کرده بودند ویا اینکه اصولا ازشهربیرون نرفته بود ومستخدمه بمن دروغ گفته بود . بهرحال حدس میزدم ژولیت درخانه‌اش می‌باشد واین دو نفر را احضار کرده است .

با پولی که بمستخدمه داده بودم بعید میدانستم او دروغ گفته باشد. درهر صورت تصمیم گرفتم همان شب با مستخدمه ملاقات کنم و نقشهٔ قبلی را که مربوط ببررسی خانه ژولیت بود کنار گذاشتم و برای پیشرفت کارم ترتیب دیگری دادم و اینهم بدون دخالت مستخدمه نتیجه‌ئی از آن حاصل نمیشد .

فیلیپ و لیزا چند ثانیه‌ای منتظر باز شدن در شدند و بعد بدنبال همان مستخدمهٔ جوان بسمت عمارت رفتند .

من در اطراف نقشه‌ام خیلی مطالعه کردم . چون کمترین غفلت بزیان‌جانم تمام میشد و یا اینکه نتیجهٔ مطلوب را بدست نمی‌آوردم .

پانزده دقیقه پس از ورود آنها بمحوطهٔ دبستان من مخفی‌گاه خود را ترك گفتم و بآن طرف خیابان رفتم .

مرحله اول نقشه من این بود که از نردهٔ آهنی بالا روم . چون اگرمیخواستم

دکمهٔ زنگ را فشار دهم و مستخدمهٔ جوان برای باز کردن دربیاید ، امکان داشت قضیه صورت دیگری بخود بگیرد و مستخدمه منکر شناختن من شود و در صورت اعمال زور و تهدید از طرف من مراحل بعدی صورت عمل بخود نگیرد . ولی بهر حال تصمیم این بود که بمحض ورود بمحوطهٔ مدرسه مستقیماً بسراغ مستخدمهٔ جوان بروم .

مرحلهٔ اول با موفقیت انجام گرفت و من در حالی که با نوك پنجه پا راه میرفتم واحتیاط میکردم که سر وصدائی بلندنشود خودم را به پشت عمارت‌رساندم. چراغ اطاق مستخدمه روشن‌بود . پشت در اتاق او که یك متر از سطح زمین بلندتر بود چند لحظه توقف کردم و بعد با پشت دو انگشت دو ضربه بدر زدم . صدای او از داخل بلند شد و پرسید کیست ؟

من جوابی ندادم و گذاشتم تا خود او ناچار شود در را باز کند .

مجدداً در زدم و او برای بار دوم سئوال خود را تکرار کرد . . . و وقتی دید جوابی نمیشنود ، چراغ سر در اتاق را از داخل روشن کرد و چند لحظه بعد در را گشود و همینکه مرا روبروی خود دید آه تعجب آمیزی کشید و گفت شما اینجا چه میکنید ؟

بی‌آنکه منتظراجازهٔ ورود از طرف او شوم خودم را بداخل انداختم ودست او را گرفتم و گفتم در را ببند چند کلمه با تو حرف دارم .

- چه حرفی ؟ مگر نمیخواستید ژولیت را ملاقات کنید ؟

- چرا برای دیدن او آمده‌ام . ولی خواستم قبلا ترا ملاقات کنم . بعد بسراغ او بروم .

مستخدمهٔ جوان کمی نرم شد وآن تعجب و حیرت اولیه‌اش را از دست داد و گفت بگوئید ازچه راهی داخل محوطهٔ مدرسه شدید چون من در را بسته بودم

- بله دیدم بعد از ورود آن دو نفر زن و مرد در را بستید .

- اوه پس شما در همین حوالی بودید ؟

- نه پشت‌سرآنها می‌آمدم و وقتی‌دیدم‌آن دو نفر قصد ورود باینجا را دارند خودم را عقب کشیدم و بعد هم صلاح ندیدم که زنگ را فشار بدهم چون ممکن‌بود صدای زنگ آنها را متوجه نماید و من نتوانم بموقع ترا ببینم .

او خنده کوتاهی کرد و گفت اصلا از حرفهای شما چیزی نمیفهم . . اگر منظورتان دیدن مادام است که صدای زنگ و انعکاس آن در عمارت ایجاد زحمت نمیکرد . ولی‌من فکر میکنم منظورشما چیز دیگری است معطلش نکردم همینطور

که مچ دستش‌را توی دستم میفشردم او را بطرف خود کشیدم و بی‌آنکه حرفی بزنم دست راستم را بدور گردنش حلقه ساختم و بوسه‌ای طولانی و لذت بخش از لبانش ربودم . طفلك هیچ گونه مقاومتی در برابر این عمل سریع و بدون مقدمه من از خود نشان نداد . مثل اینکه خیلی وقت بود محرومیت کشیده بود . بوسه من احساسات خفتهٔ او را بیدار کرد . صورتش گل انداخت و احساس کردم که بدنش داغ شده و کاملا در اختیار من میباشد .

راستی یادم رفت بنویسم که نام این مستخدمه جوان « پولد» بود . باهمین یك بوسه اوبکلی از پا در آمد . بطوریکه هر چه می گفتم بدون چون وچرا انجام می‌داد .

وی دستی بصورت گل انداخته‌اش کشید و گفت شما خیلی زرنگ هستید .

گفتم منظورتان چیست ؟

سرش را بزیر انداخت و جواب داد : منظورم را خوب میفهمید . اینجا یك شهر کوچکیست و با اینکه من‌زن جوانی‌هستم و مدتهاست از شوهرم طلاق گرفته‌ام ولی هنوز مردی بمن نزدیك نشده بود .

دست بزیر چانه‌اش بردم و سرش را بلند کردم و درچشمان آبی‌رنگش که برق مخصوصی پیدا کرده بود خیره شدم و گفتم از این حرفها گذشته بگوئیدببینم آیا مادام ژولیت مراجعت کرده است یا خیر ! ؟

«پولد» جواب داد دو ساعت قبل وارد شد و الان دو نفر مهمان دارد .

- همان زن و مردی که جلوتر از من باینجا آمدند ؟

- بله ، خوب حدس زدید . آنها چند روزیست که به « سن‌کانتن » آمده‌اند و گویا از اقوام ژولیت هستند وشما اگر میخواهید مادام را ملاقات کنید خوبست فردا صبح بیائید و یا اینکه اجازه بدهید همین الان باو اطلاع بدهم .

گفتم : نه لازم نیست راجع بمن‌حرفی باو بزنید . فقط مرا تا پشت دراتاق او راهنمائی کنید و اگر موقع مقتضی بود خودم را نشان خواهم داد .

«پولد» فکری کرد و سپس گفت این پیشنهاد شما عملی نیست . چون اگر مادام اطلاع حاصل کند فوراً مرا اخراج خواهد کرد و شما راضی نشوید که من شغلم را از دست بدهم .

گفتم این‌با من که اگرتو شغلت را از دست دادی کاربهتری برایت پیدا کنم .

پولد مردد بود و این دست وآن دست میکرد . دیدم اگر بخواهم منتظر تصمیم او شوم وقت میگذرد و ممکن است صحبت های فیلیپ و لیزا با ژولیت تمام شود . درنگ را جایز ندانستم و دست او را گرفتم و گفتم بیا برویم .

- نه خواهش میکنم شما خودتان تنها بروید و مرا هم همراه نبرید .

گفتم با تو کاری ندارم . فقط تا پشت در اتاق ژولیت با من بیا و بعد فوراً باتاقت بر گرد .

پولد ناگهان ایستاد ومرا خوب ورانداز کرد . مثل اینکه بمن مظنون شده است گفت نکند میخواهید مادام را بقتل برسانید .

خنده‌ام گرفت و در حالیکه چشم در چشم او دوخته بودم گفتم پس روی‌این فکر از آمدن با من خودداری میکنی و اگرچنین نقشه‌ای در کار باشد دیگر مادام ژولیت تامی زنده نخواهد بود که ترا از مدرسه اخراج کند .

«پولد» یکه خورد و گفت شما را بخدا قصد جان مادام را کرده‌اید ؟

گفتم واقعاً که دیوانه‌ئی . . . اگر میخواستم او را بقتل برسانم چه دلیل داشت بنزد تو بیایم .

- پس چرا از روبرو شدن با اوخودداری میکنید و میخواهید پشت دراتاقش بایستید ؟ گفتم بعداً خواهی فهمید . بهر کلکی بود «پولد» را حاضر کردم که مرا تا پشت در اتاق مادام راهنمائی کند .

از راهرو طبقه اول گذشتم . در انتهای راهرو پلکان مارپیچی وجود داشت که بطبقهٔ دوم میرفت .

باواسط پلکان که رسیدم « پولد » دست مرا کشید و گفت من از همین جا برمیگردم و توی اطاقم منتظرتان هستم .

دیدم اصرار برای بالا کشیدن اوبیفایده است گفتم بسیار خوب برو و تاچند دقیقه دیگرپیش توبرمی گردم . او پائین رفت و من‌از پله‌ها بالا رفتم . . نورچراغی که از شیشه بالای در یکی از اتاقهای دست راست راهرو بدیوار مقابل افتاده بود مرا بدان سمت کشید . پشت در اتاق که رسیدم گوشم را بدر چسباندم و درعین‌حال جانب احتیاط را از دست ندادم صدای آنها بطور وضوح شنیده می‌شد واین موفقیت بزرگ برای من بود چون در غیر اینصورت نقشه دیگری میبایست طرح کنم .

تا چند ثانیه بموضوع فیما بین آنها درست وارد شده بودم و وقتی رشته کلام آنها بدستم افتاد از خوشحالی سر ازپا نمیشناختم . زیرا این موقعی بود که ژولیت نشانی محل‌ملاقات محرمانه‌ای که فردا شب میبایست در خارج شهر صورت بگیرد به آنها میداد صدای لیزا را شنیدم که از ژولیت پرسید آیا کسی که باید او را ملاقات کنیم آلمانیست یا بلژیکی ؟

ژولیت تك سرفه‌ای زد و گفت او آلمانیست و همانطور که گفتم ساعت‌دوازده و سی دقیقهٔ امشب در کیلومتر هشت خط آهن زیر پل منتظر دریافت این پاکت

است و یکی از شما دو نفر باید بملاقات او برود .

ژولیت سخنش را قطع کرد و چند ثانیه سکوت شد . بعد خود او از آن دو نفر پرسید آیا رمز آشنائی با او را بخاطر سپردید ؟ .

فیلیپ در جوابش گفت بله مطمئن باشید و حتماً سعی خواهد شد که این مأموریت را انجام دهد و من تا کیلو متر هفت همراه او خواهم رفت و حالا مبلغی پول دراختیار ما بگذارید که وضع مالی بدی پیدا کرده‌ایم صدای کشیدن صندلی و بعد صدای پا برخاست معلوم شد ژولیت برای انجام تقاضای فیلیپ از جا برخاسته است طولی نکشید که او مراجعت کرد و به فیلیپ گفت فکرمیکنم پنج هزار فرانك برای شما دو نفر کافی باشد و این آخرین مأموریت است و بعد باید منتظر اقدامات آلمانها باشیم و از دو حال خارج نیست یا از فرانسه خارج خواهیم شد و یا اینکه . .

صدای ژولیت در اینجا قطع گردید .

لیزا بتندی پرسید : و یا اینکه چه خواهد شد ؟

ژولیت درحالی که میخندید جواب داد هیچ آلمانها حمله میکنند و وضع بهتر میشود .

هر سه نفر خندیدند . شاید خیانت بمیهن برای آنها لذت آور بود که از شنیدن عبارت « آلمانها حمله میکنند و وضع ما بهتر میشود . » بخنده افتادند و بدون شك درخود آرامش احساس کردند . چون دونفرشان تحت تعقیب قرارداشتند و خود ژولیت هم دست بعصا راه میرفت .

توقف من بیش از این خطرناك بود و هرچه زودتر میبایست از آنجا دور شوم . پاورچین پاورچین خودم را به اول پلکان رساندم وبسرعت پائین رفتم .

«پولد» با بیصبری منتظرم بود همینکه چشمش بمن افتاد از روی صندلی بلند شد . جلو آمد و بازوان مرا گرفت و پرسید آیا آنها ترا دیدند ؟

- وضعی پیش نیامد که آنها متوجه پشت در اتاق شوند .

- پس چرا نفس نفس میزنی ؟

- با عجله بنزد تو آمدم .

پولد که هنوز لذت اولین بوسه را روی لبانش احساس میکرد بی‌اختیار خودش را به آغوشم انداخت و لب بر لبم گذاشت . او را بسینه‌ام فشردم و اینطور وانمود کردم که طی همین دو ملاقات عاشقش شده‌ام و دوستش دارم .

کمتر از اول او را بوسیدم . . صورتش را غرق بوسه ساختم . .

ناگهان فکری بخاطرم رسید که شب را در اطاق « پولد » بصبح برسانم .
صدای زنگ که بطور ناگهانی از داخل اتاق برخاست مرا هراسان کرد .
پولد فوراً برخاست ودرحالی که بادست موهای سرش را مرتب می کرد گفت :
این صدای زنگ از اطاق مادام ژولیت بود که مرا احضار کرده است .
گفتم مبادا راجع بمن با او کلمه‌ئی حرف بزنی ؟
خندید و گفت مگر دیوانه شده‌ام ؟
پولد ، رفت ومن در اتاق را از داخل قفل کردم و پشت میز مربع شکل
نشستم وسیگاری آتش زدم وتمام آنچه که پشت دراطاق مادام ژولیت از اووفیلیپ
ولیزا شنیده بودم برای خود باز گو کردم ودر اطرافش بمطالعه پرداختم منظورم این
بود که نقشه کار خود را بنحوی طرح نمایم که مأموریت فیلیپ و یا لیزا خنثی شود
وآنها حتماً فرصت فرار کردن هم نداشته باشند واز طرف دیگر مادام ژولیت نیز در
خود دبستان دستگیر شود .
بیست دقیقه بعد که پولد مراجعت کرد من نقشه بدام انداختن خائنین را
کشیده بودم واز این بابت ناراحتی نداشتم .
از پولد پرسیدم آیا آن دونفر هنوز دراطاق مادام ژولیت هستند ؟
وی اشاره کرد ساکت باشم وسپس آهسته دررا باز کرد وازاتاق بیرون رفت.
از این عمل غیر منتظره او یکه خوردم واحساس کردم که ممکن است اوصدای پائی
را درخارج اتاق شنیده باشد . فی‌الفور اسلحه کمریم را بیرون کشیدم و کنار دراتاق
ایستادم تا اگر اتفاقی افتاد من آمادگی داشته باشم :
خوشبختانه خبری نشد . وقتی پولد مراجعت کرد از او پرسیدم که آیا
وجود کسی را پشت در اتاق حدس زده بود که اینطوربدون مقدمه بکاوش پرداخت !
پولد درجوابم گفت : حدس تو درست بود . ولی من کسی را ندیدم .
مجدداً سئوال خود را تکرار کردم .
او گفت آن زن ومرد باتفاق مادام ژولیت از مدرسه خارج شدند .
- پس ، مادام ژولیت هم با آنها رفت ؟
- بله ، ولی مادام تائیم ساعت دیگر برمیگردد .
- نفهمیدی آنها بقصد کجا مدرسه را ترک گفتند ؟
- نه مادام حرفی بمن نزد وفقط گفت تا مراجعتش بیدار باشم ودر را برویش
باز کنم .
پولد مکثی کرد وسپس پرسید آیا شام خورده‌ای ؟
سئوال او را بدون جواب گذاشتم چون فکر تازه ای بمغزم راه یافته بود و

داشتم در اطراف آن تصمیم می گرفتم .

پولد مجددا پرسید که آیا شام خورده‌ام یا نه ؟

گفتم : اگر صبر کنی تا چند دقیقه دیگر جواب ترا خواهم داد . و سپس بطرف در اتاق رفتم .

پولد دستم را گرفت وپرسید ، کجا میروی ؟

گفتم احتیاج بدستشوئی دارم .

پولد از این حرف من خنده‌اش گرفت و گفت پس بگذار باتوبیایم .

گفتم لازم نیست تو مراقب بیرون باش وفقط بگو مستراح کجاست .

پولد نشانی راهروی طبقه اول ساختمان مدرسه را که درش روبروی اتاق او درفاصله پنجاه قدمی باز میشد بمن داد ومن بی‌معطلی از اتاق بیرون پریدم وبسمت عمارت دویدم .

رفتن بمستراح بهانه‌ای بیش نبود ومیخواستم درغیبت چنددقیقه مادام زولیت اتاقهای او را بازرسی کنم شاید مدرکی که بدردم بخورد، بدست آورم . پله‌ها راسه‌تا یکی طی کردم وخودم را بطبقه دوم رساندم .

چراغ اطاق مادام روشن بود ومن با احتیاط جلو رفتم به‌اندازه‌ای که بفهمم کسی داخل اتاق هست یا نه پشت در مکث کردم وبعد دستگیره در را چرخاندم .. درباصدای خشکی بازشد ومن درحالی که اسلحه کمریم را دردست میفشردم وارداتاق شدم وفوراً دررا بستم وبسرعت شروع به بازرسی اثاث اتاق های اونمودم .

از اشکاف لباس وظرف گرفته تا زیر تشك وبالش را بدقت بازرسی نمودم و چیزی بدست نیاوردم .

آخرالامر درحالی که مایوس شده بودم چشمم بردیف کتابهای روی میز او افتاد روی شم قوی پلیسی خودحدس زدم آنچه که من در جستجویش هستم درمیان اوراق یکی از کتابها باید باشد .

حدسم درست بود . زیرا موقعی که چهارمین کتاب را از ردیف کتاب ها بیرون کشیدم وجلد آنرا بر گرداندم‌هفت‌تیر کوچکی‌دروسط اوراق بریده شده کتاب که شکل حفرئی را پیدا کرده بود توجهم را جلب کرد ووقتی هفت تیر را ازجایش بیرون آوردم چشمم به پاکت کوچك خاکستری رنگی افتاد .

نظیر این کتاب وحفره داخل آنرادرمادرید هنگامی که « ترز » پاکت‌اصلی محتوی اسناد را می‌خواست تحویلم بدهد دیده بودم .

پاکت کوچك سرباز بود و نشان می داد که قبلا بازشده است . من بعجله نامه داخل آنرا بیرون کشیدم این نامه بزبان فرانسه بود و مأموریتی که فردانب

درساعت دوازده وسی‌دقیقه یکی از دونفر لیزا ویا فیلیپ میبایست در کیلومترهشت خط آهن زیر پل انجام دهند شرح داده بود و مطلبی که برای من ارزش فراوان داشت رمزطرفین هنگام برخورد درزیرپل بود .

رمزجاسوسی آلمانی این بود(یکی از دکمه های فرنچ من مفقود شده) و برای لیزا ویا فیلیپ که می‌بایست درموقع برخورد باجاسوس آلمانی برای اطمینان خاطر او ادا کنند ایـن عبارت (زیـر طاق نصرت پاریس منتظر شما هستم) تعیین شده بود .

هر دو رمز را بسرعت روی یك کاغذ نوشتم آنرا در جیب گذاشتم و کتاب‌را بهمان شکل اول مرتب کردم و در جایش قرار دادم . با شتاب از اتاق مادام ژولیت خارج شدم و با همان سرعتی که آمده بودم به نزد پولد بر گشتم . رفتن وبر گشتن من فقط هشت دقیقه طول کشیده بود و پولد در این مـورد حرفی نزد . این را هم بگویم که در مراجعت به دستشوئی رفتم و مشتی آب بصورتم زدم که پولد مشکوك نشود توقف من در اتاق پولد دیگر مورد نداشت چون بازرسی اتاق مادام ژولیت که برحسب اتفاق صورت گرفته بـود کمال مطلـوبم بود و از آن گذشته نقشه قبلی مرا برهم زد .

وقتی پولد برای چندمین بار پرسید که آیا گرسنه‌ام یـا نه ؟ در جواب او گفتم اگر اجازه بدهی بهتل برمی گردم و رفع مزاحمت میکنم چون احتیاج به استراحت دارم .

وی اشاره به تخت‌خواب کنار اتاق نمود و گفت با اینکه اینجا محیط‌آزادی برای تو و من نیست و اگر بوجود تو در اتاق‌من پی ببرند با یك کلمه مرا از اینجا اخراج خواهند کرد معهذا حاضرم تختخوابم را در اختیارت بگذارم و شب را ...

پولد حرفش را نیمه تمام گذاشت ولی من میدانستم او چه میخواهد بگوید و برای تکمیل جملهٔ او دستش را گرفتم و گفتم همینطور است که میگوئی شب را در کنار هم بصبح میرسانیم اما من فکر ترا میکنم که آبرویت خواهد ریخت . او بی اختیار خود را به‌آغوشم انداخت و صورتش را بصورتم چسباند و گفت : بگذار هرچه میشود بشود .

از حرارت صورتش بروی صورتم احساس کردم که در آتش هیجان والتهاب میسوزد . نوازشش کردم و گفتم فردا یکدیگر را خواهیم دید .

صورتش را بر گرداند وپس از یك بوسه پرالتهاب وسوزان گفت همه چیز را زیر پا میگذارم برای اینکه دوستت دارم.

صورتش را چند بار بوسیدم و گفتم‌هرچه باشد پای تو درمیان است پولد مرا

بوسید وپرسید فردا چه وقت همدیگر را می‌بینیم؟

درجوابش گفتم ملاقات مافردا شب صورت خواهد گرفت وهمینکه هوا تاریك شد من باینجا می‌آیم ودو زنك کوتاه ویك بلند آمدنم را باطلاعت خواهد رسانید. پولد خوشحال شد. مرا بوسید و گفت پس من شام مختصری تهیه میبینم.

گفتم: نه،اینجا محیط خفقان‌آوریست وهیچ‌نوع آزادی وجودندارد وباحتمال قوی برای تو خطرناك است

- پس چه میکنی

- هیچ اگر امکان داشت شام را در یکی از رستورانها صرف خواهیم کرد و حالا سری به خارج اتاق بزن واطمینان حاصل کن که کسی نیست. چون میخواهم بهتل بر گردم

پولد دستی بصورت و موهای سر خود کشید وآنگاه بطرف در اتاق رفت و آنرا به آهستگی گشود و خارج شد چند ثانیه بعد بر گشت و گفت بیا برویم؛ امن و امان است.

گفتم پس تو جلو برو ومن با یکی دو قدم فاصله بدنبالت می‌آیم.

پولد همین کار را کرد ومن به دنبالش براه افتادم او مرا از پشت دیوار شرقی عمارت عبور داد وهمین که به‌آن طرف رسیدیم او بـه سمت خیابان شنی که بـدر بزرگ آهنی مدرسه منتهی میشد براه افتاد. من بشتاب خودم را باو رساندم وبازویش را گرفتم و با دست اشاره کردم کـه از کنار دیوار که یـك طرفش درخت کاری بود برویم.

این راه باریك بود و فقط یکنفر آنهم بسختی میتوانست از آنجا عبور کند. بانتهای راه که روبرویمان دیوار بود رسیدیم ودر اینجا من پولد را متوقف ساختم و باو گفتم که اوجلوتربرود و درآهنی را باز نماید تا من بدون توقف بسهولت بتوانم از محوطه دبستان خارج شوم.

پولد دست بگردنم انداخت وپس‌ازآنکه هردو یکدیگر را بوسیدیم اوفاصله تا درآهنی را که کمتر از سی قدم بود طی کرد ویك لنگه درآهنی را باندازه‌ایکه من قادر به خروج از میان آن باشم گشود.

توقف من دیگر لزومی نداشت وهرچه زودترمیبایست محوطه مدرسه راترك گویم. موقعیکه ازجایم حرکت کردم ناگهان‌صدای ترمز اتومبیلی جلوی درمدرسه مرابرجایم میخکوب ساخت. حدس زدم که مادام ژولیت مراجعت نموده است.حدسم درست بود زیرا صدای اورااز‌خارج شنیدم که‌بالحن‌تندی خطاب به پولد گفت اینجا چه میکنی؟

پولد جز اینکه بهانه‌ای برای در باز کردن بتراشد کار دیگری از دستش ساخته نبود، من هیچ اضطراب ودلهره‌ای نداشتم. حتی بخطرافتادن پولد نیز ناراحتم نکرد. پولد خودش را نجات داد ودر جواب مادام ژولیت گفت که صدای زنك در او را از اتاقش باینجا کشانده واز اینکه کسی را پشت در ندیده تعجب میکند که چه کسی زنك را بصدا درآورده است.

مادام ژولیت از روی عصبانیت خنده کوتاه و استهزاء آمیزی کرد و گفت تو هنوز احمق و کودن هستی پولد حرفی نزد ودرآهنی راپشت سرمادام بست وبدنبال اوبراه افتاد. چند دقیقه بعد من بقصد خروج ازمحوطهٔ مدرسه از مخفی گاه بیرون آمدم... بدبختانه در قفل شده بود و باز کردن آن امکان نداشت ... چاره‌ای جز بالارفتن از دیوار نرده آهنی نبود. بالارفتن از نرده آهنی برای من مشکل نبود ولی از اینجا می‌ترسیدم که بد شانسی بیاورم و بمحض پائین آمدن از آن پلیس گشتی مرا ببیند و بعنوان سارق دستگیرم سازد.

دل بدریا زدم و بسرعت خودم را به بالای نرده آهنی رساندم و خوشبختانه خیابان خلوت بود و از پلیس گشتی خبری نبود ... همینکه پایم بکف پیاده رو رسید بسرعت خودم را بآن طرف خیابان رساندم و با قدمهای ریز و تند ازآنجا دور شدم.

* ✿ *

برای اینکه مأموریتم با موفقیت روبرو شود تصمیم گرفتم محل ملاقات لیزا یا فیلیپ را با جاسوس آلمانی در کیلومتر هشت خط آهن از نزدیك ببینم که هنگام شب با اشکال روبرو نشوم.

ساعت هشت صبح پای پیاده براه افتادم... پلی که قرار بود ملاقات محرمانهٔ لیزا یا فیلیپ با جاسوس آلمانی صورت بگیرد بر روی رودخانه کوچك بدون آبی زده شده بود که از سطح زمین تا زیر پل فقط دو متر فاصله داشت این پل نظیر پلهائی بود که در راه‌آهن سرتاسری کشور خودمان زیاد دیده میشود.

راهی که من تا آنجا طی کرده بودم درمراجعت بخاطر سپردم راه صعب‌العبوری نبود. بلکه اتومبیل‌رو هم بود. وقتی بشهر مراجعت کردم درست یکساعت وبیست دقیقه از ظهر میگذشت. ناهار را در اولین رستوران خوردم و برای استراحت بهتل رفتم و پس از یکساعت استراحت نقشه‌کار خود را بدقت طرح نمودم و از این بابت خیالم راحت شد. هوا تاریك شده بود که بسراغ پولد رفتم با او دیگر کاری نداشتم فقط برای اینکه ساعتی را با او باشم بوعده خود عمل کردم...

چند ثانیه پس‌ازآنکه زنگ اخبار را سه بار فشار دادم پولد لباس عوض کرده

درآهنی را برویم گشود و با چهره بشاش و خندان گفت :

هیچ‌فکر نمیکردم بسراغم بیائی . خندیدم و گفتم بتنها چیزی که پابندهستم قول وقرار با دوستانم می‌باشد و حالا آمده‌ام ترا برای صرف شام با خود ببرم.

پولد گفت من آماده‌ام و برای دو ساعت از مادام مرخصی گرفته‌ام

وی ازمیان دو لنگه در بیرون آمد و دررا آهسته بهم زد و دست بزیر بغل من انداخت و گفت برویم مطمئنم که این دو ساعت بما خوش خواهد گذشت‌اما دلم می‌خواهد یکساعت آنرا در گوشهٔ دنجی با هم باشیم .

زیر چشم نگاهش کردم و گفتم منهم همین را میخواهم و اگر موافق باشی اول بهتلی که من درآنجا اقامت دارم میرویم وبعد برستوران.

پولد بازویم را فشاری داد و گفت موافقم . .

اورا باتاق خود در هتل بردم شرح یك ساعت عشقبازی و بوسه‌و کنار با پولد تکرار و مکررات است عشقبازی با او بپایان رسید و ساعت دوم فرا رسید . اورا برستورانی که نزدیك ایستگاه راه‌آهن بود بردیم

از موزیك و رقص درآنجا خبری نبود شام در محیط گرم و صمیمانه‌ای‌صرف شد یکربع بساعت نه از رستوران بیرون آمدیم و تا نزدیك مدرسهٔ مادام ژولیت پیاده رفتیم .

پولد هنگام خدا حافظی چشمانش اشك آلود شد و بطوری ناراحت بود که حاضر بجدا شدن از من نمی شد . آخرالامر با قول و قراری که برای شب بعد با او گذاشتم وخودم هم میدانستم این آخرین ملاقات‌با اوست و شب بعد موفق بدیدار او نخواهم شد او را بداخل مدرسه فرستادم و خودم بعجله بهتل بر گشتم ، سه‌ساعت وقت بود فوراً اسلحه کمریم را برداشتم وبقصد پل کیلومتر هشت خط آهن‌ازهتل خارج شدم .

من براحتی هشت کیلومتر را طی کردم و ساعت یازده و سی و پنج دقیقه روی پل‌بودم چند دقیقه نشستم وهمینکه خستگی راه مرتفع گردید براه خود ادامه دادم و نزدیك یکیلومتر نه ایستادم و پی در پی با نور چراغ برق جیبی ساعت مچی خود را میدیدم ساعت دوازده و ده دقیقه صدای پائی از فاصلهٔ دور بگوشم خورد... صدای پا در مسیر خط آهن بود .. برق خوشحالی از چشمانم جستن کرد و حدس زدم که صدای پا از جاسوس آلمانیست که بوعده گاه میآید .

لحظه بلحظه صدای پا نزدیك میشد ... من فوراً از خط خارج شدم و روی زمین کنار ریل دراز کشیدم . آهسته اسلحهٔ کمریم را از جیب بغل درآوردم وچشم براه دوختم . تاریکی مانع دیدن او بود ولی بهر ترتیبی بود نقشهٔ من عملی میشد .

شبح مردی در تاریکی بچشم خورد و وقتی نزدیك شد دیدم مردی چهار شانه است که قدی متوسط داشت و دست راستش توی جیب شلوارش بود که مطمئناً حاضر بسلاح بود . من خود را آماده کردم و همینکه او از مقابلم گذشت دست انداختم و مچ پای راستش را گرفتم و با تمام قدرتی که در خود سراغ داشتم پای‌اورابطرف خود کشیدم او خیلی زود تعادلش را از دست داد و بروی من افتاد . مهلتش ندادم و مانند پلنگ برویش پریدم و با دستهٔ اسلحه محکم بسرش کوفتم .

او ناله‌ای ناشی از درد از گلو خارج ساخت و بخود پیچید تا خودش را از این وضع نجات دهد اولین مشت را بپهلوی چپش وارد ساختم و فی‌الفور از جا برخاستم و یقهٔ کتش را چسبیدم و بزحمت او را از روی زمین بلند کردم و دومین مشت را با شدت هرچه تمامتر روی شکمش زدم باین‌هم اکتفا نکردم باتوك کفش چند ضربه متوالی بساق پاهایش وارد نمودم با این حملات سریع وبرق‌آسا حریف ازپای درآمد و مانند نعش بروی زمین افتاد چراغ برق جیبی را ازجیب درآوردم . قیافه او را بدقت دیدم و سپس نگاهی بساعتم انداختم دیدم فقط چهار دقیقه بوقت ملاقات زیر پل مانده است .

با قدمهای بلند و سریع شروع بدویدن کردم وقتی بروی پل رسیدم سیاهی نزدیك پل پیش میآمد ..

من فوراً بزیرپل رفتم ... طولی نکشید اوهم زیرپل آمد او کسی جزلیزا نبود. هردوروبروی هم قرار گرفتیم من فوراً رمزرا بخاطر آوردم و با صدای خفه‌ای خطاب باو گفتم : « یکی‌از دکمه‌های فرنج من مفقود شده است . »

لیزا بی معطلی گفت : « زیرطاق نصرت پاریس منتظر شما هستم . »

وبعد دامن پیراهنش را بالا زد ودست بزیرجورابش برد وپاکتی بیرون آورد درحالی که دستش‌رابطرف من دراز کرده بود گفت مادام ژولیت سلام گرم‌وصمیمانه‌اش را بوسیله من برای شما فرستاد که شما هم وسیله‌ای باشید و مراتب وفاداری او را باطلاع « دکترهانس » برسانید

من پاکت را گرفتم و در جیب کتم جای دادم و گفتم مادام ژولیت هیچ گاه از خاطر ما محو نمیشود .

لیزا خندید و گفت مادام پیغام داده است که احتیاج زیادی بپول دارد .

دربنجا من جوابی نداشتم بدهم جز اینکه ماسك اورا از چهره‌اش بردارم . مچ دست اورا گرفتم و گفتم ملاقات با شما خیلی بموقع بود خانم لیزا . فکرمیکنید او بشنیدن نام خود و احساس سردی لوله هفت تیر من که روی سینه عریانش قرار گرفت چه عکس العملی از خود نشان داد . ؟

اوآه وحشتناکی کشید و دست و پاهایش را گم کرد و از فرط دست پاچگی ووحشت و اضطراب وهم چنین ندانم کاری عکس‌العمل احمقانه‌ای از خود نشان داد و با هردودست بسینه‌ام کوفت ومرا اندکی به عقب راند . اما با پیش‌آمدن‌این وضع تسلط خودرا از دست ندادم و میدان را برایش خالی نکردم فی الفور پایم را جلوی‌پایش گرفتم واو که درحال فرار بود باسینه بروی زمین در غلطید و فریادش بلند شد .

من‌قصد به قتل رساندن اورا نداشتم والا در همان موقع که او عکس العمل احمقانه‌اش را نشان داد برایم خیلی سهل بود که ماشه هفت تیر را بکشم و با یك گلوله بزندگانیش خاتمه دهم . ولی باین دلیل که می‌خواستم اورا زنده دستگیر کنم از کشتنش خودداری نمودم .

باخونسردی که از ابتدای برخورد با او در خود حفظ کرده بودم نور چراغ برق جیبی را بروی او انداختم و گفتم بلند شو لیزا فکر فرار را از مغزت بیرون کن .

لیزا آهسته برخاست و روبرویم ایستاد . رنك صورتش سفید شده بود . ترس و وحشت از مجازات خیانتش آشکارا درچشمان آبی رنگش‌دیده میشد . وی‌نگاهی به اسلحه سیاهرنك کوچکی که در دستم بود انداخت وسپس گفت زود بگوهرچه بخواهی میدهم بشرط اینکه مرا ندیده بگیری .

در جواب او با پشت دست چنان بصورتش زدم که سرش بروی شانه‌راستش خم شد وخون از گوشه لبش بیرون زد .

– پس تصمیم داری مرا تحویل روسای خود بدهی ؟

– واگرموفق شوم فیلیپ را هم که در فاصله یك کیلومتری اینجامنتظرت ایستاده است دستگیر میکنم تاهردو بسزای خیانت خود برسید .

لیزا در آن حال که بسرنوشت شوم و سیاه خود میاندیشید از روی غیظ و نیمه پوزخندی زد و گفت :

آرزوی دستگیر ساختن اورا باید بگور ببری .

اورا جلو انداختم و گفتم راه بیفت .

او از جلو و من در حالی که با دست چپ بازوی راستش را گرفته بودم و لوله هفت تیر را به پهلویش گذاشته بودم از زیر پل بالاآمدیم . به میان خط‌آهن که رسیدیم لیزا را تهدید کردم که اگر به فیلیپ اعلام خطر کند او را به قتل می‌رسانم .

مقداری راه که رفتیم من یك وقت شبحی را در یکصد قدمی دیدم وحس‌زدم

PersianPDF.com

که باید فیلیپ باشد که برای پی بردن بوضع لیزا از محل خود حرکت کرده و وارد به محل ملاقات نزدیك میشود .

من زرنگی کردم ولیزارافوراً متوقف ساختم واورا روی‌زمین نشاندم وبادست چپ دهانش را گرفتم وبرای اغفال فیلیپ با چراغ برق جیبی بطرف او علامت دادم که فاصله‌اش با ما کم شود ومن به توانم اورا بموقع وادار به تسلیم نمایم .

خودم میدانستم بردن این دونفر خائن بسن کانتن آنهم آن موقع شب که در خارج شهر بودم عملی بس دشوار وخطرناك است و شاید هم امکان آن مقدور نباشد معهذا روی وظیفه‌ای که بعهده‌ام محول‌شده بود چاره‌ای نداشتم وآخرین‌فکری که برای‌رهائی از این مشکل بزرگ بمغزم راه یافت این بود که درصورت مقاومت آنها دست باسلحه به برم ویکی و یا هردوشان را به قتل برسانم این اختیاری بود که از طرف نلسون بمن داده شده بود .

لیزا کمترین‌حرکتی نمی کرد ومن پی در پی بانور چراغ برق‌جیبی به‌فیلیپ علامت میدادم وصدای پای او را که در سکوت وآرامش شب به خوبی شنیده‌میشد میشنیدم که دارد نزدیك میشود .

فاصله فیلیپ باما بحدی رسید که هیکل او دیده میشد . من چاره‌ای جزدادن علامت با چراغ برق جیبی نداشتم . فیلیپ با صدای بلند نام لیزا را دوبار بر زبان آورد ووقتی جوابی نشنید ایستاد وبرای مرتبه سوم او را صدا کرد . . لیزا . . چرا جواب نمیدهی ؟

من دست بکار شدم . لیزا را از روی زمین بلند کردم وبهمان شکل او را بجلو حرکت دادم . چند قدمی که رفتم من نور چراغ را در خط مستقیمی توی صورت فیلیپ انداختم .

فیلیپ از نور چراغ ناراحت شد ودستش رابالاآورد وجلوی صورتش گرفت و باناراحتی فریاد زد لیزا چه میکنی ... حرف بزن ..

اینجا دیگر جای سکوت کردن نبود ومن بعوض لیزا اورا مخاطب قرار دادم و با لحن تهدید آمیزی گفتم ازجایت تکان نخور فیلیپ والا آتش میکنم .

فیلیپ در آن واحد دست به عمل ابلهانه‌ای زد وبحساب خود خواست سرعت عمل بخرج دهد . وی فی‌الفور دست بزیر کتش برد تا هفت تیرش را بیرون بکشد ودر همان حال با دستپاچگی بر روی زمین نشست تا مرا گیج کند ودر خط نور تیر اندازی نماید . ولی من مهلتش ندادم ونور چراغ را با حرکت سریع او تغییر دادم وهمینکه چشمم بهفت تیر او افتاد بسویش شلیك کردم نخستین گلوله به بازوی راست او اصابت کرد وهدفهای بعدی سینه وشکمش بود ..

من جز کشتن او در آن وضع حساس و خطرناك که لیزا را محکم بخود چسبانده بودم راه دیگری در پیش نداشتم .

فیلیپ دوسه بار بدور خود چرخید و سپس بروی سینه افتاد ودیگر حرکتی نکرد .

پیش بینی من در مورد بقتل‌رساندن فیلیپ قوی تراز دستگیر ساختن او بود و وقتی دیدم کار او تمام شده نفس راحتی کشیدم دستم را از جلو دهان لیزا برداشتم وباو گفتم دیدی که چه سرنوشت دردناکی داشت ؟

لیزا که بغض گلویش را گرفته بود گفت : اگرهم زنده میماند جز این سرنوشتی نداشت . لیزا را براه انداختم که زودتر بشهر برسیم واز آنجا اورا باخود به پاریس ببرم زیرا ماموریتم تقریباً تمام شده بود وفقط مادام ژولیت مانده بود که برای اوهم فکری کرده بودم .

موقع عبور از کنار جسد خون آلود فیلیپ او ناگهان خم شد تا خودش را بر روی جسد همکار خائنش بیندازد . اما من دستش را کشیدم و نگذاشتم بامقتول وداع نماید ...

سه ونیم بعداز نیمه شب به سن کانتن رسیدیم ... من لیزا را یکسر بمرکز پلیس بردم واز افسر نگهبان سراغ رئیس پلیس را گرفتم .

افسرنگهبان نگاهی به لیزا وسپس بمن انداخت وپرسید چه اتفاقی افتاده؟.

من افسرنگهبان هستم و با اختیاراتی که دارم هرحادثه واتفاقی که احتیاج‌به‌دخالت پلیس داشته باشد رسیدگی می کنم و وجود رئیس پلیس را لازم نمی‌بینم .

جر و بحث در اینجا بی معنی بود ومیبایست خودم را باو معرفی نمایم .

افسر نگهبان مجدداً سؤال خودرا تکرار کرد . ولی نه از من بلکه ازلیزا.

من فوراً کارت پلیس مخفی خود را از جیب درآوردم و جلوی چشمان پر انتظار افسر نگهبان گرفتم .

او نگاه خیره‌ای به‌کارت انداخت وناگهان تغییر قیافه داد وازجا برخاست و گفت من در خدمت شما هستم .

گفتم : فوراً برئیس‌خود اطلاع بدهید که باینجا بیاید .

وی فی الفور گوشی‌تلفن را برداشت‌وچندشماره گرفت . طی مکالمه مختصری از رئیس خود خواهش کرد که فوراً در اداره پلیس حاضر شود .

نیم ساعت بعد رئیس پلیس شهر سن کانتن که مردی نسبتاً جوان و درجه سروانی داشت وارد اتاق شد افسر نگهبان‌ما دو نفر را بیکدیگر معرفی کرد .

رئیس پلیس از من خواست که باتاق او بروم .

من لیزا را بدست افسر نگهبان سپردم وخود بدنبال رئیس پلیس به اتاقش رفتم و بدون مقدمه چینی کارت پلیس مخفی را نشانش دادم و جریان ماموریتم را بطور سربسته باطلاعش رساندم .

کاپیتن گفت : دستگاه پلیس سن کانتن در اختیار شماست. بگوئید چه باید بکنم تا دستور دهم .

گفتم : فوراً دستور بدهید مادام ژولیت را در خانه اش توقیف کنند وباینجا بیاورند .

رئیس پلیس باتلفن روی میزش دستور توقیف مادام ژولیت را بافسر نگهبان داد و سپس بمن گفت با توقیف مادام ژولیت منظور شما عملی می‌شود ؟

گفتم : ازهمکاری شما متشکرم‌وخواهش می کنم همین الان‌به رئیس‌ایستگاه راه آهن اطلاع بدهید که یك کوپه بما اختصاص بدهد . چون فردا صبح با ترنی که به پاریس میرود دونفر توقیف شدگان را با خود ببرم و آخرین تقاضایم اینست که یکی از افراد ورزیده خود را در اختیارم بگذارید که همکاری شما تا پاریس ادامه داشته باشد .

رئیس پلیس در جوابم گفت :

همانطور که گفتم دستگاه پلیس سن‌کانتن برای همکاری با شما آمده‌است و من از شما باید گله کنم که چرا از ابتدای امر بامن تماس نگرفتید ؟

گفتم مواردی پیش نیامد که تماس با شما را ضروری بدانم .

صحبت‌های ما ادامه داشت تا اینکه تلفن داخلی روی میز رئیس پلیس بصدا درآمد وازآن طرف افسرنگهبان اطلاع داد که‌مادام ژولیت را باداره پلیس‌آورده‌اند

رئیس بلافاصله بایستگاه راه‌آهن تلفن کرد و پس از تماس با رئیس ایستگاه ترتیب کوپه اختصاصی داده شد . من برای چند دقیقه بهتلی که درآنجا اقامت داشتم رفتم وبر گشتم و درساعت هفت صبح هشتم ماه مه باترنی که بطرف پاریس حرکت میکرد سن‌کانتن را باتفاق زندانیان ترك گفتیم .

ضمناً تا یادم نرفته بگویم که قبل‌ازحرکت ازسن‌کانتن تلگراف رمزی بدست رئیس پلیس دادم که فوراً به پاریس مخابره کند . این تلگراف رمز بعنوان تلسون بود ودرآن‌حرکت من ودونفرتوقیف شدگان را باطلاع اومیرساند که درساعت مقرر باتومبیل مخصوص درایستگاه راه‌آهن منتظرما باشد در کوپه سکوت کامل‌حکمفرما بود زیرا نه من ونه‌آن پلیس جوابی به سئوالات مادام ژولیت ولیزا نمی‌دادیم وآنها هم وقتی سئوالات اولیه خود رابدون جواب دیدند تاپاریس لب ازروی لب برنداشتند

و به جز سرنوشت تاریك خود که محکومیت به چند سال زندان بود به چیز دیگر نمی‌اندیشیدند . . . شاید یکی به مرك معشوقش و آن یکی بوضع مدرسه‌اش فکر میکرد . اما از چهره‌های درهم و فشرده‌شان پیدا بود که سرنوشت خودشان مسائل دیگررا تحت‌الشعاع قرارداده است .

هنگام ورود ترن بایستگاه راه‌آهن درپاریس من در کوپه را باز نکردم چند چند دقیقه صبر کردم زیرا ازیك طرف منتظر نلسون بودم و ازطرف دیگرمیخواستم کلیه مسافرین از واگنها خارج شوند وبعد نوبت بما برسد .

هنوزمسافرین مشغول خروج ازواگنها بودند که چند ضربه به در کوپه خورد. پلیسی که همراهم بود به اشاره من در کوپه را باز کرد . . . نلسون درحالیکه لبخندی برلب داشت وارد کوپه شد .

من فوراً بسمت او رفتم نلسون دستم را بگرمی فشرد و گفت من ازطرف‌دولت متبوعه خود از شما تشکرمیکنم زیرا موفقیت شما درخشان بود . بعد متوجه مادام ژولیت ولیزا شد وبآنها گفت ازدیدار شما دونفرخوشحالم خیلی وقت بود منتظرچنین ملاقاتی بودم .

لیزا پوزخندی زد وباگستاخی وبیشرمی‌تمام گفت ماهم ازدیدن‌شماخوشحالیم ولی بگوئید ببینم این‌آقا بچه علت ما را توقیف نموده است ؟

نلسون گفت منهم میخواهم همین سئوال را ازاو بکنم چون حق با شماست و بدون مدرك ودلیل نمیشود کسی را توقیف کرد . بخصوص زنی بزرنگی شما که با آلمانها درتماس بوده ودرخفا بنفع آنها فعالیت میکرده است .

لیزا برآشفت و گفت : من ! ؟

بله شما .

– اوه آقا بیخود تهمت نزنید . . . مدرك لازم است .

نلسون باخونسردی مخصوص بخودش گفت‌آرام باشید خانم لیزا مدرك ودلائل قاطعی دردست است که محکومیت شما را تأئید میکنند .

ژولیت که تا این موقع ساکت نشسته بود گفت توقیف ما بدستور هر کس باشد ما ازاو بدادستان پاریس‌شکایت خواهیم کرد زیرا به‌بیگناهی خودمان اطمینان داریم .

نلسون رو کرد بمن و گفت وقت را تلف نکنید . این دونفر را تحویل دونفر مأموران من که پشت در کوپه ایستاده‌اند بدهید تا باتفاق این یکی که با شما از بمن گفتن‌آمده آنها را بدفتر کار من ببرند و خود شما هم با من بیائید .

من فوراً از کوپه خارج شدم و دو نفر غیر نظامی را که در دو طرف کوپه

ایستاده بودند بداخل فراخواندم .

نلسون دستورات کافی برای انتقال ژولیت و لیزا بدفتر کارش به‌آنها داد وسپس مرا باخود از کوپه بیرون برد . من گزارش مأموریت خودرا بین راه داخل اتومبیل باطلاع نلسون رساندم و درپایان گزارش شفاهی پاکت محتوی اطلاعاتی‌را که زبریل کیلومتر هشت از چنگک لیزا درآورده بودم تحویل او دادم .

نلسون پاکت را باز نکرد و آنرا در جیب گذاشت وگفت موفقیت های درخشان تو موجب امیدواری دستگاه ضد جاسوسی ما گردید و بدون شك آیندهٔ درخشان‌تری در انتظار تست که ترا در ردیف مبرزترین جاسوسان درخواهد آورد . از او پرسیدم آیا ژولیت و لیزا محکوم باعدام خواهند شد ؟ نلسون گفت : جنگی درنگرفته است که‌آنها محکوم باعدام شوند ولی قدر مسلم این‌است که هر کدامشان بده تا پانزده سال زندان محکومیت خواهند یافت .

اتومبیل ما وارد محوطهٔ ادارهٔ ضد جاسوسی شد . من و نلسون بسرعت ازآن خارج شدیم و بطرف عمارت رفتیم .

از پله‌های زیر زمین که بالا رفتیم و بطبقهٔ اول رسیدیم نلسون بمن گفت که بدفتر کارش بروم تا او بیاید . ظاهراً او برای ملاقات‌مندس و دادن گزارش مأموریت من رفت که ضمناً پاکت سربسته را هم باو بدهد .

منشی نلسون که زن نسبتاً جوانی بود از دیدن من خوشحال شد ولی راجع بمأموریتم کلمه‌ای نپرسید و منهم حرفی باو نزدم .

ده دقیقه از ورود من بآنجا گذشته بود که مادام ژولیت و لیزا را وارد اتاق او کردند .

من فوراً در اطاق کوچکی را که یك در باطاق منشی و یك در بدفتر کارنلسون داشت باز کردم و دونفر زن خیانتکار را بآنجا راهنمائی نمودم و بدونفر مأمور همراه آنها دستور دادم جلوی در اتاق بایستند . مأموری که بامن از سن‌کانتن آمده بود گوشهٔ اتاق ایستاده بود . من باو گفتم که بیرون اتاق بایستد تا دستور مراجعتش صادر شود .

پانزده دقیقه بعد نلسون باتفاق دونفر مرد که از زبردست‌ترین مأمورین ضد جاسوسی بودند وارد شده یکسر بدفتر کارش رفت . من نیز بدنبالش رفتم و قبل از آنکه او شروع بصحبت نماید از وی تقاضا نمودم که فوراً بمرکز پلیس شهر دستور دهد وسائل حرکت مأموری که همراه من به پاریس آمده است فراهم و از او تقدیر نمایند .

نلسون تقاضای مرا انجام داد و سپس بمن گفت که به‌آن مأمور بگویم فوراً

بمرکز پلیس پاریس مراجعه و نزد کلنل « شاو » برود . از این کار که خلاص شدیم تحقیقات از ژولیت ولیزا بطور انفرادی آغاز گردید. ابتدا لیزا را وارد اتاق کردند. نلسون خطاب باو گفت که خودش را معرفی کند .

لیزا گفت من باین توقیف شما اعتراض میکنم .

نلسون گفت این تحقیقات مقدماتی است و شما هر اعتراضی دارید میتوانید در محضر دادگاه نظامی مطرح نمائید .

لیزا بکلی خودش را بیگناه میشمرد و با وقاحت تمام گفت که من او را در خارج از شهر سن‌کانتن دستگیر نکرده‌ام . بلکه بطور ناگهانی وارد اتاق خوابش در هتل ریتس شده‌ام و بزور اسلحه او را از هتل بیرون کشیده‌ام .

نلسون گفت اینها که میگوئید نتیجه‌ئی ندارد و توقیف شما بنا بارادهٔ ملت فرانسه صورت گرفته است . چون آنها نمیتوانستند ناظر اعمال خیانتکارانهٔ دو نفر هموطنان خود باشند . بعد باشارهٔ او لیزا را بهمان اتاق بر گرداندند و ژولیت را برای تحقیقات بیرون آوردند .

ژولیت که تا یکساعت قبل اعتراض میکرد که بدادستان شکایت خواهد کرد همینکه چشمش بما چهارنفر افتاد خودرا باخت و پیش از آنکه نلسون اولین سؤال را مطرح نماید بگناه و خیانت خود اعتراف نمود و گفت که برای فرار از چنگال مرگ جز اجرای اوامر ودستورات جاسوسان آلمانی که شب و روز مزاحم بوده ومدرسه‌اش را تحت نظر گرفته بودند چاره دیگری نداشته است .

نلسون گفت این امر برای ما روشن بود وحالا نام کسانی را که در پاریس با شما ارتباط داشتند و اطلاعات مورد نظر آلمانها را جمع آوری میکردند و در اختیار شما میگذاشتند نام ببرید .

مردی که بغل دست نلسون نشسته بود فوراً ورقه کاغذی جلوی ژولیت گذاشته وقلم خودنویس خود راهم باوداد و گفت آنچه گفتید باضافه نام سایر جنایتکاران وارد این ورقه کاغذ بنویسید وامضاء کنید .

ژولیت مشغول نوشتن شد و درحدود دو سوم کاغذ را سیاه کرد وسپس آنرا روی میز جلوی آن مرد گذاشت و گفت جز همین‌هائی که نوشتم چیزاضافه‌ای نمیدانم .

آن مرد ورقه کاغذ را بدست نلسون داد او سطور کج و معوج آنرا که نشانه اضطراب و ناراحتی درونی ژولیت بود بدقت خواند و بعد دستور داد که او را بزندان موقتش بر گردانند ولیزا را برای باردوم بیاورند . . .

لیزا اندکی متوحش بنظر می‌رسید . . . و وقتی نلسون نوشته ژولیت را بنشانش داد او یکه خورد و رنگ ورویش را باخت و با لحن لرزان گفت اینها که او نوشته

دروغ است .

من گفتم حقیقتش را شما بنویسید :

لیزا نگاهش را بمن دوخت و گفت من چیزی نمیدانم .

نلسون ازپشت میزش بلند شد وبطرف او رفت و گفت حالا کاری میکنم که همه چیزرا بدانی . . . چون این طرز تحقیقات برای امثال ژولیت خوبست که بدون دردسر هرچه میدانند اعتراف کنند .

لیزا ازلحن تهدیدآمیز نلسون بوحشت افتاد . ولی هنوزنمی‌خواست ازلجاجت احمقانه‌اش که برای العین میدید بزیانش تمام می‌شود دست بردارد .

این صحنه‌ای که دراینجا شرح میدهم شاید شما دراکثرفیلم‌های پلیسی دیده باشید که با چه وسایلی مجرم را وادار باعتراف می کنند .

بدستور نلسون چراغهای اتاق خاموش شد و فقط چراغ روی میز او که نور بسیار قوی داشت بکار افتاد . نور این چراغ مستقیماً توی صورت لیزا افتاد . اوفوراً صورتش را با هردو دست پوشاند . ولی یکی ازمأموران دستهایش را ازعقب گرفت و ازپشت سرموهای اورا کشید یکی دیگرچند سیلی ازچپ و راست بصورت او زد .

لیزا فرصت داد وفریاد براه انداختن نداشت زیرا خیلی زود ازپای درآمد .

نلسون اورا مخاطب قرار داد و گفت خوب حالا آدم شدی ؟

لیزا که بر اثر نور چراغ برق قوی قادر بباز کردن چشمان خود نبود جواب داد من یك عاملی بودم واز ارتباط ژولیت باآلمانها هیچگونه اطلاعی ندارم نلسون بیکی از دوستانش اشاره‌ای کرد و اوفی‌الفور مچ دست راست لیزا راچسبید وآهسته شروع به پیچاندن آن نمود .

لیزا که تصور میرفت ازپای درآمده وکاملا تسلیم شده است دراینجا فریادش بلند شد .

نلسون پشت سرهم میپرسید که آیا اسرار ارتباط با جاسوسان آلمانی را فاش خواهد کرد یا نه ؟

لیزا در آنحال که از شدت درد جیغ میکشید گفت هرچه بدانم میگویم ... راحتم بگذارید .

باشاره نلسون او را راحت گذاشتند ولی نور چراغ برق هنوز توی صورت او می‌تابید .

لیزا فاش کرد که ژاك یکی‌از کارسونهای کاباره لیدوار جاسوسان قوی آلمانهاست که کلیه دستورات را از اودریافت میکرده است .

نلسون تحقیقات از لیزا را متوقف ساخت چراغهای اطاق مجدداً روشن شد و

سپس نلسون بدونفرمأموری که درمقابلش ایستاده بودند دستور داد فوراً بکاباره لیدو بروند وژاك گارسون کاباره را دستگیر نمایند . دونفرمأمور بسرعت از دفترکارنلسون خارج شدند تا طبق دستور او ژاك گارسون کاباره لیدو را بازداشت نمایند .

تحقیقات ازلیزا تابازداشت ژاك متوقف گردید واوبه زندان موقتش نزد مادام ژولیت عودت داده شد .

نلسون پشت میزش ایستاده وپی درپی سیگار می کشید و با پشت دو انگشت آهسته به‌لبه میزمیزد واین می‌رساند که اوعلاوه برآنکه بیك‌موضوع معینی‌میاندیشد ناراحت هم هست .

سکوت اتاق را فرا گرفته بود ومن روبروی‌او آن طرف میزایستاده بودم و به قیافه فشرده ودرهم اومی‌نگریستم . صدای زنگ تلفن سکوت رابرهم زد واوفی‌الفور گوشی را برداشت وبا گفتن «همین‌الساعه» گوشی را سرجایش گذاشت وسپس رو کرد بمن و گفت مندس مرا احضار کرده است تامراجعت من‌همین‌جا باشید واگرمأمورین ژاك را باخود آوردند ویا دست خالی باز گشتند فوراً بمن اطلاع بدهید .

اوبا عجله بملاقات مندس رفت ومن پیش خود حدس میزدم که احضار نلسون با اوضاع آشفته روز کـه لحظه بـه لحظه بدتر می‌شد و همه را متوحش ساخته بود بستگی دارد ومسلماً اخبار تازه‌ای بدست رؤسای سازمان ضد جاسوسی رسیده است ، این راحتی اگر شما هم بجای من بودید روی شم پلیسی خـود احساس می کردید . چون با وضعی که فرانسه آنروز داشت این قبیل ملاقاتهای سریع رؤسای سازمان ضد جاسوسی را تایید می‌نمود .

بیست دقیقه بعد نلسون مراجعت کرد و اولین سئوالش این بود کـه آیا از بازداشت ژاك خبری رسیده است یا به ؟

جوابی که دادم منفی بود . چون تا آن موقع هیچگونه خبری ازتعقیب ژاك ویا بازداشت او در دست نبود .

ناراحتی نلسون شدت یافته بود و من حدس می‌زدم که اخبار جدیدی بوسیله مندس باو داده شده است . وی دریك نقطه نمی‌ایستاد و در حالی که فاصله میزش را تا دیوار مقابل دریك خط مستقیم می‌رفت و برمی گشت سیگار از میان دو انگشتش نمی افتاد .

آخرالامر من اورا به حرف‌آوردم وپرسیدم چه خبرشده ؟ آیا آلمانها حمله خود را شروع کردند که اینطور ناراحت هستید ؟

او سرش را بلند کرد و چشمان نافذش را بمن دوخت و رو در رویم ایستاد و گفت : نه جنگی در نگرفته است بلکه مأموریت خطیری پیش آمده که من جزتو

شخص دیگری را درنظرندارم . منتها مندس با نظرمن موافق نیست وقراراست تاچند دقیقه دیگرجوابم را بدهد .

پرسیدم این چه نوع مأموریتی است که شما را اینطور ناراحت کرده تکندباز عده‌ای مشغول خیانت به کشور خود هستند ؟

نلسون گفت خیانت درکار نیست بلکه بدام انداختن یکی از جاسوسان آلمانی مورد نظراست وازآنجا که اطمینان دارم مندس نظرمرا درباره تو تایید خواهد کرد لازم می‌بینم مأموریتی کـه امشب باید انجام بگیرد برایت شرح بدهم . وی مکث کوتاهی نمود و آنگاه ادامه داد : خوب گوشهایت را باز کن به بین چه می گویم . در مأموریت تو با موفقیت به پایان رسید و من انتظار دارم و صد درصد مطمئن هستم که این یکی نیزبا موفقیت همراه خواهد بود .

نلسون گفت اسناد ومدارك سرهنگ «کالنگر» وابسته نظامی سفارت آلمان در پاریس نیمه شب امشب بوسیله یکی از جاسوسه های زبردست آنها از پاریس خارج می شود .

پرسیدم آیا از مقصد او اطلاع کامل دارند یا هنوزاطلاعاتی بدست نیاورده‌اید

نلسن گفت اگرصبرداشته باشی همه چیزبرایت روشن خواهد شد . حتی خط سیرجاسوسه آلمانی نیزبرای ما روشن‌است اوساعت دوازده امشب وباساعتی بعدازآن با اتومبیل به فرودگاه «اورلی» می‌رود تا ازآنجا باهواپیمای خط «مادرید» پاریس را به قصد مادرید ترك گوید .

من پوز خندی زدم که موجب تعجب وحیرت اوشد و وقتی اوپرسید منظورت ازاین‌پوزخند مسخره آمیزچیست؟ درجوابش گفتم شمافکرنکرده‌اید که این‌جاسوسه فاصله سفارت آلمان تا فرودگاه را به تنهائی طی نخواهد کرد ؟

نلسون با اوقات تلخی ته سیگارش را خاموش کرد و گفت چطور ممکن است اطراف و جوانب را در نظر نگرفته باشیم . البته او دراتومبیل تنها نیست و ما با در نظر گرفتن اینکه علاوه بر راننده حداکثردونفرهم همراه اوخواهند بود تصمیم داریم بهرترتیبی شده کیف محتوی اسناد ومدارك را ازچنگ او بیرون‌آوریم ولواینکه او وهمراهانش دراین جریان به قتل برسند . برای ما مهم نیست ونقشه کار با دقتی که سرهنگ پل‌درآن‌بکاربرده کشیده شده دراختیارمندس‌می‌باشد ودراین‌مأموریت تو...

صدای زنگ تلفن کلام او را قطع کرد .

نلسون با عجله گوشی تلفن را برداشت و بـا اظهار تشکر گوشی را سرجایش

قرارداد وسپس بطرف من آمد و گفت مندس موافقت کرد که این مأموریت بعهده تو واگذار شود والبته توتنها نخواهی بود ودونفراز مأموران کار کشته همراهت خواهند بود وشاید خود منهم شرکت کنم . ولی بهرحال محور اصلی توخواهی بود .

دراین موقع دراتاق بازشد و دونفرمأموری که برای دستگیری ژاك رفته‌بودند وارد اتاق شدند .

نلسون بدیدن آنها لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت از دیدن شما خوشحالم آقای ژاك . الان درست یکساعت‌است منتظرتان هستم. بفرمائیدبنشینید ، میخواهم چند کلمه‌ای باشما صحبت کنم .

ژاك که ازلحظه ورود باقاق اخمهایش را درهم کشیده‌بود باصدای درشتی گفت منظور شما را از این توقیف بدون دلیل و مدرك نمی‌فهمم ! شاید مرا بجای شخص دیگری اشتباهاً توقیف کرده‌اید .

نلسون باهمان لبخند همیشگی خود گفت فکر نمی کنم بدون مدرك ودلیل مزاحم شما شده باشند .

ژاك که عمداً خود رابخریت زده بود وقیافه حق بجانبی گرفته بود بالحنی‌تند گفت خواهش می کنم هرحرفی دارید بزنید ، چون من باید فوراً بسرکارم برگردم واگرخسارتی متوجهم شود شما مسئول خواهید بود . نلسون بسمت اورفت بایك‌قدم فاصله روبرویش ایستاد وچند لحظه درقیافه اوخیره شد وسپس با مشت چنان بشکم او زد که ژاك عقب عقب رفت و فریاد زد باچه قلدرهائی طرف هستم .

نلسون مهلتش نداد وگریبان او راگرفت و این دفعه با پشت دست محکم بصورتش زد وبعقب هولش داد و گفت آقای ژاك شما در لباس کارسونی یك جاسوس آلمان هستید و دوستان خیانتکارتان قبلا اسرار زندگی شما را فاش نموده‌اند .

ژاك که بسختی مقاومت می کرد و معلوم بود باین زودی اعتراف نمی کند در آن حال که یك دست به روی شکم خود گذاشته بود وبا دست دیگرصورتش رامالش می‌داد خنده صدا داری کرد و گفت جاسوس آلمانی ، واقعاً مسخره است .

بدستور نلسون لیزا را ازاتاق پهلوئی بیرون آوردند . لیزا تا چشمش به ژاك افتاد خطاب به نلسون گفت جاسوس آلمانی همین شخص است .

ژاك از دیدن لیزا یکه خورد و متوحش شد .

نلسون گفت : بازهم انکار می کنی آقای ژاك ؟

ژاك جوابی نداد ونگاههای آمیخته بکینه‌اش را بلیزا دوخت .

نلسون تلفنی با مندس تماس گرفت و پس از کسب تکلیف از او ، دستور داد فوراً مادام ژولیت ولیزا و همچنین ژاك جاسوس آلمانی را تحویل مأموران رکن دوم

ستاد ارتش بدهند .

موقعی که مادام ژولیت را از اتاق بیرون کشیدند وی بگریه افتاد و خود را بی‌تقصیر خواند ولی لیزا دراضطراب و تشویش عمیقی بسر می‌برد که دست کمی از ژولیت نداشت وترجیح می‌داد که سکوت کند وباستقبال سرنوشت تاریك خود برود . ژاك نیز بهت زده آن دو را می‌نگریست وآثار درد ناشی از مشت نلسون بشکمش در چهره‌اش نقش بسته بود . من و نلسون از پنجره اتاق که بحیاط پشت ساختمان باز می‌شد حرکت اتومبیل حامل آنها را تماشا می کردیم و وقتی اتومبیل سیاه رنگ از محوطه خارج شد نلسون پنجره را بست و گفت بیا به دفترمندس برویم .

ازساعت یازده‌شب من ودونفرمأموری که دراختیارم گذاشته بودند دراتومبیلی جلوی سفارت آلمان منتظر خروج اتومبیل مورد نظر بودیم که قرار بود جاسوسه آلمانی را به فرودگاه « اورلی » ببرد . نقشه بدام انداختن جاسوسه آلمانی بدقت کشیده شده بود و بین راه فرودگاه کامیون کوچکی را وسط جاده قرار داده بودیم که عبور اتومبیلها ازاین نقطه باسرعت خیلی کم واحتیاط لازم امکان داشت .

ساعت دوازده و سی‌شش دقیقه اتومبیل سیاهرنگی از سفارت بیرون آمد و بسرعت درجهتی حرکت کرد . من فوراً بمأموری که پشت فرمان نشسته بود دستور حرکت دادم .

اتومبیل سفارت آلمان پس از عبور ازچند خیابان وارد جاده فرودگاه شد و با سرعت بیشتری براه خود ادامه داد ... اتومبیل ما نیزفاصله‌ای را که تاآنجاحفظ کرده بود رفته رفته کم کرد . . .

بیش از دو کیلومتر از جاده فرودگاه اورلی طی شده بود که هیکل کامیون توی نور چراغ نمایان شد اتومبیل سفارت از سرعت خود کاست ونزدیك کامیون توقف کوتاهی نمود وسپس آهسته وبا احتیاط از راه باریکی که درعقب کامیون‌باقی بود وامکان عبور ازآن مقدور بود براه افتاد . میان ما ومأمورینی که داخل کامیون نشسته بودند رمزی وجود داشت که با نور چراغ اتومبیل ما صورت می گرفت .

بمحض اینکه چراغهای اتومبیل ما خاموش و روشن شد موتور کامیون بصدا درآمد و دنده عقب گرفت وقبل ازآنکه ماشین سفارت‌آلمان موفق شود از راه‌باریك موجود خود را نجات دهد عقب کامیون ببدنه آن تصادف کرد وصدائی برخاست که آمیخته با فریاد زن بود .

نور چراغهای اتومبیل ما متوجه محل تصادف شد ویك وقت من دیدم مردی ازاتومبیل سفارت بیرون پرید و درتاریکی ناپدید گردید . تعقیب اورا لازم ندیدم.

چون هدف این مأموریت دستگیری جاسوسه آلمانی بود من معطل نشدم وبلوشم گفتم رفقا پیاده شوید و فوراً ماشین را محاصره کنید واگر جاسوسه قصد فرارداشت اورا هدف گلوله قرار دهید .

من ازجلو و دونفر مأموربدنبالم بسمت اتومبیل سفارت دویدیم ودرآن واحد جلو و دوطرف آنرا اشغال کردیم . من نورچراغ برق جیبی را داخل ماشین انداختم خوشبختانه جاسوسه سرجایش نشسته بود ورانندهٔ هم درجای خود قرارداشت ومعلوم شد مردی که از فرصت چند لحظه‌ای استفاده کرده گریخته از محافظین جاسوسه بوده است .

زن نسبتاً زیبائی بود و کیف کوچکی را بسینه‌اش چسبانده بود . زن تاچشمش بمن افتاد بتندی گفت : آقا این مسخره است من باید با هواپیمائی که تاچند دقیقه دیگرپرواز می کند مسافرت کنم .

من لوله هفت تیر را مقابل سینه او گرفتم و گفتم خواهش میکنم حرکت نکنید چون انگشت من روی ماشه اسلحه است وبا یك اشاره بزندگانی شما خاتمه داده می‌شود .

زن آه وحشتناکی کشید و چشمانش را گرد کرد و گفت : از این رفتار شما ابداً سر در نمی‌آورم . منظورتان چیست ؟

– بفرمائید پیاده شوید وهمانطور که گفتم اسلحه من پراست وهرآن میتوانم بسوی شما شلیك کنم .

– اوه ، آقا شوخی را کنار بگذارید . گفتم من مسافرم و الان باید در فرودگاه باشم .

باشاره من مأموری که آن طرف ماشین ایستاده بود فی‌الفور در را باز کرد و خود را بداخل اتومبیل انداخت و کنار زن نشست و لوله هفت تیرش را بپهلوی او گذاشت .

– ملاحظه میفرمائید خانم ازسه طرف سه لوله اسلحه گرم متوجه شماست و مقاومت نتیجه‌ای ندارد . . .

بفرمائید پیاده شوید تا باتفاق بشهربر گردیم .

جاسوسه نگاهی به پشت سرخود کرد وسپس متوجه من شد و گفت اگرمنظور من هستم پس راننده راآزاد بگذارید که بشهر بر گردد .

گفتم - متأسفانه خانم من چنین اجازه‌ای ندارم .

جاسوسه پیاده شد ومن فوراً کیف را ازدستش گرفتم وبمأموری که هنوز توی ماشین نشسته بود دستور دادم ماشین سفارت را با راننده‌اش بشهر بر گرداند و خودم باتفاق

مأمور دومی جاسوسه آلمانی را سوار ماشین خودمان نمودیم واز راهی که آمده بودیم مراجعت کردیم .

بخیابان «ایتالی» که درامتداد جاده فرودگاه اورلی می‌باشد رسیدیم. جاسوسه گفت شما خیلی زرنگ هستید آقا .

گفتم بگوئید به‌بینم رفیق شما که از فرصت استفاده کرد و خود را نجات داد کجاست ؟ . . . آیا اوهم مسافربود ؟ اولبخندی زد و گفت بله واگرنقشه شما درست باشد اونیزباید درفرودگاه دستگیرشود . من اشاره به کیف او که در دستم بود کردم وگفتم : هدف ما شما و این کیف بود و با او کاری نداریم و برای دستگیریش هم اقدام نکرده‌ایم .

– پس این صحنه سازی برای ربودن کیف من بود ؟

– و حتی خود شما . . . چون اسناد داخل کیف بدون وجود شما نتیجه‌ئی ندارد . جاسوسه خندید خندئی معنی‌دار تحویل داد و گفت پس زود باشیدآقا چون وقت میگذرد .

گفتم کمی صبر داشته‌باشیدتاچنددقیقه‌دیگر کسانی که‌منتظرملاقاتتان هستند جواب شما را خواهند داد .

او سکوت کرد و منهم دیگر حرفی نزدم . این سکوت تا رسیدن بدفتر کار نلسون ادامه داشت و جاسوسه آلمانی هیچگونه اعتراضی نمیکرد که چرا او را بچنین مکانی آورده‌ایم .

نلسون بی‌آنکه با او حرفی بزند فوراً دستور داد جاسوسه را در اتاق پهلوی دفتر کارش زندانی کردند وبعد بعجله اوراق داخل کیف را بیرون کشید و ازآن میان پاکت سربمهری که بعنوان وابسته نظامی سفارت‌آلمان در مادرید بود توجهش را جلب کرد .

وی‌با مندس و کلنل پل تلفنی تماس گرفت و جریان موفقیت آمیز مأموریت مرا باطلاع آنها رسانید و همینکه گوشی تلفن را سر جایش گذاشت بمن گفت بیا برویم .

باتفاق نلسون بدفتر کار کلنل‌پل رئیس رکن دوم ستاد رفتیم . . او پاکت و سایر اوراق را روی میز کلنل گذاشت .

کلنل پل آنرا گشود و نامهٔ داخل آنرا بیرون کشید . نامه در دو سطر ماشین شده بود که خود کلنل آنرا بزبان فرانسه بر گرداند و خطاب بمن و نلسون گفت یك مأموریت با ارزش و درخشان بستگی بحیات ارتش و ملت فرانسه دارد .

نلسون بتندی پرسید مضمون نامه چیست ، کلنل ؟

پل گفت وابسته نظامی سفارت آلمان در پاریس بهمکار خود درمادریداطلاع میدهد که ارتش آلمان روز بیست و دوم ماه مه ساعت دو بعد از نیمه شب ازطریق خط ماژینو حملهٔ برق‌آسای خود را آغازمیکنند . پل افزود این نامه برای‌مادارای ارزش فراوانی است و من همین الان بایدنامه را باطلاع پل رینو نخست‌وزیر برسانم که دولت انگلیس نیز در جریان گذاشته شود .

کلنل پل دست مرا بگرمی فشرد و گفت من بوجود شما افتخار میکنم نلسون پرسید آیا با ما کاری ندارید ؟

پل گفت : خیر شما بدفتر کار خود بروید و منتظر تلفن من باشید . چون ممکن است در مراجعت از نزد نخست وزیر وجود شما دو نفر لازم باشد . باتفاق پل از دفتر کارش بیرون آمدیم . . . وی با اتومبیل خود بمقر نخست‌وزیری رفت و مانیز بساختمان شماره یك سازمان ضد جاسوسی مراجعت کردیم .

من ازخستگی قدرت نشستن‌نداشتم، چه رسد باینکه راه بروم نلسون گیلاسی ویسکی برایم ریخت و گفت اگرتا ساعت پنج کلنل تلفن نکرد تو میتوانی‌برای‌چند ساعت استراحت بهتل بروی .

گیلاس ویسکی را لاجرعه سر کشیدم و سیگاری آتش زدم و مثل نعش توی صندلی راحتی افتادم .

نلسون روبروی من نشست و در حالی که جرعه جرعه ویسکی مینوشید گفت با این نامه محرمانه‌ای که بدستمان افتاد تغییرات مهمی در مواضع جنگی وآرایش ارتشها داده خواهد شد . و من صد در صد اطمینان دارم که ارتش آلمان نخواهد توانست از خط ماژینو بگذرد زیرا استحکامات این خط سد بزرگیست در برابر سربازان آلمانی . من گفتم : ولی نیروی هوائی را بحساب نیاوردید .

نلسون لبخندی زد و گفت در مقابل‌توپهای‌ضد هوائی ماژینو که روی‌برجهای متحرك کار گذاشته شده‌اند سدی‌از آتش درست میکنند که بدون شك هواپیماهای آلمانی قادر بانجام عملیات جنگی نخواهند بود .

نلسون خودش را جلو کشید تا گیلاس ویسکی‌را از روی میز مقابلش‌بردارد. در این لحظه زنك تلفن بصدا درآمد .

من بتلفن نزدیکتر بودم از جا برخاستم تا گوشی را بردارم . نلسون بتندی گفت دست نزن .

بعد بعجله خودش را به پشت میز رساند و گوشی تلفن را برداشت و گفت آلو . . . من نلسون هستم .

اوه شما هستید کلنل بفرمائید . . چی . . . همین الان ؟ باور نمی کنم . .

نلسون هنگام ادای این چند کلمه تغییر رنگ داد و صدایش لرزش خاصی داشت . من بهت زده چشم بدهان او دوخته بودم و حدس میزدم که او خبر ناگواری شنیده است .

وی چند لحظه سکوت کرد و مجدداً بسخن آمد و گفت همین الساعه باتفاق او می آئیم .

مکالمهٔ تلفنی تمام شد و نلسون در حالی که چشم در چشم من دوخته بود و گوشی تلفن هنوز در دستش بود با لحن لرزانی گفت آلمانها حمله کردند .

من از شنیدن این خبر بی‌اختیار تکان خوردم . گفتم پس ما در حال جنگ هستیم ؟ نلسون آهسته گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت بله هیتلر بفرانسه چشم دوخته و سرزمین ما را بخاك و خون خواهد کشید .

من سر جایم نشستم و سیگاری آتش زدم .

نلسون گفت چرا نشستی ؟ بلند شو برویم کلنل پل منتظر است و از این پس وظایف ما سنگین‌تر خواهد شد .

باتفاق او ساختمان شماره یك سازمان ضد جاسوسی را بقصد رکن دوم ستاد ارتش ترك گفتیم .

جنگ برق آسا

کلنل پل توی اتاقش قدم میزد و ازقیافهٔ فشرده و درهمش پیدا بود که خبر حمله ارتش آلمان بباختر اروپا در روحیه او اثر بدی گذاشته و او را بیش از پیش متوجه خطر نموده است .

وی با دست میزمستطیل شکلی که گوشهٔ اتاقش بودنشان داد و گفت بفرمائید بنشینید تا مندس و دو نفر از افسران ارشد که باینجا دعوت شده‌اند بیایند .

من و نلسون پشت میز مستطیل شکلی نشستیم . طولی نکشید که مندس و دو نفر سرهنگ وارد اتاق‌شدند . من فکرمی کردم دعوت من برای چه منظوریست. در حالی که مأمورین برجسته‌تر و کار کشته‌تر از من وجود داشتند چرا من باین جمع دعوت شده‌ام برایم روشن نبود .

در اتاق از داخل قفل شده بود وهمگی بدور ، میز مستطیل شکل نشستند . کلنل پل آغاز سخن نمود و گفت یك ساعت قبل ارتش آلمان نازی بفرمان هیتلر جنگ‌برق‌آسای خود را که بمراتب سریعتر ازحمله بلهستان می‌باشد علیه سه کشور هلند ـ بلژیك و فرانسه آغاز نمود و برخلاف پیش بینی ما و اطلاعاتی که بوسیلهٔ جاسوسان بدست آورده بودیم این حمله متوجه خط ماژینو نیست . بلکه کشور ما از طریق بلژیك مورد حمله قرار گرفته است .

پل مکثی کرد و سپس متوجه من و نلسون شد و گفت بله آقای نلسون جاسوسه آلمانی که چند ساعت قبل او را در راه فرودگاه اورلی بدام انداختیم و اسنادش را بچنگ آوردیم یك نیرنك جاسوسی بود که آلمانها بکار بردند و الحق از نیرنك خود بهره‌برداری کامل نمودند .

نلسون گفت ، جاسوسه و کیف محتوی اسناد او همه ساختگی بود ؟

- بله خود شما باید بهتر از من این قضیه را درك نمائید . . . آلمانها برای خام کردن ما نقشهٔ ماهرانه‌ای کشیدند و موفق هم شدند و همین نیرنك جاسوسی آنها موجب شد که ستاد ارتش فوراً تلگرافی دستور دهد ارتش های پنجم و هفتم متوجه خط ماژینو شوند و حالا خود شما مجسم کنید حرکت دو ارتش از نقطه‌ای بنقطه دیگر چه مشکلاتی بوجود میآرود .

مندس گفت تا دیر نشده باید لغو فرمان قبلی باطلاع آنها برسد که آرامش خود را بر هم نزنند .

پل گفت تلگراف کردیم . ولی کار از کار گذشته و الان وضع نامنظمی در جبهه حکمفرماست و قوای انگلیس هم قادر باعادهٔ نظم نیست . زیرا پیش قراولان ارتش آلمان و همچنین نیروی هوائی آن کشور که بر ما و متفق عزیزمان برتری دارد بشدت مواضع ما را بمباران میکنند و رعب و هراس مردم شهرهای مرزی را بطوری گرفته که جاده‌ها بوسیلهٔ فراریان غیر نظامی اشغال شده و عبور و مرور وسائط موتوری ارتش را بزحمت انداخته است .

یکی از سرهنگ‌ها گفت ، در این موقع باید جلوی فعالیتهای جاسوسان آلمانی در پشت جبهه گرفته شود زیرا وجود آنها درمیان مردم بمراتب خطرناکتر از حمله قوای آلمان است. پل خطاب بمن گفت با شما کاری ندارم بفرمائید بروید و در دفتر نلسون منتظر مراجعت او باشید و منظور از دعوت شما این بود که نیرنگ شبکهٔ جاسوسی آلمان را باطلاعتان برسانم . من بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و طبق دستوری که داده‌شده بود خودم را بدفتر نلسون رساندم.

پاریس هنوز در خواب بود و مردمی که هر آن انتظار حملهٔ قوای آلمان را داشتند نمیدانستند که انتظار آنها بپایان رسیده و از ساعتی قبل هموطنان درمرزهای شرقی در خاك و خون میغلطند و سرسختانه از میهنشان دفاع میکنند .

من از خستگی و بیخوابی ممتد کم مانده بود بسوراخی پناه ببرم وخودم را برای همیشه مخفی کنم . زیرا میدیدم ادامه این طرز کارجزاز بین رفتن خودم نتیجه دیگری ندارد . . . اما قبول مسئولیت مرا از انجام چنین تصمیمی باز میداشت .

منشی نلسون اضطراب فراوانی داشت و پی در پی سیگار میکشید و قهوه مینوشید .

منهم باو ملحق‌شدم و دستورقهوه دادم وصندلی کنار میزش را اشغال کردم ...

ساعت‌هفت صبح گوینده رادیو پاریس‌خبر حمله‌قوای آلمان رابهلندوبلژیك‌و فرانسه‌بطور اختصاراطلاع‌داد وساعتی بعدروزنامه‌های پاریس وفریاد روزنامه فروشان مردم از همه جا بی خبر و خواب‌آلود را از آنچه که در مرزهای شرقی کشورشان بوقوع پیوسته بود بخود آوردند و تا گهان موجی از ترس و وحشت پاریس را فرا گرفت و آن آرامش نسبی بر هم خورد .

همه مضطرب و پریشان بودند و از خود میپرسیدند که چه باید بکنند ؟

رادیو پاریس مردم را به آرامش دعوت میکرد و ازآنها میخواست که نظم و ترتیب همیشگی خود را حفظ کنند ولی این تقاضای رادیو پاریس اثری در روحیهٔ از دست رفتهٔ مردم نداشت و ترس و اضطراب آنها را دامن میزد .

یك دسته روزنامه روی میز منشی نلسون گذاشتند . او شروع بخواندن روزنامه‌ها که خبر حمله قوای آلمان را با خط درشت چاپ کرده بوند نمود .

من حوصلهٔ روزنامه خواندن نداشتم و فقط بسرنوشت خود میاندیشیدم که ازاین پس بچه نحو خواهد بود .

ساعت هشت صبح شد و هنوز از نلسون خبری نداشتم . . . نه می‌توانستم بهتل مازستیك محل اقامتم بروم و نه اینکه از اتاق منشی او خارج شوم .

دستور این بود که منتظر باشم .

ساعت هشت و چهل وپنج دقیقه نلسون هراسان و با قیافهٔ گرفته‌ای واردشد و همینطور که بسمت دفترکارش میرفت بمن اشاره کرد بنزدش بروم .

او پشت میزش نشست و بیکی دو جا تلفن کرد و دستوراتی داد و سپس مرا مخاطب قرار داد و گفت تا یکساعت دیگر باتفاق هم و چند نفر دیگر از پاریس خارج میشویم .

پرسیدم : کجا آیا مقصد پشت جبهه جنگ است ؟

- بله ، تصمیم اینطور گرفته شد که یك شبکه قوی ضد جاسوسی در پشت جبهه تشکیل شود تا جلوی فعالیت‌های جاسوسان آلمانی‌را بگیرد در غیراینصورت وضع این طرف بمراتب خراب‌تر از خطوط جبهه جنگ خواهد بود .

به او گفتم که مرا از دستور صادره معاف بدارد چون قادر بحرکت نیستم و اگر چند ساعت استراحت نکنم بدون شك باید مرا به بیمارستان منتقل نمایند.

نلسون از حرف های من برآشفت و گفت متأسفم که نمیتوانم با تقاضای تو موافقت نمایم. چون بار سنگین مسئولیت آنهم در زمان جنگ مرا از انجام‌چنین تقاضائی باز میدارد واگر بیش‌ازاین پافشاری کنی آنوقت مجبور میشوم طوردیگری با تو رفتار کنم.

من از توپهای او جا نخوردم و گفتم شما بتقاضای من درست توجه نکردید. منظور من سرپیچی از دستورات شما نیست بلکه میخواهم با چند ساعت تأخیر در هر نقطه‌ای که تعیین شده است بشما ملحق شوم . . . قول میدهم و اگر اطمینان ندارید میتوانید مرا زیر نظر بگیرید . . . نگاه کنید آثار خستگی و بی‌خوابی‌از رنگ صورتم بخوبی پیداست و تصور نمی کنم شبکهٔ ضد جاسوسی شما بتواند از وجود من در حال حاضر بهره‌برداری نماید. مگرآنکه با چند ساعت استراحت، نیروی تازه‌ای کسب کنم وبرای فعالیت‌های بعدی که بی‌شبهه سنگینتر وخطرناکتر از گذشته است آماده باشم . . . اگر موافقت نمی کنید این من و این شما...

از جا برخاستم و رو در روی او ایستادم.

نلسون که بکلی عوض شده بود سرش را میان دو دست گرفت و چشم بسطح میز ددخت. مثل این بود که حرفهای من در او اثر کرده و می‌خواهد تصمیم موافقی بگیرد. سرانجام سرش را بلند کرد و گفت به این شرط موافقم که ساعت پنج بعد ازظهر امروز از پاریس خارج شوی.

از خوشحالی چشمانم برقی زد و بسوی او رفتم. دستش را بگرمی فشردم و گفتم شما خیلی بمن محبت دارید. نلسون گفت وجود یك فرد لایق و فعال مثل‌تو که وجودش برای ما ارزش فراوانی دارد، در حکم کیمیاست. ناچارم با این تقاضا موافقت کنم. چون سلامتی تو بیش از هرچیز مورد نظر است. گفتم متشکرم حالا بفرمائید مقصد کجاست که بدون درد سر بشما ملحق شوم؟

وی فکری کرد و سپس جواب داد یکساعت قبل از حرکت یعنی در ساعت چهار بعدازظهر بمنشی من مراجعه کن او پاکت سربسته‌ئی بتو خواهد داد که‌حاوی نشانی مرکز شبکهٔ ما می‌باشدو نباید فراموش کنی که قبل ازخروج از اتاق او نامه باید سوزانده شود.

گفتم اطاعت می کنم آیا اجازه می‌فرمائید بروم؟

نلسون با من دست داد و گفت بامید دیدار. مطمئناً بعد از نیمه شب امشب یکدیگر را خواهیم دید.

مثل اینکه دنیا را بمن داده باشند از خوشحالی روی پا بند نبودم . . . با اولین تاکسی که جلوی پایم ترمز کرد خودم را بهتل ماژستیك رساندم و بی آنکه

گوش بحرف‌های دفتردار هتل که در پرچانگی بد طولانی داشت بدهم ، کلیداتاقم را ازاو گرفتم و سفارش کردم که ده دقیقه بساعت چهار باطاقم تلفن کند. . . منظورم این بود که بصدای زنگ تلفن از خواب بیدار شوم .

دفتردار هتل خواست سر صحبت را باز کند که من بسرعت از جلوی میز او دور شدم و با آسانسور بالا رفتم . چند دقیقه بعد با لباس خواب توی بسترم بودم... درست یادم نیست که بیداری من چه مدت طول کشید وبخواب عمیقی فرو رفتم.

مرکز شبکهٔ جاسوسی ما که فلسون در رأس آن قرار داشت شهر « آراس» نزدیك مرز بلژیك بود . جز همین یك کلمه که محرمانه بودن آن مسجل بود مطلب دیگری بچشم نمی‌خورد . نامه را جلوی چشمان‌منشی‌با شعله‌فندك سوزاندم و پس از خدا حافظی ازاو بایستگاه راه‌آهن رفتم .

همسفران من در کوپه عبارت بودند از یك زن جوان و خوشگل که درست روبرویم نشسته بود و دومی یك‌مرد مسن که ازهمان دقیقهٔ اول کتاب نسبتاً قطوری را جلوی چشمانش گرفته بود و باطراف خود کمترین توجهی نداشت.

نیم‌ساعت‌پس‌از حرکت‌قطارزن‌جوان سرصحبت‌رابامن‌باز کرد وازمقصدوشغلم پرسید. . . باو گفتم که خبرنگار«فرانس‌سوار» هستم‌وبرای‌تهیهٔ خبر عازم مرزمی‌باشم

زن جوان خودش را « دیانا » معرفی کرد و گفت که مخبر روزنامه « دیلی‌میل » انگلیس است و حتی‌کارت خبرنگاری روزنامهٔ مزبور را از کیفش بیرون‌آورد و نشانم داد . او راجع به حمله‌آلمانها و کمك دولت انگلیس که درآن موقع هشت لشکر مجهز در خاك فرانسه پیاده کرده بودند شروع به صحبت نمود و گفت که با این نیرو و هم‌چنین چهل و سه لشکر فرانسوی که در خط ماژینو و ناحیهٔ «وردن» متمرکز شده‌اند بدون شك جلوی سیل سپاهیان آلمان‌را خواهند گرفت‌وپیشروی آنها را در خاك فرانسه متوقف خواهند ساخت

اطلاعات دیانا در مورد نیروی فرانسه و انگلیس و مواضع نظامی بسیط‌بود. بطوریکه من تحت تأثیر گفته‌های او قرار گرفتم .

اطلاعات من کمتر ازاو نبود . بیش ازآنچه که او می‌دانست من می‌دانستم . منتها نمی‌توانستم باز کو کنم .

دیانا پرسید شما چه حدسی می‌زنید ؟

جواب دادم وضع جبهه جنگ هنوز روشن نیست و بهیچوجه نمی‌شود پیش‌بینی کرد که چه خواهد شد

دیانا بصدای بلند خندید بطوری که مرد مسن کمی کتابش را از جلوی

چشمانش عقب برد و از بالای عینك نگاه تعجب آمیزی به او انداخت و مجدداً بکار خود مشغول شد .

دیانا درحالی که می‌خندید گفت چطور نمی‌توانید پیش‌بینی کنید؟ وضع کاملا روشن است و بزودی قوای آلمان با مقاومت سخت‌سپاهیان فرانسه و انگلیسی روبرو می‌شود و مطمئناً از سرعت عملیات سربازانش کاسته خواهد شد وی مکثی کرد وسپس ادامه داد خوب فکر کنید پنجاه ویك لشکر با تجهیزات کامل ارتش نیرومندی را تشکیل می‌دهند و این نیرو بموقع می‌تواند جلوی ارتش آلمان را در هر نقطه‌ای بگیرد اما بدبختی اینجاست که ارتشهای هلند وبلژیك در همان ساعات اول جنگ از پا درآمده‌اند و راه عبور سپاهیان هیتلر را بسوی فرانسه باز کرده‌اند .

من لبخندی زدم و گفتم شما خانم دیانا مثل یك ژنرال جبههٔ جنگ وضع ارتشها را تجزیه می کنید و خوب بود فرماندهی یك قسمت از جبهه بعهده شما واگذار می‌شد .

مردی که مشغول کتاب خواندن بود سر از روی کتاب برداشت و گفت منهم با نظر شما موافقم این خانم بایستی ژنرال باشد نه یك خبرنگار.

دیانا خندید و گفت این اطلاعات را هر خبرنگار جنگی باید داشته باشدو من تعجب می کنم چطور شما بی‌اطلاع هستید ! لابد تا به امروز با نظامیان سر و کار نداشته‌اید .

گفتم حدس شما درست است . این اولین باریست که من برای تهیهٔ خبر سر وکارم با نظامیان افتاده است .

دیانا در جای خود جابجا شد و گفت ناراحت نباشید آقای روژیه. من‌حاضرم در هر مورد به شما کمك کنم تا اخبار دست اول تهیه کنیم .

دراین موقع ترن وارد تونل شد و چند لحظه بعد ناگهان برق قطع گردید وکوپه در تاریکی عمیقی فرو رفت . من فوراً از جا برخاستم ودر همین لحظه‌قطار تکانی خورد و دیانا بروی من افتاد و مرا بغل کرد و گفت اوه ببخشید مثل اینکه سانحه‌ای اتفاق افتاده است که از سرعت قطارکاسته شد . درچنین حالتی که کوپه‌در تاریکی فرو رفته بود و من سر پا ایستاده بودم و دیانا هنوز مرا در بغل گرفته‌بود، لبان اورا روی لبانم احساس کردم و تا رفتم حرف بزنم او مرا تنگ درآغوش گرفت و تا چند لحظه لب ازروی لبم برنداشت وهمینکه روشنائی روز درحال غروب کردن بود از دهانه تونل نمودار شد او مرا رها کرد وآهسته گفت تقصیر خودم نبود ازشما خوشم آمد و این بهترین موقع بود . فکر می کنید من چه می‌توانستم بگویم ... اعتراض کنم و با او با خشونت رفتار نمایم ؟ هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادم

جز اینکه با لبخندی که حاکی از رضایت قلبی‌ام بود ازاو تشکر کردم.

دیانا سر جایش نشست و گفت تاریکی خیلی ترسناك است.

مردی که کتاب می‌خواند مثل یك مجسمه سر جایش نشسته بود و تکان نمی‌خورد و مجدداً شروع به خواندن کتاب کرد.

ساعت یازده و نیم شب ترن به ایستگاهی رسید که اسم آنرا درست بخاطر ندارم. ولی آنقدر یادم هست که ایستگاه بعدی «شر» بود.

دیانا ببهانه دیدن یکی از همکارانش که میگفت چند روز قبل از او باین‌شهر آمده است تا خبر تهیه کند از من جدا شد و قول داد با اولین ترن روز بعد در آراس‌بمن ملحق شود و باتفاق عازم‌جبهه شویم.

بظاهرحرفهای او را پذیرفتم. ولی‌باطناً نسبت باو مشکوك شدم و حق داشتم. زیرا موقعیت من ایجاب میکرد که این قبیل برخوردها را سرسری نگیرم و بی اعتنا هم نباشم چون فرانسه آنروز بخصوص از پاریس بسمت مرزهای شرقی وشمال شرقی لانه جاسوسان آلمانی بود و شبکه جاسوسی آنها سرتاسر این نواحی‌را مانند زنجیر بهم پیوند داده بود و بسیار مشکل بود اشخاصی نظیر دیانا در ردیف افراد عادی به حساب آورده شوند ترن پس از چهار دقیقه توقف مجدداً براه افتاد نمی‌دانم بجستجوی چه چیزی دست بجیب کتم بردم و با کمال تعجب مشاهده کردم که کیف بغلم سر جایش نیست. تمام جیب هایم را گشتم. ولی از کیف بغلی اثری نبود.. آن وقت متوجه شدم که دیانا در همان موقع که چراغهای واگن خاموش شد و او خودش را بآغوش من انداخت. با زبردستی و مهارت که در فن جیب بریست کیفم را ربوده است.

خوب که این صحنهٔ ساختگی‌را در مغز خودم حلاجی کردم باین فکررسیدم که قطع جریان برق در داخل تونل عمداً صورت گرفته بود تا دیانا منظور خویش را عملی سازد.

توی کیف بغلم جزچند تا کارت ویزیت بنام روژیه و مقداری پول ویك‌قطعه عکس والدینم چیز دیگری نبود. دلواپسی وتشویش من فقط بخاطر همین یك قطعه عکس بود که مچ مرا باز میکرد و آنها پی میبردند که من فرانسوی نیستم.

در آنموقع کاری از دستم برنمی‌آمد و برای تخفیف تشویش و اضطرابم‌تنها یك راه بود که تلسون را در جریان بگذارم عقلم بجائی نمیرسیدجز اینکه سرقت کیف بغلیم را ناچیز شمرده وبآن اهمیتی ندهم.

احساس میکردم که‌با همهٔ زرنگی کلاه سرم رفته وحریف کهنه‌کار ضرب‌شست خود را نشان داده است.

ترن وارد ایستگاه «آراس» شد و من فی‌الفور پیاده شدم موقع ورود بسالن ایستگاه مردی سر راهم سبز شد و بدون اینکه سلام و علیکی بکند گفت با من بیائید آقای روژبه .

جای درنگ و فکر کردن نبود . همراه آن مرد براه افتادم . اومرا بکوپه سالن برد و گفت هم اکنون‌بایدآراس‌را بقصد « سن کانتن » ترك گوئید. زیرانلسون دو ساعت قبل از ورود شما بآنجا نقل مکان کرده است . پرسیدم آیا وسیله‌ای برای رفتن بسن کانتن در اختیار دارید یا خیر . . . ؟

آن مرد گفت : تا ده دقیقه دیگر یك قطار باری‌بقصد پاریس حرکت میکند و شما میتوانید با این قطار باری حرکت کنید .

در شماره های گذشته اشتباهاً فاصله سن کانتن تا مرزبلژیك بیست کیلومتر نوشته‌شده‌بود ولی فاصلهٔ این‌شهر تا مرز درحدود نود کیلومتر میباشد و خونین‌ترین جنگهای آلمان و فرانسه در اطراف این شهر روی داد .

آن مرد نگاهی بساعت خود کرد و گفت : عجله کنید آقای روژبه پنج دقیقه بحرکت قطار باری بیشتر نمانده است و متوجه باشید که درآنجا خودنلسون منتظرتان است از او خدا حافظی کردم و بسرعت خودم را بمحوطهٔ ایستگاه‌رسانده و سوار یکی از واگنهای باری شدم . در همین موقع یکی از سوزن بانان با چراغ مخصوص خود بطرفم آمد و با لحن تند و خشنی گفت پیاده شو این قطار باریست و مفت و مجانی نمیشود سوار شد . همینطور که روی‌رکاب ایستاده بودم کارت مخصوص خود را نشانش دادم و گفتم بله می‌دانم قطار باریست ولی چاره‌ئی نیست .

سوزن‌بان معذرت خواست و گفت پس جای خوبی انتخاب کرده‌اید .

قطار باری براه افتاد و من داخل کابین که جای ترمز واگن و سوزن بان است شدم و در حدود هفتاد کیلو متر راه طی شده را بعقب بر گشتم .

دو ساعت بعد از نیمه شب قطار باری بایستگاه سن کانتن رسید . قطار توقفی نداشت و در همان چند ثانیه‌ای که از سرعتش کاسته شد تا از ایستگاه خارج شود من پائین پریدم . کم مانده بود بزمین بیفتم . ولی خودم را نگهداشتم .

یکی از افراد پلیس راه آهن که پیاده شدن مرا که بی شباهت به اشخاص فراری‌نبود دیده بود جلویم را گرفت و گفت با اوبنزد افسر نگهبان بروم. درجواب او پوزخندی زدم . ولی عکس‌العملی از خود نشان ندادم و مثل بچه آدم به دنبالش براه افتادم . روی سکوی مسافری چشمم به نلسون افتاد که چشم بخط آهن دوخته بود و معلوم بود منتظر ورود من میباشد .

راه خود را کج کردم و بی آنکه گوش باعتراض پلیس بدهم بسمت اورفتم.

صدای پای من نلسون را متوجه پشت سرش نمود . همینکه بعقب برگشت و مرا دید لبخندی زد و جلو آمد و پرسید کجا بودی . با چه وسیله‌ئی آمدی ؟ گفتم با وسیله‌ای که همین الان از مقابل شما گذشت .

ـ با قطار باری ؟

ـ بله و حالا این آقای پلیس مرا بجرم اینکه از قطار باری استفاده کرده‌ام جلب نموده است .

نلسون نگاهی باو انداخت و سپس بمن گفت مانعی ندارد با او بنزد افسر نگهبان برو و کارت مخصوصت را نشانش بده منهم بیرون ایستگاه ایستاده‌ام .

او رفت و من مجدداً خودم را در اختیار پلیس گذاشتم و گفتم عجله کن که کار دارم .

افسر نگهبان با دیدن کارت مخصوص من از پشت میزش بلند شد و خطاب بپلیس گفت این آقا آزاد است و مزاحمشان نشوید .

نلسون کنار یك اتومبیل سیاهرنگ ایستاده بود و همینکه مرا دید پشت فرمان نشست و من کنارش قرار گرفتم . بین راه برخوردم را با دیانا و صحنه‌ای که او برای سرقت کیف بغلیم بوجود آورده بود برای نلسون شرح دادم . نلسون از شنیدن این جریان ناراحت شد و گفت مرتکب اشتباه بزرگی شدی و از این پس جاسوسان آلمانی ترا شناخته‌اند که اهل کجا هستی من بمیان حرف او دویدم و گفتم دیانا زحمت بیهوده‌ئی بخود داده است نلسون بتندی و با تعجب پرسید چطور ؟! گفتم قبل از دیانا پی‌بر مرا شناخته بود و میداند سر وکارش با کیست .

نلسون گفت این درست . ولی ما ترتیب کار را طوری داده بودیم که آنها خیال کنند روژیه شخص دیگریست و حالا زیاد ناراحت نباش همین یکی دو روزه دیانا را بدام میاندازیم و باو نشان خواهیم داد که آنقدر ها هم در کار خود زرنگ نیست .

از نلسون پرسیدم وضع از چه قرار است ؟

وی سری بعلامت تأسف تکانداد و گفت زیاد رضایت بخش نیست و پیشروی سریع نیروهای آلمان ادامه دارد .

نلسون افزود چیزی که ما را متوحش ساخته و بهیچوجه قادر بجلوگیری از آن نیستیم وجود « آژانس پروواکاتور » است که آلمانها بشدت باآن عمل میکنند. آژانس پروواکاتور را آلمانها در جنگ با فرانسه، هلند و بلژیك بکاربردند و از آن بهره‌برداری قابل ملاحظه‌ای نمودند . . آژانس پروواکاتور که بمعنی

ایجاد ترس و وحشت در مردم غیر نظامی است در شهرهای مرزی بشدت ادامه‌داشت و آلمانها با جاسوسان زیادی که میان مردم پراکنده بودند پیشاپیش قوای نظامی آلمان شهر بشهر حرکت میکردند و اخبار دروغ مربوط به درهم شکستن قوای متفقین و از هم گسیختگی امور را باطلاع مردم میرساندند و در حقیقت یکنوع آشوب و بلوائی براه میاختند. در حالی که قوای خصم بشهری که آنها ازخرابی آنجا بمردم بی‌خبر اطلاع میدادند نرسیده بود واین عمل در روحیه مردم‌غیرنظامی بسیار موثر بود.

با شرحی که در مورد «آژانس پرووا کانور» داده شد خوانندگان پی میبرند که روحیه مردم شهرهای مجاورمرز بلژیك‌تاچه اندازه خراب شده بود وسازمانهای جاسوسی و ضد جاسوسی فرانسه کاری از دستش ساخته نبود. زیرا این جاسوسان شناخته نمیشدند و با نشر اکاذیب بفعالیت خود ادامه میدادند.

نلسون حق‌داشت عدم توانائی سازمان‌ضد جاسوسی‌را در این مورد فاش سازد.

تا هتل ریتس میان من و نلسون صحبتی نشد. ولی همینکه وارد اتاقش‌شدیم او خودش را توی صندلی دسته‌دار انداخت و مرا دعوت به نشستن کرد. درقیافه‌اش خیره شدم، دیدم خیلی خسته بنظر میرسد و او دیگر آن آدم چند روز قبل‌نیست و آثار یك اضطراب عمیق و پنهانی در چهرهٔ خسته و بهم فشرده‌اش نقش بسته است و او سعی دارد که این اضطراب و تشویش را از من مخفی نگهدارد.

وی مرا مخاطب قرار داد و گفت خوب گوشهایت را باز کن ببین چه میگویم... همین الان در فرودگاه نظامی که تا اینجا چهار کیلومتر فاصله دارد یك هواپیمای نظامی‌برای بردن‌تو به (سنت اماند) که بیش از چهل وهشت کیلومتر فاصله ندارد آماده پرواز است.

نلسون درینجا سیگاری آتش زد و پس ازآنکه انبوهی دود غلیظ از دهانش خارج ساخت، دنباله سخن خود را گرفت و گفت بمحض رسیدن به «سنت اماند» یکنفر افسر که درجه سروانی دارد و وابسته به رکن دوم ستاد ارتش من‌باشد ترا با اتومبیل بمقر فرماندهی ژنرال «بلوت» می‌برد.

من بمیان حرف او دویدم وپرسیدم شما اطلاع ندارید چه نوع مأموریتی‌بمن محول خواهند کرد؟

نلسون بجلو خم شد و خاکستر سیگارش را در جاسیگاری ریخت و گفت تو هنوز شتابزدگی سابقت را ترك نکرده‌ای؟ صبر کن تا من حرفم تمام شودآنوقت اگر جای ابهام برایت باقی ماند حق داری توضیح بخواهی. من حرفی نزدم و او اینطور ادامه داد: مأموریت تو از ستاد ژنرال «بیلوت» شروع می‌شود و درپاریس

ختم خواهد شد و بیش ازاین چیزی نمیدانم که توضیح دهم. نلسون از جا برخاست و دستش‌را بطرفم دراز کرد و گفت امیدوارم مأموریت خودرا با موفقیت انجام‌دهی.

پرسیدم بعد چه باید بکنم ؟

نلسون فکری کرد وسپس جواب‌داد بعد . . . بعد ازآن دراختیار من‌نخواهی بود . زیرا رکن دوم ستاد ارتش بوجود تو احتیاج دارد و هرطور آنها دستور دادند باید انجام دهی و اگر قرار شد مجدداً با من‌کار کنی بتو دستور خواهند داد و فعلا همکاری ما دراینجا قطع میشود ولی من در هر کجا باشم بفکر تو هستم .

نلسون خداحافظی‌اش را پس گرفت و گفت بیا ترا بفرودگاه ببرم و این‌چند دقیقه را با هم باشیم ...

باتفاق از هتل بیرون‌آمدیم و سوار اتومبیل شدیم تا خارج‌شهر هردوسکوت کرده بودیم . در بین راه نلسون سکوت‌را شکست و گفت این اجازه را بخودم می‌دهم که راز بزرگی را که مربوط بخودت میباشد ، برایت فاش بسازم .

من کمی جابجا شدم و پرسیدم چه رازیست که از من مکتوم مانده است ؟

او نیمرخ بطرفم بر گشت و لبخندی زد و گفت : راز سه قطعه فیلم مربوط به استحکامات خط ماژینو .

ـ اوه . . . این قضیه هنوز ادامه دارد ؟

ـ نه میخواهم بگویم که دو روز بعد ازآشنائی با تو یکروز اتاقت را مورد بازرسی قرار دادم و بمحل فیلم‌ها که ابتدا پشت‌آئینه دستشوئی بودو بعد محل‌آنرا به پشت تابلو روغنی تغییر دادی پی بردم و از روی آن عکس‌برداری هم کردم . منتها منتظر بودم ببینم چه وقت ببازی خود خاتمه میدهی . آیا در مقابل مبلغ هنگفتی که پی‌یر پیشنهاد کرده بود تسلیم میشوی یا نه ؟

من ازشنیدن این‌راز چرتم پاره شد و تازه میفهمیدم که نلسون چه‌اعجوبه‌ای است . باو گفتم اگر عمل فروش فیلمها با پی‌یر صورت می گرفت آنوقت شما چه می کردید ؟

نلسون خندید و گفت با همهٔ این احوال آلمانها از فیلم‌ها استفاده‌ای نمی کردند . زیرا تنها معشوقه پی‌یر که از جاسوسه‌های زبردست ما بود فیلمها را از چنگ او بیرون می‌آورد و بمأموریت خود خاتمه میداد .

دراینجا نلسون آهی کشید و گفت افسوس که این جاسوسه زبردست و لایق بر اثر یك اشتباه کوچك که از طرف یکی از مأموران دیگر ما صورت گرفت رازش‌آشکار شد و بعد از آن ما اثری از او بدست نیاوردیم و من اطمینان دارم او بدستور پی‌یر بقتل رسیده و یا الان در یکی از بازداشتگاه های خوفناك آلمان

نازی هر آن مرگ را آرزو میکنند .

از نلسون پرسیدم شما را بخدا بگوئید ببینم آیا فرانسواز هم بدست مأموران شما بقتل رسید ؟

نلسون لختی اندیشید و سپس گفت نه . . . او بدست جاسوسان آلمانی کشته شد . با اینکه او این عبارت را با لحنی قاطع و محکم ادا کرد ولی در من ایجاد شك و شبهه نمود و درهمان آن احساس کردم که او دروغ میگوید و نمیخواهد پرده از راز قتل فرانسواز بردارد و برای من روشن شد که قاتل فرانسواز جز یکی از مأموران نلسون کس دیگری نمی‌تواند باشد .

اطمینان من ازاین نظر بود که او پرده از بازرسی خود در اتاقم برداشت و صریحاً گفت که قدم بقدم سه قطعه فیلم را در اتاق من تعقیب می کرده است . حتی از روی آنها نیز عکس‌برداری نموده است .

من این قضیه را دنبال نکردم و فقط گفتم پس شما دست مرا خوانده بودید؟

نلسون با دست راست به پشتم زد و گفت بله دوست عزیز . . . آه ببخشید آقای روژیه من منتظر بودم ببینم صحنه سازیهای مسخره تو که براستی خوب بازی می کردی چه وقت خاتمه می‌یابد و وقتی وفاداری وفداکاری خود را نسبت بوطن‌دوم خود ثابت نمودی رؤسای من مرا بر آن‌داشتند تا ازوجود تو درسازمان ضدجاسوسی و در صورت امکان بعنوان یك جاسوس زبردست استفاده شود .

گفتم بهرحال این زندگی است که شما برای من ترتیب دادید .

نلسون مطلب را عوض کرد و با دست نقطه‌ای را نشان داد و گفت نگاه کن آنجا فرودگاه است .

طولی نکشید که اتومبیل ما نزدیك هواپیمای یك موتوره نظامی توقف کرد. من و نلسون پیاده شدیم . . .

افسری که درجه سرگردی داشت جلو آمد و با نلسون دست داد و او مرا بسرگرد معرفی نمود و پرسید :

– پس خلبان کجاست ؟

سرگرد با دست هواپیما را نشان داد و گفت او درجای خود نشسته‌ومنتظر فرمان من است که پرواز کند .

نلسون دست مرا بگرمی فشرد و گفت : بامید دیدار . . . عجله کنید دوست عزیز .

من بی‌اختیار برسم خودمان صورت نلسون را بوسیدم و در این لحظه اصلا فکر نکردم که چکاره‌ام و بکجا باید بروم .

بعد با سر کرد دست دادم و بسمت هوا پیما رفتم.

چند ثانیه بعد هوا پیما روی باند حرکت کرد و بعد از زمین بلند شد و بسوی سنت اماند براه خود ادامه داد.

شهر سنت اماند را من درست ندیدم و حق داشتم زیرا بمحض فرود آمدن هواپیما افسری که تلسون نشانیش‌را داده بود بهواپیما نزدیك‌شد ومرا سواراتومبیلی که بیش از بیست قدم با هـواپیما فاصله نداشت نمود و در یك چشم بر هم زدن اتومبیل فرودگاه را پشت سر گذاشت.

پس از عبور از چند خیابان بقسمت شرقی شهر رفت و در جاده‌ایکه اطراف آن توپهای ضد هوائی و نیروی موتوری بچشم می خورد براه خود ادامه داد و چند دقیقه بعد جلوی یك چادر که نور ضعیفی از داخل آن بخارج میتابید توقف کرد.

افسر همراه من فوراً پیاده شد وبمن گفت همراه من بیائید.

بدنبال سروان داخل چادر شدیم. جز دو نفر افسر ارشد کـه هـر دو درجـه سرهنگی داشتند شخص ثالثی نبود. یکی از دو نفر سرهنگ اشاره بصندلی مقابل خود نمود و گفت بفرمائید بنشینید، من نشستم وبعد او از روی میز پاکت لاك ومهر شده‌ای رابرداشت وبدستم داد و گفت همین الان‌با هواپیمائی که شما را باینجا آورده بسوی پاریس پرواز میکنید، در فرودگاه نظامی پاریس منشی‌آقای پل رینو نخست وزیر منتظر شماست. من که در هر امری عجله داشتم پرسیدم آیا بایـد پاکت را بدست او بدهم؟ سرهنگ اخمهایش را در هم کشید و گفت خیر او شما را بنزد پل رینو میبرد شخصاً باید پاکت را بدست اوبدهید. فراموش نکنید که مأموریت مهمی را دارید انجام میدهید واین بخاطر موفقیت‌های درخشان شما در گذشته بوده است. والا هستند مأموران فرانسوی که بتوانند چنین مأموریتی را انجام دهند.

من از لطف سرهنگ تشکر کردم و گفتم مطمئناً اینبار نیز موفقیت نصیبم خواهد شد وخواهش میکنم بفرمائید وظیفه بعدی من چیست؟

سرهنگ بی‌تأمل جواب داد همانجا بشما جواب داده خواهد شد که چه باید بکنید. بفرمائید بروید وقت کمی باقیست.

سروانی که مرا بآنجا آورده بود مجدداً مرا بفرودگاه بر گرداند وچنددقیقه بعد هواپیما از فرودگاه «سنت اماند» بلند شد تا مرا بپاریس برساند.

ده دقیقه از پرواز ما گذشته بود ومن غرق درافکار خود بودم که صدای‌خلبان مرا بخودآورد واز کابین خود بوسیله گوشی مرا مخاطب قرار داد و گفت میخواهم بشما بگویم که دو هواپیما دارند ما را تعقیب میکنند ومن صد در صد حدس میزنم

که آنها از هواپیماهای دشمن هستند که موفق شده‌اند از مرز بگذرند. این خبر مرا متوحش ساخت واحساس کردم که کارمان تمام شده ورهائی ازاین بند خطرناك امکان ندارد واینجا دیگر حساب فرار وتیرنگ زدن در کار نیست وباید تسلیم شد و مرك را بچشم دید از خلبان پرسیدم: شما چه خواهید کرد؟

او جواب داد. کاری از دست من ساخته نیست وهمینطور که می‌بینید بپرواز خود ادامه میدهم وفقط معجزه‌ای باید مرا از تیر رس آنها نجات دهد.

من گفتم: بهرحال مأموریت خطیری بعهده من واگذارشده واین وظیفه‌شماست که مراصحیح وسالم بپاریس برسانید وخوب میدانید که پای وطن شمادرمیان‌است.

خلبان با ناراحتی گفت: آقا هواپیمای من جنگی نیست وبفرض اینکه مسلح بود شما خودتان حساب کنید که آیا با هواپیمای شکاری با دو بمب افکن دشمن میشود روبرو شد وجان سالم بدر برد؟!

من مجدداً او را متوجه مأموریت خود ووظیفه‌ای که او بعهده دارد ساختم و گفتم: بسرعت هواپیما بیفزائید شاید آنها ما را گم کنند.

خلبان گفت اگر احساس کرده باشید همین کار را کردم. ولی آنها هم چنان میآیند وتنها راه نجات اینستکه من ارتفاع را کم کنم و در صورت امکان روی زمین بنشینم. از شما خواهش میکنم کمر بند را بخودتان ببندید.

من فوراً طبق توصیه خلبان کمربند نجات رابدور کمرم بستم وبا ترس ووحشت منتظر پایان این صحنه وحشت انگیز نشستم که ببینم او چکار می کند.

چند ثانیه سکوت برقرار شد ودرخلال این مدت فکری بخاطرم رسید وفوراً خلبان را متوجه خود ساختم وباو گفتم که با بی‌سیم بکلیه فرودگاه‌های نزدیك مرز وضع خطرناك ما را اطلاع بدهد و کمك فوری بخواهد خلبان که سخت سرگرم کارش بود جواب داد که در همان دقایق اول وی با مرکز فرماندهی تماس گرفته و وضع هواپیمای خودش را اطلاع داده است.

در همین اثنا یکی ازهواپیماها بسرعت از کنار هواپیمای ما گذشت وناگهان صدای رگبار مسلسل برخاست وبفاصله کمتر از یکصدم ثانیه هواپیمای ما خودش را پائین کشید. بطوریکه من خیال کردم سقوط کرده است وبا لحنی که حاکی ازترس و وحشتم بود از خلبان پرسیدم آیا گلوله‌ها ببدنه هواپیما اصابت نموده است!

وی پاسخ داد. با وجودیکه من در حال کم کردن ارتفاع هستم و گاه بچپ و گاه براست میروم معهذا هواپیماهای آلمانی دست از تعقیب خود برنمیدارند و خوشبختانه جز دو گلوله که آنهم بجای حساس اصابت نکرده است از بقیه جان بدر بردیم واگر روز بودکارهواپیما تمام میشد.

چند لحظه سکوت بر قرار شد ومجدداً خلبان مرا صدا کرد و اطلاع داد که پنج هواپیمای شکاری از فرودگاه «سن کانتن» پرواز کرده‌اند وتا چند دقیقه دیگر وارد میدان نبرد میشوند. و خدا کند تا آنموقع ما در همین وضعی که هستیم باقی بمانیم.

منکه از فرط ترس و وحشت حال خود را نمی‌فهمیدم گفتم در صورتی که هواپیمای ما بآتش مسلسل هواپیماهای دشمن بسته شود من قبل از سقوط خودم رابا چتر نجات پائین میاندازم؟!

خلبان پوزخندی زد وپرسید: آیا تمرین دارید؟ نمی‌ترسید؟

جواب دادم: با وجودیکه شهامت پرش با چتر نجات را ندارم، ولی بازشانس زنده ماندن زیاد است ودر این موقع خطرناك کـه مرك بسراغمان آمده است باید دل وجرئت بخرج بدهیم ومن در صورت سقوط هواپیما تصمیم خودم راعملی‌میکنم.

خلبان گفت: پس مواظب باشید که قبل از پرش از هواپیما دکمه مخصوص را فشار ندهید. وبا خونسردی عمل کنید والاسقوطشما بدون چترصورت خواهد گرفت وبطرزوحشتنا کی بزمین‌خواهید خوردوتازه دراین‌هوای‌تاریك‌زیرپای‌خودرانمی‌بینید.

گفتم: در صورت وقوع خطر مطمئن باشید که بدستورات شما عمل می کنم.

صدا قطع شد... دو هواپیمای‌آلمانی همینطور در اطراف ما پرواز میکردند وهرچند یکبار ما را بآتش‌مسلسل می‌بستند وما بطرز معجزه‌آسائی نجات می‌یافتیم وحالا نمی‌دانم معجزه بود یا اینکه آنها ما را به بازی گرفته بـودند و قصد مرعوب ساختن ما را داشتند ویابقول خلبان تاریکی شب مارا نجات میداد.

خلبان با من‌ارتباط برقرارساخت وتوی گوشی فریاد زد...نگاه کنید هواپیما به کمك ما می‌آیند.. ما از مرك نجات یافتیم.

این خبر او روح تازه‌ای بکالبد من داد و با چشمان باز به جلو خیره شدم و دیدم محشری برپاست وهواپیماهای شکاری فرانسه نزدیك می‌شوند. در یك چشم بر هم زدن دو قسمت شدند ودرآن وقت شب در دل‌آسمان جهنمی برپا شد وما درپناه هواپیماهای شکاری فرانسه از صحنه مبارزه خارج شدیم.

خلبان برای بار دوم توی گوشی فریاد زد بالاخره نجات پیدا کردیم. صدای او برخلاف دفعات قبل مضطرب وتشویش‌آمیز نبود.

هنوز کاملا از میدان نبرد هوائی دورنشده بودیم که یك هواپیما که شعله‌های آتش از بدنه‌آن زبانه می کشید از صحنه نبرد خارج گـردید و بسوی زمین سرا- زیر شد.

از خلبان پرسیدم حدس می‌زنیدآیا هواپیمای خودی بود یا دشمن؟

او بی‌تأمل گفت مطمئناً یکی از دو هواپیمای آلمانی بسر اثر شلیك مسلسل هواپیماهای ما آتش گرفت وبدون شك دومی راه فرار را پیش خواهد گرفت. بعد پرسید آیا هنوز وحشت دارید!

جواب دادم: تا وقتی در پاریس به زمین ننشسته‌ایم این ترس و وحشت در من باقی‌است، چون می‌ترسم خطر دیگری که درخود هواپیما است ما را تهدید کند

خلبان بمیان حرفم دوید وبا لحنی اضطراب آمیز پرسید: آیا در هواپیما بمب ساعت شمار گذاشته‌اند، شما اطلاع دارید؟ گفتم: خیر ناراحتی من فقط از بنزین هواپیما است که آیا ما را به پاریس می‌رساند یانه؟

او نفس راحتی کشید و گفت:

من نیمه جان شدم... بله آقا مطمئن باشید که بنزین بحد کافی وجود دارد.

یك ساعت دیرتر از ساعت مقرر هواپیمای ما روی فرودگاه نشست وهمینکه پای من بسطح زمین رسید مردی جلویم سبز شد ودر حالی که دستش را بسویم دراز کرده بود گفت خسته نباشید آقای روژبه، من الان دو ساعت است منتظر شما هستم و وقتی باینجا آمدم هوا تاریك بود.

گفتم: لابد اطلاع دارید که هواپیمای ما دچار خطر هوائی شد؟

- بله این خبر به فرودگاه رسید. حالا بفرمائید برویم آقای پل رینو منتظر شما هستند.

باتفاق او که منشی پل رینو نخست وزیر فرانسه بود فرودگاه را ترك گفتیم: از منشی نخست وزیر پرسیدم:

آیا جلسه هیئت دولت هنوز ادامه دارد؟

او لبخندی زد و گفت نیم ساعت قبل به پایان رسید وآقای پل رینو در دفتر کار خود انتظار شما را دارند. اتومبیل حامل ما بسرعت از خیابان «ایتالی» گذشت و بسوی مقر نخست وزیر فرانسه رفت. موقیکه وارد دفتر کار پل رینو شدم او تنها بود. من پاکت را تقدیم او کردم. وی پشت پاکت را بدقت نگاه کرد وسپس از من تشکر نمود و گفت که دیگر با من کاری ندارد ومی‌توانم بروم.

از اتاق پل رینو بیرون آمدم. افسری که درجه ستوانی داشت ودر چند قدمی من ایستاده بود جلو آمد و گفت: صبح بخیر آقای روژبه. خواهش می کنم بامن بیائید

پرسیدم: آیا دستور تازه‌ای در مورد من رسیده است؟

او جواب داد. بله کلنل پل منتظر شماست.

باتفاق ستوان بنزد کلنل رفتیم. وی با قیافه خسته‌ای که آثار تشویش وناراحتی درآن نقش بسته بود توی اتاقش قدم می‌زد و همین که چشمش بمن افتاد ایستاد و

دستش را بسویم دراز کرد ودر حالی که دستم‌را به گرمی می‌فشرد گفت: موفقیت‌های پی در پی شما را تبریك می گویم

گفتم این وظیفه من است...

پل بستوان اشاره کرد که از اتاق خارج شود. بعد بادست صندلی کنار میزش را نشان داد و گفت بفرمائید بنشینید. معلوم است که خیلی خسته هستید.

گفتم: تمام شب گذشته را در هواپیما گذراندم و اگر دو هواپیمای آلمانی هواپیمای ما را تعقیب نمی کردند اصلا خستگی در من وجود نداشت.

کلنل لبخندی زد و گفت خبر آن بمن رسید و شانس با شما بود که از مرك نجات یافتید. پل مکثی کرد وسپس موضوع دیگری پیش کشید و گفت می‌خواهم مأموریت جدیدی به شما محول کنم وصد در صد اطمینان دارم که موفق خواهیدشد

گفتم: ولی من زیاد بخودم امیدوار نیستم.

چون زمان عوض شده و وضعی پیش‌آمده است که قدم بقدم خطر مرگ و ربودن وجود دارد کلنل با بیحوصلگی گفت باین امر واقفم ولی زبردستی‌و زرنگی مأمور همه این خطرات را از میان برمیدارد و با هوش و ذکاوتی که من در شما سراغ دارم تصور نمیکنم نتوانید از عهده انجام مأموریت خود برآئید.

گفتم من در اختیار شما هستم. پل سیگاری تعارفم کرد و یکی هم خودش برداشت و درحالی که شعله فندك‌را بسیگار من نزدیك ساخته بود گفت «مأموریت شما در «آنگن» است.

یکی بسیگار زدم و گفتم: «آنگن» در شمال پاریس؟

- بله و جز یك مأموریت ساده که بدون شك موفق خواهیدشد چیز دیگری نیست.

پرسیدم آیا من تنها هستم یا...

او کلامم را قطع کرد و گفت بله این مأموریت حتماً باید بوسیله خود شما صورت بگیرد و شخص دومی نباید دخالت داشته باشد

پل شرح داد که درآنگن بایستی با مردی که اطلاعات دست‌اول و ذی‌قیمتی از قوای آلمان دارد وارد مذاکره شوم و اطلاعات و اسناد اورا خریداری نمایم.

وی چکی بمبلغ دویست وپنجاه هزار فرانك دراختیارم گذاشت وپس‌از دادن دستورات و تعلیمات لازم مرخصم نمود.

تا شروع این‌مأموریت برای استراحت وقت‌کافی داشتم یکسر بهتل ماژستیك رفتم و پس از صرف صبحانه به استراحت پرداختم...

کلنل پل بمن گفته بود که یك ساعت قبل از حرکت به «آنگن» بملاقات

او بروم تا اگر تغییراتی در مأموریتم حاصل شده بود از آن اطلاع یابم

ساعت هشت شب من کلنل‌را در دفتر کارش ملاقات کردم وی مرا بگوشه‌اتاق برد و بی‌آنکه فرصت حرف زدن بمن بدهد گفت : دو ساعت قبل بمن اطلاع‌دادند مردی که حاضر بفروش اطلاعات خود می‌باشد اطلاعاتی هم راجع بقوای فرانسه انگلیس و تعداد هواپیماها و همچنین مواضعی که در اطراف سن‌کانتن پیش‌بینی‌شده در اختیار دارد .

پل ادامه داد و گفت این مرد که از جاسوسان حرفه‌ای می‌باشد و فقط برای پول کار می کند اطلاع داده است که اگر امشب معامله خرید با او انجام نگیرد وی اطلاعات خود را بجاسوسان آلمانی خواهد فروخت کلنل هنگام ادای این کلمات سخت ناراحت و منقلب بود و می گفت بهر ترتیبی که شده باید اطلاعات اورا بخریم ولو او قیمت را بالا ببرد .

کلنل چك دیگری بهمان مبلغ در اختیارم گذاشت و تأکید کرد که‌هرطور شده اطلاعات و اسناد را از آن مرد خریداری کنم و نگذارم او بجاسوسان آلمانی بفروشد ودر صورت امکان دست به اسلحه ببرم واورا بقتل برسانم .

پل مشخصات مرد فروشنده را که اسمش « اونان » و اهل یونان بود بمن‌داد و گفت : همین الان حرکت کن چون تا قبل از ساعت ده امشب اورا نخواهی دید.

با اتومبیلی که دراختیارم گذاشته بودند بسرعت خودم‌را به ایستگاه راه‌آهن رساندم و چند دقیقه بعد در راه آنگن بودم . . .

یکربع بساعت ده وارد آنگن شدم تنها محلی که می‌توانستم (اونان) را ببینم کازینو بود کازینو « آنگن » بزرگترین قمار خانه های فرانسه است و شاید دست کمی از مونت‌کارلو نداشته باشد منتها مونت‌کارلو بخاطر موفقیت محلی که‌دارد مشهور و میزان برد و باخت درآنگن نیز سرسام‌آور است .

موقع ورود به‌کازینو دربان جلویم را گرفت و با سئوالات بی سر وته خود که چکاره‌ام و برای چه منظوری قصد ورود به‌کازینو را دارم چند دقیقه از وقتم را تلف کردم و وقتی دید تصمیم به ورود به کازینو را دارم وی شروع کرد به نصیحت کردن و سعی داشت مرا از ورود به‌آنجا باز دارد .

فکر میکردم با وجود جنگ که ترس و وحشت همه‌جا را گرفته جز چند نفر درکازینو نباشند ولی وقتی وارد سالن شدم دیدم انگار نه انگار جنگ شروع شده تمام میزهای قمار اشغال شده‌بود وفضای سالن مملو از دود سیگار بود بطوری که انبوه دود در قسمت بالای سالن بخوبی دیده میشد . زن و مرد کنار هم نشسته ویا ایستاده بودند و با هیجان و التهاب به بازی خود ادامه میدادند .

من با چشمان کنجاو خود درجستجوی « اونان » بودم ومیخواستم او را در میان جمعیت پیدا کنم .

تمام میزها را دور زدم ولی مردی با مشخصاتی که پل گفته بود ندیدم .

از یکی از مستخدمین پرسیدم آیا سالن دیگری هم وجود دارد ، او بادست دری را نشان داد و گفت یك سالن کوچك هم آنجاست .

بعجله بدان سمت رفتم و در را گشودم . دراینجا نیز عده‌ای زن و مرد بدور میز مستطیل شکلی جمع شده بودند .

با خود حدس زدم که او نان باید در میان این جمع باشد . . .

آهسته پیش رفتم وچشم بمیان آنها انداختم . آنقدر طولی نکشید که اونان را در رأس میز که بالای سر یك زن مسن ایستاده بود و سیگاری گوشه لب داشت دیدم ... از دیدن او خوشحال شدم چون شکار را پیدا کرده بودم و فقط صید کردن آن مانده بود .

خودم را پشت سر اونان رساندم و سر بگوشش گذاشتم وآهسته گفتم :

شب بخیر مسیو اونان . . .

او فوراً به عقب بر گشت و از دیدن من قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت :

شب بخیر آقا ، من شما را بجا نمی‌آورم ! !

گفتم ممکن است از شما خواهش کنم که با هم گیلاسی ویسکی بنوشیم ؟

اونان خیلی زود فهمید که من کیستم و چه منظوری دارم . لبخندی زد و گفت متشکرم و بعد خودش را از پشت میز بیرون کشید و باتفاق از سالن بیرون آمدیم و به بار رفتیم .

او بدون مقدمه چنین پرسید آیا برای معامله حاضر هستید ؟

گفتم بهمین منظور آمده‌ام و به نظر من اینجا جای مناسبی نیست .

او سری تکان داد و گفت البته

ولی برای مذاکره و قطع معامله جای مناسبی باید باشد .

گفتم من حاضرم شما بفرمائید برای خرید اطلاعات و اسناد چه مبلغی باید بپردازم ؟

اونان گفت :

قبل از شما یکی از جاسوسان آلمانی برای خرید اطلاعات مربوط بقوای فرانسه و انگلیس با من تماس گرفت ولی نتیجهٔ قطعی بدست او ندادم و علتش این

بود که نمیخواستم تا قبل از مذاکره با فرستادهٔ کلنل پل با آلمانها معامله کرده باشم و این قولی بود که پل از من گرفته بود .

من جرعه‌ای ویسکی نوشیدم و گفتم پول حاضراست و من منتظر تعیین قیمت از طرف شما هستم .

اونان خندهٔ معنی داری کرد و گفت آنقدر که کلنل مایل بخرید اسناد و اطلاعات‌مربوط بقوای فرانسه و انگلیس‌است چندان تمایلی بخرید اطلاعات‌مربوط بقوای آلمان ندارد . زیرا حمله از طرف آنها شروع شده و باید جلوی آن حمله برق آسا گرفته شود وشما خودتان باین امر واقفید که آلمانها تشنه داشتن‌اطلاعاتی هستند که وضع قوای متفقین در برابر حملات بعدی آنها روشن باشد و بدانندنقاط ضعف جبهه کجا است .

گفتم اینها که گفتید کاملا صحیح است و حالا بگوئید برای خرید این اطلاعات چه مبلغی باید بپردازم ؟

اونان فکری کرد و گفت :

ششصد هزار فرانك و به نظر من پرداخت این مبلغ برای پل چندان مهم نیست و او بسهولت میتواند بپردازد .

من از شنیدن رقم ششصد هزار فرانك جا نخوردم و فوراً فکر بقتل رساندن به مغزم راه یافت . زیرا پول جیب من جمعاً پانصد هزار فرانك بود و بدین ترتیب اگر بیگدار به آب میزدم معامله صورت نمیگرفت و از طرفی پل اختیارات زیادی بمن داده بود که از جمله کشتن اونان و سرقت اسناد او بود .

من بی آنکه بفکر چانه زدن بیفتم گفتم :

برای پرداخت این مبلغ حاضرم . ولی خیال دارید همین جا پول و اسناد رد و بدل شود ؟

اونان گفت اسناد نزد خودم نیست و در جای امنی گذاشته‌ام و چیزی که مهم است دریافت پول است .

من‌برای قطع معامله ازنظر او وخودم و اینکه دیگرجای بحث ومذاکره‌ای در این باره باقی نماند فوراً دست بجیب بردم و چك دویست و پنجاه هزار فرانکی را بیرون آوردم و بدست او دادم و گفتم بقیه را هم پس از دریافت اسناد واطلاعات میپردازم . اونان نگاهی بچك انداخت و گفت پس سیصد و پنجاه هزار فرانك طلب من میشود .

– بله دوست‌عزیزکاملا درست است بفرمائید برویم‌وباین معامله خاتمه بدهیم چون من بایستی فوراً خود را به کلنل برسانم . زیرا او منتظر نتیجه این معامله

می باشد .

« اونان » کیلاس مشروبش‌را بالا انداخت و با پشت دست لبانش را پاك کرد. و گفت من حاضرم ولی قبل از خروج از کازینو میخواهم مطلبی را بشما بگویم .

من سراپا گوش شدم و خیال کردم او میخواهد بمن اعلام خطر بکند که اگر قصد فریب دادن ویا اغفال کردن او را داشته باشم با جان خود بازی کرده‌ام. ولی برخلاف تصور من او گفت : ارباب شما کلنل مردی زرنگ و دور اندیش است و بموقع وارد معامله شد و الا مشتری اول آلمانها بودند .

من از حسن ظن او نسبت بکلنل پل و همچنین از تشریك مساعی او تشکر کردم و باتفاق از در کازینو بیرون آمدیم و سوار تاکسی شدیم .

« اونان » نشانی محلی را . برانندهٔ تاکسی داد که منطبق با نقشه « آنگن » که قبل از حرکت از پاریس دیده بودم بود . این محله در منتها الیه شهر واقع شده بود . البته شهر آنگن کوچك و صورت قصبه‌ای را داشت اونان گفت : من در منزلی زندگی میکنم که متعلق بیك زن و شوهر است و دو اتاق در اختیار من گذاشته‌اند . وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد : ولی اقامت من در آنگن موقتی است و شاید تا دو سه روز دیگر از اینجا بروم .

بعد لبخندی زد و گفت : شما بهتر میدانید که من نمیتوانم برای مدت طولانی در یك نقطه توقف کنم . چون شغل و حرفه‌ام اینطور ایجاب میکند .

من خندیدم و گفتم : پس بدون شك حرکت شما از آنگن بستگی بقطع این معامله دارد و مطمئناً فردا اینجا را ترك خواهید کرد .

– و شاید هم قبل از سپیده دم فردا یعنی همین امشب .

ما مشغول صحبت بودیم که تاکسی بمقصد رسید . هردو پیاده شدیم . اونان بی آنکه بروی خود بیاورد . در حالی که کلید در منزل را توی مشتش گرفته بود بسمت عمارت رفت و من پس از پرداخت کرایه تاکسی باو ملحق شدم . . .

دو اتاقی که او در اختیار داشت در طبقه فوقانی عمارت بود . من بدنبال او براه افتادم و با وجودیکه هرگونه بحث و مذاکره در اطراف خرید اسنادواطلاعات در کازینو قطع شده بود و فقط رد و بدل اسناد و پول باقی مانده بود معهذا فکر اینکه ممکن است اونان دامی برایم گسترده باشد مرا بخود مشغول میداشت و هر پله‌ای که بالا میرفتم اطراف و جوانب را بیشتر میپائیدم و در تمام این مدت دستم روی هفت تیرم بود که در جیب شلوار مخفی کرده‌بودم . اونان در اتاقش را باز کرد و پس از روشن کردن چراغ برق با اشارهٔ دست مرا بداخل اتاق دعوت نمود . من با احتیاط وارد اتاق شدم . مکان نسبتاً کوچکی بود و اثاث محقری داشت .

اونان خودش را توی صندلی دسته‌دار انداخت و رو کرد بمن گفت بفرمائید بنشینید دوست عزیز .

من صندلی کنار تختخواب اورا پیش کشیدم و نشستم و گفتم بهتر است پولو اسناد را رد وبدل کنیم چون من بایستی فوراً بپاریس مراجعت نمایم .

اونان با لحنی که در من ایجاد سوء ظن نمود گفت : معامله تمام شده و قبل از انجام آن خوبست با هم گیلاسی مشروب بنوشیم .

با پیشنهاد او مخالفتی نکردم . ولی اطمینان قلبی یافتم که اونان عمداً می خواهد مرا معطل کند تا نقشه‌ای را که بکمك آلمانها طرح نموده است بمرحله‌عمل درآورد و دعوت بمشروب هم بهانه‌ای بیش نیست .

دراین مورد جای شك و تردیدی برایم باقی نبود و صد درصد یقین داشتم که او دام خطرناکی گسترده است و منتظر رفقای آلمانی خود می‌باشد . روی این‌فکر من خود را از هر لحاظ آماده کردم که هر آن بتوانم نقشه او را خنثی نمایم.

اونان از جا برخاست و باتاق دیگر رفت . . . من سراپا گوش شد و تمام هوش و حواسم را متوجه آن اتاق نمودم که ببینم آیا کسی درآنجا مخفی شده که من پچ‌پچ او و اونان را بشنوم . . . و وقتی خیالم از داخل خانه آسوده شد حدس زدم که مرحله دوم نقشه از خارج عمارت شروع می‌شود و او منتظر ورود جاسوسان آلمانیست که مخفیانه داخل خانه شوند و مرا غافلگیر نمایند .

وی با دو گیلاس مشروب مراجعت کرد . یکی را روی میز پایه بلندمستطیل شکل جلوی من گذاشت و گیلاس خودش را هم روی میز کنار تختخواب .

در همین لحظه فکری مثل برق بمغزم واه یافت که نکند در گیلاس مشروب من داروی خواب‌آور ریخته باشد . اونان بحساب خود خواست اطمینان مرا جلب نماید و فوراً گیلاسش را بلند کرد و به گیلاس من زد و جرعه‌ای نوشید. من بعد گیلاس را میان دو لبم قرار دادم و اینطور وانمود کردم که می‌نوشم . ولی لبانم‌بسته بود خیلی زود گیلاس را روی میز گذاشتم و از او خواستم که مقداری خوراکی بیاورد .

اونان در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی به لبانش بسته بود فی‌الفور از جا برخاست و باتاق دیگر رفت و بمن این فرصت را داد که به سرعت گیلاسم را با او عوض نمایم .

اما هنوز درست درجای خود قرار نگرفته بودم که صدای اونان که می گفت آفرین‌آقای روژیه . . .

مرا بخود آورد : رو بر گرداندم و از دیدن دست مسلح او که لوله هفت‌تیر

را بطرفم گرفته بود یکه خوردم وآهسته از جا بلند شدم .

او جلو آمد و با همان لحن تند وخشنی که تهدیدآمیز بود گفت شما خیلی زرنگید وکلنل پل باید بوجودتان افتخار کند ولی افسوس که دیر شده و این زرنگی را در جائی بکار بردید که حریف خیلی زود دست شما را خواند .

من لحن ملایمی پیش کشیدم و گفتم منظورتان را نمی‌فهمم اسلحه برای چیست مگر ما دوست نیستیم ؟

ـ چرا و من از هوش و زرنگی شما متحیرم . . . خیلی خوب حدس زدید که در گیلاس مشروبتان داروی خواب آور ریخته‌ام و بموقع آنرا با گیلاس من عوض کردید . ولی متأسفم ازاینکه نخواستید زنده بمانید و بکلنل پل خدمت نمائید.

اونان ادامه‌داد و گفت : مثل اینکه بزندگی زیاد علاقه‌ندارید و الا مرتکب چنین خبط و اشتباهی نمی‌شدید .

من که قضیه را تا به‌آخر خوانده بودم و می‌دانستم او از گفته‌هایش چه منظوری دارد عمداً خودم‌را بنفهمی زدم و گفتم هنوز نمی‌توانم بفهمم قصد شما ازاین رفتار غیر دوستانه چیست ؟

او خندید و گفت چطور نمی توانید بفهمید بر عکس خیلی خوب درك می کنید ودر اینجا مقصود خودتان هستید .

ـ شما را بخدا آقای اونان شوخی را کنار بگذارید و دوستانه صحبت کنید.

ـ شوخی درکار نیست وآنچه می‌شنوید کاملا جدیست وحالا اجازه بدهید شما را از نقشه خودآگاه سازم .

من بمیان حرفش دویدم و گفتم نقشه شما دستگیرم شده و می‌خواهید مرا بقتل برسانید و پولهای جیبم را سرقت کنید ،

ـ نگفتم شما باهوش و زرنگید . منتها دراینجا بدشانسی بسراغتان آمده که با زرنگتر ازخود طرف هستید .

خوب گوش کنید آقای روژیه ازاینکه نمی‌توانم خواسته کلنل پل را انجام دهم متأسفم و تأسف دیگرم از اینستکه مجبورم بحکم وظیفه شما را بقتل برسانم . البته قاتل حقیقی خود شما هستید . چون با عوض کردن گیلاس مشروب حکم قتل خودرا صادر کردید و الا من می‌خواستم با داروی خواب‌آور شما را برای چندساعتی از پا درآورم

ولی حالا نقشه قبلی کاملا بهم خورد و بعوض داروی خواب‌آور یکی ازاین گلوله‌های گرم نصیب شما خواهد شد

اونان مکثی کرد و سپس گفت : ولی نه باین‌زودی باید صبر کنیم تا دوستانم

از راه برسند . آنها هم دراین نقشه سهیم هستند .

راه نجاتی برایم باقی نبود و من مرتکب اشتباه شده بودم نه از نظر تعویض گیلاسهای مشروب بلکه ازاین نظر که با خیال راحت سر جایم نشستم و احتیاط را از دست دادم . حق این بود که حریف کهنه‌کار را از نظر دور نمی‌داشتم . فقط معجزه‌ای می‌توانست مرا از این وضع خطرناك که سایه مرك بالای سرم بود نجات دهد .

صدای ترمز اتومبیلی از توی خیابان برخاست . اونان برای چند لحظه‌چشم از من بر گرفت و از پنجره به خیابان نگریست . . . فرصت مناسب و خوبی بود که اگر از دست می‌دادم امکان مجدد آن میسر نبود . من در آن واحد گیلاس مشرویم را که روی میز بود برداشتم و در یك لحظه حساس مشروب داخل گیلاس‌را بشدت توی صورت اونان پاشیدم و او تاآمد بخود بجنبد من بسرعت میز را بلند کردم و در یك حالت جنون آمیزی محکم بر سرش کوفتم که او اندکی روی دو زانو نشست و همینکه سرش را خم کرد چنان ضربه‌ای با مشت توی گودی گردنش وارد ساختم که فریادی کشید و مثل نعش کف اتاق افتاد اولین‌کاری که کردم اسلحه را از کنار جسد نیمه جان او برداشتم وخودم را به پشت در اتاق رساندم صدای پای دونفر روی پلکان که معلوم بود بالا می‌آیند بگوشم خورد در اتاق را از داخل قفل کردم و اطمینان داشتم که آنها جز با شکستن در که آنهم درآن خانه امکان‌نداشت نمی‌توانند داخل اتاق شوند .

صدای پا به پشت در اتاق رسید و بدنبال آن چند ضربه که علامت رمزآنها و اونان بود بدر خورد . من در سکوت فرو رفته بودم و هیچ گونه عکس‌العملی از خود نشان ندادم . زیرا هدفم چیز دیگری بود .

دو نفر جاسوس آلمانی در حدود پنج دقیقه پشت در ایستادند و وقتی دیدند در برویشان بازنمی‌شود یکی بدیگری گفت فکر می کنم اونان با شکار خود ازخانه خارج شده ویا هنوز درکازینو مشغول مذاکره با اوست رفیقش پس از چند لحظه سکوت در جواب او گفت : ممکن است آنها درکازینو باشند پس عجله کن که‌سری به‌آنها بزنیم .

دو نفر جاسوس بسرعت از پله‌ها پائین رفتند ومن ازپنجره حرکت اتومبیل آنها را دیدم و بلا فاصله به جستجو پرداختم تا اسناد و مدارك مورد نظر را پیدا کنم .

جستجوی من زیاد طول نکشید زیرا ابتدا جیب‌های کت اونان را گشتم و اسناد منظور را که با مداد مشکی روی چند صفحه یادداشت جیبی نوشته شده بود

در کیف بغلی او پیدا کردم یادداشتها را توی جیبم گذاشتم وبعد چك دویست‌وپنجاه هزار فرانکی را که درکازینو باو داده بودم ازجیبش درآوردم درتمام این مدت‌اونان کمترین حرکتی نمی کرد. ولی قلبش‌کار می کرد.

توقف من دیگر فایده‌ای نداشت زیراکار خودم‌را صورت داده بودم ودراینجا مأموریتم پایان یافته بود با احتیاط در اتاق را باز کردم ودر سکوت وآرامش‌خانه بسرعت از پله‌ها پائین‌آمدم ودر موقعی که قصد خروج ازعمارت را داشتم اتومبیلی جلوی عمارت ترمز کرد و من فوراً خودم را بداخل عمارت کشیدم ودر همان طبقه پائین که صاحب خانه منزل داشت پشت صندلی دسته‌داری که توی راهرو گذاشته شده بود مخفی شدم. دونفر مرد که همان دو جاسوس‌آلمانی بودند با شتاب‌وعجله از پله‌ها بالا رفتند همینکه صدای پای آنها دور شد من از مخفی گاه بیرون آمدم و با قدمهای تند وسریع شروع برفتن کردم و باولین چهارراه که رسیدم بسمت چپ پیچیدم و برای رد گم کردن از چند خیابان فرعی گذشتم تا اینکه توانستم خودم را جلوی ایستگاه راه‌آهن برسانم... چند دقیقه بحرکت قطار مانده بود و من فوراً بداخل یك ماشین کرایه پریدم وبراننده گفتم که فوراً مرا به‌پاریس برساند اتومبیل حرکت کرد و تازه من نفس راحتی کشیدم ولی هنوز اطمینان نداشتم که از منطقه خطر دور شده‌ام زیرا بیم آن می‌رفت که جاسوسان آلمانی دست بتعقیب من‌بزنند. سپیده‌دم تازه از دل تاریکی شب بچشم می‌خورد که من وارد پاریس شدم... کلنل پل تك و تنها پشت میزش نشسته بود همینکه چشمش بمن افتاد بلند شد وپرسید: هان چه کردی؟

یادداشت‌ها را روی میز گذاشتم و گفتم مأموریت با موفقیت انجام گرفت.

بعد دو قطعه چك را بدستش دادم. کلنل پل نگاه تعجب‌آمیزی بدو قطعه‌چك انداخت و سپس متوجه من شد و با لحن‌آرامی پرسید آیا اونان بقتل رسید؟

جواب دادم: خیرآقای‌کلنل او زنده‌است. فقط نقشه جنایت‌کارانه‌اش درمورد من نقش برآب گردید. بعد ماجرای برخورد خودم را با اونان از ابتدای ورود بکازینوی آنگن و وقایعی که بدنبال آن بوقوع پیوست یك بیك برای کلنل پل شرح دادم.

کلنل گفت این امر برای من کاملاً روشن بود و پیش بینی می کردم که یکی از شما دو نفر دیگری را از بین خواهید برد. زیرا با اطلاعاتی که در باره اونان بدستم رسیده بود او را مرد طرف اطمینانی نمی‌دانستم و با علم باین که او مردی حیله‌گر و حیله باز است مبادرت باین امر نمودم. چون مطمئن بودم که در این مبارزه تو فاتح خواهی شد.

پل اضافه کرد بهر حال اطلاعات بدست آمده از هر جهت برای ما قابل توجه می‌باشد و هنوز دیر نشده ومی‌شود جلوی پیشروی آلمانها را در خاك فرانسه گرفت.

به عجله نامه های روی میزش را جمع کرد و اطلاعاتی که من در اختیارش گذاشته بودم با خود برداشت وپیش از رفتن رو کرد بمن و گفت شما بروید و ساعت ده مراجعت کنید و اگر نبودم با منشی من تماس بگیرید . او دستورات مرا بشما ابلاغ خواهد کرد .

باتفاق کلنل از دفتر کارش بیرون آمدیم . او مستقیماً بملاقات مقامات مافوق خود رفت و من یکسر بهتل « ماژستیك » رفتم تا از فرصت پیش آمده حد اکثر استفاده را ببرم . آنقدر خسته و کوفته بودم که میل خوردن صبحانه نداشتم . . .

ساعت‌ده فرا رسید. من بدفتر کار کلنل‌پل رفتم . . او نبود و منشی‌مخصوصش پاکت سربسته‌ای به دستم داد و گفت : پاکت را همین‌جا باز کنید .

من در حالی که لبهٔ پاکت را پاره می کردم روی صندلی دسته‌دار کنار میز منشی نشستم . نامهٔ داخل‌پاکت را بیرون‌آوردم و دیدم نوشته است « بشما مأموریت داده می‌شود که فوراً بسن کانتن حرکت کرده و خود را به نلسون معرفی کنید . دستورات بعدی از طرف ایشان داده خواهد شد . » از جا برخاستم منشی پرسید مضمون نامه را بخاطر سپردید . ؟

گفتم : بله

وی فوراً فندك روی میزش را برداشت و روشن کرد و گفت : خواهش‌میکنم نامه را بسوزانید . بعد اضافه نمود : همین الان به فرودگاه « بورژه » نزد سرگرد برنارد بروید دستورات لازم باو داده شده است .

توضیح بیشتری از او نخواستم چون اگر هم میخواستم وی جز این چیز دیگری نمیدانست . در فرودگاه « بورژه » خودم را بسرگرد برنارد معرفی کردم . وی فی‌الفور از پشت میزش برخاست و با من از دفتر کارش بیرون آمد و باتفاق به محوطهٔ فرودگاه رفتیم و در آنجا یك فروند هواپیمای یك موتوره نظامی آماده به پرواز منتظرم بود . سرگرد برنارد تا کنار هواپیما مرا همراهی کرد و هنگامی که دستم را می‌فشرد گفت : موفق باشید آقای روژیه .

چند دقیقه بعد من در آسمان پاریس بودم که مقصدم سن‌کانتن بود ...

نلسون از دیدنم اظهار خوشوقتی نمود . ولی از قیافه فشرده‌اش پیدا بود که در وضع آشفته‌ای قرار گرفته است. وقتی از او راجع به فعالیت‌های شبکه پرسیدم: وی سری بعلامت تأسف تکان داد و گفت بدون شك سیل مردم وحشت زده‌ایکه سراسرجاده را ها اشغال کرده‌اند و بسوی پاریس و سایر شهرهای مرکزی و غربی

در حرکتند دیده‌ئی که چگونه منطقه را پشت سر میگذارند .

گفتم : متأسفانه توجهی بزیر پای خود نداشتم. ولی آنقدرها بی‌اطلاع نیستم.

نلسون گفت: اینها همه اثرات تبلیغات مخوف و رعب‌آور آژانس پروواکاتور آلمانهاست که تا کنون نتایج مطلوب‌را به آنها داده است و من در این فکر هستم که اگر قوای آلمان از مرز بگذرد و وارد خاك فرانسه شودآنوقت چه بایدبکنیم. این حقیقتی که نلسون بیان داشت برای سازمان ضد جاسوسی فرانسه تلخ ودردناك بود و امکان مکتوم نگهداشتن آن متصور نبود . زیرا آلمانها مجال نمیدادند و میخواستند با حربهٔ تبلیغات فرانسه را از پای درآوردند .

سه روز از ورودم بسن کانتن گذشته بود که طی یك تلگراف رمز و فوری نلسون بپاریس احضار شد . در این تلگراف باو اجازه داده شده بود که وی یکی‌از مأموران فعال خود را بعنوای وردست انتخاب و با خود بپاریس بیاورد .

نلسون بدون اینکه فرصت را ازدست بدهد و در این مورد مطالعه نمایدمرا انتخاب نمود و هر دو آمادهٔ حرکت شدیم .

عصر یکی از روزهای ماه مه ۱۹٤۰ هواپیمای حامل ما از فرودگاه « سن کانتین » برخاست . بمحض ورود بپاریس نلسون به عجله بجلسه‌ای که در دفتر کار کلنل پل‌تشکیل شده بود رفت و مرا در دفتر خود بانتظار گذاشت .

یکساعت بعد از با قیافه گرفته‌ای مراجعت کرد و بمن گفت باید حرکت کنیم . . . خیلی فوری . . پرسیدم : کجا ؟

وی خیلی تند در جوابم اظهار داشت: لیسبون . یك مأموریت مهم . عجله کن دیش از این توضیحی از من نخواه .

مانده بودم هاج و واج و فکر میکردم در این گیر و دار بچه جهت من و اورا به لیسبون میفرستند. جوابی نداشتم که بخودم‌بدهم. جز اینکه مطیع دستورات نلسون باشم .

هنوزشب بپایان نرسیده‌بود که هواپیمای‌ما ازفرودگاه بورژه بپرواز درآمد وپاریس را بسوی لیسبون ترك گفت . بین راه اسرار شگفت‌انگیزی را از نلسون شنیدم که بنا باظهار خودش او هم تاآن موقع از چنین ماجرائی اطلاع نداشته‌است ولی هیچ عقل سلیمی نمیتوانست این ادعای او را بپذیرد .

نلسون گفت: ما برای بقتل رساندن « رایسافن آینم » جاسوسه مشهورآلمان میرویم که سه ماه قبل با هواپیمای شخصی خود از پاریس فرار کرد و اکنون‌طبق اطلاعاتی که بدست رسیده در لیسبون اقامت دارد . برای روشن شدن قضیه واینکه «رایسافن آینم» کی‌بود و چه فعالیتی درفرانسه داشت بایدچند سال بعقب بر گردیم.

در سال ۱۹۳۵ وزارت جنگ آلمان نامه‌ای دریافت داشت که نویسندهٔ آن زنی بنام « ماریاالیزابت فن آینم » بود که درجنگ اول جهانی بنفع دولت آلمان جاسوسی میکرد . وی درنامهٔ خود اطلاع داده بود که حاضر است برای آلمان نازی جاسوسی کند : نامهٔ الیزابت بدست دریا سالار کاناریس رئیس سازمان ضد جاسوسی آلمان میرسد و او تصمیم بملاقات الیزابت میگیرد .

اولین ملاقات کاناریس و الیزابت در برلین ودر رستوران هورشر روی میدید در همین ملاقات چند دقیقه‌ای دریاسالار شیفته این زن مو مشکی زیبا که سی‌وسه سال داشت وازخانوادهٔ اشراف بود میشود واحساس میکندزنی که اودرجستجویش بوده تا جای ماتاهاری جاسوسهٔ مشهور جنگ اول جهانی رابگیرد. همین الیزابت فن آینم است.

قرار و مدار میان آن دو گذاشته میشود والیزابت برای انجام اولین مأموریت خود عازم چکسلواکی میگردد . در آن موقع عده‌ای که ازمخالفین حکومت نازی بودند در پراك و چند شهر دیگر گرد آمده بودند و با فرستنده‌ئی که در اختیار داشتند هر شب بحملات خود علیه هیتلر و دار و دسته‌اش ادامه میدادند ظاهراً محل فرستنده نامعلوم بود .

الیزابت این جاسوسهٔ کهنه‌کار که عمری را در جاسوسی صرف کرده بود و بفن خود آشنائی کامل داشت در مدت کوتاهی موفق میشود کانون مخالفین وهم‌چنین فرستنده را که نزدیك پراك بود کشف نماید و باطلاع دریاسالار کاناریس برساند .

هیتلر روی همین اطلاعات بدست آمده تصمیم گرفت خاك چکسلواکی را اشغال نماید و بهانه او برای این اشغال حفظ جان آلمانیهای مقیم چکسلواکی بود .

پس از این مأموریت درخشان الیزابت به پایتخت چند کشور اروپائی مأموریت یافت و آخرین مأموریتش در شهر پاریس بود . زیرا دستگاه حکومت نازی لزوم داشتن اطلاعات نظامی وسیاسی زیادی را تائید مینمود وکاناریس هیچکس را مناسب‌تر از الیزابت فن آینم که به رایسافن آینم مشهور شده بود نمیدید .

رایسا بمحض ورود به پاریس با زرنگی و مهارتی که در خود سراغ داشت و بکرات آنرا بثبوت رسانیده بود موفق شد وارد انجمن پاریسیها شود . راه پیشروی الیزابت بسوی هدفی که در پیش داشت از همین جا هموار شد و او با اکثررجال و اعضای کابینه طرح دوستی ریخت و عجیب اینجا است که آنها او را دوست صمیمی خود میدانستند . از جمله کسانی که با الیزابت دوستی خلل ناپذیری داشتند ژرژ بونه وزیر کابینهٔ فرانسه بود .

ژرژ بونه در حقیقت گوش دریادار کاناریس در جلسات هیئت دولت بود و مثل یك پست گیرنده کلیهٔ اطلاعات و مذاکرات را میگرفت و در اختیار رایسا که

فرستنده دریا سالار بود میگذاشت تا از آنجا ببرلین ارسال شود .

فعالیت جاسوسی او و ارتباطش با دوستان فرانسویش هم چنان مخفی بود تا اینکه یکماه قبل از شروع جنگ منشی کمیسیون جنگ فرانسه توقیف و اسرار جاسوسی و خیانت الیزابت فن آینم و آقای ژرژبونه کشف گردید .

منشی کمیسیون جنگ ستای فرانسه مینوت کلیهٔ مذاکرات را در اختیار رایسافن آینم میگذاشت وبدین وسیله محرمانه‌ترین اطلاعات نظامی وسیاسی فرانسه بدست دریا سالار کاناریس میرسید .

رکن دوم ستاد ارتش فرانسه و همچنین سازمان ضد جاسوسی آن دولت با کشف این اسرار فعالیت دامنه‌داری را برای دستگیری الیزابت آغاز نمودند ولی جاسوسه کهنه‌کار بموقع دست حریف را خواند وقبل از آنکه مأموران ضد جاسوسی موفق شوند رد پای او را بردارند وی با هواپیمای شخصی خود از پاریس فرار کرد. الیزابت فرار بموقع خود را مدیون خانم ژرژ بونه بود که بمحض با خبر شدن از کشف اسرار جاسوسی آلمانها بوسیلهٔ شوهرش الیزابت را آگاه ساخت .

این کشف مهم جاسوسی از آن جهت که مقصر حقیقی دستگیر نشد هم چنان محرمانه ماند تا روز هفدهم ماه مه ۱۹۴۰ که من و نلسون مأمور از بین بردن او شدیم .

مسئله بقتل رساندن الیزابت فن آینم برای من به صورت یك معمای لاینحلی درآمده بود که هرچه بیشتر در اطرافش فکر میکردم قضیه برایم پیچیده‌تر میشد. آخرالامر از نلسون پرسیدم که کشتن الیزابت آنهم در این گیر و دار جنگ که مسائل مهمتری در پیش است چه نفعی عاید دستگاه ضد جاسوسی ما خواهد کرد ؟

وی در جوابم بطور سربسته گفت که الیزابت پس از فرار از پاریس غیاباً محکوم به مرگ شده و از آنجا که رد پای او بدست نمی‌آمد حکم دادگاه‌نظامی همچنان مسکوت گذاشته شده بود . ولی اکنون که محل اقامت او برای ما روشن است هیچ راهی جز اجرای حکم وجود ندارد زیرا فقط باین وسیله امکان دارد جلوی فعالیت جاسوسی او علیه ما گرفته شود . خاصه آنکه شکار جدید او معاون وابستهٔ نظامی سفارت فرانسه درلیسبون است وجاسوسهٔ زبردست آلمانی توانسته‌است از شکار جدید خود اطلاعات نظامی بسیطی بدست آورد .

نلسون توضیح بیشتری در اطراف سؤال من نداد اما بعد ها یعنی پس از آنکه فرانسه سقوط کرد و حکومت ویشی تشکیل شد ، من در یك مأموریتی که از لندن عازم پاریس شدم و بوسائلی که بعداً خواهم گفت با الیزابت تماس گرفتم از او شنیدم که جاسوسهٔ آلمانی بوسیلهٔ معاون وابسته نظامی فرانسه درلیسبون مقداری

از اسناد و مدارك سفارت را بدست آورده بود .

در مقابل توضیح مختصر نلسون من قضیه را دنبال نکردم زیرا این اجازه‌را بخود نمیدادم که در دانستن آن پافشاری نمایم. بعد از چند ساعت پروازهواپیمای ما در فرودگاه لیسبون بزمین نشست و ما از آنجا مستقیماً به هتل رویال رفتیم نلسون بلافاصله عازم سفارت شد و پس از یکساعت مراجعت کرد و گفت اطلاعات رسیده بپاریس صد درصد درست است . رایسا در اینجا اقامت دارد .

من پرسیدم : خوب حالا با او چه معامله‌ای خواهیم کرد ؟

نلسون لختی اندیشید و سپس گفت هر روز ساعت شش بعد از ظهر الیزابت بپارك شهر میرود و درآنجا با مرد جوانی ملاقات میکند و چند دقیقه بعد آن‌دو از یکدیگر جدا میشوند و نخستین قدمی که ما باید برای اجرای نقشهٔ بقتل‌رساندن او برداریم از پارك شهر است .

من بمیان حرف او دویدم و پرسیدم : یعنی میگوئید او را در همان نقطه و بعد از جدا شدن از آن مرد نا شناس هدف گلوله قرار بدهیم ؟

– خیر این یك عمل احمقانه است‌بلکه باید او را تا پشت در خانه‌اش تعقیب کنیم . من گفتم : ولی فکر نمیکنید که ممکن است الیزابت از پارك شهربخانه‌اش نرود و ما را در شهر بدنبال خود بکشد ؟ نلسون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: مهم نیست ، منظور ما دیدن او و تعقیبش میباشد . حالا هر ساعتی که او عازم خانه‌اش شد برای ما یکسان است ولو بعد از نیمه شب باشد . بهرحال اصل قضیه پیدا کردن اوست .

از او پرسیدم این اطلاعات را از کجا بدست آوردید ؟

اوجواب داد وابسته نظامی سفارت ضمن‌دادن توضیحات مفصلی دربارهٔ فعالیت الیزابت این اطلاعات را هم در مورد او در اختیارم گذاشت .

نلسون افزود : قرارما اینطور است که تا ساعت پنج و نیم بعد ازظهر ازهتل خارج‌نشویم . چون ممکن‌است هرآن اطلاعات جدیدی دریافت‌نمائیم .آنروز ناهار را در اطاقمان صرف کردیم . ولی نمیدانم چرا هر ساعتی که می گذشت من بیشتر ناراحت میشدم بی‌آنکه بتوانم علت ناراحتی خود را درك نمایم .

سرانجام عقربه دقیقه شمار بما اعلام نمود که ساعت خروج از هتل فرارسیده است . نلسون که تاآن موقع سیگار از میان دو انگشتش نمیافتاد از جا برخاست و از کیف بغلی خود عکس الیزابت را بیرون آورد و برای چندمین دفعه بمن داد و گفت خوب قیافه این زن شیطان را بخاطر بسپار تا دچار شك و تردید نشوی .

عکس الیزابت را بدقت نگاه کردم و مجدداً باو دادم و باتفاق از هتل‌رویال

بیرون آمدیم و بسرعت به پارك شهر رفتیم . نلسون گفت بقرار اطلاع الیزابت از در جنوبی وارد پارك میشود و بدون شك خانه او در قسمت جنوبی شهر واقع شده

من گفتم از کجا او این راه را برای رد گم کردن انتخاب نکرده باشد ؟

وی زیر چشم نگاهی بمن کرد و گفت بیخود نیست همه رؤسا روی تو حساب میکنند . بله این امکان وجود دارد . حالا درست چشمهایت را باز کن . چون چند دقیقه‌ای بساعت شش بیشتر نمانده است .

من سمت چپ در ورودی ایستاده بودم و اینطور وانمود میکردم که مشغول خواندن روزنامه هستم .

نلسون کمی دورتر از من ایستاده بود . ما میان خود رمزی تعیین کرده‌بودیم که بمحض ورود الیزابت من سیگاری آتش بزنم و باینوسیله به نلسون اطلاع بدهم که جاسوسه وارد پارك شده است .

درست در رأس ساعت شش بعد از ظهر چشمهای من زنی را دید که کسی‌جز الیزابت فن آینم نبود . . . او بلوز آستین کوتاه سفیدی که دامنش نیز بهمین رنك بود بتن داشت .

من‌فی‌الفور روزنامه را بستم وبعجله سیگاری که قبلا در جیب کوچك‌بالای کتم گذاشته بودم بیرون آوردم وآنرا آتش زدم و بلافاصله به دنبال جاسوسه به‌راه افتادم . در همین حال یك چشمم به نلسون بود که از جای خود تکان نمیخورد .

جاسوسه آلمانی از مقابل نلسون گذشت و کمترین توجهی باو نکرد من همچنان بدنبالش در حرکت بودم . پشت سرم نلسون با فاصله کوتاهی می‌آید .

الیزابت جلوی حوض آبی که چهار مجسمه قو در اطراف‌آن به طرز زیبائی قرار داده‌شده بودند و از دهان این مجسمه‌ها آب خارج میشد چند ثانیه توقف کرد و مجدداً براه افتاد و آن طرف حوض روی نیمکتی نشست .

پا روی پا انداخت و سیگاری میان دو لبش گذاشت وچشم به مجسمه های اطراف حوض دوخت .

من دو نیمکت پائین‌تر از او را اشغال کردم . ولی نلسون درست روبروی او روی نیمکت نشست و من درحالی که جاسوسه آلمانی را زیر نظر گرفته بودم‌میدیدم که نلسون نیز حتی برای یك لحظه‌هم شکار را از مد نظر دور نمیدارد .

تقریباً پانزده دقیقه از ساعت شش گذشته بود که مرد جوانی که کت و شلوار سفیدی بتن داشت بخط مستقیم آمد و روی نیمکتی که الیزابت نشسته بود نشست . ولی‌نه بطوریکه نشان بدهد با او آشناست . بلکه گوشه نیمکت را انتخاب نمود که فاصله‌ای با جاسوسه داشته باشد . وی بلافاصله یکی از روزنامه های عصر

لیسبون را از جیب بیرون‌آورد و آنرا باز کرد وجلوی صورت خود گرفت وشروع بخواندن نمود .

با وضعی که مرد جوان بوجود آورده بود من بسختی میتوانستم الیزابت را ببینم و وقتی به نلسون نگاه کردم او آهسته سرش را تکان داد و بمن فهماند که مرد جوان همان کسی است که انتظارش را داشتیم . بناچار از جای خود بلند شدم و از مقابل آنها گذشتم . دیدم جاسوسه آلمانی بهمان وضعی که نشسته بود نشسته و هم‌چنان نگاهش بمجسمه‌های حوض دوخته شده است .

من خط مستقیمی را طی کردم و درمراجعت خط سیرم را از آن طرف حوض قرار دادم . جلوی نلسون که رسیدم او از جا برخاست و هنگام عبور از مقابل من گفت تو الیزابت را تعقیب کن .

من بسمت پائین آمدم و نیمکت بعد از نیمکتی که نلسون روی آن نشسته بود انتخاب کردم و همانجا نشستم . طولی نکشید که الیزابت بلند شد و از راهی که آمده بود براه افتاد .

من فی‌الفور بتعقیبش پرداختم از در پارك شهر که بیرون آمدیم او بسرعت بداخل تاکسی پرید . تاکسی بعد که جلوی پای من ترمز کرد و من باعجله خودم را بداخل آن انداختم و با کمال تعجب و حیرت مشاهده کردم که زنی پشت‌سرم داخل تاکسی شد و کنار من نشست و با لحن ملتمسانه‌ای گفت : آقا خواهش میکنم مرا به بیمارستان برسانید . . . عجله دارم .

من شستم خبردار شد که جاسوسهٔ آلمانی منتهای زرنگی را بخرج داده و این صحنه عمداً بوجودآمده که من تاکسی او را گم کنم و نتوانم تعقیبش نمایم .

راننده پرسید : آقا تکلیف من چیست ؟

زن بعوض‌من درجواب‌راننده گفت به‌بیمارستان‌نظامی بروید. من در تاکسی‌را باز کردم و گفتم خانم خواهش‌میکنم پیاده‌شوید و با تاکسی‌عقبی ببیمارستان بروید. منهم عجله دارم که بمقصد برسم .

زن نگاه تندی بمن افکند و گفت شما بوئی از انسانیت نبرده‌اید و الا چنین رفتاری نمیکردید .

خونسردیم را از دست ندادم و گفتم این عمل شما پسندیده نیست . مشاجرهٔ لفظی ما در حدود سه دقیقه طول کشید و زن در حالی که مرا حیوان خطاب میکرد از تاکسی پیاده شد و در را بشدت بهم زد و رفت .

راننده پرسید آقا مقصد کجاست ؟ با بیحوصلگی گفتم: میدان مرکزی شهر. ولی خودم میدانستم که نتیجه‌ای عاید نمیشود و شکار ازچنگم گریخته‌است . تاکسی

براه افتاد . طول خیابان مقابل‌را طی کرد ولی هرچه چشم انداختم از تاکسی حامل جاسوسهٔ آلمانی خبری نبود .

بی اختیار لبخند ناشی از خشم و کینه بر لبانم نقش بست و در همان حال بزرگی و زبردستی « رایسا » که‌توانست از بوجودآوردن یك صحنه معمولی وپیش‌پا افتاده ازچنگك من فرار نماید آفرین گفتم . با لب و لوچهٔ آویزان به‌پارك برگشتم تا جریان را باطلاع نلسون برسانم .

زیاد امیدوار نبودم که اورا ببینم چون وی درتعقیب شکار دیگری بود و امکان دیدنش ضعیف بود .

با قدم‌های سریع بهمان نقطه‌ای که از او جدا شده‌بودم رفتم ولی از او اثری نبود چند دقیقه بدون‌اینکه هدفی داشته باشم جلوی در پارك قدم زدم و سپس تصمیم گرفتم بهتل برگردم . . . .

در سالن انتظار هتل روی یك صندلی دسته دار که تقریباً روبروی در ورودی بود نشستم یکساعت بعد سروکلهٔ نلسون پیدا شد .

وی همینکه چشمش بمن افتاد بسرعت بطرفم آمد و اولین سئوالش این بود که آیا خانهٔ « رایسا » را پیدا کردی ؟

من در قیافهٔ خشم زدهٔ او که آثار ناراحتی درآن نقش بسته بود خیره شدم و بعد ، از جا برخاستم و گفتم متأسفانه او را گم کردم

نلسون بمحض شنیدن این کلام مشت گره کرده‌اش را در هوا تکان داد و با عصبانیت گفت :

عجب حماقتی . . . .

ـ شما چه کردید ؟

ـ منهم مثل تو حماقت کردم .

من بشوخی گفتم پس هردو از یك قماش هستیم .

ـ اوه تو اصلا احساس مسئولیت نمیکنی .

ـ چرا آقای نلسون احساس میکنم و حالا بعوض اینکه بنشینیم و راه حلی پیدا کنیم بی‌جهت عصبانی هستیم .

ـ تو بگو چکار کنیم ؟

ـ بنظر من با وابستهٔ نظامی سفارت تماس بگیرید و از او کمك بخواهید .

ـ او بیش ازآنچه که در اختیارم گذاشت اطلاعات دیگر از « رایسا » ندارد و اگر اورا از شکستی که نصیبم شده است آگاه سازم مثل اینستکه توانائی انجام این مأموریت را ندارم .

نلسون چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس براه افتاد و گفت بامن بیا .

هردو داخل آسانسور شدیم منظور او این بود که باطاقمان برویم و در محیط آرام و ساکت آنجا بطرح نقشهٔ دیگری بپردازیم .

وقتی وارد اتاق شدیم او کتش را ازتن درآورد و بروی تختخواب انداخت و جلوی دستشوئی رفت و مشتی آب بصورتش زد وآمد روبروی من روی مبل نشست .

سیگاری آتش زد و گفت :

خوب میگوئی چکار کنم ؟

« رایسا » از چنگمان گریخت و من بر اثر یك خبط و اشتباه کوچك که خودم‌هم نمیدانم چطور اتفاق افتاد مرد جوان را گم کردم و کوششم برای یافتن او بجائی نرسید .

ما مشغول مطالعه و بررسی نقشهٔ بدام انداختن « رایسا » بودیم که چند ضربه بدر اتاق خورد .

نلسون بمن اشاره کرد که بروم و ببینم کیست .

من ازجا برخاستم و بسمت در اتاق رفتم .

پشت در که رسیدم اسلحهٔ کمریم را از کمر باز کردم وآهسته در را گشودم و با مرد نسبتاً جوانی که سر و وضع مرتبی داشت روبرو شدم .

وی نگاه مرموز و عمیقانه‌ای بمن انداخت و سپس گفت :

به آقای نلسون بگوئید اگر فرصت دارند من میخواهم چند دقیقه‌ای ایشان را ببینم .

من خواستم بپرسم او کیست و چکاره است که خود نلسون جلو آمد و او را بداخل اتاق دعوت نمود .

آن مرد که دراینجا من اورا « ایکس » مینامم کلاه حصیری سفید رنگش را از سر برداشت و داخل اتاق شد .

من در را پشت سر او بستم و بدنبال آنها پشت میز گردی که گوشهٔ اتاق قرار داشت نشستم .

نلسون رو کرد باو و پرسید :

منظورتان ازآمدن باینجا چیست ؟

« ایکس » پشت بصندلی داد و گفت :

بدون مقدمه بگویم من اهل لیسبون هستم و در سفارت آلمان کار میکنم لابد تعجب میکنید که چطور شد باینجا آمدم و از کجا پی بردم که شما چکاره هستید .

ایکس لبخندی زد و ادامه داد این خیلی ساده‌است نام و نشان و هدف شمارا

از آمدن به لیسبون در خود سفارت اطلاع یافتم و حالا آمده‌ام بگویم که در مقابل ده هزار فرانك حاضرم محل سکونت « رایسا » همان جاسوسهٔ آلمانی که شما برای بدام انداختن او باینجا آمده‌اید نشان دهم .

نلسون سیگاری آتش زد و گفت : ولی من از حرفهای شما چیزی نمیفهمم رایسا جاسوسهٔ آلمانی کیست ؟

ـ اوه آقای نلسون شك و تردید را کنار بگذارید و به حرف‌های من اعتماد داشته باشید من فقط بخاطر پولدار شدن دست به اینکار زدم و بشما اطمینان می‌دهم که حیله ونیرنگی درکار نیست واگرمرا رد کنید شانس بزرگی را از دست‌داده‌اید.

نلسون از جا برخاست و چند قطعه عکس از جیب کتش بیرون آورد وجلوی ایکس روی میز ریخت و گفت:

ببینید عکس رایسا را می‌شناسید؟

ایکس عکسها را بهم ریخت و از آن میان عکس رایسا را برداشت و بدست نلسون داد و گفت این خود اوست یکساعت قبل همین زن با وابسته نظامی سفارت آلمان در باغ سفارت ملاقات کرد وهم‌اکنون در مهمانی سفارت ایتالیا شرکت‌نموده است واین فرصت مناسبی است که شما در خانه‌اش منتظر مراجعتش باشید.

نلسون چند لحظه بفکر فرو رفت و سپس کتش را پوشید و بمن اشاره کرد بلند شوم.

ایکس از جا بلند شد و گفت پس خواهش می کنم ده هزار فرانك را نقداً بپردازید. چون بهمین خاطر حاضر شدم خیانت کنم.

نلسون دست بجیب برده ودو هزار فرانك توی مشت او گذاشت و گفت بقیه را بعداً می‌پردازم.

ایکس دو هزار فرانك را روی میز گذاشت و گفت:

نه آقای نلسون من نقد معامله می کنم و ده هزار فرانك را همین جا باید دریافت نمایم.

نلسون بسر سر دو راهی عجیبی مانده بود که می‌بایست یکی از دو راه را انتخاب نماید.

بالاخره شك وتردیدی که من در قیافه‌اش می‌خواندم از خود دور کرد و بقیه پول را تا ده هزار فرانك در اختیار ایکس گذاشت.

موقع خروج از اتاق نلسون خودش را بمن رساند و بطوری که ایکس متوجه نشود گفت:

مواظب او باش.

من ونلسون در دو طرف ایکس قرار گرفتیم و از هتل خارج شدیم و با یك تاکسی بمحلی که ایکس نشانی آنرا می‌دانست حرکت کردیم خانه مسکونی «رایسا» در قسمت شرقی شهر واقع شده بود ودر طبقه دوم یك عمارت سه طبقه بود. بطبقه دوم که رسیدیم ایکس خم شد واز زیر دم پائی علفی جلوی در اتاق کلیدی برداشت ودر حالی که لبخندی روی لبانش ظاهر شده بود گفت:

«رایسا» همیشه کلید اتاقش را زیر همین دم پائی می گذارد.

وی در اتاق را باز کرد وبی آنکه مکثی کند بدرون اتاق رفت.

کلید چراغ را زد و گفت داخل شوید آقای نلسون

نلسون مرا پشت در گذاشت وخودش بداخل اتاق رفت وچند دقیقه بعد مراجعت کرد و بمن اجازه ورود داد.

آثار و علائمی که از سه اتاق بدست آوردیم اطمینان یافتیم که ایکس دروغ نگفته و« رایسا » درهمین آپارتمان سکونت دارد. ولی هنوز نسبت باین مردمشکوك بودیم و نمی‌توانستیم صد درصد باو اعتماد داشته باشیم.

وقتی نلسون بازرسی خودرا تمام کرد روبروی ایکس ایستاد وناگهان اسلحه‌اش را از کمر کشید و لوله آنرا بطرف سینه او گرفت و گفت: نترسید آقای ایکس قصد کشتن شما را ندارم فقط ده‌هزار فرانك را می‌خواهم.

ایکس بهت زده او و مرا برانداز کرد و سپس گفت: قرار ما این نبود.

– بله چنین قراری هرگز نداشتیم و من اطمینان میدهم که این پول بشما تعلق دارد. منتها نه حالا بلکه پس از خاتمه عمل.

ایکس پوزخندی زد و گفت آقای نلسون اگر فکر می کنید که خر شما از پل گذشته باشد باید بگویم که این عمل شما کاملا بزیانتان تمام خواهد شد.

بعد دست بجیب برد و ده‌هزار فرانك را کف اتاق ریخت و گفت بفرمائید این پول . . . آیا باز هم حرفی دارید؟

من فوراً پولها را جمع آوری کردم و در جیب گذاشتم.

نلسون گفت: البته و باین زودی دست ازشما بر نمیدارم و همانطور که گفتم پولها مال شماست و دوست من که اینجا ایستاده است در ساعت معینی که دستور من باو برسد پولها را بشما رد خواهد کرد و حالا او شما را بهتل رویال درهمان اتاقی که بملاقات ما آمدید بر می گردانند و بانتظار تلفن من مینشینند.

ایکس نفس راحتی کشید و گفت پس من و پولها را گرو بر میدارید.

– جز این چاره‌ئی نیست. شما هم بجای من بودید همین کار را می کردید. اینطور نیست؟

ـ چرا احتیاط را نباید از دست داد.

نلسون اسلحه‌اش را در جای خود گذاشت و رو بمن کرد و گفت من همینجا بانتظار مراجعت « رایسا » میمانم و شما باتفاق این شخص بهتل بروید و او را در اتاق خودمان نگهدارید و همینکه تلفن کردم وکار تمام شد پول را باو رد کنید.

بعد مرا بگوشهٔ اتاق برد و گفت نقشه من اینست که « رایسا » را از اینجا بسفارت ببرم و از آنجا اورا با هوا پیما بپاریس انتقال دهیم و تو ازاین مرد کاملا مراقبت کن و کوچکترین حرکتش را زیر نظر بگیر و بمحض اینکه تلفن کردم وگفتم کار تمام شد پول را باو بده و خودت فوراً بمن ملحق شو.

دستورات نلسون تمام شد و من باتفاق ایکس ازآپارتمان خارج شدیم . . . وظیفه دشواری بود زیرا می‌بایست از او مراقبت کنم.

ایکس که می گفت بخاطر بدست آوردن پول دست باینکار زده است خودش را کاملا دراختیار من گذاشته بود و رفتارش طوری بود که من هرگز نسبت باو سوءظن پیدا نمی کردم . بهتل رویال که رسیدیم از او پرسیدم که آیا شام خورده است ؟ او پاسخ داد که قبل از ملاقات با ما شام خورده است. من او را روی صندلی دسته‌داری که بالای اطاق قرار داشت نشاندم و خودم چند قدم دورتر از او و درست روبرویش نشستم . سکوت کامل میان ما حکمفرما بود و گاه بیگاه نگاهمان با یکدیگر تلاقی می کرد . . . حرفی نداشتیم بزنیم منتظر تلفن نلسون بودیم . دو ساعت گذشت اما از تلفن نلسون خبری نشد . . . دل من بشور افتاد . . . دراین موقع ساعت یازده و نیم بعد ازظهر را اعلام داشت.

ایکس که چشمان تیزبینش را بمن دوخته بود سکوت را شکست و گفت : مسلماً « رایسا » هنوز بخانه‌اش مراجعت نکرده که نلسون تلفن نزده است.

من ته سیگارم را در جا سیگاری خاموش کردم و گفتم : بهرحال ما منتظر تلفن او هستیم واو این انتظار تا سپیده صبح بطول انجامد و شما آقای ایکس حق خروج ازاینجا را ندارید.

ایکس لبخند معنی داری تحویلم داد و گفت بله آقای روژیه میدانم که‌بدون اجازه شما نمی‌توانم ازاینجا خارج شوم و اطمینان داشته باشید که اگر جنابعالی‌هم از اطاق بیرون بروید ومرا تنها بگذارید من از جایم تکان نمی‌خورم. چون تا پول را نگیرم بدنبال کارم نخواهم رفت.

مجدداً میان ما سکوت برقرار شد . در قیافه او می‌خواندم که هیچگونه تشویش و اضطرابی ندارد . ولی برعکس دل من مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هزارجور فکر و خیال در باره نلسون می کردم .

بیست دقیقه دیگر هم گذشت و در این موقع زنگ تلفن بصدا درآمد . من مثل فنر ازجا پریدم و گوشی تلفن را برداشتم . صدای تلسون ازآنطرف سیم بلند شد : الو . . . روژیه . . . فوراً پول را به‌آنشخص تحویل بده وخودت فوراً باینجا بیا . . . منتظرم . . . تلسون فرصت اینکه من کلمه‌ای حرف بزنم نداد و تلفن را قطع کرد .

ایکس که روبروی‌من ایستاده‌بود همینکه دید من گوشی‌را روی تلفن گذاشتم گفت بالاخره تلسون موفق شد . حالا پول‌را بدهید چون خیلی وقت هست که‌اینجا هستم .

من دست بجیب بردم و بسته‌های اسکناس‌را بیرون آوردم و تحویل او دادم. ایکس بدون اینکه اسکناسها را شمارش کند بهمان شکلی که تحویل گرفته بود در جیب شلوارش جای داد و بلافاصله کلاهش را برداشت و دستش را بطرف من دراز کرد و گفت از لطف شما متشکرم آقای روژیه شب بخیر .

او رفت و من بلافاصله از هتل خارج شدم و درآن وقت شب بزحمت تاکسی پیدا کردم و نشانی محله‌ایکه خانه « رایسا » درآنجا واقع بود براننده دادم.

چند دقیقه بعد تاکسی جلوی آپارتمان سه طبقه توقف کرد و من با عجله ازآن بیرون پریدم . بسرعت داخل عمارت شدم و دو پله یکی خودم را بطبقه دوم رساندم . . . دکمه زنگ‌را فشار دادم ، چند لحظه گذشت ولی کسی در را بازنکرد مجدداً این عمل را تکرار کردم . صدائی از داخل اطاقها بگوش نرسید . دست بدر گذاشتم . . . و با کمال تعجب مشاهده کردم که در باز است . اسلحه کمریم را به دست گرفتم و با احتیاط داخل اطاق شدم . چراغ برق اطاق روشن بود . از همانجا چند بار نام تلسون‌را بر زبان آوردم لکن کمترین صدائی که مرا متوجه خود نماید بگوش نخورد .

اضطراب و ناراحتی درونیم بیشتر شد وآهسته جلو رفتم. داخل اطاق دوم که شدم صدای ریزش آب که از حمام می‌آمد توجهم را جلب کرد . بعجله بدان سمت رفتم و همینکه در حمام را باز کردم ناگهان از تعجب وحیرت که آمیخته بترس و وحشت بود یکقدم بعقب برگشتم خدا یا چه می‌بینم . آیا خود او است که داخل وان حمام افتاده است ؟! چاره‌ای نبود . برای رفع شك و تردیده جلو رفتم کنار وان ایستادم و چشم بجسد تلسون که درون وان افتاده بود دوختم جزپیراهن وشلوارزیر چیز دیگری بتن نداشت . وان خالی ازآب بود وآب باریکی که ازشیر بروی جسد میریخت از مجرای کف وان خارج میشد .

تلسون با همه استادی که در فن خود داشت بقتل رسیده بود . قتل اوطوری

صورت گرفته بود که هیچگونه آثار و علامتی از قاتل بجا نمانده بود . خواستم از جسد نلسون معاینه‌ای کرده‌باشم . ولی ناگهان بیاد شبی افتادم که با جسد خون‌آلود فرانسواز روبرو شدم ومعاینه ازجسد او مرا بدام همین نلسون که ناگهان مثل‌صاعقه بر سرم فرود آمد انداخت. بیدرنك ازحمام بیرون پریدم و بی‌آنکه در اتاقهاتوقف کنم با همان سرعتی که آمده بودم ازآپارتمان خارج شدم و خودم‌را باولین تلفن عمومی رساندم و با سفیر فرانسه تماس گرفتم و از او وقت ملاقات فوری خواستم . سفیر ابتدا حاضربملاقات با من نمیشد. ولی وقتی بطور سربسته باو فهماندم که‌برای یك امر مهمی حتماً باید اورا ببینم وی موافقت کرد که همان موقع بخانه‌اش‌بروم.

با تاکسی خودم را بخانه سفیر رسانیدم . وی مرا در اتاق پذیرائیش‌پذیرفت نخستین سئوالش درمورد هویتم بود . در جواب او گفتم که وابسته نظامی سفارت از ورود من به‌لیسبون‌کاملا اطلاع دارد و وقتی خواستم جریان‌را برایش شرح دهم مانع شد و گفت چند دقیقه صبر کنید تا سرهنگ فیلیپ هم بیاید . بعد بسمت تلفن رفت تا سرهنگ دوم فیلیپ وابسته نظامی سفارت را احضار کرد .

چند دقیقه بعد فیلیپ وارد خانه سفیر شد . سفیر مرا باو نشان داد و گفت: این شخص را می‌شناسید ؟

وابسته‌نظامی نگاهی بمن کرد و جواب داد : خیر این شخص را تا این‌ساعت ندیده‌ام .

من بمیان حرف او دویدم و گفتم درست است که مرا ندیده و نمی‌شناسید . ولی نلسون را که روز قبل با شما ملاقات کرد بخوبی می‌شناسید که برای چه امر مهمی او به لیسبون آمده بود .

بعد برای شناساندن خودم ماجرای تعقیب « رایسا »را شرح دادم .سرهنگ فیلیپ که خود عضو سازمان ضدجاسوسی بود بدقت سخنان مرا شنید و سپس‌پرسید آیا نلسون شما را باینجا فرستاده است؟ لابد اتفاقی برای او افتاده که این وقت‌شب مزاحم جناب سفیر شده‌اید ؟

گفتم بله آقای‌کلنل متأسفانه نلسون عضو سازمان ضد جاسوسی دولت شما که من افتخار همکاری با اورا داشتم در خانه « رایسا » بقتل رسیده و نیم ساعت‌قبل جسد اورا در وان حمام خانه رایسا بچشم خود دیدم .

سفیر و سرهنگ فیلیپ از شنیدن این خبر یکه خوردند .

فیلیپ با لحنی که آمیخته بتأثر بود گفت: من نلسون را خوب می‌شناختم. او از مأموران زبردست سازمان ضد ساسی بود و باین‌آسانی بدام حریف نمی‌افتاد. حتماً نیرنگی بوده وشما ازآن اطلاع دارید .

ـ بله من کاملا اطلاع دارم .

بعد جریان تعقیب « رایسا » را در پارك شهر و همچنین ملاقات ایکس را بطور کامل برای آنها شرح دادم .

فیلیپ ازفرط ناراحتی سیگاری آتش زد و گفت خبط واشتباه نلسون همین جا بود که ایکس را بخود راه داد وبگفته های او صحه گذاشت . ایکس از عمال شبکهٔ جاسوسی آنهاست وبدون شك بدستور وطبق نقشهٔ قبلی « رایسا فن آتیم » خودرا بشما ونلسون نزدیك کرده وخانهٔ اورا نشان داده است و تعجب اینجا است که چطور شما جان بسلامت بردید !! چون قاعدتاً می‌بایست شما نیز درهمان خانه بقتل میرسیدید وحالا نقشهٔ قتل دوم چرا عمل نگردیده برای من حیرت‌آور است .

سفیر گفت : من معتقدم که منظور وهدف شبکه جاسوسی آلمانها فقط ازبین بردن نلسون بوده است وبس .

فیلیپ گفت مسئله‌ای که برای من پیش آمد و مرا مشکوك ساخته است این است که جاسوسان آلمانی از کجا وبچه وسیله از ورود این دونفر به لیسبون اطلاع حاصل کرده اند .

سفیر گفت بدون شك کاناریس از امکانات موجود وروشی که پیش گرفته‌است حد اکثر استفاده را نموده وبسازمانهای جاسوسی وضد جاسوسی ما رخنه نموده‌است و کشف خبر مربوط بورود شما و نلسون بوسایلی که او در اختیار دارد بوده و علت عمده شکست ارتش‌های ما در مرز بلژیك که باین سرعت صورت گرفت همین است.

فیلیپ بمیان حرف او دوید و گفت هنوز آلمانها وارد خاك فرانسه نشده‌اند و امید پیروزی برای ما خیلی زیاد است.

سفیر آهسته سرش را تکان داد و گفت ظرف همین یکی دو روز آنها از مرز خواهند گذشت وضربتی که روز گذشته بارتش ما وارد آمد واقعاً جبران ناپذیر است

فیلیپ بتندی پرسید آیا اتفاق بزرگی افتاده است؟

ـ بله ژنرال بیلوت طی یك تصادف اتومبیل که گویا عمدی بوده است بقتل رسید وبدین ترتیب نقشه ژنرال ویگان متوقف ماند.

من که تا آن موقع بسخنان آنها گوش میدادم سکوت خودرا شکسته پرسیدم حالا چه باید بکنیم ؟ تکلیف من چیست ؟ آیا ممکن است از پاریس کسب دستور نمائید ؟

فیلیپ گفت همین‌الان جریان بقتل رسیدن نلسون را بپاریس اطلاع میدهم و شما تنها کاری که می کنید از هتل رویال بهتل دیگری نقل مکان نمائید.

مذاکرات ما بهمین‌جا خاتمه یافت ومن باتفاق سرهنك فیلیپ خانه سفیر را

ترك گفتیم.

☆ ✻ ☆

تا بیست وسوم ماه مه هیچگونه دستوری از پاریس نرسید. ساعت ده آنروز این تلگراف رمز بسفارت فرانسه در لیسبون مخابره شد:

قوای آلمان از مرز فرانسه وبلژیك گذشت وا کنون جنك در منطقهٔ «وردن» بشدت ادامه دارد. به آقای روژیه دستور دهید تا دستورثانوی از لیسبون خارج نشود

«کلنل پل»

متن تلگراف فوق بوسیله کلنل فیلیپ باطلاع من رسید و از آن روز من زیر نظر او قرار گرفتم وهر روز که می گذشت اخبار مربوط بجنك فرانسه وآلمان یأس آورتر از روز قبل بود. بطوریکه قضیه دونکرك آب پاکی را روی دست همه ریخت وبدولتین فرانسه وانگلیس اعلام خطر نمود.

قوای آلمان پس از در هم شکستن ارتش های پنجم وهفتم فرانسه بسرعت بسوی پاریس سرا زیر شد.

صبح روزی که خبر سقوط پاریس بوسیله خبر گزاری ها وفرستنده های کشورهای اروپائی در دنیا پخش شد، من بسرعت خودم را بکلنل فیلیپ رساندم . او پای رادیو نشسته بود واگر بگویم این مرد که سرد و گرم روزگار ر چشیده بود و از حوادث بیم وهراسی نداشت بهنگام شنیدن خبرسقوط پاریس قطرات اشك بروی گونه هایش میریخت باور کنید.

فیلیپ غرق در اندوه وغم بود. بطوری که ورود مرا باطاقش متوجه نشد وچند دقیقه بعد اوآهسته سرش را بلند کرد و گفت کار ما تمام شد و از این ساعت شما آزادید. ولی هر موقع قصد خروج از لیسبون را داشتید بمن اطلاع دهید.

تأثر من از شنیدن خبر سقوط پاریس کمتر از او نبود. بخصوص دراین موقع که در یك کشور دور دست بودم ودستم بهیچ جا بند نبود.

کلنل فیلیپ با ادای جمله «شما از این ساعت آزادید» مرا دردنیای پرآشوب آنروز رها کرد. چند ثانیه میان ما سکوت برقرار شد وآنگاه من براه افتادم که او را ترك گویم وی مرا مخاطب قرار داد و گفت صبر کنید آقای روژیه.

بر گشتم که ببینم با من چکار دارد... دیدم او بطرف میز تحریرش رفت و از کشوی میز پاکت نسبتاً بزرگی بیرون آورد و در حالی که بسمت من می آمد گفت گوش کنید آقای روژیه از امروز شما یك فرد آلمانی هستید و نامتان « گونتر » میباشد .

بعد از داخل پاکت مدارك مربوط بنام جدید مرا بیرون کشید وافزودابنهم

اسناد هویت شما ولازمست فوراً محل اقامت خود را عوض کنید وبنام کونتر دردفتر هتل جدید ثبت نام نمائید.

فیلیپ مدارك جدید را که عبارت از گذرنامه وویزاهای مربوط به آن وهمچنین پروانه اقامت بود بدستم داد وسپس دسته چکی به آن ضمیمه کرد و گفت این دسته چك هم بشما تعلق دارد وبا احتساب روزی چهار لیره استرلینك می‌توانید چك بکشید و ضمناً بخاطر داشته باشید بانك هیچگاه موجودی حساب را بشما اعلام نخواهد کرد ولابد می‌فهمید که منظور من از این تذکر چیست؟ چون نمی‌خواهم توضیح بیشتری داده باشم.

من مدارك و همچنین دسته چك را در جیب گذاشتم و گفتم البته آقای کلنل منظور شما را خیلی خوب می‌فهمم واحتیاجی بتوضیح ندارد ولی بگوئید ببینم آیا در خارج از کشور فرانسه هم این دسته چك مورد استفاده قرار خواهد گرفت یانه؟

فیلیپ بطور صریح پاسخی بسئوال من نداد وفقط گفت که هروقت تصمیم بترك لیسبون گرفتم وخواستم بکشور دیگری بروم قبلا او را ببینم.

وقتی برای بار دوم سوال خودم را تکرار کردم وی گفت گوش کنید آقای کونتر ازمن بشنوید هرگز بفکر خروج از کشور پرتقال نیفتید وحتی فکر مراجعت بفرانسه را هم ازمغزخود دور سازید. چون شما یك فرد عادی نیستید ومن اطمینان دارم درآینده ئی که زیاد دور نیست مجدداً بشغل اصلی خود برمی گردید وحالا باید منتظر پایان جنگ باشیم که چه وقت هیتلر از پیشروی در خاك فرانسه دست برمیدارد.

کلنل فیلیپ درهمین چند کلمه ای که اظهار داشت بطور وضوح پاسخ مرا داد و در لفافه فهماند که نباید از پرتقال خارج شوم زیرا آزادی که او اعلام نموده بود به معنای حقیقی خود نبود.

از او تشکر کردم و درموقع خدا حافظی او گفت که هرموقع فرصتی بدست آوردم بملاقاتش بروم. تازه متوجه شدم که وی میخواهد همیشه بامن درتماس باشد.

* * *

همانطور که انتظار میرفت قوای آلمان پس ازسقوط پاریس خیلی زودبجنك خود بافرانسه خاتمه داد. دولت جدید فرانسه هم برای جلوگیری از کشت و کشتار حاضر بعقد قرارداد متارکه جنگ که شرایط سنگینی داشت گردید.

قبل از آنکه جنگ بپایان برسد عده‌ای از افسران ارتش فرانسه که ژنرال جوانی بنام «دوگل» در رأس آنها قرار داشت بسرعت از خاك فرانسه خارج شدند و درلندن دولت آزاد فرانسه را تشکیل دادند. جمعی از رجال سیاسی فرانسه شکست

خورده ، نیز درلندن بدولت فرانسه آزاد ملحق‌شدند . هدف اصلی دولت‌آزاد ادامهٔ جنگ باآلمانها بود . زیرا آنها نمیتوانستند ناظر اشغال نیمی ازخاك کشور خود از طرف قوای آلمان باشند وبخاطر پیروزی و بدست آوردن استقلال مجدداً در خارج مرزهای کشورهای خود بفعالیت پرداختند .

شبی که دوگل از رادیو لندن تشکیل دولت آزاد فرانسه را بجهانیان اعلام نمود من درسالن هتل « اکسلسیور » لیسبون مشغول صرف قهوه بودم وچند دقیقه‌بعد ازهتل خارج شدم . ساعت دوازده شب که مراجعت کردم دفتردار هتل بعجله خودش را بمن رسانید و گفت کجا بودید آقای گونتر ؟

پرسیدم : منظورت چیست ؟

او نگاهی بساعتش کرد و گفت الان درست دوساعت است که مردی باینجا تلفن میکند وسراغ شمارا می گیرد .

من خیلی زود تصور کردم باینکه تلفن کننده کسی جز کلنل فیلیپ نمی‌تواند باشد . ولی آیا چه امرمهمی پیش‌آمده که او درتماس گرفتن بامن آنقدر عجله‌دارد؟

دفتردار پرسید : حالا چه دستور میدهید آیا بازهم بگوئیم که آقای گونتز نیست ؟

خیلی تند جواب دادم : نه نه هرگز چنین جوابی ندهید و فوراً تلفن اطاقم را بگیرید که با اوصحبت کنم . ببینم اونگفت که اسمش‌چیست واز کجاآمده است؟

- خیر وبمحض اینکه جواب منفی‌میشنید تلفن را قطع میکرد .

- بسیارخوب هروقت تلفن کرد تلفن را باطاقم وصل کنید .

وبلافاصله بسمت آسانسور رفتم . ساعت یك بعد از نیمه شب بود وتازه پلك چشمانم سنگین‌شده بود که زنگ تلفن بصدا درآمد . غلتی‌خوردم و گوشی رابرداشتم از آن طرف سیم صدای مردی که برایم ناآشنا بود مرا مخاطب قرار داده پرسید آقای گونتر شما هستید ؟

جواب دادم بله خودم هستم جنابعالی ؟

او مکثی کرد وسپس جواب داد من « هایدن » دوست شما هستم وروز گذشته ازآلمان آمدم وخیلی مایلم شمارا ببینم آیا ممکن است فردا ساعتی را تعیین کنید که بملاقات شما بیایم ؟

من بی‌آنکه در دادن جواب فکری کنم گفتم فردا ساعت ده وقت مناسبی‌است برای شما چطور است ؟

- خیلی متشکرم «گونتر» درساعت معین بهتل میآیم . شب بخیر .

من صدای این مرد برایم ناآشنا بود و ازآن گذشته من دوستی بنام «هایدن»

نداشتم که از آلمان آمده باشد بدون شك هایدن نام مستعار اوست و وی یکی از مأموران ضد جاسوسی دولت سابق فرانسه است که بسراغ همکار خود آمده است . ولی از کجا مرا با نام جدیدم شناخته است ؟ جای شك وشبهه‌ای برایم باقی نماند که کلنل فیلیپ اورا بسراغم فرستاده است

باهمهٔ این احوال چند دقیقه پس از قطع مکالمه تلفنی با هایدن ، تلفن خانهٔ کلنل فیلیپ را گرفتم ... خود او گوشی را برداشت گفتم : لازمست همین‌الان شما را ببینم .

فیلیپ مکثی کرد وسپس گفت فردا ساعت هفت صبح منتظرم باشید .

ـ ولی بهترین موقع حالاست آقای کلنل .

ـ عجله نکنید درساعت مقرر بملاقات شما خواهم آمد . شب بخیر .

تلفن قطع شد ومن گوشی را سرجایش گذاشتم وبا هزارجور فکر وخیال که در اطراف تلفن هایدن بمغزم راه یافته بود بخواب رفتم .

ساعت هفت صبح کلنل فلیپ بسراغم آمد . من هنوز صبحانه نخورده بودم واز نیم ساعت قبل انتظار ورود او را داشتم . چون فکر میکردم وی صبحانه نخورده بدیدنم خواهد آمد .

فلیپ بمحض اینکه نشست گفت حالا برای شنیدن مطالب تو که شب گذشته اصرار داشتی برای گفتن آن بمنزلم بیائی حاضرم . لابد قصد خروج از لیسبون را داری ؟

ـ نه آقای کلنل این امر آنقدرها فوریت ندارد که من آن وقت شب خواستار ملاقات شما باشم .

بعد از او پرسیدم آیا شما شخصی بنام « هایدن » را می‌شناسید ؟

کلنل اظهار بی اطلاعی کرد و توضیح بیشتری خواست .

من مجدداً پرسیدم آیا جز شما شخص دیگری هم مرا بنام گونتر میشناسد؟

فیلیپ بعوض اینکه جواب مثبت و یا منفی بسئوال من بدهد پرسید : این تحقیقات برای چیست ؟

من گفتم : جواب سؤال مرا ندادید .

او با بیحوصلگی گفت نه آقای گونتر جز من و شما نفر سومی وجود ندارد که بداند گونتر همان روژیه عضو سابق سازمان ضد جاسوسی دولت فرانسه است و اگر بدانم چه ماجرائی اتفاق افتاده که این سئوالات را مطرح میکنید شخصاً حل قضیه‌ای را که هنوز ازآن اطلاع ندارم و کم وبیش احساس کرده‌ام بعهده میگیرم.

من دیگر حاشیه نرفتم و جریان تلفن شخص ناشناسی که بنام هایدن ازمن

برای ساعت ده همان روز وقت ملاقات گرفته بود شرح دادم وبکلنل گفتم که ممکن است این شخص مثل خود من عضو سابق ضد جاسوسی فرانسه باشد و حالا بسراغم آمده و بدون شك حامل پیغام مهمی میباشد ویا آنکه او یکی از جاسوسان زبردست آلمانیست که قصد اغفال مرا دارد .

فیلیپ گفت.حدس دوم شما بحقیقت نزدیکتر است و هایدن نامی که امروز بملاقات شما می‌آید از جاسوسان آلمانیست و حالا از این ملاقات چه هدفی دارد ؟ یکی دو ساعت دیگر روشن خواهد شد . ولی من در این فکرم که او از کجا پی بهویت سابق شما برده است ! !

من بمیان حرفش دویدم و گفتم خیلی‌ساده است اطلاعات مربوط بهویت مرا « رایسا » در اختیارش گذاشته است .

کلنل گفت یك روز بعد از سقوط پاریس « رایسا » از لیسبون خارج شده و معلوم نیست بکدام نقطه رفته است و من یقین دارم که او بدستور دریاسالار کاناریس برای ادامهٔ عملیات‌خود بفرانسه احضار شده وبزودی از محل اقامت جدید او اطلاع خواهیم یافت .

فیلیپ نگاهی‌بساعتش انداخت و افزود ساعت هشت و نیم است و یك ساعت و نیم دیگر « هایدن » باینجا خواهد آمد و شما آزادانه با او صحبت کنید و ساعت یك بعد از ظهر نزد من بیائید . ولی نه در خانه‌ام بلکه بهتل « نرماندی » اطاق شماره بیست و چهار .

وی برخاست و از من خدا حافظی کرد و رفت و هیچگونه دستوری نداد . من فوراً بسالن غذا خوری هتل رفتم و دستور صبحانه دادم و یکربع بساعت ده به اطاقم برگشتم .

درست موقعی که عقربهٔ دقیقه شمار ساعت ده صبح را اعلام داشت چند ضربه بدر اطاقم خورد وچند لحظه بعد شخص‌لاغر اندامی که قدی متوسط داشت وخود را « هایدن » معرفی کرد وارد اطاق شد .

من و هایدن روبروی هم نشستیم . او آغاز سخن کرد و گفت :

از ملاقات شما خوشحالم آقای روژیه . . . .

اه ببخشید آقای گونتر .

– منهم بهمچنین . حالا بفرمائید منظورتان از این ملاقات فوری که آنهمه شتاب بخرج میدادید چیست ؟ وی بجلو خم شد و اندکی سرش را جلو آورد و آهسته گفت :

خوب گوش کنید آقای گونتر من عضو همان دستگاهی بودم که زمانی

شما از مأموران زبردست و فعال آن بشمار میرفتید وآخرین مأموریتتان درلیسبون بود که ارزنده‌ترین مأموران یعنی تلسون در مأموریت اخیر بقتل رسید و شکار از دستشان گریخت .

بهر حال از آن تشکیلات و سازمان امروز جز نامی باقی نیست و اغلب از مأموران مثل شما در گوشه و کنار مغرب اروپا مخفی شده‌اند و زندگی بی سر و صدائی دارند و عده‌ای هم مثل من بموقع خودشان را نجات دادند و وظیفهٔ میهنی و خطیر خود را در خارج فرانسه ادامه میدهند .

من بمیان حرفش دویدم و پرسیدم :

منظور شما از این عبارت چیست ؟

هایدن نفسی تازه کرد و در جواب من گفت :

منظورم اینستکه من از طرف کلنل‌پل که اورا بخوبی میشناسید حامل‌پیامی برای شما هستم . او اکنون ریاست اداره دوم و اطلاعات دولت آزاد فرانسه را در لندن بعهده دارد و بمن مأموریت داده است که وسائل حرکت شما را بلندن فراهم سازم .

من پرسیدم :

آیا کلنل نامه‌ئی هم برای من نوشته است ؟

هایدن لبخندی زد و پرسید :

آیا شوخی میکنید یا جدی میگوئید . ؟

- خیر آقای هایدن سئوال من کاملا جدیست .

- ولی باید عرض کنم که کلنل نامه‌ئی برای شما ننوشته است و قبول کنید که در این مأموریت خطیر و در عین‌حال خطرناك من نمیتوانستم حامل نامه‌ئی ازاو برای شما باشم چون همانطور که اطلاع دارید اسپانیا بخصوص مادرید و هم چنین اینجا لانهٔ جاسوسان آلمانیست و با شبکه و تشکیلات وسیع و قوی که آنها دارند در صورت داشتن نامه جان هر دومان بخطر می‌افتاد و اگر بگویم هنگامی که در مادرید اقامت داشتم در غیبتم از هتل جامه‌دانهایم مورد بازرسی سریع قرار گرفته بود قبول بفرمائید .

من سیگاری آتش زدم و پرسیدم :

خوب آقای هایدن . نام جدید مرا از کجا بدست آوردید ؟

هایدن بدون اینکه مکث کند جواب داد :

در آخرین دقایقی که قصد خروج از انگلستان را داشتم . کلنل پل طی یك نامهٔ محرمانه مرا ازنام جدید شما آگاه ساخت و بدون شك وابسته نظامی سفارت

فرانسه درلیسبون این تغییرنام راباطلاع‌او رسانیده است.

هایدن با تمام زرنگی که در ادای این جمله بکار برد و از قیافه‌اش پیدا بود که کمترین تردیدی بخود راه نداده است معهذا مچ خود را باز کرد و نشان داد که دروغ می گوید وبرای من داستانی جعل نموده است.

من اصلا بروی خود نیاوردم واینطور وانمود کردم که‌آنچه او می گوید عین حقیقت است‌وشك وتردیدی درآن‌ندارم ولازم است درباره مأموریت او توضیح‌بیشتری بخواهم که برایم‌روشن شود اوچگونه وبچه طریق‌می‌خواهد مرا از پرتقال‌بلندن‌ببرد سیگارم‌به نصفه رسیده بود. آنرا در زیرسیگاری خاموش کردم وازاوپرسیدم: حرکت ما از لیسبون بچه نحو خواهد بود؟

هایدن بی‌تأمل جواب داد:

خروج ما از لیسبون باید بطور قاچاق صورت بگیرد.

ـ بطور قاچاق چرا

ـ اوه‌آقای گونتر شما نمی‌خواهید بفهمید منظور من از عبور قاچاق چیست و باید باطلاعتان برسانم که ما از طریق اسپانیا به لندن خواهیم رفت و جز این راه طریق دیگری پیش بینی‌نشده ولابد خواهید پرسید چرا ازهمین‌جا مسافرت‌محرمانه وخطرناك خود را شروع نمی کنیم؟

در این مورد باید بگویم که جاسوسان‌آلمانی تمام بندر را زیر نظر دارند و خروج و ورود مسافرین را بشدت کنترل می کنند و با شدت عملی که آنها بخرج می‌دهندآیا بنظر شما این راه خطرناك نیست؟

ـ چرا منهم با نظر شما موافقم.

هایدن پرسید:

آیا شما ویزای ورود باسپانیا را می‌توانید تحصیل کنید.؟

مسلماً خیر زیرا دولت اسپانیا که از دوستان‌آلمان نازیست بسهولت وآسانی بافراد فرانسوی ویزای ورود نمی‌دهد و تصور نمی کنم در این موقع باریك که ما فاقد وسائل لازم هستیم بتوانیم با دست خالی گذرنامه جعلی برای شما تهیه نمائیم و تنها راه ورود باسپانیا عبور از بی‌راهه‌است که قاچاقچیان مرزی بکوره راه‌ها آشنائی کامل دارند.

از هایدن پرسیدم:

مقصد ما در اسپانیا کجاست‌آیا مستقیماً باید بمادرید برویم؟

او بلافاصله دفترچه کوچکی از جیب کتش بیرون‌آورد و از میان‌آن نقشه ناحیه اروپا را روی میز پهن کرد وبا نوك مداد خط قرمزی را که بسمت مرز شمالی

اسپانیا و پرتقال میرفت نشان داد و گفت خوب توجه کنید ما از لیسبون به شهر «پونت دابارکا» که تا مرز اسپانیا فقط سی‌وشش کیلومتر فاصله دارد می‌رویم وازآنجا خودمان را در اختیار قاچاقچیان می گذاریم.

هایدن همینطور که سرش بروی نقشه خم بود ادامه داد و گفت:

بمحض ورود باسپانیا بسمت شمال میرویم وپس‌از دوازده ساعت توقف دربندر «سان تاندر» ازآنجا به بندر کوچك «سانتونا» حرکت‌خواهم کرد.

من که تشنه توضیحات بیشتری بودم پرسیدم:

از «سانتونا» با چه‌وسیله‌ئی باید خودمان را بسواحل انگلستان برسانیم؟

هایدن سرش را از روی نقشه بلند کرد ولبخندی زد و گفت:

صبر کنید، هنوز تمام نشده وجان مأموریت من همین جاست.

وی ادامه داد:

از فردا شب تا ده شب یك ناوچه تندرو متعلق به نیروی دریائی انگلیس‌وارد آبهای ساحلی اسپانیا می‌شود ودور از ساحل مدت نیم ساعت توقف می کند.

این ناوچه برای بردن ما به انگلستان مأموریت دارد و ورود او به‌آبهای ساحلی ساعت هشت شب است و پس از نیم ساعت توقف به پایگاه خود مراجعت می‌نماید و اگر ما نتوانستیم ظرف این مدت خودمان را به بندر «سانتونا» برسانیم آنها برای همیشه از ماقطع امید خواهند کرد وما شانس بزرگی‌را از دست‌داده‌ایم.

هایدن نقشه را بست ودر جیب گذاشت وبمن گفت:

فردا صبح ساعت هشت‌آماده حرکت باشید.

من دستم را بطرف او دراز کردم و در حالی که خودم را خوشحال نشان می‌دادم گفتم:

از فداکاری همکار عزیزی مثل شما متشکرم ساعت هشت فردا جلوی هتل منتظرم باشید.

هایدن ضمن دست دادن با من گفت:

بودجه نامحدودی در اختیارم گذاشته‌اند واز این حیث ناراحت نباشید.

او رفت ومن درحالی که در دل بحرفهایش می‌خندیدم. آماده خروج ازهتل شدم تا بملاقات فیلیپ بروم.

کلنل فیلیپ را در هتلی که قرار داشتیم ملاقات کردم وماجرای آمدن هایدن را بهتل اکسلسیور ومطالبی که اواز قول کلنل پل گفته وهم چنین خط سیرمسافرت بشمال اسپانیارابرایش شرح دادم ودر پایان اضافه نمودم که هایدن یکی ازجاسوسان آلمانیست وازآنچه جعل نموده است جز اغفال من هدف دیگری ندارد ومی‌خواهد

مرا دست وپا بسته تحویل اربابان خود دهد.

فیلیپ که ازقیافه‌اش پیدا بوددر اندیشه‌آنچه شنیده است می‌باشد مرامخاطب قرار داد و گفت:

بهرصورت شما در ساعتی که با او قرار گذاشته‌اید از لیسبون خارج شوید و مسافرت ظاهراً خطرناك خود ادامه دهید و من توصیه می کنم که هرگز تشویش و ترس ووحشتی بخود راه ندهید و حتی نباید رفتار شما در طول این مسافرت تا بندر «سان تاندر» غیر عادی باشد که او را متوجه نماید زیرا بمجردی که هایدن احساس نماید شما دست او را خوانده‌اید بلافاصله بایك گلوله بزندگی شما خاتمه خواهدداد وآن وقت تمام نقشه‌های مرا بر هم خواهید زد.

- پس شما ما را تعقیب خواهید کرد؟

کلنل انبوهی دود از دهانش خارج ساخت و گفت:

بمن کارنداشته باشید واینطورتصور کنید که هایدن از خودمانست ومأموریت او صد در صد حقیقت دارد.

من گفتم:

دستور شما را اطاعت می کنم. ولی باید قول بدهید که بموقع مرا ازچنك‌او نجات خواهید داد.

فیلیپ گفت:

من صد در صد اطمینان دارم که هایدن تنها نیست و بین رامشخصی که فعلا نمی‌توانم‌هویت اورا افشا نمایم‌بشما ملحق خواهد شد. ولی در کدام نقطه برایم‌روشن نیست وشاید هم در بندر «سان تاندر» بشما دو نفر ملحق شود.

بهرحال رل اصلی را او دارد بازی می کند وهویت جدید شما هم بوسیله او باطلاع دستگاه جاسوسی آلمانها رسیده است و تنها هدف آنها شما هستید.

من پرسیدم:

آیا فکر نمی کنید که ممکن است خط سیر ما ناگهان پس از طی مسافتی تغییر یابد.

کلنل گفت:

خیر مقصد همان سان تاندر است وآنها از طریق دریا شما را بیکی از بنادر شمالی فرانسه که تحت اشغال آلمان‌هاست خواهند برد واطمینان داشته باشید که‌من قدم بقدم شما را تعقیب می کنم. فیلیپ ازجا برخاست ودستش را بسویم دراز کرد و در حالی که دست مرا میفشرد گفت: بروید وبدستوراتی که دادم عمل نمائید. ازاطاق کلنل بیرون آمدم و بسرعت هتل را ترك گفتم.

✡ ✻ ✡

ساعت هشت صبح با یك جامه‌دان از هتل اکسلیور خارج شدم.

هایدن جلوی در انتظار خروجم را داشت. همینکه چشمش بمن افتاد جلو آمد وبا خوشروئی دستم را فشرد و گفت: صبح بخیر دوست عزیز.

پرسیدم: اتومبیل حاضر است:

وی اشاره به اتوم کبل‌رو کی قرمز رنگی که کمی آن طرفتر جلب توجه می کرد نمود و گفت: بله با این اتومبیل حرکت می کنیم...

بفرمائید برویم.

براه افتادیم. او دور اتومبیل چرخی زد وپشت فرمان نشست و بعد از او من نیز جامه دانم را در قسمت عقب گذاشتم وخودم در کنارش نشستم. چند ثانیه بعد اتومبیل حامل ما بسوی شهر «پونت دابارکا» واقع در شمال پرتقال حرکت کرد. ما ساعت ده شب وارد پونت دابارکا شهر کوچکی که ازخیلی‌جهات عقب افتاده بودشدیم ودر هتل درجه یك شهر که با هتلهای درجه سوم لیسبون قابل مقایسه نبود اقامت گزیدیم. فردای‌آنشب هایدن ببهانه انجام کاری از هتل خارج شد. ساعتی بعد مراجعت نمود و اطلاع داد که اتومبیل را فروخته است. دلیلی که او برای فروش اتومبیل‌آورد این بود که‌چون ما ازبیراهه وآنهم بطورقاچاق عبور می کنیم‌احتیاجی به اتومبیل نداریم وبقیه مسافرت را تا مقصد اصلی با ترن و یا وسایط نقلیه دیگر انجام خواهیم داد. دلیل دوم او این بود که احتیاج مبرمی بپول داریم.

من بعمل او که بدون مشورت با من صورت گرفته بود هیچ گونه اعتراضی نکردم ولی تا اینجا هایدن مرتکب دو اشتباه بزرگ جاسوسی شده بود که خودش هم توجهی به آن نداشت و الا عبور از مرز و بطور قاچاق حتی از جاده اصلی و با اتومبیل‌هم امکان‌داردشتباه‌دوم‌او کمی پول بود که با گفته قبلی‌اومغایرت داشت منتها من خودم را بی‌اعتنا نشان می‌دادم که او هرکار دلش می‌خواهد انجام دهد.

دو ساعت بظهر ما از هتل بیرون‌آمدیم و برستورانی که در مرکز شهر واقع شده بود رفتیم.

هایدن دستور غذا داد و گفت که اینجا مرکزتجمع قاچاقچیان است و کسی که او قصد دیدنش را دارد در میان مشتریان رستوران نیست و مطمئناً خواهدآمد.

ما مشغول صرف غذا بودیم که سر و کله مرد تنومندی پیدا شد.

هایدن تا چشمش باو افتاد با دست باو اشاره کرد وآن مرد یکسر سرمیز ما آمد ونشست وهنوز در جای خود درست جا بجا نشده بود که تکه گوشتی از بشقاب من برداشت ودر دهان گذاشت وبدنبال‌آن لیوانی شراب نوشید وتازه متوجه من شد

که دید دارم نگاهش می کنم هایدن سرش را باو نزدیك کرد و بزبان فرانسه گفت:
ما قصد عبور از مرز را داریم .

مرد قاچاقچی نگاهی بمن انداخت وبعد از هایدن پرسید:

تنها هستی؟

ما فقط دو نفر هستیم وهرطور شده باید امشب از مرز خارج شویم.

قاچاقچی دومین گیلاس شراب را نوشید و گفت امشب برای من مقدور نیست ولی قول می‌دهم فردا شب ساعت یك شما دو نفر را از مرز عبور دهم و حق الزحمه منهم کمتر از دویست لیره نخواهد بود ونصف آنرا همین الان باید بپردازید

هایدن شروع کرد به چانه زدن وبالاخره بیست لیره تخفیف گرفت وقرارشد ساعت دوازده فرداشب دراول جاده شمالی منتظر اوباشیم ما ازاو خدا حافظی کردیم واز رستوران خارج شدیم ویکسر بمحل اقامت خود رفتیم .

روزبعد هم مثل روز قبل گذشت و اوائل شب ما آمادهٔ خروج ازشهر شدیم . ساعت ده شام خوردیم ونیم ساعت‌بوقت مقرر دراول جاده شمالی بانتظارمردقاچاقچی دقیقه شماری می کردیم . سرانجام او با اتومبیل قراضه ای از راه رسید وما را سوار نمود وحرکت کرد . پس از دو ساعت سواری در نقطه‌ای که آبادی وجود نداشت و جز تاریکی که چشم چشم را نمیدید و کمترین روشنائی بچشم نمیخورد پیاده شدیم مرد قاچاقچی در چند کلمه بزبان اسپانیولی برفیق راننده اش دستور مراجعت داد . بعد رو کرد بما و گفت : همراه من بیائید .

مرد قاچاقچی ازجاده خارج شد وبکمك نور چراغ برق جیبی راه را باز می کرد ومارا بدنبال خود می کشید وپی درپی توصیه می‌نمود که ازاو فاصله نگیریم .

راه سنگلاخ و صعب العبور بود و پس از آنکه مقداری راه پیمودیم فرصتی پیش آمد ومن توانستم در زیر نور چراغ دستی او نگاهی به ساعتم بیندازم . ساعت پانزده دقیقه ازسه گذشته بود ونه فقط من بلکه هایدن هم نمیدانست که‌آیا ماهنوز درخاك پرتقال هستیم یا ازمرز گذشته ایم وهروقت ازمرد قاچاقچی موقعیت خودمان را سئوال میکردیم وی جواب درست وحسابی نمیداد ومی گفت تاقبل ازطلوع آفتاب ازخطر خواهیم گذشت . من بیش ازهایدن اصرار داشتم که بدانم درآن موقع درچه فاصله‌ای ازمرزاسپانیا هستیم ولی اصرارمن بی‌فایده بود .

بنقطه‌ای رسیدیم که کم مانده بود من از بالای تخته سنك عظیم و هولناکی سقوط کنم.

در چنین دقایق پر اضطراب وتشویش‌آمیزی تمام فکرم متوجه کلنل فیلیپ بود که‌آیا بکمك من خواهد شتافت یا مرا بسوی سر اوشتی که بسراغم آمده رها

کرده است.

رفته رفته سپیده صبح از دل تاریکی بیرون آمد ودیگر احتیاجی بنورچراغ برق جیبی نبود. نیمساعت دیگر هم راه پیمائی کردیم وهنگامی که ببالای تپه‌ای که مشرف بر دشت سبز و خرمی بود رسیدیم مرد قاچاقچی با دست اشاره بدشت زیر پایمان نمود و گفت آنجا خاك اسپانیا است والان یکساعت است که ما از مرز گذشته‌ایم ودر حدود پنج کیلومتر با مرز فاصله داریم.

هایدن گفت تا اولین شهر مرزی که ما بتوانیم وسیله پیدا کنیم باید باما بیائی

مرد قاچاقچی گفت: مشروط براینکه تا آفتاب نزده عجله کنید.

من دیگر تای راه وفتن نداشتم واز زانویه پائین مال خودم نبود وبسختی قدم برمی‌داشتم.

هایدن نفسی تازه کرد و گفت: سرعت راه پیمائی ما بیش از این نیست.

مرد قاچاقچی خندید و گفت آقای هایدن شما که قدرت راه پیمائی نداشتید خوب بود اتومبیل خود را نمی‌فروختید تا من از طریق جاده اتومبیل رو شما را از مرز عبور می‌دادم.

هایدن که گوئی انتظارشنیدن این چند کلمه را نداشت ناگهان بدون مقدمه بی‌آنکه حرفی بزند اسلحه کمریش را کشید و از پشت سر دو گلوله بمغز مرد تیره روز را که فقط بخاطر یکصد وهشتاد لیره رنج راه را برخود هموار کرده بود بقتل رسانید و جسد او را بپائین تپه انداخت.

من با اینکه می‌توانستم ازتیراندازی او جلوگیری نمایم، معهذا این حماقت را نکردم زیرا جان خود بخطر می‌افتاد.

سکوت آمیخته بوحشت حکمفرما شد. هایدن اسلحه را در جایش گذاشت و رو کرد بمن و گفت: از چند ساعت قبل تصمیم بکشتن او داشتم چون کسی نباید از راز ما آگاه شود

من سری تکان دادم و گفتم: ولی خوب بود چند کیلومتر آنطرفتر او رامیکشتی که اقلا از این معبر می گذشتیم.

هایدن گفت اینجا تا مرز پنج شش کیلومترفاصله دارد وهیچ خطری متوجه ما نیست. از این به بعد من مسئول هستم که ترا صحیح وسالم بمقصد برسانم حالاراه بیفت برویم تا به آبادی برسیم.

مجدداً براه افتادیم واز تپه سرازیر شدیم. به پائین که رسیدیم اومرا گذاشت و راه خود را کج کرد و بطرف جسد قاچاقچی رفت وقتی کنار جسد رسید بروی آن خم شد وبجستجوی جیب‌های مقتول پرداخت. چنان مشغول جنازه شده بود که

گوئی مرا در چند قدمی خود از یاد برده بود اما من چهار چشمی او را زیر نظر گرفته بودم و می‌دیدم که او با چه دست پاچگی مشغول کاوش است و آشکارا دیدم که او ضمن بیرون آوردن پول هائی که قبل از حرکت از لیسبون بمرد قاچاقچی داده بود نامه تاشده‌ای هم از جیب او خارج کرد و بسرعت آنرا لابلای اسکناس‌ها مخفی نمود وسپس به شمارش آنها پرداخت از رفتار و حرکاتش پیدا بود که سعی میکند ظاهر امر را حفظ نماید. اما کوشش او جز اینکه حماقت و بی‌فکریش را نشان دهد نتیجه دیگری برایش نداشت.

من آنچه نباید بفهمم فهمیدم. هایدن یك جاسوس حرفه‌ای بود که در کارخود تجربه لازم را نداشت والا مرتکب آنهمه خبط واشتباه نمی‌شد که اینطور رسواشود.

من تا دیدم شمارش اسکناسها تمام والان است که متوجه من شود رویم را از او گرداندم ومتوجه دشت شدم.

ـ کجا را نگاه می کنی گونتر؟

همینطور که چشم بدشت سبز و خرم دوخته بودم جواب دادم بزیبائی طبیعت خیره شده‌ام.

بعد رو گرداندم واز او پرسیدم راستی با جسد قاچاقچی چه می کردی!

او اسکناسهای توی مشتش را نشانم داد و گفت. پولها را پس گرفتم

بنظر من کار خوبی نکردی.

ـ برعکس خیلی بجا بود چون تا بندر «سان تاندر» راه زیادیست و به پول احتیاج داریم.

من اینطور وانمود کردم که استدلال احمقانه‌اش را قبول کرده‌ام خودم براه افتادم و گفتم. بیا برویم.

هایدن پولها را درجیب شلوارش گذاشت وبدنبال من براه افتاد. از راه‌باریك کنار تپه حرکت کردیم راه مال‌رو بود و می‌بایست پشت سر هم قرار بگیریم. من فوراً خودم را کنار کشیدم به او گفتم تو که مسئولیت رساندن مرا بمقصد بعهده داری جلو برو.

هایدن نگاه معنی داری بمن انداخت وجلو رفت.

آفتاب تازه دشت پهناور راپوشانده بود که به‌آبادی رسیدیم. دهکده کوچکی بود. پس از صرف صبحانه ودو ساعت دوندگی موفق شدیم اتومبیل کوچك قراضه‌ای که دهاتی‌ها برای رفتن بدهکده‌های اطراف از آن استفاده می کردند کرایه کنیم که ما را بشهر «اورنسه» برساند

حرکت ما از روی نقشه صورت می گرفت. نزدیك غروب به اورنسه رسیدیم و مختصر غذائی خوردیم:

هایدن مثل اینکه مجرمی را با خود می‌برد خیلی سعی کرد که همان اوائل شب از اورنسه خارج شویم ولی کوشش او بجائی نرسید وناچار شب را در آنجا بصبح رساندیم و ساعت هشت با اتوبوس مسافربری که بشهر «لوگسو» می‌رفت اورنسه را ترك گفتیم:

چه درد سرتان بدهم دو روز در راه بودیم وروز پنجشنبه ۲۷ ژوئن ساعت دو بعد از ظهر وارد بندر سان تاندرشدیم برخلاف شهرها وبنادر جاده بین راه این بندر از هرلحاظ زیبا بود

طبق گفته هایدن می‌بایست دوازده ساعت در سان تاندر توقف کنیم وبعد عازم بندر «سان تونا» شویم :

هایدن پا رادر یك کفش کرد که دوازده ساعت را بیکی دو ساعت تقلیل دهیم وفوراً بمقصد اصلی حرکت نمائیم تا بتوانیم خودمان را بناوچه انگلیسی که درساعت هشت واردآبهای ساحلی می‌شود برسانیم،

در اینجا من دست بمانور جاسوسی زدم چون هنوز از وجود کلنل فیلیپ وابسته نظامی سفارت فرانسه در لیسبون در بندر سان تاندر اطلاع نداشتم واز طرف دیگر این بندرآخرین سنگر من بود که اگر از دست می‌دادم امکان نجاتم ازچنك هایدن که مثل سایه بدنبالم بود خیلی ضعیف بنظر می‌رسید. از این گذاشته برایم مسلم بود که در یکی از دو بندر سان تاندر یا سان تونا جاسوسان آلمانی باو محلق خواهند شد وآنوقت وضع من خطرناك می‌شود.

برای رد پیشنهاد هایدن دست به حیله و نیرنگی زدم که از هرحیث برایم تازگی داشت. باوجواب منفی ندادم واظهارنظری هم نکردم، بلکه روی موافق نشان دادم اما هنگامی که از طبقه دوم هتل پائین می‌آمدم روی پله چهارم من عمداً پایم را لغزاندم وخودم را در هوا رها کردم. این عمل موجب شد که روی چند پله غلتیدم صحنه را بقدری طبیعی بازی کردم که هایدن دست پاچه شد وفوراً پائین آمد و مرا از زمین بلند کرد وبه تندی پرسید. آیا صدمه دیدی؟

جواب دادم. مثل اینکه قوزك پای چپم صدمه دیده است.

او زیر بغلم را گرفت ودر راه رفتن کمکم نمود. روی پای لنگیدم وباو نشان دادم که قادر براه رفتن نیستم.

هایدن با عصبانیت گفت: عجب بدشانسی... ما می‌خواستیم تا یکی دو ساعت دیگر به سان تونا برویم.

من بکمك او خودم را باولین مبل کنارسالن رساندم وروی آن نشستم وبالحنی که تأسف مرا از این اتفاق ناگوارمی‌رساند گفتم، بله دوست عزیز بد شانسی عجیبی

سراغمان آمد وبطوری که می‌بینید من قادر بحرکت نیستم واحتیاج باستراحت دارم.

هایدن پای شلوارم را بالازد وچوراب راپائین کشید وهمینکه نوك انگشتانش را روی قوزك پایم احساس کردم فوراً پایم‌را عقب کشیدم و گفتم، بنظرمن اگرد کتر جراح معاینه نماید نگرانی هر دومان برطرف می‌شود وشاید مدت استراحت هم کوتاه شود.

هایدن فکری کرد و سپس گفت پس بیا من ترا باتاقمان برسانم وبعد بدنبال دکتر بروم.

گفتم. نه مرا از جایم تکان نده تا دکتر بیاید و همین جا که نشسته‌ام معاینه کند.

هایدن قبول کرد وفوراً از هتل خارج شد تا دکتر بیاورد.

او رفت وچند دقیقه بعد مرد جوانی صندلی کنار مرا اشغال کرد ومجله‌ای از جیب کتش بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت و در همین حال مرا مخاطب قرار داده گفت :

تصور نمی کنم پای شما صدمه‌ای دیده باشد آقای گونتر.

من بی‌آنکه باو مظنون شوم و یا شك و تردیدی در گفته‌اش بخود را دهم بلافاصله گفتم: حق با شماست آقای عزیز، آیا کلنل فیلیپ به سان تاندرآمده!

مرد ناشناس صفحه‌ای از مجله را ورق زد وجواب داد: بله آقای گونتر، کلنل در همین هتل اقامت دارد وشما او را نخواهید دید و اصراری هم نداشته باشید که با او تماس بگیرید زیرا نقشه کلنل این نیست که در اینجا و یا سان تانو خود را شما نشان دهد واطمینان داشته باشید که بموقع شما را از چنك جاسوسان آلمانی که بدون شك درسان‌تانو به‌هایدن ملحق خواهند شد نجات خواهد داد.

وی مکثی کرد وسپس افزود:

دستور کلنل اینست که امشب را همین جا بمانید و فردا هر ساعتی که هایدن مایل بود به سان تانو حرکت کنید. فعلا خدا حافظ.

او مجله را بست وآنرا در جیب کتش گذاشت وبرخاست ورفت.

من نفس راحتی کشیدم واز اینکه حیله ونیرنگم مؤثر واقع شده بود در دل خوشحال بودم ودیگرآن دلواپسی را نداشتم.

نزدیك به یکساعت بعد هایدن باتفاق مرد جوانی که دکتر بود مراجعت نمود. دکتر همانجا پایم‌را معاینه کرد و سپس اظهارداشت که ضرب‌وارد‌شده بقوزك پا چندان مهم نیست وبا بیست وچهار ساعت استراحت درد بکلی برطرف می‌شود.

وی پمادی تجویز کرد وپا گرفتن حق ویزیت از هتل خارج شد.

هایدن بکمك یکی از مستخدمین هتل مرا باطاقم بردند وروی تخت خواباندند. بعد او مستخدم را برای خرید پماد فرستاد و در کنار تختخواب نشست.

تا فردا پنج بعد از ظهر هایدن حتی برای یك دقیقه هم مرا تنها نگذاشت ودر طول این بیست وچهار ساعت چند بار قوزك پایم را روغن مالی کرد وموقعی که از تخت خواب پائین آمدم باین صحنه خاتمه دادم.

او از اینکه میدید درد پای من بسر طرف گردیده خوشحال بود چون ماموریت خود را در شرف تمام شدن می‌دید.

یکساعت بعد یعنی ساعت شش بعد از ظهر ما سان تاندر را بقصد سان تانو ترك گفتیم.

بندر سان تانو کوچك بود وتأسیسات بندری آن چندان قابل ملاحظه نبود و تقریباً می‌توان گفت بندر مخصوص ماهی گیران بود.

موقعی که وارد بندر مزبور شدیم هوا کاملا تاریك بود وبه ساعت ما نیمساعت دیگر ناوچه تندرو انگلیسی واردآبهای ساحلی می‌شد. محل اقامت برای این مدت کوتاه یك رستوران کوچك نزدیك ساحل بود.

هایدن ببهانه تهیه قایق که ما را بناوچه برساند مرا ترك گفت، اما من می‌دانستم که او بملاقات جاسوسان آلمانی رفته تا آخرین دستورات را برای انتقال من بناوچه انگلیسی که در واقع یك ناوچه آلمانی بود دریافت نماید و ضمناً قایق مورد نظر را هم اجاره کند.

بیست دقیقه بعد او در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای برلب داشت برگشت و گفت: کارها بر وفق مراد است و تا ده دقیقه دیگر ما حرکت می کنیم.

پرسیدم: آیا قایقی هست که ما را بناوچه برساند؟

بله دوست عزیز اینها پول می‌خواهند واین آخرین مرحله مأموریت را با هر مقدار پولی که باشد باید انجام داد

من مجدداً پرسیدم: آیا قایق ران مورد اطمینان هست که نسبت بما مشکوك نشود ؟

هایدن خندید و گفت: از هر حیث خیالت راحت باشد. قایق ران را با پول خریده‌ام وامکان ندارد او به پلیس اطلاع دهد.

من گفتم: بهرحال باید اطراف وجوانب کار را بدقت بررسی کنیم که بیکدار به‌آب نزنیم.

هایدن با لحن اطمینان بخشی گفت. نترسید آقای کوفتر ما هیچوقت بی گدار به‌آب نزده‌ایم ونخواهیم زد ودر اینجا تقریباً مأموریت من تمام است و از این پس

مسئولیت هر دومان بعهده یکی از افسران زیر دست کلنل پل می‌باشد که درجه سرگردی دارد وتا قبل از حرکت بما ملحق خواهد شد، زیرا اوست که باید ما را بداخل ناوچه انگلیسی راهنمائی کند.

من قیافه تعجب‌آمیزی بخود گرفتم و گفتم: ولی شما قبلا راجع باین‌آقای سرگرد حرفی نزدید؟

همینطور است وعلت‌آنهم این بود که چنین اجازه‌ای بمن داده نشده بود.

من سکوت کردم وبانتظار ورود سرگرد نشستم وآخرین شك و تردیدم در مورد هایدن برطرف شد واطمینان یافتم که سرگرد جز یکی ازجاسوسان زبردست کس دیگری نیست.

ما مشغول صحبت بودیم که دیدم او برخاست و بمن گفت: سرگردآمد...

من متوجه سمتی که اونگاه می کرد شدم.. مرد جوان قد بلندی را دیدم که بمیز ما نزدیك می‌شد.

اوآمد وقبل از آنکه با هایدن دست بدهد با من دست داد و گفت: لابد هایدن دوست عزیزمان قبلا شما را در جریان گذاشته است.

من دستش را بگرمی فشردم و گفتم: از ملاقات شما خوشحالم‌آقای سرگرد.

ـ متشکرم‌آقای روژیه.. بخشیدآقای گونتر... منهم ازمراجعت شمابدستگاه سابق خودمان خوشحالم

بعد با هایدن دست داد ونشست ورو کرد بمن و گفت: کوشش کلنل پل برای جمع‌آوری مأموران سابق سازمانهای جاسوسی وضد جاسوسی تا بحال نتایج خوبی داشته وا و امیدوار است که فعالیت سابق این دو دستگاه را در دولت‌آزاد فرانسه ادامه دهد والبته این فعالیت برای جمع‌آوری مأموران که در گوشه و کنار اروپای غربی مخفی شده‌اند خالی از اشکال نیست.

هایدن نگاهی بساعتش کرد و گفت: موقع حرکت است‌آقای سرگرد.

سرگرد نگاه سریعی بساعتش افکند و گفت، بله باید حرکت کنیم.

هرسه نفر بلند شدیم وباتفاق هم رستوران را ترك گفتیم و در خیابان خلوتی که بجایگاه قایقها منتهی می‌شد براه افتادیم. با اینکه مرد ناشناسی در سان تاندر به من اطمینان داده بود که کلنل فیلیپ قدم بقدم ما را تعقیب می کند وبموقع مرا نجات خواهد داد، معهذا دل توی دلم نبود. زیرا بطور وضوح می‌دیدم که تا چند دقیقه دیگر وارد قایق می‌شویم واین‌دو مرد بمن امان نخواهند داد. بجایگاه قایقها که رسیدیم سرگرد از هایدن پرسید: قایق منظور ما کدامست؟

هایدن جلو دوید وبسراغ یکی از قایق‌ها رفت و بلافاصله برگشت و گفت:

قایق حاضر است...او را قبلا دیده‌ام.

سر گرد گفت: آیا مطمئن هستید که او را بناوچه خواهد رسانید؟

ـ بله آقای سر گرد. نصف قیمت را قبلا باو پرداخته‌ام و از هر جهت قابل اعتماد است.

سر گرد رو کرد بمن و گفت: بفرمائید برویم آقای روژیه.

من پرسیدم: آیا اطمینان دارید که ناوچه وارد آبهای ساحلی شده است یا خیر

سر گرد جواب داد: بین راه تردید ما با دادن علامت رمز که نور چراغ است برطرف خواهد شد.

هایدن از جلو و من و سر گرد بدنبال او از روی اسکله چوبی کم عرضی گذشتیم در اواسط اسکله پلکان چوبی بود که قایق منظور پای آن انتظار ما را میکشید. دریا ساکت و آرام بود و اطراف اسکله کسی دیده نمی‌شد که متوجه ما شود.

هایدن اولین کسی بود که بداخت قایق پرید وبعد من و سپس سر گرد سوار قایق شدیم. هرسه نفر کنار هم نشستیم. من میان آنها قرار گرفتم. سر گرد بقایقران دستور حرکت داد. قایق ران که کلاه کاسکت وپیراهن راه راهی بتن داشت سبکارش را بدریا انداخت وپاروها را بحرکت درآورد. قایق آهسته از اسکله جدا شد و در تاریکی دریا بسوی نقطه‌ای که سر گرد اشاره کرده بود سطح آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

خیلی جلو رفتیم بطوری که چراغ‌های بندر نشان می‌داد فاصله زیادی از ساحل گرفته‌ایم.

دریا آرام بود و کمترین صدائی جز برخورد پاروها با سطح آب بگوش نمیرسید.

سر گرد چراغ برق جیبی را از داخل کیف دستیش بیرون آورد و در جهت مقابل چند بار خاموش وروشن کرد وبحساب خود با این علامت خواست بناوچه انگلیسی بفهماند که ما در راه هستیم.

چند لحظه گذشت واز فاصله نسبتاً دوری متقابلاً با نور چراغ علامت داده‌شد. سر گرد روبمن کرد و گفت: آیا تردید شما بر طرف شد؟

جواب دادم. بله حالا اطمینان یافتم که ناوچه منتظر ماست.

این کلمات را درحالی ادا کردم که دیگر امیدی بنجات خودنداشتم. زیرا از کلنل فیلیپ خبری نبود و تا چند دقیقهٔ دیگر این دو مرد مرا بناوچهٔ آلمانی سوار

می کردند و به سوی سرنوشت تاریکی میبردند که پایانش جز مرگ چیز دیگری نبود ... حالا چرا مرا باین شکل بدام انداخته بودند حتی برای خودم هم روشن نبود زیرا نه ریاست شبکهٔ جاسوسی را در دولت سابق فرانسه بعهده داشتم و نه از افسران ستاد ارتش بودم که بگویم آنها بخاطر بدست آوردن اسرار نظامی و فرار ناوگان فرانسه ازبندر مارسی قصد ربودن مرا دارند . بهرحال باوجودی که درطول مسافرت از پرتقال تاسان تانو امکان فرار برایم وجود داشت معهذا اقدامی نکردم زیراکلنل فیلیپ اینطور خواسته بود وحالا که از جانب او امیدم مبدل به یأس شده بود تصمیم گرفتم در داخل قایق دست بعمل خطرناکی بزنم . در آن واحد نقشهٔ نجات خودرا طرح کردم وبمرحلهٔ عمل درآوردم وهمینطور که نشسته بودم با استفاده از تاریکی دست به جیب بردم و اسلحه‌ام را توی مشتم جا دادم و بیك خیز بوسط قایق پریدم واسلحه را بیرون کشیدم وآن دو را تهدید کردم که اگر حرکت کنند آتش می کنم .

هایدن ناگهان خندید ، خنده اش مرا متوحش ساخت و زنگ خطر را در گوشم بصدا درآورد . سرگرد خواست از جایش تکان بخورد ، ولی هایدن او را سرجایش نشاند و گفت : آرام باشید آقای سرگرد . بعد مرا مخاطب قرار داد و گفت : خیلی دیرشده آقای گونتر ، متأسفانه اسلحهٔ شما فشنگ ندارد می گوئید نه ماشه را بکشید .

احساس کردم که قایق زیرپایم می‌چرخد ... درهمین‌موقع سرگرد اسلحه‌اش را کشید و بمن اخطار کرد که فوراً کف قایق بنشینم . قایق ران بکمك آنها برخاست واز پشت سر مشت محکمی بشانه‌ام زد ومرا کف قایق نشاند .

سرگرد ازقایق ران تشکر کرد واسلحه‌اش را در کیف دستی گذاشت .

قایق ران با فرانسه دست و پا شکسته‌ای گفت : آقا من مطیع شما هستم . حتی‌حاضرم این مرد گستاخ را بدریا بیندازم .

هایدن وسرگرد هردو خندیدند وهایدن گفت : نه تاهمین‌جا کافیست. چون او در ید قدرت ماست وخودش می‌داند فرار ازاین قایق امکان ندارد .

من‌با لحنی که کینه ونفرت ازآن می‌بارید گفتم : پس‌مرا غافلگیر کردید؟

سرگرد بتندی گفت : خفه شو احمق معلوم نیست سازمان ضد جاسوسی فرانسه روی چه اصل ترا از مأموران زبردست خود میدانست . من حرفی نزدم . مجدداً سکوت برقرار شد . ایام عذاب دهندهٔ آینده ، آنی راحتم نمی گذاشت ، درست نمیدانم چند دقیقه گذشت که ناگهان نور چراغ برق جیبی از پشت سرم به صورت سرگرد وهایدن تابید وقایق ازحرکت باز ایستاد وبدنبال آن قایق ران با

لحن محکم وتهدید آمیزی گفت : شب بخیر آقای سر گرد مالان . . خیانت هم تجربه لازم دارد وشما فاقدآن هستید .. دستها بالا والا آتش می کنم ... شماآقای هایدن اطمینان داشته باشید که اسلحهٔ من پرازفشنگ است و بیك اشاره مغزشما و رفیقتان را هدف‌قرار خواهم داد .

سکوت وحشت انگیزی برصحن‌قایق حکمفرما شد . درپرتو نور چراغ‌برق جیبی سر گرد مالان که حالا اسمش هم بگوشم خورد و همچنین هایدن بهت زده قایق‌ران را که صورت اودیده نمی‌شد می‌نگریستند این غافلگیری بحدی سریع و نابهنگام صورت گرفت که هر گونه عکس‌العملی را ازناحیهٔ آنها غیرمقدورساخت .

من همینطور کف قایق نشسته بودم وباین صحنهٔ حیرت‌آور که ناگهان ورق بنفع من بر گشته بود خیره شده بودم .

قایق ران که کسی‌جزکلنل فیلیپ نبود با زبردستی تمام خودش را به جای قایق ران اصلی جازده بود ازپشت سر با نوك کفش بپهلویم زد و گفت : گونتر فوراً آنها را خلع سلاح کن . . من تا آمدم بلند شوم . سر گرد مالان خود را بدریا انداخت و درهمان لحظه صدای دو گلولهٔ پی‌درپی درسکوت وآرامش دریا برخاست واز مالان اثری دیده نشد ... کلنل‌فلیپ پیش بینی کرده بود وقبل از آنکه مالان موفق شود بزیرآب فرو رود اورا میان هوا هدف قرارداده بود . هایدن هنوزدستها را بالا نگهداشته بود ورنگ بصورت نداشت .

من فوراً او را خلع سلاح کردم . هایدن با صدای لرزانی گفت : من تسلیم هستم .

فیلیپ نورچراغ برق جیبی را بسطح آب انداخت همان قسمتی که مالان سقوط کرده بود ازخون او رنگین بود اما ازجسد خون‌آلودش اثری دیده نمیشد.

او رو کرد به هایدن و گفت : ملاحظه کردید که اسلحه من پر ازفشنگ است . . . رفیق جنایتکار شما بقتل رسید وحالا نوبت شماست . هایدن صورتش را میان دو دست پنهان ساخت وبا لحن تضرع آمیزی گفت : مرا نکشید من کاره‌ای نبودم .

فلیپ باو دستور داد که خودش را بدریا بیندازد .

هایدن گفت :آقای ناشناس من شناگر قابلی نیستم که بتوانم خود را بساحل برسانم... شمارا بخدامرایاخود ببرید.

فیلیپ بالحن تهدیدآمیزی هایدن را مخاطب قرار داد و گفت : یکی از دو راه را باید فوراً انتخاب کنی یا خودرا بدریا بیندازی که شانس زنده ماندنت خیلی

زیاد است ویاحاضرشوی که من با یك گلوله فقط یك گلوله بزند کابت خاتمه‌دهم.

هایدن برخود لرزید و گفت : مثل اینکه نمیخواهید قبول کنید که من بفن شنا آشنائی کامل ندارم و لابد از این عدم آشنائی من تعجب می کنید . ولی قسم می‌خورم که اگرخود را بدریا بیندازم در همین نقطه ویا چند متر جلوتر بزیرآب فروخواهم رفت و هرگز قادر برساندن خود بساحل نیستم .

من ناگهان بفکر نامه‌ای افتادم که هایدن در نزدیکی مرز پرتقال از جیب قاچاقچی مقتول بیرون آورد وموقعی که کلنل فیلیپ خواست برای آخرین بارهایدن را وادار بگرفتن تصمیم وانتخاب یکی‌ازدو راه نماید من ازاو تقاضا کردم که اجازه دهد چندکلمه با هایدن صحبت کنم .

کلنل پرسید . چه می‌خواهی بگوئی ... فرصت ازدست می‌رود وممکن است جاسوسان آلمانی بوسیلهٔ قایق نزدیك شوند .

گفتم : فقط یك دقیقه بمن مهلت بدهید تا ازاو سئوال بکنم .

بعد رو به هایدن کردم واز او نامهٔ مورد نظررا خواستم وتحویل آنرا شرط رساندن اوبساحل قراردادم . وی آه دردناکی کشید و گفت : بدبختانه قبل‌ازاینکه ازدهان تانو» خارج شویم ، آن نامه‌را به سر گرد مالان دادم و از مضمونش هم اطلاعی ندارم .

فلیپ دربارهٔ نامه مورد بحث ازمن توضیح خواست . جریان امر را برایش گفتم : اوفکری کرد و گفت : ممکن است نامهٔ منظور در کیف دستی اوباشد فوراً کیف را بازرسی کنید .

من فوراً خود را بکیف دستی سر گرد مالان که با خود بدریا نکشیده بود رساندم ، درپرتو نورچراغ برق جیبی ببازرسی محتویات آن پرداختم . . جزمقداری نقشهٔ فرانسه آلمان و دوجلد گذرنامه بنامهای مختلف وباعکس خودش چیزدیگری بدست نیامد .

کلنل پرسید : نامهٔ مورد نظر پیدا شد .؟

در کیف دستی را بستم و گفتم : متأسفانه خیر.

آنگاه فلیپ به هایدن گفت : این آخرین شانس را هم ازدست دادی و حالا با سه شماره باید خودرا بدریا بیندازی .

با اعلام شمارهٔ دو هایدن خودرا بدریا انداخت . ازهمان دقیقهٔ اول پیدابود که اوقادر بشنا کردن نیست وبزودی بامرگ دست بگریبان خواهد شد .

کلنل مرا بجای خود نشاند و گفت : من خسته ام وتو تازه نفس هستی عجله کن که زودتر بساحل برسیم چون ممکن است صدای دو گلوله‌ای که سر گرد مالان

را بقتل رساند پلیس بندر را متوجه دریا ساخته باشد و آنها با قایق های موتوری که دراختیار دارند بگشت بپردازند . من آنچه قوه در بازو داشتم بکار بردم . عرق ازسر و رویم می‌ریخت وبسرعت پارومیزدم... ازهایدن دیگر اثری نبود حتی‌صدای بهم خوردن آب هم بگوش نمیرسید . فیلیپ گفت : اوغرق شد وتنهاراه همین بود .

نزدیك ساحل فیلیپ بجای من‌نشست وقایق‌رابهمان نقطه‌ای که از آنجاحرکت کرده بودیم هدایت کرد . وقتی قایق پهلو گرفت قایق ران اصلی روی‌اسکله ایستاده بود وبما نزدیك شد . من وفیلیپ ازپلکان چوبی‌بالارفتیم . قایق‌ران همینکه‌چشمش بمن افتاد ازکلنل پرسید :

– پس رفیقه شما کجاست سنیور ؟

کلنل درجواب اوخندید و گفت : رفیقه تبدیل برفیق شدآیا تعجب‌می کنی.؟

قایق ران مرا ورانداز کرد و گفت : جای تعجب هم دارد .

من تازه متوجه شده بودم که فیلیپ باچه حقه ای قایق را از او گرفته بود .

فیلیپ مبلغی پول باو داد و در حالی که دست چپش را روی شانه راست او گذاشته بود گفت : اینهم یکجور تفریح روی دریاست وتوهم زیاد تعجب‌نکن ، ما برای هوا خوری رفته بودیم ... حالا بگوببینم آن زن وشیشه شراب راچه کردی؟.

قایق ران خنده سرداد و گفت: من واوشراب را باهم نوشیدیم . ولی درواقع من دوبطر شراب نوشیدم . خود او مثل یك‌بطر شراب کهنه بود ونشئه عجیبی داشت ماروی شنهای ساحلی دراز کشیدیم وساعتی درآغوش هم فرورفتیم یکوقت من بخود آمدم که او رفته بود .

من وفیلیپ خنده‌مان گرفت وبراه افتادیم. صدای خنده‌قایق‌ران تا اول‌اسکله بگوش میرسید . مثل اینکه هنوز لذت شراب وشراب کهنه را درك میکرد .

ما از خیابانی که سمت چپ ساحل قرار داشت ومستقیماً بمرکز شهر میرفت ساحل را پشت سر گذشتیم .

بین راه از او پرسیدم :

– معنی زن وشراب را نفهمیدم ؟

کلنل خنده کوتاهی تحویلم داد وپرسید : قسمت اول را فهمیدی که با چه حقه‌ای قایق را ازچنگ او درآوردم ؟

– بله ، خیلی خوب فهمیدم اما ...

او کلامم را قطع کرد و گفت : ولی برای از سرباز کردن او که تو و مالان و هایدن را نبیند ، هنگامی که از بار بیرون آمدم و قصد اجرای نقشه از بین بردن آنها را داشتم. فاحشه ای رااجیر کردم که طبق دستورم عمل کند . ماباساحل رسیدیم

ودر گوشه‌ای ایستادیم وموقعیکه هایدن قایقی اجاره کرد و بنزدنوباز گشت فاحشه بدستور من خودرا بقایق‌ران رسانید واورا متوجه‌خود ساخت ودرهمان موقع‌من بایك بطر شراب وارد معر که شدم وبقایق ران گفتم که برای یکساعت قایقش را درمقابل هرمقدار پولی که او بخواهد در اختیارم بگذارد . قایق ران که ازدوطرف شانس‌باو روی آورده بود ، قبول کرد من فوراً یك بطر شراب را بدستش دادم و ازآن طرف فاحشه خود را بیشتر باو نزدیك کردوطرف چند ثانیه او را از اسکله دورساخت .

فیلیپ مکثی کرد وسپس گفت : بقیه داستان را هم اززبان قایق ران‌شنیدی.

من ضمن اظهار تشکر زیر دستی وزرنگی او را مورد ستایش قرار دادم .

کلنل گفت : اگر توهم‌بجای من‌بودی‌می‌بایست همین نقشه رااجرا می کردی چون راه دیگری برای اغفال آنها وجود نداشت .

صحبت ما تا جلوی بار درجه دو که مخصوص ملوانان و کارگران بندر بود ادامه داشت فیلیپ پیشنهاد نمود بافتخارپیروزی که نصیبمان شده‌چند گیلاس‌مشروب بنوشیم .

داخل بار شدیم و درگوشه‌ای نشستیم . چندتا زن نیمه عریان دور یك میز مشغول و راجی و بدام انداختن شکار بودند . چند نفر هم با مشتریان سیاه مست ورمی‌رفتند . یکی از زنان از پشت میز بلند شد وبطرف ما آمد . فیلیپ گفت : مراقب خودت باش این قبیل زنها اکثرشان برای آلمانها جاسوسی می کنند .

گفتم : ولی آنها ما را نمی‌شناسند وحادثه‌ای اتفاق نیفتاده که بماهیت اصلی ما پی برده باشند او لبخندی زد و گفت : تواینطور فکر میکنی .

زن لبخند زنان بما نزدیك شد وباوقاحت تمام که مخصوص او وامثال اوست خودش را میان ما جا داد انگار که از مدتها پیش با ما آشنائی دارد و هردودستش را از طرفین بدور کمر من وفیلیپ حلقه ساخت زنی بود با چشمان درشت و سیاه و جذاب وخوش اندام ودارای سینه‌ای برجسته بطوریکه اگرمن درموقعیت فعلی‌نبودم بدون شك او را همان جا درآغوش می گرفتم . بازوان این زن بحدی خوش تراش و هوس انگیز بود که جنس مخالف را بی‌اختیار بسوی خود جلب می‌ساخت . چه دردسرتان بدهم او زنی خوشکل ولوند بود وبامقایسه اوباسایرین برای من ثابت‌شد که این زن گل سرسبد بار است وحالا چرا تنها نشسته بود لابد کسی را بخود راه نمیداد . قبل از آنکه ما تصمیم بگیریم چه نوع مشروبی بنوشیم او دستور دادیك بطر ویسکی با سه گیلاس روی میز ما گذاشتند خود او ساقی شد و گیلاسها را پر کرد . یك گیلاس بدست من داد ویکی بدست فیلیپ وسومی را هم خودش برداشت وگفت :

مینوشم بسلامتی شما مشتریان تازه وارد .

دومین گیلاس را که بالا بردیم من گفتم : این یکی را من بخاطر چشمان سیاه تو مینوشم .

فیلیپ خندید و روبزن کرد و گفت : مثل اینکه چشمان تو کار خودش را کرده .

زن خندید و دوردیف دندان سفیدش را نمایان ساخت . پشت چشمی نازك کرد وزیرچشم متوجه من شد وآهسته زانویش را بزانویم فشار داد ولی حرفی نزد.

سومین وچهارمین گیلاس را ما خالی کردیم . آنگاه زن از من پرسید : شما فرانسوی هستید ؟ من در فکر این بودم که باو چه‌جوابی بدهم کلنل بکمکم شتافت وبعوض من در جواب او گفت : بله ماازجنوب غربی فرانسه میآئیم و شغلمان فروش شراب است وخیال داریم بزودی بوطن خود بر گردیم .

زن پرسید : چه وقت حرکت خواهید کرد ؟

فیلیپ بسادگی جواب داد : فردا بعد از ظهر .

من از او پرسیدم : منظورت از این سئوالات چیست ؟

کلنل بمیان حرفم دوید ودرحالی که می‌خندید گفت : بنظرم او می‌خواهد با ما همسفر شود . .

زن چشمان مخمورش را بمن دوخت‌و گفت رفیقت‌درست حدس‌زد . اگرمایل باشید منهم باشما خواهم آمد وفکر نمیکنم همسفر بدی باشم .

فیلیپ با دست روی ران او زد و گفت : همسفری مثل تو موجب کمال خوشوقتی ماست .

زن از جا برخاست وببهانه رفتن بدستشوئی از ما جدا شد .

فیلیپ گفت : این زن از جاسوسه آلمانهاست والان که دیدی بدستشوئی رفت خواست آنچه از ما شنیده است بوسیله ای که‌تاچند دقیقه دیگرنشانت خواهم داد به اطلاع اربابان خود برساند . ازروی ساعت‌درست دودقیقه بعد زن از دستشوئی مراجعت کرد . فیلیپ با پا بمن زد و گفت :

چشمت بدر دستشوئی باشد ببین کی داخل آنجا می‌شود .

آن زن مستقیماً بطرف میزماآمد وقبل ازآنکه بمیزنزدیك شود، من دیدم فیلیپ ناگهان مثل فنر ازجا پریدوبی آنکه حرفی بمن‌بزند بسرعت بسمت دستشوئی رفت. زن هاج واج ماند مثل این‌بود که انتظار چنین عکس‌العملی را ازجانب کلنل نداشت او مردد بودچکار کند آیا بیاید سرجایش‌بنشیند یا فیلیپ را تعقیب نمایداز از قیافه بهت زده‌اش پیدا بود که تصمیم دوم را دوراز عقل می‌داند و چاره ای جز

سکوت ندارد .

من با سر باو اشاره کردم که نزدیك بیاید ولی او همچنان ایستاده بود وپشت سرهم یك بسیگار می‌زد .

در قیافه اش خواندم که سخت دست و پایش را گم کرده و کاملا مستأصل شده است .

درهمین موقع یکی از مشتریان که تنها جلوی بار روی چهارپایه نشسته بود پائین آمد وآشکارا دیدم که نگاه او وزن برای یك لحظه باهم تلاقی کرد وآنچه او می‌بایست بفهمد فهمید وبسرعت بسمت دستشوئی رفت . دل توی دلم نبود . چون فکر می کردم برخورد او وفیلیپ دردستشوئی که هردوبرای یك منظور بآنجا رفته‌اند خطرناك خواهد بود وممکن است جاسوس آلمانی که وضع را غیر عادی دیده است کلنل را مورد حمله قرار دهد .

زن لبخند زنان سرمیز آمد وپرسید . دوست شما حالش بهم خورد ؟

گفتم : بله او درنوشیدن مشروب افراط کرد .

زن خواست حرفی بزند که فیلیپ از دستشوئی بیرون آمد و من نفسی تازه کردم . دوسه ثانیه بعداز او جاسوس آلمانی وارد بار شد . کلنل آمد و سر جایش نشست . زن ازاو پرسید : شما را چه شد که ناگهان بدستشوئی رفتید ؟

فیلیپ تك سرفه‌ای زد وجواب داد : خیلی ضروری بود .

زن حرفی نزد وپس ازآنکه گیلاسی ویسکی نوشید برخاست و به پشت بار رفت وبایکی از همکاراتش مشغول صحبت شد .

فیلیپ گفت : حدسم درست بود این‌زن وآن‌مردی که پشت سرم واردستشوئی شد هردو ازجاسوسان آلمانی هستند .

من پرسیدم : آیا موفق شدی از اوبرگه ای بدست بیاوری ؟

وی لبخندی زد و گفت خیلی بموقع بود شاید اگر یك لحظه تأخیر می‌شد این موفقیت را از دست می‌دادم .

من مجدداً پرسیدم : آیا نامه ای از او بدست آمد ؟

خیر او روی آئینه دستشوئی با گچ مخصوصی برنگ قرمز نوشته بود : این دونفر را تعقیب کنید و در صورت لزوم آنکه کت خاکستری رنگ بتن دارد بقتل برسانید وبادستگیرش کنید .

من گفتم : پس هدف آنها تو هستی ؟

بله دوست عزیز ، وقبل از آنکه از بار خارج شویم خوبست دستورات لازم را بتوبدهم چون آنها یکی دونفر نیستند وبطور قطع دوسه‌نفر خواهند بود وبمجرد

بخروج از بار ما باید از یکدیگر جدا شویم ولی من شما را تنها نمی گذارم آقای کلنل و اگر خطری متوجه جان شماست بگذارید منهم سهیم باشم . او گفت خیر شما نباید با من باشید وطبق دستوراتی که میدهم عمل کنید واز اینجا فوراً بمادرید بروید . من سیگاری آتش زدم و گفتم : اگر قرار است من بمادرید بروم چرا با هم نرویم

کلنل که اخمهایش را درهم کشیده بود گفت : اصرار شما بیفایده است و ما باید خارج ازبار ازهم جدا شویم وبیش ازاین وقت را تلف نکنید .

پرسیدم : آیا خطوط روی آئینه را پاك کردید ؟

– خیر ، زیرا ما نباید بااین عمل خود را لوبدهیم گواینکه آنها ما راشناخته‌اند، معهذا باید اینطور وانمود کنیم که همان تاجرفروش شراب هستیم ، تواطمینان داشته باش اگرمن بدستشوئی نمیرفتم جاسوسه تاآخرین دقیقه‌ای که ما اینجا خواهیم بود ازما جدا نمی‌شد ولی حالا امکان ندارد او بما نزدیك شود و در اولین فرصت از بار خارج خواهد شد . خوب حدس زدم نگاه کن جاسوسه پشت بار دیده نمیشود وحتماً این بار در دیگری هم دارد .

فیلیپ گیلاسی مشروب نوشید وادامه داد : جاسوسه باعلم باینکه ما ازنقشه‌اش اطلاع یافته‌ایم او اطلاعات لازم را دراختیار همکارخود خواهد گذاشت و درخارج بار بطرح نقشه از بین بردن من ویا دستگیریم خواهند پرداخت .

پس امکان فرار منهم خیلی ضعیف است .

– نه اینطور نیست وحالا گوش کن من چه میگویم . توبمحض جدا شدن از من باید با اولین وسیله خودت را بمادرید برسانی و در آنجا من دوستی دارم که در خیابان «اسپرانزا» مدیریك شرکت حمل ونقل است . نام او «خوزه آنتونیو» است . قدی بلند و صورتی ، استخوانی دارد و بسهولت ترا روانه لندن خواهد . . . راستی فراموش کردم بگویم که روی بینی خوزه سالکی جلب نظرمیکند .

– ولی من تصمیم ندارم بلندن بروم .

– در این مورد حرفی نزن . . . خوزه آنتونیو با دولت آزاد ما در لندن در تماس است و دستور اعزام توبانگلستان باو داده شده است . واگرهم از زندگی سیر شده‌ای آن امریست جدا بهر کجا می‌خواهی برو و اگر من زنده ماندم بزودی خبر کشته شدن ترا خواهم شنید و درغیراینصورت دوستان من درلندن خواهند شنید .

بمحض خروج از بار ببهانه سیگار آتش زدن ایستادم ودر حالی که شعله فندك را به سیگار گوشه لبم نزدیك می کردم زیر چشم نگاهی بدور و بر خود انداختم .

آن طرف خیابان درست روبروی محلی که من ایستاده بودم دو نفر که فقط

هیکلشان در تاریکی دیده می‌شد توجهم را جلب کرد. سمت راست مردی تبرچراغ برق را بغل کرده بود ودر دست راستش بطری مشروب دیده می‌شد و گاهگاهی سر بطری را بدهانش می گذاشت ومشروب می‌نوشید ومی‌خواست اینطور وانمود کند که مست واز همه‌جا بی‌خبر است . فاصله او با من در حدود بیست قدم بود .

توقف من بیش از یك سیگار آتش زدن جایز نبود، زیرا این سه نفر منتظر خروج کلنل فیلیپ بودند .

برای من مسلم بود که فیلیپ بدست این سه نفر بقتل خواهد رسید وحدس ربودن او بسیار ضعیف بنظر می‌رسید . چون فیلیپ کسی نبود که بشود اورا زنده دستگیر کرد .

صدای موزیك بار بگوش می‌رسید .

من باقدمهای آهسته از سمت چپ پیاده رو براه افتادم طرز راه رفتنم عادی نبود. بلکه بیك آدم نیمه مست شبیه بود که کنترل خود را تاحدی ازدست داده و گاهی به چپ وزمانی براست‌متمایل می‌شود. مقدار راهی را بهمین وضع طی کردم‌و همینکه باولین چهار راه رسیدم بسمت چپ پیچیدم وبسرعت طول خیابان را پیمودم یکی دو خیابان را بهمین شکل پشت سر گذاشتم وآنوقت نفس راحتی کشیدم .

بساعتم نگاه کردم، دیدم در حدود بیست دقیقه از بار فاصله دارم، با اینکه از خطر کشته شدن نجات یافته بودم، معهذا تمام فکرم در اطراف بار وکلنل فیلیپ دور می‌زد . حس حق شناسی نسبت باو وادارم می‌ساخت بکمکش بشتابم، اما وقتی‌در اطراف تصمیم خود بدقت‌بمطالعه پرداختم، دیدم عاقلانه نیست وازطرفی کلنل دستور اکید داده بود که فوراً بمادرید بروم .

ازفکرم مراجعت بنزدیك بار منصرف شدم وخیابان راتامیدان مرکزی بندر ادامه دادم . سکوت وآرامش برقرار بود وهیچکس در خیابان دیده نمیشد . . . و چیزی بصبح نمانده بود . روی یکی ازنیمکت های اطراف میدان نشستم وبه مجسمه وسط میدان چشم دوختم .

چند دقیقه گذشت ناگهان صدای دو گلوله که ازفاصله نسبتاً دوری سکوت شب را درهم شکست مرا بی‌اختیار تکان داد. حدس زدم که با شلیك این دو گلوله کلنل فیلیپ بقتل رسید . آنقدر طولی نکشید که اتومبیل سیاهرنگی به سرعت از آن طرف میدان گذشت ومن پیش خودم گفتم : اینهم اتومبیل قاتلین فیلیپ ...

✿ ✿ ✿

ازسان تانو تا مادرید دوروز در راه بودم ... ترن‌ساعت هفت شب واردایستگاه مادرید شد. شب را درهتلی که نزدیك ایستگاه راه‌آهن بود گذراندم وفردای آنشب

ساعت ده بملاقات «خوزه آنتونیو» رفتم. با نشانی هائی که از او بخاطر داشتم در همان برخورد اول او را شناختم. قد بلند، صورت استخوانی وسالك روی بینیش که علامت مشخصه‌اش بود بمن اطمینان داد خوزه آنتونیو همین آدم است.

... وی از پشت میزش بلند شد وبا من دست داد ودر جواب سئوال او که چه کاری دارم .. ؟ پلاك زنجیر دار فیلیپ را که نام او روی آن حك شده بود بدست خوزه آنتونیو دادم.

خوزه پلاك را زیر ورو کرد وسپس از پشت میز بوسط اتاق آمد و گفت: از ملاقات شما خوشوقتم.

بفرمائید باتاق دیگر برویم. باتفاق او باتاقی که پشت دفتر کارش بود رفتیم. اتاق کوچکی بود.

اثاث داخل آنرا یك میز گرد، با دوصندلی و یك تلفن روی میزی تشکیل میداد. خوزه آنتونیو شروع بصحبت نمود و گفت: پنجروز پیش مشخصات شما از طرف فیلیپ در اختیار من گذارده شد که بمحض ورودتان باینجا وسائل حرکت شما را بلندن فراهم سازم واکنون به اطلاعتان می‌رسانم که ترتیب این مسافرت محرمانه از هرحیث داده شده وامشب بعدازنیمه شب باید مادرید را بقصد لندن ترك گوئید.

ازاو پرسیدم: آیا ازفیلیپ خبر تازه‌ئی ندارید ؟

آنتونیو سرش را بعلامت تأسف تکان داد و گفت: آخرین خبری که دیشب بمن رسید حاکی ازاین بود که کلنل فیلیپ وابسته نظامی فرانسه در لیسبون درمندر سان‌تانو بدست جاسوسان آلمانی بقتل رسید وپلیس بندر جنازه او را بطور ناشناس در گورستان عمومی بخاك سپرده است. ازشنیدن خبر کشته شدن فیلیپ که جان‌مرا نجات داده بود سخت متأثر شدم و پس از چند لحظه سکوت گفتم: پس او درست حدس زده بود که بقتل خواهد رسید.

آنتونیو، سیگاری آتش زد و گفت: بله دوست عزیز او کشته شد، ولی نامش برای همیشه زنده است وشما بجای اظهار تأسف سعی کنید انتقام او را از جاسوسان نازی بگیرید و شدت عمل بیشتری بخرج دهید و فراموش نکنید که فیلیپ ناجی شما بود.

بله آقای آنتونیو فدا کاری فیلیپ را هیچگاه فراموش نخواهم کرد و در اولین برخورد با حریف انتقام موحشی از آنها خواهم گرفت.

آنتونیو سیگاری بمن تعارف کرد و گفت: صحبت ما تمام شد وساعت یازده امشب همینجا منتظرتان هستم.

پرسیدم: ممکن است نحوه این مسافرت محرمانه را تعیین بفرمائید ؟

البته دوست عزیزولی نه حالا ، بلکه ساعت یازده شب که مجدداً یکدیگر را ملاقات کردیم .

صحبت ما تمام شد ومن از دفتر او بیرون آمدم وبهتل مراجعت کردم و تا ساعت ده ونیم شب ازهتل خارج نشدم . ده دقیقه‌بساعت یازده در دفتر آنتونیوروبروی او ایستاده بودم . وی مجدداً مرا بهمان اتاق برد . نقشه اروپای غربی را روی میز پهن کرد و گفت : پانزده دقیقه بعد از نیمه شب با هواپیمای مسافربری به لیسبون پرواز میکنید وازآنجا خط سیرمسافرت شما بدین شکل است .

خوزه مکثی کرد و سپس ادمه داد : درفرودگاه لیسبون مرد کوتاه قدی که کت وشلوار سفید رنگی بتن دارد منتظرتان است این شخص کیف قهوه‌ای رنگی در دست دارد و کراوات متکی بگردن بسته است .

پرسیدم : آیا اومشخصات جسمی هم دارد یا نه ؟

خوزه سری تکان داد و گفت : بله ، سمت چپ صورت او سالك بزرگیست . وازاینها گذشته او بمجردی که باشما برخورد نماید خواهد پرسید آقا شما ازهسان - سپاستیان، می‌آئید ... ؟

- واما من‌چه جوابی‌باید باوبدهم ؟

آنتونیو گفت : شما بلافاصله درجواب اوبگوئید متأسفم‌آقا کیفم را درمادرید گم کردم .

بعد پرسید : آیا دو رمز ومشخصات آن مرد را که هم‌اسم من می‌باشد بخاطر سپردید ؟

- بله‌آقای آنتونیو اگرنکات دیگری هم هست بگوئید .

- خیرحالا بنقشه نگاه کنید که خط سیر مسافرت محرمانه شما را نشان دهم درلیسبون یکساعت بیشترتوقف نخواهید کرد و بلافاصله بشهر«کلمبراه» و از آنجا به «موند گو» که درساحل دریا واقع است می‌روید و در ساعت معینی که راهنمای شما میداند با یك کشتی ظاهراً تجارتی بسوی سواحل انگلستان حرکت خواهید کرد . آنتونیو ادامه داد و گفت : کشتی حامل شما دربندر (لینتن) واقع درکانال بریستول لنگرخواهد انداخت و ازآنجا تا لندن دیگر راهنمائی وجود ندارد وبقیه مسافرت بسهولت صورت خواهد گرفت .

من بمیان حرف اودویدم و پرسیدم : آیا در ایستگاه راه آهن لندن با کسی که مرا بشناسد روبروخواهم شد یانه ... ؟

آنتونیو جواب داد: خیردوست من، درایستگاه راه‌آهن لندن کسی منتظرتان نیست . ولی آقای کلنل پل رئیس اداره دوم ستاد فرانسه آزاد دراتاق شماره سی‌وپنج

ریجنت هتل انتظار شما را دارد وقبل ازحرکت ازلیننتن باو تلفن کنید وبگوئید که ترن شما چه ساعتی حرکت میکند . اونقشه را بست و نگاهی بساعتش کرد و گفت سی‌دقیقه ببرواز هواپیما مانده بفرمائید برویم . . .

اتومبیل مابسرعت بسمت فرودگاه میرفت . بین راه‌آنتونیو گذرنامه‌ای‌بدستم داد و گفت : این گذرنامه بانام من وعکس شما تهیه شده است وامیدوارم احتیاج‌به توضیح بیشتری نباشد . زیرا همه چیزبرایتان شرح داده شده است .

گذرنامه را درجیب گذاشتم واز او تشکر کردم واضافه نمودم : خدا کند در طول این مسافرت اتفاق ناگواری نیفتد .

آنتونیو گفت : مطمئن باشید ، هیچ حادثه‌ای که برنامه مسافرت شما رابرهم بزند پیش نخواهد آمد و من بگفته خود صد درصد اطمینان دارم . فقط سعی کنید بدستور راهنمای خود که از فرودگاه لیسبون شما را تحویل می گیرد عمل نمائید.

اتومبیل جلوی عمارت فرودگاه توقف کرد . آنتونیوهمینطور که پشت فرمان نشسته بود دستش را بطرفم دراز کرد و گفت . سفربخیرآقای روژیه .

من دست اورا بگرمی فشردم وازاتومبیل پیاده شدم و بسرعت خودم را بسالن گمرك رساندم . جزیك کیف دستی چیزدیگری همراه نداشتم . تشریفات گمرکی خیلی زود انجام گرفت و ازآنجا بداخل هواپیمای دوموتوره که در پرتو نورافکنها جلب نظر میکرد راهنمائی شدم . چند دقیقه بعد هواپیما در آسمان مادرید بسوی لیسبون می‌رفت .

همانطور که خوزه‌آنتونیو اطمینان داده بود هیچ اتفاق غیرمترقبه‌ای نیفتاد. مردی از لیسبون تابندر «موند گو» راهنمائی مرا بعهده داشت . مثل یك پرستار که ازطفل خردسال مراقبت می کند مواظب من بود و موقعیکه خواستم از داخل قایق قدم بروی اولین پلکان کشتی بگذارم او دستم را در میان دستش گرفت و گفت : من مأموریت خود را بنحواحسن انجام دادم و ازاینکه شما صحیح و سلامت بدنیای آزاد میروید خوشحالم .

از او تشکر کردم و از پلکان کشتی بالا رفتم . مثل این بود که کشتی بظاهر تجارتی علاوه برمن مسافرین دیگری هم داشت که البته آنها از قماش من نبودند . زیرا چند دقیقه بعد قایقی بکنار پلکان کشتی رسید و عده‌ای زن و مرد ازآن بالا آمدند وسپس کشتی لنگر گرفت ودرتاریکی شب‌بسوی سواحل انگلستان براه افتاد بیم برخورد کشتی‌ما با زیردریائیها وباهواپیماهای آلمانی زیاد می‌رفت ولی‌خوشبختانه پس ازبیست و دوساعت کشتی صحیح وسالم وارد کانال بریستول شد ویکساعت بعداز

نیمه شب در اسکله بندر لینتن پهلو گرفت . مأموران مرزی وارد کشتی شدند و گذرنامه‌ها یك بیك بازرسی شد . این تشریفات نزدیك بیك ساعت ونیم طول کشید وقافله ما رابخط مستقیم بسالن گمرك بردند . من اولین کسی بودم که از گمرك خارج شدم وعلتش این بود که جزیك کیف دستی اثاث دیگری نداشتم .

با خروج از گمرك نفس عمیقی کشیدم و بعجله خودم را بایستگاه راه آهن رساندم وبرنامه حرکتم را باترن هفت وسی‌دقیقه ترتیب دادم وسپس بداخل یکی از کابین‌های تلفن رفتم وبالندن تماس گرفتم . سه دقیقه طول کشید تاتوانستم با ریجنت هتل ارتباط بگیرم . . .

بعد ازچند ماه صدای کلنل پل را که معلوم بود از خوب بیدار شده شناختم آلو... بفرمائید .

ـ من روژیه هستم ویکساعت قبل وارد لینتن شدم .

ـ از ورود تو خوشحالم روژیه . . . آیا آماده حرکت بلندن هستی . ؟

ـ با ترن هفت وسی‌دقیقه حرکت می کنم .

ـ منتظرت هستم بمحض ورود به لندن بمن تلفن کن ... شب بخیر.

وقتیکه تلفن قطع شد ومن از کابین خارج شدم ، ساعت سه ونیم بعد از نیمه شب بود . بهتردیدم چند ساعتی کـه بحرکت قطار مانده بیکی از کافه‌های نزدیك ایستگاه بروم وقهوه‌ای بنوشم وصبحانه را هم همانجا صرف کنم .

جز من و دو سه نفردیگر کـه دورهم نشسته بودند و معلوم بود ازکارکنان راه‌آهن هستند مشتری دیگری درکافه نبود . پشت یکی‌ازمیزهای کنار دیوارنشستم دستور قهوه دادم . یکساعتی که گذشت یك گیلاس ویسکی خواستم و بالاخره ساعت هفت صبحانه را خوردم وازکافه خارج شدم . . .

درهوای مه‌آلود لینتن ترن ساعت هفت وسی‌دقیقه بسوی لندن حرکت کرد. تعداد مسافرین نسبتاً زیاد بود . نزدیك ساعت یازده که می‌خواستم بواگن رستوران بروم ، ناگهان ازپشت شیشه چشمم بمارگریت همان زنی افتاد که درترن «پاریس-سن‌کانتن» خودش را خبرنگار یك روزنامه انگلیسی‌جا زده بود وبعد درتاریکی تونل خود را به‌آغوشم انداخت و کیف بغلیم را ربود ویك ایستگاه مانده بسن کانتن از ترن پیاده شد .

در کوپه‌ایکه مارگریت نشسته بود و روزنامه می‌خواند دو نفرمسافر دیگرهم دیده می‌شدند . من رو گرداندم و خارج را نگاه کردم و براه خود ادامه دادم . در واگن رستوران طوری نشستم که روبروی در ورود وخروج بودم وبراحتی می‌توانستم کسانی که وارد رستوران می‌شوند کنترل کنم . تاساعت دوازده ونیم دررستوران‌بودم

وبا اینکه غذایم را خورده بودم معهذا نشستم که او بیاید . متأسفانه اونیامد . ازجا برخاستم و رستوران را ترك گفتم .

یك واگن مسافری را پشت‌سر گذاشتم و چند قدمی در واگن دوم نرفته بودم که چشمم بمارگریت افتاد . فوراً خودم را بداخل کوپه‌ایکه در آن بسته بود انداختم و از مسافرین معذرت خواستم . سایه عبور مارگریت ازمقابل کوپه بچشمم خورد ومن در مقابل چشمان گرد شده مسافرین کوپه که از ورودم تعجب کرده بودند از کوپه بیرون‌آمدم ومارگریت را تعقیب کردم . تصمیم گرفتم این‌جاسوسه زبردست را که یکبار مرا اغفال کرده بود بدام بیندازم .

مارگریت برستوران رفت وپشت میزی نشست .

من فوراً برگشتم و بکوپه چسبیده بکوپه مارگریت نقل مکان کردم . البته بااجازه از چهار نفرزن و مردی که درآن نشسته بودند . . . من طوری نشستم که سمت چپم درشیشه‌ای کوپه بود و براحتی می‌توانستم عبوراشخاص را ازجهت مخالفت به بینم .

بالاخره مارگریت درحالی که‌سیگاری میان دوانگشتش دود می کرد ازمقابل کوپه گذشت ومن بیك خیزخودم رابخارج کوپه رساندم دیدم اوبداخل کوپه‌اش‌رفت.

برای بدام انداختن مارگریت پی‌در پی نقشه میکشیدم و همه‌اش در این فکر بودم که او از چنگم فرار نکند و من بتوانم بموقع خدمتش برسم . از طرف دیگر اطمینان نداشتم که او مرا ندیده است چون در این قبیل مواقع نمیشود صد درصد اطمینان یافت . باین دلیل که اوهم مثل من یك فرد عادی نیست و درکارخود استاد است واطراف وجوانب‌رابدقت زیرنظردارد. دراینکه مارگریت برای انجام‌مأموریت جاسوسی وارد انگلستان شده بود شکی نبود . و رفته رفته باین فکرافتادم که نکند اوهم با همان کشتی که من بساحل انگلستان رسیدم خود را باینجا رسانیده است .

نقشه نهائی را کشیدم وبرای اجرای‌آن یکی از ساعات شب را درنظر گرفتم ترن ساعت دوبعدازنیمه شب وارد لندن می‌شد ومن می‌خواستم قبل از رسیدن بلندن او را بدام اندازم . چهار نفرزن و مرد داخل کوپه بوضع من مشکوك شدند چون می‌دیدند که من آنی درجای خود راحت نیستم . نیم ساعت ازنیمه شب گذشته برای اجرای نقشه خود از کوپه بیرون آمدم از داخل کیف دستی کتابی که اسلحه داخل آن مخفی شده بود و مأموران گمرك مرزی باهمه زرنگی بوجودآن پی‌نبرده بودند بیرون کشیدم و بعد کتاب و کیف دستی را از پنجره بخارج پرتاب کردم . یك قدم بطرف کوپه مارگریت رفتم . دیدم دو نفر مسافر داخل کوپه اوبخواب رفته‌اند ولی مارگریت مشغول کتاب خواندن است .

ترن بسرعت درحرکت بود واکثرمسافرین درخواب بودند . من دست بروی اسلحه گذاشتم وآهسته در کوپه را باز کردم مارگریت ازبازشدن در کوپه سرازروی کتاب برداشت و دراولین نگاه مرا شناخت و تا رفت درجای خود حرکت بکند من فوراً اسلحه را کشیدم و گفتم : حرکت نکنید خانم خبرنگار . . .

ـ او شما هستید آقای . . .

ـ بله خودم هستم واز این برخورد خیلی خوشحالم .

ـ ولی اسلحه برای چیست . ؟

ـ بزودی خواهید فهمید .

وبلافاصله خودم را باو رساندم و کیف دستیش را از کنارش برداشتم و برویش نشستم و گفتم : سروصدا راه نیندازید چون همسفران شما درخواب هستند .

بسرعت در کیف اورا باز کردم و اسلحه کوچکش را از کیف بیرون کشیدم و کیف را بطرفش انداختم . مارگریت خونسردیش را حفظ کرده بود ولی ازنگاهش پیدا بود که سخت غافلگیرشده وبنجات خود امیدوار نیست .

چند دقیقه میان ما سکوت برقرار شد . . .

بالاخره مارگریت سکوت را شکست و گفت :

پس پرده جلوی در کوپه را بکشید که کسی شما را با اسلحه نبیند .

منظور اورا درك کردم و گفتم :

اینجا یك کشور دمکراسی است .

ـ یعنی تا این اندازه کـه اگر کسی با اسلحه وارد کوپه ترن شود و زنی را تهدید کند مورد اعتراض واقع نمی‌شود ؟

ـ شاید همینطور باشد و شما خوبست ازجایتان تکان نخورید چون اسلحه من پراز فشنگ است .

ـ بله می‌دانم ولی منظورتان را نمی‌فهمم .

من خبرنگار نیستم که مرا بااین عنوان مخاطب قرار دادید .

من قیافه جدی بخود گرفتم و گفتم : بهرحال شما توقیف هستید .

مارگریت لبخندی زد و گفت ، بتوقیف خود اعتراض ندارم ، فقط می‌خواهم علت آنرا بدانم .

ـ ولی من از توضیح بیشتری در این باره معذورم و شما اطمینان داشته باشید بزودی همه چیز برایتان روشن خواهدشد وآنوقت خواهید فهمید که خبرنگارانگلیسی جزخود شما کس دیگری نبوده است .

مارگریت جوابی نداد ولب فروبست. ترن بسرعت درحرکت بود . ومسافرین

داخل کوپه بخواب رفته بودند درقیافه بهم فشرده و پراضطراب مارگریت می‌خواندم که ابداً درفکررهائی ازاین‌بند نیست چون اطمینان داشت هر گونه راه فراربرویش بسته است .

ترن ازآخرین ایستگاه که بسوی لندن حرکت کرد دومسافر کوپه ازخواب بیدار شدند وبمحض اینکه چشمان خواب آلودشان بهفت‌تیرمن افتاد سخت مضطرب شدند ویکی از آنها که زن بود جیغ کوتاهی کشید وچشمان گرد شده‌اش را بهفت تیر دردست من دوخت .

مارگریت نگاهی بآندو انداخت و سپس بالحنی ملایم گفت ، وحشت نکنید منظور این آقا من هستم وبا شماکاری ندارد .

مرد رو به مارگریت کرد و گفت ، پس شما مجرم هستید وما نمی‌دانستیم !؟

- اینطور فرض کنید .

من گفتم ، خواهش می کنم حرف نزنید وبمحض رسیدن قطاربایستگاه لندن بدون سروصدا از کوپه خارج شوید .

هردو رو گرداندند وبسرعت لوازم خود را جمع آوری کردند .

پانزده دقیقه بعدترن وارد ایستگاه لندن‌شد . دومسافربی آنکه پشت سرخود را نگاه کنند بسرعت از کوپه خارج شدند .

مارگریت گفت آقا بمقصد رسیدیم تکلیف چیست ؟

من نگاهی بچراغهای ایستگاه که ازمقابل شیشه پنجره می گذشتند انداختم وگفتم ، تکلیف شما رامن تعیین می کنم . فعلا ازجای‌خودتکان نخورید تامسافرین پیاده شوند .

ترن از سرعت خود کاست و چند ثانیه بعد توقف کرد . صدای بازشدن در کوپه‌ها بلند شد . من فوراً پرده جلوی کوپه را کشیدم که مسافرین درحال عبوراز جلوی کوپه متوجه ما نشوند .

پنج دقیقه بعد که اطمینان یافتم دیگرمسافری نیست ازجا بلند شدم و بمارگریت اشاره کردم جلوبیفتد او جامه دانش را برداشت و از در کوپه بیرون رفت . بدنبال اوبراه افتادم . اسلحه هنوز دردستم بود وباو یکی دوبار اخطار کردم که اگر قصد فرار داشته باشد فوراً شلیك می کنم . ازواگن پیاده شدیم . مارگریت پرسید. شما مرا کجا خواهید برد .؟

با دست چپ بازوی راستش گرفتم و گفتم . بامن بیائید تامقصد اصلی شما را نشان بدهم .

بمحلی‌رسیدیم که مجبورشدم اسلحه را درجیبم بگذارم . ولی‌بازوی‌مارگریت

را همچنان چسبیده بودم . اول تصمیم داشتم او را با تاکسی باولین ایستگاه پلیس ببرم . ولی باین که ممکن است همکاران او درخارج ایستگاه غافلگیرم کنند تصمیم گرفتم مارگریت را بدفتررئیس‌ایستگاه ببرم وازآنجاترتیب انتقالش را باداره‌پلیس اسکاتلند یارد بدهم .

همین کار را کردم . از دفتر رئیس کشیك ایستگاه با کلنل پل تماس گرفتم .

پل پس از احوالپرسی کوتاه گفت ، همین‌الان منتظرتلفن توبودم ، فوراً بنزد من بیاکار لازمی دارم .

من گفتم ، ولی آقای کلنل من تنها نیستم . بین راه بیکی ازدوستان که مدتها درجستجویش بودم برخوردم وقبول کنید که نمی‌توانم اورا تنها بگذارم .

ـ او کیست ؟ . آیا . . .

حرفش را قطع کردم و گفتم ، بله اواز دوستان گریزپا بود که بدام افتاد واز شما خواهش میکنم برای بردن او باینجا بیائید .

ـ شما از کجا تلفن می کنید . ؟

ـ من الان در دفتر رئیس ایستگاه هستم .

ـ بسیارخوب ازآنجا خارج نشوید من خودم را بشما می‌رسانم .

رئیس ایستگاه که ابتدا از ورود ما باتاقش هاج و واج مانده بود وقتی شنید که مخاطب من یکنفر کلنل است خودش را جمع‌وجور کرد و ازآنجا که انگلیسها مردمانی تودار هستند لب ازروی لب برنداشت وبکار خود ادامه داد .

بیست دقیقه بعد دونفرغیرنظامی وارد اتاق‌شدند وکارت شناسائی خود را نشان من دادند . هر دو پلیس اسکاتلند یارد بودند . یکی از آنها جامه‌دان مارگریت را برداشت و دیگری زیر بغل او را محکم چسبید و باتفاق از دفتر رئیس ایستگاه بیرون آمدیم .

خارج ایستگاه آنها مارگریت را بطرف اتومبیلی که درست روبروی درورود و خروج ایستگاه توقف کرده بود بردند من نیز همراهشان بودم . جلوی اتومبیل که رسیدیم یکی‌ازآنها روبمن کرد و گفت ، آقای کلنل درآن اتومبیل منتظرشماست .

من ازآنها جدا شدم وبسمت اتومبیلی که کمی جلوترجلب نظرمیکرد رفتم . صدای پل از داخل اتومبیل بلند شد ومرا مخاطب قرار داد و گفت بیا بالا روژیه .

فی‌الفور کنار پل نشستم و اتومبیل حرکت کرد .

ـ دوست گریزپائی بود ...؟

ماجرای برخورد اولیه‌ام را با مارگریت در ترن پاریس ـ سن‌کانتن برای پل شرح دادم .

کلنل پرسید ، آیا اطمینان داری این زن همان جاسوسه است ؟

من خنده کوتاهی کردم و گفتم ، هنوز دید خود را از دست نداده‌ام .

پل خندید و گفت ، تو علاوه بر آنکه آدم زرنگ وکار کشته‌ای هستی ، در بعضی مواقع شانسهای عجیبی می‌آوری که کمتر مأموری از آن برخوردار است وهمین دستگیری مارگریت که اسم حقیقی او معلوم نیست ، ترا معرفی کرد که چکاره‌ئی .

پل مرا بمحل اقامت خود برد و گفت ، باوضاع سیاسی جهان کاملا آشنا هستی ولازم بتوضیح نیست . هم اکنون جنگ ادامه دارد و فعالیت جاسوسان دشمن روزبروز شدت می‌یابد .

از کلنل پرسیدم ، آیا تشکیلات جاسوسی شما مستقلا فعالیت می کند یا با انلیجنس سرویس انگلستان همکاری دارد ؟

پل گفت ، ما بشخصه قادر بادامه فعالیت سابق خود نیستیم و مشترکاً کار می کنیم. البته درمقابل تشکیلات وسیع ومحکم آنها ماشاخه‌ای هستیم که باراهنمائی‌های آنها باید جلو برویم .

پل مکثی کرد . سیگاری آتش زد و سپس گفت ، اتاق شماره دوازده هتل فلمینك درخیابان هاف مون بنام تست وتا فردا شب ساعت هشت باتوکاری ندارم ودر آنساعت همانجا منتظرم باش .

من برخاستم که ازاو خدا حافظی کنم ، پل درحالی که دستش را بسویم دراز کرده بود گفت ، راستی فراموش کردم بگویم . اتاق شماره دوازده بنام آلفرد ژاردن ثبت شده وازین پس توباین نام شناخته می‌شوی . ؟

ازاتاق پل بیرون آمدم ویکسر بهتل فلمینك رفتم .

ساعت هشت شب بعد در اتاق خود منتظر پل بودم . پنج دقیقه از وقت مقرر گذشته پل وارد اطاق شد و هنوزننشسته گفت، بیا برویم .

باتفاق ازهتل خارج شدیم وبا اتومبیل او بمحلی که کلنل نشانش را برانندهٔ داده بود حرکت کردیم .

اتومبیل پس ازعبور ازچند خیابان جلوی عمارت بد قواره‌ای که تقریباً کنار لندن واقع بود توقف کرد . پل فوراً ازماشین پیاده شد ومن نیزبدنبال او پائین آمدم وی دکمه زنگ در عمارت را فشار داد . چندلحظه بعد در برویمان باز شد . ماقدم براهروی نیمه تاریکی گذاشتیم که بهیچوجه جلب توجه نمی کرد .

پل آهسته بمن گفت ، اینجا رکن دوم ستاد ارتش انگلستان است ومابملاقات سرهنگ جونسون می‌رویم . ازپله‌های مارپیچ انتهای راهروبالا رفتیم . پل دراتاقی

را باز کرد وخود بداخل رفت ومنهم بدنبالش وارد اتاق شدم .

پشت یك میزافسری که بدرجه‌اش آشنائی نداشتم ، ولی حدس میزدم باید سروان باشد نشسته بود وبمجرد ورود کلنل ازجا برخاست .

پل باو گفت که بکلنل جونسون ورود ما را اطلاع بدهد .

افسرانگلیسی که سمت منشی جونسون راداشت بداخل اتاق اورفت وبلافاصله برگشت و گفت ، بفرمائید کلنل جونسون منتظرست .

من دیگر آن دلهره‌های سابق را نداشتم ودیدن امثال کلنل جونسون درروحیه خلل ناپذیرم کمترین اثری نداشت .

جونسون مردی نسبتاً مسن بود . قدی بلند داشت پشت لبش سبیل سفیدی جلب توجه می کرد که اورا خوش قیافه ساخته بود . موهای ردیف پائین سبیلش بر اثردود پیپ که معلوم بود دائماً آتش می کند زرد رنگ شده بود .

پل مرا به جونسون معرفی کرد . او ازپشت میزش بوسط اطاق آمد وبا من دست داد ، هرسه نفربدور میز گرد وسط اتاق نشستیم .

کلنل جونسون نگاه نافذش رامتوجه من ساخت ودرحالی که چشم توی چشم من انداخته بود گفت ، ما و فرانسه در کنار هم قرار گرفته‌ایم وبا وجود شکست‌های گذشته که دنیا ازآن اطلاع دارد معهذا به پیروزی خود اطمینان کامل داریم وبرای رسیدن باین هدف بزرگ فقط فداکاری لازم است .

جونسون ادامه داد : قوای نظامی ما در دریا ، هوا و زمین با دشمن پیکار می کنند . ولی پیکار آنها بستگی بفعالیت سازمان جاسوسی وضد جاسوسی ما دارد و بیش ازاین توضیح نمیدهم .

پل بمیان حرف او دوید و گفت توضیح لازم نیست .

جونسون ازجا برخاست وما را بپای نقشه دیواری بزرگی که روبروی میزش بدیوارنصب شده بود برد وسپس رو کرد بمن و گفت ، مأموریتی که برای شما درنظر گرفته‌ایم یك مأموریت خطرناك و درعین حال مهم است ویك اشتباه کوچك جانتان را برباد خواهد داد وضمناً باید بخاطرداشته باشید که اگر وضع غیرعادی برای شما پیش بیاید هیچ نوع کمکی از طرف ما نخواهد شد .

من گفتم امیدوارم وضع مطابق میل شما پیش برود .

جونسون گفت ، این بستگی بلیاقت وکاردانی شما دارد والان نمی‌شود پیش‌بینی کرد .

پل گفت ، ولی من موفقیت او را تضمین می کنم .

جونسون گفت ، تضمین شماکافی نیست .

من پرسیدم ، مأموریت درچه نقطه‌ای باید انجام بگیرد ؟

جونسون گفت ، محل مأموریت شما پاریس است و با زنی باید ملاقات کنید که زمانی ازبهترین جاسوسه‌های آلمانها محسوب می‌شد وبدون شك اورا می‌شناسید.

پل گفت ؛ حتی ازنزدیك هم او را دیده‌اید .

من بفکرفرو رفتم که این جاسوسه کیست که او را میشناسم . ؟

جونسون خیلی زود مرا ازاین فکربیرون آورد و گفت ، او الیزابت فن‌آینم است که به رایسافن‌آینم شناخته می‌شود .

ازشنیدن نام فن‌آینم دچاربهت وحیرت شدم وبخود گفتم ، چطور ممکن‌است این جاسوسه که چشم وچراغ کاناریس بود حاضرشده باوخیانت کند . !

جونسون ادامه داد و گفت ، خوب توجه کنید .

بعد چوب نازکی را ازمیز کنار نقشه برداشت ونوك آنرا بروی نقشه گذاشت و گفت ، یکساعت بعد ازنیمه شب یك هواپیمای سرباز بر ازنوع لانکاستر شما را از انگلستان خارج می کند و بمحض اینکه افسرهمراه شما فرمان داد باید سرعت از دریچه کف هواپیما بیرون بپرید . دستورات لازم برای بازشدن چترنجات بشما داده می‌شود . جونسون‌نقطه‌ای ازساحل شمالی‌فرانسه رانشان داد و گفت ، شما درنزدیکی دهکده‌ای بنام کالون فرود خواهید آمد و باید فوراً چتررا ازبین ببرید . و همانجا منتظرمردی که بسراغ شما خواهدآمد باشید .

جونسون چوب را روی میزانداخت و پیپش را روشن کرد و دوسه تا پك بآن زد و گفت ، بقیه تعلیمات لازم را همان مرد بشما خواهد داد .

وی بامن دست داد وبی‌آنکه حرف بزند به پشت میزش رفت .

پل مرا ازاتاق اوبیرون‌آورد و گفت، بردن توبفرودگان بعهده افسرجوانیست که ساعت دوازده در رستوران میرابل بسراغ ما می‌آید . اوحامل پاسپورت ومدارك هویت تست .

من و پل ازآن عمارت اسرارآمیز بیرون آمدیم . ساعت از ده گذشته بود . پل گفت ، شام را درهمان رستوران می‌خوریم .

کلنل برانده دستور داد برستوران میرابل برود . این رستوران در خیابان کورزن شماره پنجاه وشش واقع است .

رستوران تقریباً شلوغ بود . ما پشت میزی نشستیم و دستور غذا دادیم ، من همه‌اش درفکرخیانت فن‌آینم بودم و نمی‌توانستم این سئوال را بلاجواب بگذارم . بالاخره دل بدریا زدم و از کلنل پرسیدم ، ممکن است بگوئید چه عاملی موجب خیانت رایسا شده است ؟

پل نگاه عمیقی بمن کرد و جواب داد متأسفانه نمی‌توانم بسئوال تو جواب بدهم . چطور است توهم فکراین موضوع را از مغزت بیرون کنی وتمام هم خود را صرف انجام مأموریت نمائی .

بله درست است آقای کلنل من نمی‌بایست چنین سئوالی را مطرح میکردم .

نه زیاد مهم نیست فقط خواستم باین نکته توجه داشته باشی که هرسئوالی را نمی‌شود جواب داد ومن مطمئن هستم که رایسا هم ازافشای این‌راز خود داری‌خواهد کرد . چون درحال حاضراو در تنگنای عجیبی واقع شده و همینقدر بطور سربسته میگویم که الیزابت فن‌آیتم دیگر آن جاسوسه خاص دریا سالار کاناریس نیست وبخت از او بر گشته است .

ـ ولی آیا برای شما امکان دارد نوع مأموریتم را بگوئید که من ورایسا در پاریس چه باید بکنیم .

کلنل ظرف غذا راپیش کشید ودرحالی که لبانش‌متبسم بود گفت، این دومین سئوالیست که نمی‌توانم پاسخ بدهم وهمانطور که جانسون گفت ، مردی که دردهکده کالون بسراغت خواهد آمد و راهنمائی ترا بعهد خواهد گرفت تعلیمات لازم را بتو خواهد داد . باین ترتیب فکرمی کنم بسئوال توجواب داده باشم .

من حرفی نزدم ومشغول غذا خوردن شدم .

پل همینطور که غذا می‌خورد نگاهش بساعت خودش بود .

صرف غذا تمام شد وما مشغول‌مشروب نوشیدن بودیم . من‌بساعتم نگاه کردم دیدم درست نیمه شب است .

درهمین موقع کلنل که گیلاس مشروبش رابالابرده بود نگاهش بدر رستوران دوخته شد وآهسته گیلاس راروی‌میز گذاشت وبمن گفت :

ـ کسی که منتظرش بودیم آمد . وبلافاصله ازجای خود بلند شد ودستش را بجلو دراز کرد . مرد متوسط القامه‌ای بااو دست داد وبعد متوجه من شد . من نیز بلند شدم وبا او دست دادم وهرسه نفرنشستیم .

پل مرا باو معرفی کرد و پرسید : آقای سرون آیا وقت حرکت رسیده است؟

سروان آهسته شرش را تکان داد و گفت ، پانزده دقیقه وقت داریم .

من گفتم ، پس اجازه بدهید برای شما مشروب بریزم .

سروان تشکر کرد وقتی خواستم دومین گیلاس را برای او بریزم وی جلوی دستم راگرفت و گفت ، برای شما هم کافیست .

پل گفت ، من مراقب اوهستم .

اینجا بود که فهمیدم کلنل پل درمقابل یك افسرجزء انتیلجنس سرویس کلنل

واقعی نیست .

پانزده دقیقه تمام شد وباشاره سروان ازجا برخواستیم وازکافه خارج شدیم . جلوی اتومبیل کلنل پل ازمن خداحافظی نمود و موفقیتم راآرزو کرد .

سروان مرا سوار اتومبیل سیاه رنگ کروك دارنمود . هنگامیکه خیابانهای لندن را پشت سرمی گذاشتیم من بسرنوشت نامعلوم خود می‌اندیشیدم و نمی‌دانستم تا چه اندازه موفقیت نصیبم خواهد شد . آیا زنده می‌مانم یانه . ؟

سرانجام اتومبیل ما وارد محوطه فرودگاه شد و جلوی هواپیمای غول پیکر (لانکاستر) توقف کرد . من و سروان از اتومبیل پیاده شدیم . او مرا بافسری که لباس هوا نوردی بتن داشت و کنار هوا پیما ایستاده بود تحویل داد . پس از آنکه عمل تحویل ومعرفی من صورت گرفت ، سروان روبه آن افسر کرد و گفت : پرواز کنید . من از جلو و افسرهوائی بدنبالم داخل هواپیما شدیم . پروانه‌های هواپیما بچرخش درآمد وفرمان حرکت داده شد و براهنمائی نورافکن متحرك ، هواپیما روی باند پرواز قرار گرفت . چند ثانیه بعد هواپیما در آسمان لندن بود و بسوی جنوب می‌رفت .

درکابین هواپیما که محل سربازان بود فقط من وآن افسر روبروی هم نشسته بودیم . سکوت حکمفرما بود وفقط صدای غرش‌موتورهای هواپیما بگوش می‌رسید. پنج دقیقه بعد افسرهوائی روبمن کرد و گفت :

چراغ قرمز بالای سرخود رانگاه کنید . بمحض‌خاموش‌شدن چراغ شماباید از دریچه کف هواپیما بپائین بپرید .

بعدازجا برخاست وبگوشه‌کابین رفت ومرا بنزدخود خواند وپس ازدستوراتی که در مورد پرش من درفضا داد . چترنجات را بمن بست ومجدداً ما بسرجای خود برگشتیم و او شروع کرد بدادن تعلیمات لازم .

دراینموقع من بهیچ چیزجزپرش خود درفضا فکر نمی کردم و بدقت بسخنان او گوش می‌دادم . وقتی اوبسخنانش خاتمه داد ، پرسید : آیا احتیاج به تکرارآن هست یانه.؟

اورا مطمئن ساختم که دستورات داده شده احتیاج به تکرارندارد . وی سپس ازجا بلندشد وبکابین‌هوانوردان‌رفت وبلافاصله برگشت و گفت: بمرزفرانسه رسیده‌ایم. آماده باشید .

من نگاهی بچراغ قرمز انداختم وبعد متوجه او که روبرویم نشسته بودشدم. طولی نکشید که چراغ قرمزخاموش‌شد . افسرهوائی فوالفور دریچه کف هواپیما را عقب کشید وبمن اشاره کرد که بپرم، منکه برای اولین‌بارآنهم به اجبار می‌خواستم

از ارتفاع چهار هزار پا با چتر نجات فرودآیم ، ابتدا ضربان قلبم شدید شدواحساس کردم که رنگ صورتم پریده است . افسر هوائی جلوآمد . دستم راگرفت وبالحن آمرانه‌ای گفت : بپرید ، نترسید .

آب دهانم را فرو دادم . گلویم تازه شد و بعد پاهایم را دریچه پائین دادم وبرای چند لحظه چشمانم را بستم ودستهایم را از اطراف دریچه رها کردم ومیان زمین وهوا معلق شدم . دل توی دلم نبود . تاریکی شب از یکطرف وتنهائی بودن از طرف دیگر هردم مرا متوحش‌تر می‌ساخت . . . : یکوقت احساس کردم که چتربازشده ومن براحتی بزمین نزدیک می‌شوم ... تاریکی مانع ازاین بود که زیر پایم را به‌بینم. ولی مطمئن بودم که راهنمای من‌درپائین منتظرم میباشد .

وقتی پایم بروی زمین اصابت کرد ، مثل این بود که عمر دوباره یافته‌ام ... چند قدمی چتر مرا باخود کشید ولی فوراً بندها را ازخود دور کردم وسرپاایستادم. وبعد چتر نجات را جمع کردم و به انتظار راهنمای خود روی زمین نشستم . آنقدر طولی نکشید که صدای پای انسانی بگوشم خورد . من فوراً اسلحه‌ام را کشیدم و با سینه روی زمین خوابیدم . صدای پا نزدیک شد وبدنبال آن نور چراغ برق‌جیبی از سمت جلو سطح زمین را روشن کرد . نور چراغ دائماً در گردش بود . معلوم‌بود که در جستجوی من می‌باشد . هیکل مردی از پشت نور چراغ نمایان شد واین درست موقعی بود که بامن کمتر ازبیست قدم فاصله داشت .

من‌همانطور که روی زمین‌خوابیده بودم لوله اسلحه‌ام را بسوی آن‌مرد گرفتم وباصدای آمرانه‌ای گفتم، حرکت نکن والاآتش می کنم .

آن مرد از حرکت باز ایستاد . باو دستور دادم که چراغ خود را خاموش کند وبعد چراغ برق جیبی‌خودم را از کمر باز کردم ونورآنرا مستقیماً توی‌صورت او انداختم ودیدم خودش است . همان کسی که منتظرش بودم با همان مشخصاتی که افسر هوائی از او داده بود. ازجا برخاستم وبطرفش رفتم اسلحه را درجایش گذاشتم و گفتم :

- از ملاقات شما خوشوقتم .

آن مرد خنده کوتاهی کرد ودر حالی که دستم را بگرمی می‌فشرد گفت :

کارخوبی کردید چون این روزها جاسوسان آلمانی در حوالی دهکده زیاد دیده می‌شوند . حالا بیائید برویم .

گفتم : فکری برای چتر نجات بکنید . چون اگر آنرا از بین نبریم ممکن است بدست جاسوسان آلمانی بیفتد وآنوقت آنها را برای پیدا کردن جاسوسی که‌با چتر فرودآمده است زندگی را براهالی دهکده تنگ خواهند کرد .

آن مرد گفت : حق باشماست نباید اثری ازفرود آمدن شما باینجا باقی بماند.

من واو بکمك یکدیگر چتر نجات را زیرخاك پنهان کردیم .

آن مرد که نامش « ساگر» بود مرا بمنزل خود در مرکز دهکده برد زنش بیدار نشسته بود و همینکه چشمش بمن افتاد با خوشحالی صورتم را بوسید و گفت : خدا را شکر که صحیح وسالم هستید .

من گفتم . همه باید برای پیروزی نهائی کوشش کنیم .

ساگر گفت . همین پیروزیهای کوچك فتح نهائی را بدنبال خود می آورد .

من واو در دوطرف میزنشستیم زن ساگر که مسن بنظر می‌رسید فوراً فنجان قهوه‌ئی جلویم گذاشت و گفت :

ـ خسته هستید ؟

جواب دادم . بله .

بعد جرعه‌ای ازقهوه نوشیدم .

ساگرسیگاری آتش زد و گفت ازاین‌پس شمابنام «جی ۱۱۰» خوانده میشوید وکلیه دستورات بهمین‌نام بشما خواهد رسید . وی سپس ازجا برخاست واز اتاق‌دیگر دفترچه‌ای باخود آورد وبدستم داد و گفت اینهم برگ هویت نگاه کنید نام شما در اینجا «آندره ماسن» است .

از ساگرپرسیدم . چه وقت باید بطرف پاریس حرکت کنم ؟

وی فکر کرد و گفت : توقف شما دراینجا چند ساعت بیشتر نخواهد بود و فردا باید به پاریس بروید .

دراین اثنا چند ضربه محکم وسریع بدرخانه خورد .

زن وشوهرهراسان ازجا پریدند ساگر گفت : مأموران گشتاپوبرای بازرسی آمده‌اند بدون شك پرواز هواپیما توجه آنها را جلب کرده است و یا دستگاه ضد جاسوسی آنها فرودآمدن ترا با چترنجات اطلاع داده‌اند. من گفتم : ولی‌تصورنمیکنم آنها مرا بنام بشناسند . فقط حدس زده‌اند که هواپیمای دشمن کسی را با چترنجات پائین فرستاده است .

ساگر گفت : همینطور است ، بامن بیا تا ترا مخفی کنم .

وی‌باشتاب مرا باتاق دیگری که شبیه انباربود برد . پلکان چوبی‌ای که‌بسقف منتهی می‌شد نشانم داد و گفت :

ـ زود ازاین پلکان بالا برو وخود را در اتاقك زیر شیروانی پنهان کن تا این جلادان گورشان را گم کنند .

او راهنمائی کرد و بسرعت از انبار خارج شد تا جواب مأموران گشتاپو

را بدهد .

من فی‌الفور از پلکان بالا رفتم ودراتاقك زیرشیروانی که ارتفاع آن یك‌متر بیشتر نبود پنهان شدم و در را نیمه باز گذاشتم صدای مأموران گشتاپو را بخوبی می‌شنیدم که از ساگر درباره فرودآمدن بیگانه‌ای بدهکده توضیح می‌خواستند .

ساگر با خونسردی جوابشان را می‌داد و اظهار بی‌اطلاعی می کرد ولی آنها به خشونت به بازرسی خود ادامه می‌دادند .

بازرسی یك یك اتاقها پایان یافت وچند دقیقه بعد سروکله آنها درانبار ظاهر شد . من دل توی دلم نبود . چون اگر آنها تصمیم به بازرسی اتاقك می گرفتند معلوم نبود چه وضعی پیش می‌آمد مأموران گشتاپو فقط دو نفر بودند هردوجوان و سرمست ازباده پیروزی که ازقیافه خشن وسینه پیش‌آمده‌شان بخوبی آشکار بود که چه آتشی برپا می کنند .

ساگر و زنش باهمه خونسردی وخود داری که داشتند معهذا آثار یك ترس ووحشت پنهانی درچشمانشان دیده می‌شد واین وحشت واضطراب ازنگاههای‌سریعی که زن وشوهر بیکدیگر می کردند کاملا هویدا بود بدقت انبار را بازرسی کردندو قصد بیرون رفتن را داشتند که یکی‌ازآندو متوجه اتاقك شد وبا رفیقش چندکلمه‌ای صحبت کرد وبی‌آنکه با ساگروزنش حرفی بزنند یکی‌ازآنها بطرف‌پلکان چوبی‌آمد

ساگر درحالی که می‌خندید گفت آنجا جز مقداری کاه ویونجه چیز دیگری نیست .

افسر گشتاپو روی پلکان ایستاده بود گفت : می‌خواهم ببینم یونجه‌ها تازه است یا نه .

زن وشوهرهردوخندیدند . اما چه‌خنده‌ای که سراپایشان‌ازوحشت میلرزید .

من فوراً اسلحه‌ام را از کمربازکردم و تصمیم خطرناکی گرفتم زیرا اتاقك کوچك بود وجزمقدار کمی کاه ویونجه چیزدیگری درآنجا وجود نداشت و بمجرد اینکه افسر گشتاپو سربداخل اتاقك می کرد مرا می‌دید ومنهم جز روبرو شدن با او چاره دیگری نداشتم .

لحظات حساس وخطرناکی را می گذراندم. سرانجام افسر گشتاپو به‌آخرین پله رسید وتنها اشتباهی که مرتکب شد این بود که اسلحه‌اش را از کمر باز نکرد و دست خالی می‌خواست اتاقك را بازرسی نماید .

وی همینکه سربداخل اتاقك کرد و چشمش بمن افتاد قیافه خشن‌تری بخود گرفت وتا رفت اسلحه‌اش را بکشد من مهلتش ندادم وبا لگد چنان بشکمش کوفتم که تعادلش را از دست داد و بروی پلکان چوبی غلتید یك لحظه فرصت باقی بود که

اگر از دست میرفت و یا درانجام نقشه‌ای که کشیده بودم سستی بخرج می‌دادم جان من و ساگر و زنش بخطرمی‌افتاد خطری که با کشته شدن ما پایان می‌یافت .

من متعاقب لگدی که بافسر گشتاپو زدم و اورا ازبالای پلکان به پائین انداختم تصمیم بکشتن افسردیگر گشتاپو گرفتم وفی‌الفور لوله اسلحه را ازلای در متوجه او ساختم . هیچ فکر نمی کردم شانس تااین درجه بامن باشد زیرا درهمین لحظه‌افسر گشتاپو حماقت عجیبی بخرج داد و بشتاب بطرف رفیقش که پای پلکان افتاده بود و ناله می کرد دوید . غافل از اینکه همان کسی که رفیقش را از پای درآورده لوله اسلحه را متوجه را اوساخته است . من دلوجرئت به خرج دادم وسرم ازچهارچوبه دراتاقك بیرون آوردم وبه پائین نگاه کردم . افسر گشتاپوبروی رفیق درحال مرگش خم شده بود . کینه ونفرت و بالاتر از همه انتقام خون سرهنگ فیلیپ تمام وجودم را دربر گرفت . لوله اسلحه رارو به‌پائین گرفتم . هدف سمت‌چپ پشت افسر گشتاپو بود . هیچ توجهی به ساگر و زنش نداشتم ماشه را کشیدم . صدای گلوله برخاست وبدنبال آن افسر گشتاپونیم خیزشده وچرخی بدورخود خورد وازپشت به زمین‌افتاد.

من بسرعت ازپلکان پائین آمدم نفس راحتی کشیدم ساگرمرا درآغوش کشید وپیشانیم را بوسید و گفت :

ـ بااینکه هنوزخطر رفع نشده و وضع بدتری پیش آمده است ، اما توجان من وزنم را ازمرگ حتمی نجات دادی و وقتی‌هم ما کشته می‌شدیم معلوم نبود آنها ترا زنده نگهدارند وبفرض‌اینکه موفق میشدی ازاینجا فرار کنی یك فرد سرگردان بدون هدف ازشهری بشهری می‌رفتی وامکان دستگیریت خیلی‌زیاد بود .

من نگاهی بجسد دوافسر گشتاپوانداختم و گفتم : ازاین حرفها گذشته . فعلا باید این دوجسد را از اینجا بیرون ببریم و سربه نیست کنیم .

ساگرجلو رفت و دوجسد را معاینه کرد و گفت : این یکی که ازپلکان‌افتاده است هنوزجان دارد بعد اسلحه مرا ازدستم گرفت . پرسیدم چکار می‌خواهی بکنی؟ گفت : تیرخلاص رامی‌خواهم بمغزش خالی کنم .

مچ دست ساگررا گرفتم و گفتم : این‌آخرین تیر را هم من باید خالی کنم .

اسلحه را ازاو گرفتم وسرلوله راروی قلب افسر گشتاپو که‌آهسته ناله می کرد وچشمانش‌بسته بود گذاشتم وماشه را کشیدم . صدای دومین گلوله درفضای انبارطنین انداخت صدای ناله افسر گشتاپو قطع شد وخون از محل اصابت گلوله فوران زد

ساگر گفت : عمل تهورآمیزی انجام دادیم .

زنش گفت : من سری بخارج میزنم .

و بلافاصله بیرون دوید وچند ثانیه بعد بر گشت و گفت : اتومبیل مقتولین

جلوی درخانه توقف کرده است .

ساگر دستهایش را بهم مالید و گفت : شانس باما یاری کرده و اجساد را با اتومبیل خودشان بخارج دهکده می‌بریم .

من بساگر گفتم : پس معطل چه هستی ؟ ... کمك کن که آثارجنایت را از خانه‌ات بیرون ببریم .

دونفری بکمك یکدیگر اجساد را باتومبیل مقتولین حمل کردیم . بعد من پشت فرمان نشستم و ساگر کنار دستم قرار گرفت .

اتومبیل براه افتاد . ساگرراه رانشانم می‌داد ومن‌ازخیابانهای دهکده گذشتیم وداخل جاده‌ای که بشمال می‌رفت . شدم. مقدار راهی که طی کردیم من اتومبیل را کنار جاده متوقف ساختم و از ساگرپرسیدم :

دراین‌نزدیکیها گودالی که‌بشود اتومبیل رابداخل‌آن‌انداخت وجود داردیانه.؟ ساگرفکری کرد و گفت حرکت کن تا به‌آنجا برسیم .

نزدیك به یك کیلومتر جلو رفتیم . ساگربا دست سمت راست جاده را نشان داد و گفت : پشت این درختها پرتگاه تندیست که بایك اشاره اتومبیل بقعرآن سرنگون می‌شود . من پیاده شدم وبکمك چراغ برق جیبی از نزدیك پرتگاه و راهی راکه اتومبیل باید طی کند بررسی کردم وبلافاصله پشت فرمان نشستم و اتومبیل را ازمیان دو درخت تنومند بزحمت عبوردادم وهمینکه بلب پرتگاه رسیدم پاروی‌ترمز گذاشتم وبسختی‌خودم رابخارج انداختم وپشت سرمن اتومبیل باصدای مهیبی سرازیر شد ومعلق زنان پائین رفت .

من و ساگر در جاده خلوت خارج دهکده شروع بدویدن کردیم . در حالی که به نفس‌نفس افتاده‌بودیم وارد خیابانهای اصلی دهکده شدیم. اینجا خالی‌ازخطر نبود و هرآن ممکن بود گشتی‌های گشتاپو با نور افکنهای قوی اتومبیل خود ما را درآن حال ببینند و فرمان ایست بدهند . خیابان اصلی دهکده را در نهایت ترس و لرز پشت سر گذاشتیم و موقعی که زن ساگر در برویمان گشود، ساگر مثل نعش توی اتاق افتاد و قفسه سینه‌اش بالا وپائین می‌رفت و نای حرف زدن نداشت

زن ساگر اورا بحال خود گذاشت و از من پرسید :آیا خطر از ما دور شد؟

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم : فعلا خطری متوجه ما نیست و جسد دو نفر گشتاپو را با اتومبیلشان بدره انداختیم و در واقع آثار جنایت را از این خانه پاك کردیم .

زن ساگر بمیان حرفم دوید و گفت : ولی بعد .؟

من روی صندلی افتادم و گفتم : بدون شك کسی بشما و شوهرتان مظنون

نخواهد شد چون هیچ آثار وعلائمی وجود ندارد که ثابت کند که دو نفر گشتاپو در این خانه بقتل رسیده‌اند ولی خشونت و شدت‌عمل آنها پس از کشف اجساد را نمی‌شود نادیده گرفت و مطمئناً آنها اهالی دهکده را تحت فشار قرار خواهند داد.

زن ساگر لبخندی زد و گفت: این مانعی ندارد آنها چه می‌توانند بکنند؟ اهالی دهکده را که نمی‌شود اعدام کرد!

ساگر که کمی حالش بجا آمده بود از کف اتاق برخاست و رو بزنش کرد و گفت: من بتو قول می‌دهم که آنها بما مظنون نخواهند شد و تو می‌توانی استراحت کنی.

زن ساگر با اطمینانی که یافته بود به اتاق خواب رفت.

من نگاهی بساعتم کردم و گفتم: چیزی بصبح نمانده چطور است شما هم استراحت کنید.

ساگر گفت: استراحت معنی ندارد قبل از هرچیز باید وسائل حرکت شما را فراهم نمایم.

بعد گیلاسی شراب نوشید و سیگاری آتش زد و گفت: خودمانیم خطربزرگی از ما دور شد و اگر تهور و ازخودگذشتگی تو نبود، الان هر سه نفر زیر شکنجه گشتاپو بودیم.

من صندلی خود را جلو کشیدم و گفتم از این حرفها گذشته هرچه راجع به مأموریتم باید بدانم بگوئید که بهترین فرصت همین حالا است.

ساگر گفت: در سه کیلومتری اینجا ایستگاه راه آهن قرار دارد که ازآنجا باید بطرف پاریس بروی.

– بعد باید چکنم.؟

ساگر فکری کرد و گفت: در نزدیکی هتل ماژستیك که این روزها ستاد گشتاپو می‌باشد مغازه عطرفروشی «پیرو» جلب نظر می کند. صاحب مغازه مردی قد کوتاه و چاق است و همیشه عینك نمره‌دار دودی بچشم دارد.

ساگر ادامه داد: وقتی وارد مغازه عطرفروشی «پیرو» شدی مستقیماً بصاحب مغازه مراجعه کن و از او یك شیشه عطر بنفشه بخواه.

من که چشم بدهان او دوخته بودم گفتم: تا اینجا مطلب مهمی نبود...

ساگر تمسخرش را خاموش کرد و گفت: صبر داشته باش.

صاحب مغازه بلافاصله عطر مورد نظررا جلویت می گذارد. تو باید بلافاصله شیشه را بدست بگیری وبعد آهسته باو بگوئی «آقا این شیشه شکسته‌است مثل‌یك گیلاس شکسته.»

PersianPDF.com

و بعد پرسید : آیا این رمز را خوب بخاطر سپردی ؟

من یکی‌دو بار عبارتی را که او گفته بود پیش‌خود تکرار کردم وبعدپرسیدم: صاحب مغازه چه عکس‌العملی نشان خواهد داد ؟

ساگر گفت او شیشهٔ عطر را از تو می گیرد و روی یادداشت زیردستش این عبارت را می‌نویسد : « بدنبال من بیائید. » و بلافاصله از مغازه بیرون می‌آید ودر جهتی که خودش می‌داند براه می‌افتد و تو باید اورا تعقیب کنی .

وی مکثی کرد و سپس از جا برخاست و گفت من دیگر عرضی ندارم .

من گیلاسی شراب نوشیدم و از جا بلند شدم و بروی کاناپه کنار اتاق دراز کشیدم . ساگر باتاق خواب نزد زنش رفت و سکوت وآرامش حکم‌فرما شد.

* ✡ *

وقتی بصدای ساگر ازخواب بیدار شدم ساعت هشت صبح بود . هوا ابر بودو از روشنائی آفتاب خبری نبود .

زن ساگر میز صبحانه را آماده کرده بود و وقتی چشمم باو افتاد ، وی‌صبح بخیر گفت.

ساگر وسائل ریش تراشی خود را در اختیارم گذاشت و چند دقیقه بعد مثل یك آدم حسابی مشغول صرف صبحانه بودم . ساگر پی در پی ساعتش را نگاه می‌کرد و همینکه من صبحانه‌ام را خوردم او گفت بلند شو حرکت کنیم . دو ساعت دیگر ترن پاریس حرکت می کند .

من اثاثی همراه نداشتم حتی ساگر اسلحه را هم از من گرفت و گفت : در پاریس مسلح خواهی شد .

زن ساگر که زن خوش‌رو و مهربانی بود صورتم را بوسید و موفقیتم را از خداوند متعال خواستار شد .

من‌و ساگر از خانه بیرون آمدیم و شانه‌بشانه هم درجهتی که بسوی ایستگاه آهن می‌رفت براه افتادیم.مأموران گشتاپو درطول خیابان درحال رفت‌وآمدبودند وگاهگاهی کامیونی سرباز از کنار ما می گذشت به یك کیلومتری خارج شهر که رسیدیم ، ساگر مرا متوقف ساخت ومقداری پول در اختیارم گذاشت و دستش را سویم دراز کرد و گفت :

– سفربخیر دوست فداکار ، امیدوارم اولین گزارش ترا با امضای «جی-۱۱۰» بزودی دریافت نمایم

ما از یکدیگر جدا شدیم و من یکه و تنها بسوی سرنوشتی که معلوم نبود چه رنگی دارد براه افتادم . باولین پیچی که رسیدم ایستادم و برگشتم دیدم ساگر

هنوز ایستاده است برای آخرین بار با تکان دادن دست ازاو خداحافظی کردم . او نیز متقابلا دستش را تکان داد ومن مجدداً براه خود ادامه دادم

ترنی که من درآن بودم ساعت ده و سی وپنج دقیقه از ایستگاه « آبه‌ویل » بسوی پاریس حرکت کرد درطول راه تا چشم‌کار می کرد تأسیسات نظامی آلمانها و رفت وآمد قوای مونوریزه آنها بود . حتی شصت درصد مسافرین قطار را افسران و یا سربازان آلمانی تشکیل میداد .

دو کوپه من یك زن وشوهر با بچه‌شان بودند که دو ایستگاه بعد سوار شدند و مسافر پنجمی یك افسر آلمانی بود که لب از روی لب بر نمی‌داشت و باد بغبغب خود انداخته بود. نگاهش طوری بود مثل اینکه ما چند نفر را ببازداشتگاه‌میبرد.

ترن ساعت نه و سه‌ربع بعدازظهر وارد ایستگاه « سن‌لازار» شد. من درمیان مسافرین از ایستگاه خارج شدم . پاریس آن پاریس چند ماه قبل که من دیده‌بودم نبود . غم و اندوه آمیخته بخشم و نفرت بر چهره یك‌یك مردم این شهر نقش بسته بود . آن جوش و خروش و هیاهوی ناشی از زنده‌دلی ابداً بگوش نمی‌رسید . مثل اینکه همه مرده‌اند . افسر و سرباز آلمانی در تمام خیابانها دیده می‌شد که با چه غرور و نخوتی راه می‌روند و من برأی‌العین می‌دیدم که مردم پاریس‌حتی هنگام‌عبور از کنارآنها حاضر بدیدن این قیافه‌های خشن نبستند و موجی از کینه ونفرت سراسر وجودشان راگرفته و از ناچاری دندان بروی جگر گذاشته‌اند .

من مردد بودم که آیا در آن وقت شب بمغازه عطر فروش مراجعه کنم یا بگذارم برای فردای آنشب بالاخره تصمیم گرفتم وقت را تلف نکنم وفوراً بملاقات عطرفروش بروم

از جلوی هتل ماژستیك که زمانی درآن اقامت داشتم می گذشتم غم و اندوه فراوانی بمن راه یافت زیرا این هتل زیبا مرکز گشتاپو شده بود و خدا می‌داند در داخل آن چه فجایعی صورت می گرفت . در این اندیشه بودم که چشمم بتابلوی عطرفروشی « پیرو» افتاد . خوشبختانه مغازه باز بود و من داخل مغازه شدم.مردی را با مشخصاتی که ساگر داده بود پشت میز کوچکی گوشهٔ مغازه دیدم. سه‌تا دختر نسبتاً خوشگل هم سمت فروشندگی داشتند . من مستقیماً بطرف میز صاحب مغازه رفتم ، او که مشغول نوشتن بود بصدای پای من سر از روی‌کاغذ برداشت و متوجه من شد .

من جلوی میز او که رسیدم گفتم: خواهش‌می کنم یك‌شیشه عطر بنفشه‌بدهید

صاحب مغازه بی‌آنکه حرفی بزند از جا برخاست و از ویترین شیشه‌ای‌پشت سرش شیشه عطری بیرون‌آورد وبدستم داد و من شیشه‌را زیرو رو کردم وسپس آهسته

گفتم : « آقا این شیشه شکسته است مثل یك گیلاس شکسته . »

مرد شیشه عطر را از من گرفت و در جای خودش گذاشت و بلافاصله روی یادداشت روی میز نوشت : « دنبال من بیائید ».

من فوراً از مغازه بیرون رفتم . چند لحظه بعد او نیز از مغازه خارج شد و درجهتی که بسمت هتل مازستیك می‌رفت براه افتاد . من نیز با چند قدم فاصله که سعی می کردم کم و زیاد نشود ودرضمن اورا گم نکنم بدنبالش حرکت کردم ...

صاحب مغازه مرا بدنبال خود تا باغ لوکزامبورك کشید و بعد بمن نزدیك شد و مثل دو دوست قدیمی وارد صحبت شدیم.

عطرفروش که تازه فهمیدم عطرفروشی شغل دوم اوست و ازمأموران کار کشته و پخته جاسوسی می‌باشد بدون مقدمه چنین گفت :

مأموریت شما تماس با « رایسا فن آینم » است و او اطلاعات نظامی از وضع قوای آلمان‌ها در اختیارتان می گذارد که بلافاصله باید بلندن مخابره شود.

من پرسیدم : « رایسا » را کجا می‌شود دید ؟

او گفت : فردا با هم صحبت می کنیم و تنها چیزی که مهم است ملاقات با « رایسا » می‌باشد که ترتیب آن‌را خود او می‌دهد .

من مجدداً پرسیدم : آیا اخبار را شما مخابره می کنید .. ؟

عطرفروش جواب داد : بله دستگاه مخابراتی در چند کیلومتری پاریس‌است و جز من کسی از محل آن اطلاع ندارد .

عطرفروش پرسید : برای اقامت کدام هتل را درنظر گرفته‌اید ؟

من جواب دادم : هنوز محلی‌را درنظر نگرفته‌ام و مرددم کجا اقامت نمایم.

او فکری کرد و سپس گفت : بپانسیون « لئون » بروید .

از او پرسیدم : ملاقات ما فردا چه موقع صورت خواهد گرفت و کجا باید یکدیگر را ببینیم ؟

عطرفروش بی‌تأمل گفت : فردا ساعت هشت صبح در همین نقطه که مشغول صحبت هستیم منتظر من باشید.

او حرف دیگری نزد و با گفتن شب‌بخیر از من جدا شد.

بنا بتوصیه‌ای که شده بود من بپانسیون « لئون » رفتم ، شب‌را در کمال‌راحتی بصبح رساندم و ده دقیقه بساعت هشت در یکصد متری محلی بودم که می‌بایست با عطرفروش ملاقات نمایم . درست موقعی که بساعتم نگاه می کردم اتومبیلی کنارم توقف کرد وصدای مردی بلند شد که می گفت : سوار شوید .

رو گرداندم ، صاحب مغازه عطرفروش را پشت فرمان اتومبیل دیدم فی‌الفور

کنار دستش نشستم و اتومبیل بسرعت حرکت کرد .

عطرفروش گفت : ما الساعه به« واله دوشوروی » می‌رویم تا درآنجا باشخصی که درکارهای آینده‌مان مؤثر است ملاقات نمائیم .

« « واله دوشوروی » مرا به‌یاد حادثه‌ای انداخت که قبل از حمله‌آلمانها دو تن از جاسوسان آلمانی مرا بآنجا بردند و تلسون با نقشه قبلی نجاتم داد و آنها را دستگیر نمود.

بیست دقیقه بعد ما به واله دوشوری رسیدیم . درحوالی آنجاکلیسای قدیمی کوچکی است که در آن موقع یکی از مراکز عملیات زیرزمینی فرانسویان علیه آلمانهابود.

عطر فروش که هنوز اسم اورا نمی دانستم و اصراری هم نداشتم بدانم جلوی کلیسا اتومبیل را متوقف ساخت و باتفاق بداخل کلیسا رفتیم . پشت نمازخانه اتاق کوچکی بود که کشیش نسبتاً جوانی سر گرم خواندن انجیل بود . بمحض ورود ما باتاق وی کتاب را بست و از جا برخاست و اولین سؤالش از عطرفروش این بود که چه خبر دارد ؟ عطر فروش مرا بوی معرفی کرد .

هر سه نفر نشستیم و بمذاکره پرداختیم . بعد کشیش دری که در همان اتاق جلب نظر می کرد گشود و ما را باتاق دیگر و ازآنجا بداخل زیرزمینی که بشکل سرداب بود برد و در صندوق رنگ و رو رفته‌ای را باز کرد و دستگاه فرستنده و گیرنده درون صندوق را نشان من داد و گفت : آقای «آندره » ما از اینجا با لندن تماس می گیریم و شما بمحض اینکه اطلاعات لازم‌را از « رایسا » بدست‌آوردید باید فوراً باینجا بیائید .

عطر فروش گفت : تعلیمات لازم به آقای آندره داده شده و حالا اجازه بفرمائید برویم .

کشیش ازاو پرسید : آیا آقای آندره پول کافی در اختیار دارد ؟

عطرفروش در جواب او گفت : ازاین بابت خیال شما راحت باشد ، هرمقدار پول بخواهد فوراً در اختیارش می گذارم .

من گفتم : درحال حاضر جز چند فرانك پول دیگری دراختیار ندارم وازآن گذشته مسلح هم نیستم . کشیش فوراً ازداخل صندوق اسلحه کمری با پنجاه‌فشنگ اضافی بیرون‌آورد و تحویل من داد و گفت :

حالا مسلح شدید .

عطر فروش نیز دست بجیب کرد و مقداری اسکناس که معادل یکصد هزار فرانك میشد دراختیارم گذاشت و گفت :

هر مقدار پول خواستید بمغازهٔ من بیائید و مستقیماً بخودم مراجعه کنید .
کشیش گفت : با این ترتیب ما از امروز کار خودمان را شروع کنیم ؟
من گفتم: این بسته بملاقات با «رایسافن آینم» است که چه‌وقت صورت بگیرد.
کشیش گفت : همین امشب باید او را ملاقات کنید .
عطر فروش رو بمن کرد و گفت : ساعت یازده امشب شما ، «رایسا فن آینم» را درکافه رستوران « کولیزه» ملاقات خواهید کرد . و همانجا اوبرای دادن اطلاعات نظامی آلمانها بشما در خارج رستوران قرار ملاقات خواهد گذاشت .
من پرسیدم :آیا برای تماس با رایسا رمزی وجود دارد که اوبمن اطمینان یابد؟
عطر فروش گفت : در اینکه شما «رایسا» را بخوبی میشناسید شکی نیست .
من بمیان حرفش دویدم و گفتم : البته او را در « لیسبون » دیده‌ام ولی این کافی نیست .

ـ بله میدانم و امشب برای آشنا شدن با رایسا که اغلب اوقات تنها پشت یك میز می‌نشیند باید از او تقاضای رقص کنید و ضمن رقصیدن بگوئید من از « گیلاس شکسته » پیغامی برای شما دارم .
ـ همین عبارت کافیست . ؟
کشیش گفت : بله آقای « آندره » منظور از گیلاس شکسته فرانسه وتشکیلات زیر زمینی ما میباشد که هنوز توسعه نیافته است ولی باین نام شناخته میشود .
عطر فروش گفت: خوب کارما دراینجا تمام‌شد. حالا بیائید بشهر مراجعت کنیم.
هر سه نفر از زیر زمین بیرون آمدیم . کشیش از اتاق خود بیرون نیامد و ما از راهی که آمده بودیم از کلیسا خارج شدیم و بشهر مراجعت کردیم . بین راه عطر فروش مجدداً تأکید کرد که بمحض احتیاج بپول باو مراجعه کنم .
او مرا در اولین خیابان پیاده کرد و گفت که دیگر با من کاری ندارد وازین پس سر و کار من با کلیسا و کشیش آنجا میباشد .
من تا وقت ناهار در شهر گردش کردم . بعد بیك رستوران رفتم و از آنجا بپانسیون بر گشتم تا استراحت کنم .
ساعت یازده شب وارد کافه رستوران کولیزه درشانزلیزه شدم نیمی‌ازمشتریان کافه را افسران نازی تشکیل میدادند که همه‌شان از پیروزی‌های درخشان ارتش خود غرق در خوشی بودند و پی در پی گیلاسهای شامپانی را پر میکردند و دسته جمعی مینوشیدند .

من زیاد اینطرف و آنطرف رفتم و خیلی زود « رایسا فن آینم » را که تك وتنها پشت میزی نشسته بود پیدا کردم . از میان میز ها گذشتم و همینکه کنار

میز او رسیدم وی سر بجانب من گرداند و مرا ور انداز کرد .

من از او تقاضای رقص نمودم و او بی‌آنکه حرفی بزند برخاست و باتفاق به پیست رقص رفتیم .

چند ثانیه بعد من سر بگوش او گذاشتم و آهسته گفتم :

من از گیلاس شکسته برای شما پیغامی دارم .

وی در همان حال گفت :

منتظرتان بودم . ولی چقدر دیر آمدید . . .

بعد چشم در چشمم دوخت و ادامه داد :

بسر میز برویم .

موزیك رقص هنوز ادامه داشت که ما بسر میز بر گشتیم . اونگاهی باطراف خود انداخت و سپس گفت : گوش کنید آقای ماسن وضع من بی‌اندازه خطرناك است و همین الان که اینجا نشسته‌ام منتظر یکی از افسران آلمانی هستم که درجهٔ سروانی دارد و در ستاد ارتش مقیم پاریس پست حساسی دارد . آنها هنوز خیال میکنند که من همان «رایسا فن آینم» قبل از اشغال فرانسه هستم .

من بمیان حرفش دویدم و گفتم :

پس اجازه بدهید من شما را تنها بگذارم . چون ورود سروان آلمانی بابودن من در اینجا خیلی ناجور است .

« رایسا » گفت :

نه اینطور نیست و من عمداً او را دعوت کرده‌ام .

من گفتم :

بهر حال من خواهم رفت و خواهش میکنم قراری بگذارید که درخارج از رستوران یکدیگررا به‌بینیم و این ملاقات فقط بمنظور آشنا شدن با یکدیگر بود و ملاقات اصلی جنبهٔ دیگری دارد .

رایسا شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

میل شماست . ولی بنظر من ورود سروان آلمانی ایجاد درد سر نمیکند و حالا که اصرار دارید بیائید این کلید آپارتمان مرا بگیرید و در آنجا منتظرم باشید. منزل من در کوچهٔ « روباك » نزدیك بولوار راسپا میباشد .

من کلید آپارتمان‌را از او گرفتم و از رستوران خارج شدم و با تاکسی خودم‌را بکوچهٔ « روباك » رساندم .

آپارتمانی که رایسا در اختیار داشت‌دارای سه اتاق‌با تمام‌وسائل زندگی‌بود. یك یك اتاق‌های او را برحسب وظیفه‌ای که داشتم و ایجاب مینمود بازرسی

تمایم جستجو نمودم. و بعد از داخل یخچال مشروب خنکی بیرون آوردم و گیلاسی برای خودم ریختم و جرعه جرعه شروع به نوشیدن کردم.

تقریباً یکساعت بعد از نیمه شب بود که صدای زنگ در آپارتمان بلندشد. من از جا پریدم و در را گشودم.

رایسا در حالی که لبانش متبسم بود گفت:

ـ تنهائی بشما سخت گذشت.

من در را پشت سر او بستم و گفتم:

انتظار زن قشنگی مثل شما را داشتن خودش یك نوع سر گرمی بود ونمیشد اسم آنرا تنهائی گذاشت.

رایسا نیمرخ بطرفم بر گشت و چشمان مخمورش را بمن دوخت و گفت:

پس بشما خوش گذشته.

من که یکی دو گیلاس ویسکی زده بودم گفتم:

از حالا ممکن است بمن خوش بگذرد.

او خندید و کیفش را روی مبل انداخت و گفت:

سروان آمد چندبار با من رقصید و هرچه اصرار کرد شب را با من بگذراند زیر بار نرفتم و به بهانه سردرد و خستگی از او جدا شدم.

من رو برویش نشستم. رایسا پاهایش را روی زانوانم گذاشت و گفت:

باور کن خیلی خسته هستم. تو چطور؟

ـ نه من ابداً احساس خستگی نمیکنم، بلکه خیلی هم سر حالم.

بعد دست بروی ساق پاهایش گذاشتم. او پیراهنش را بالا کشید وقسمتی‌از پاهای سفیدش را بیرون انداخت. من دستی بروی ساقهایش کشیدم. اما او از جا برخاست و گفت:

صبر کن تا بر گردم.

وبلافاصله باتاق خودش رفت. چند دقیقه بعد وقتی‌بر گشت فقط یك زیرپوش نازك سیاهرنك بتن داشت.

آنشب را در کنار هم گذراندیم و وقتی صبح من چشم باز کردم رایسا هنوز خواب بود و آفتاب اتاق را روشن کرده بود. از تخت پائین آمدم و فوراً زیردوش آب سرد رفتم و چند دقیقه بعد لباس پوشیده بانتظار بیدار شدن او نشستم.

نیمساعت بعد صدای او از اتاق بلند شد که مرا صدا میکرد. وقتی بکنار تختش رسیدم وی دستهایش را بلند کرد. من خم شدم و او دست بگردنم انداخت و پس از آنکه مرا بوسید بلند شده نشست و گفت:

کجا . . . چرا لباس پوشیده‌ای ؟

من روی لبه تخت نشستم و گفتم :

بی‌خود نیست که کاناریس ترا چشم وچراغ خود میداند ... تو کاری کردی که من وظیفه‌ام را از یاد بردم . حالا بلند شو باید بروم .

رایسا آهی کشید و گفت :

ولی بخت از من بر گشته و من دیگر آن « رایسافن آینم » کاناریس نیستم.

من گفتم :

بهر حال فراموش نکن که ما برای انجام مأموریتی با یکدیگر تماس گرفتیم.

ـ بله میدانم . آندره . . . حتی دیشب هم میتوانستم این وظیفه را انجام بدهم و ترا بدنبال کارت بفرستم ولی از آنجا که از زندگی خود لذتی نبرده بودم عمداً ترا نگهداشتم و حالا میتوانم بگویم که شب خوشی را گذرانده‌ام .

وی چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت :

همین حالا به «واله دوشوروی» برو و با کشیش تماس بگیر و اخباری که‌الان در اختیارت میگذارم مخابره کن .

ـ آیا لازم است یاد داشت کنم ؟

ـ بله چون مفصل است .

من فوراً از روی میز اتاق نشیمن دسته یادداشتی را باتاق خواب آوردم و او شروع بدیکته کردن کرد .

اطلاعاتی که او در اختیارم گذاشت مربوط بانتقال قوای آلمان بشرق اروپا که حمله روسیه را پیش بینی میکرد و یکی هم مربوط باشغال تمامی خاك فرانسه بود که بعدها صورت گرفت و اطلاعات دیگری که مربوط به فعالیت گشتاپو در فرانسه بود .

من بلند شدم که بروم . رایسا گفت :

ساعت یازده شب در کولیزه منتظرت هستم فراموش نکن.

باو قول دادم که در ساعت یازده او را خواهم دید .

بعد بسرعت از آپارتمان او بیرون آمدم و با تاکسی بسوی واله‌دوشوروی رفتم. نزدیك به کلیسای مورد نظر از تاکسی پیاده شدم و در حدود یکصد متر پیاده طی کردم .

در کلیسا باز بود و من پس از گذشتن از دالان ، پشت در اتاقی که روز قبل با عطر فروش آمده بودم ایستادم و چند ضربه به در زدم .

متعاقب آن صدای پائی که به سختی شنیده میشد از داخل اتاق برخاست و

چند لحظه بعد در بسرویم گشوده شد . همان کشیش نسبتاً جوان را روبروی خود دیدم که کتاب آسمانی در دست دارد .

وی خودش را کنار کشید و گفت :

بیا تو آندره .

من بداخل اتاق رفتم و او در را بست و پرسید :

آیا « رایسا » را دیدی ؟

در جواب او گفتم :

بله و اطلاعات ذیقیمتی هم در اختیارم گذاشت که به اینجا بیایم . کشیش کتاب را بروی میز کوچك کنار اتاق گذاشت و گفت :

پس بیا بسرداب برویم .

باتفاق او از پلکان مارپیچ پائین رفتیم . او در صندوق را باز کرد و دستگاه مخابرات را بیرون کشید و به کمك یکدیگر دستگاه را به کار انداختیم .

من باین فن آشنائی کامل داشتم و تصور می کردم او مرا پای دستگاه خواهد نشاند . ولی با کمال تعجب مشاهده کردم که مشغول کار شد و چند دقیقه بعد قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت :

همکار ما در دهکده «کالون» جواب نمی‌دهد .

من گفتم :

با لندن تماس بگیرید .

وی گفت :

قرارمان این بود کـه با «کالون» ارتباط برقرار سازیم . ولی مثل اینکه او بسرنوشت بدی دچار شده و من حدس می‌زنم که کشتاپو به اسرار او و محل دستگاه مخابرات پی برده و دستگیریش نموده‌اند و اگر حدس من صحیح باشد او کشته شده است .

در همین موقع بی‌سیم ما را صدا کرد .

کشیش خوشحال شد . با فرستنده تماس گرفت . خبری که از «کالون» رسید این بود که دیگر با او نمی‌شود کار کرد وباید مستقیماً با لندن تماس بگیرید . زیرا کشتاپو با دستگاه‌های کشف فرستنده مجهزشده واگروی بکار خود ادامه دهد بدون شك دستگیرخواهد شد .

کشیش نفس راحتی کشید و گفت :

خدا را شکر که اوسلامت است .

بعد لندن را صدا کرد . این کار درحدود پانزده دقیقه طول کشید و تماس با

لندن برقرار شد و رمز فیمابین رد و بدل گردید و سپس کشیش گزارش مرا بامضای «جی-۱۱۰» مخابره کرده :

منکه تا آن موقع خیال می کردم کشیش یك مرد روحانی بیش نیست تازه فهمیدم وی برای خدمت بوطن خود باین لباس درآمده واز خود او شنیدم که وی از افسران صنف مخابرات ارتش ازهم ریخته فرانسه بوده است .

او در پایان گزارش ارسالی باگیرنده لندن قراری گذاشت که درساعت معین به صدای اوپاسخ دهد .

کشیش باخوشحالی دستگاه را خاموش کرد و گفت :

ازتو متشکرم آندره . همانطور که شنیدی همه روزه درهمین ساعت با لندن تماس می گیریم .

مجدداً دستگاه را داخل صندوق گذاشتیم واز سرداب بالا آمدیم . از کشیش پرسیدم : آیا دستور جدیدی دریافت نکردید . ؟

– خیرآندره تو ارتباط خودت را با رایسا قطع نکن . زیرا اومنبع اطلاعات ذیقیمت است .

– ولی من اینطور استنباط کردم که رایسا در موقعیت خطرناکی قرار گرفته است .

– بله می‌دانم حتی روزنامه‌ها هم در مورد اونوشته‌اند ولی من هنوز علت آنرا درك نکرده‌ام وخوبست ازخود رایسا بپرسی . مسلماً با اطمینانی که ما باو داده‌ایم ، اسرار مربوط بخودش را افشا می‌نماید .

– خود منهم‌چندان بیعلاقه نیستم بخصوص که درلیسبون وی‌ضرب شست‌خودش رانشان داد وهمکار مرا در وان حمام خانه‌اش بقتل رسانید

کشیش گفت . بزودی خواهیم فهمید که وضع او از چه قراراست .

من دیگرحرفی نزدم وازکلیسا بیرون آمدم . ازآنجا تا ایستگاه اتومبیلهای کرایه‌آنقدر راهی نبود ومن مثل یك فرد عادی این مقدار راه را طی کردم وبااولین اتومبیل بپاریس بر گشتم . تصمیم داشتم سری بمغازه عطرفروشی بزنم وبا صاحب‌آن تماس بگیرم. ولی یادم‌آمد که ملاقات‌من واوموقعی‌بایدصورت بگیرد که من‌احتیاج بفرانك داشته باشم و درچنین موقعی تماس گرفتن با او دور از عقل می‌باشد .

بساعتم نگاه کردم دیدم وقت ناهار خوردن است و نزدیکترین محل رستوران «دولایه» است موقعی که مشغول غذاخوردن بودم ناگهان متوجه شدم که رایسا دومیز آنطرفتر با دو افسر آلمانی نشسته است . رایسا طوری نشسته بود که من بخوبی او را می‌دیدم واوهم همینطور. برای یك‌لحظه نگاه مابایکدیگر تلاقی کرد ومن آهسته

سرم را پائین آوردم ومنظورم این بود که باوسلامی کرده باشم ولی انگار نه انگار که او مرا می‌شناسد . من دیگر خود را متوجه او نساختم چون فهمیدم موقع مناسب نیست . ناهار را باعجله خوردم واز رستوران خارج‌شدم وبرای چند ساعت استراحت بپاتسیون لئون رفتم .

مثل شب گذشته دررأس ساعت یازده وارد رستوران کولیزه شدم . رایسا پشت همان میزنشسته بود تا مرا دید لبخندی زد و گفت :

ـ درست بموقع آمدی .

پرسیدم : چطور مگراتفاقی افتاده ؟

ـ نه . گوش کن ار کسترچه والس شورانگیزی می‌زند .

ـ حالا فهمیدم ، منظورت رقصیدن است .

رایسا بلند شد وباهم به‌پیست رقص رفتیم . اوسربروی‌شانه‌ام گذاشت وآهسته شروع بحرف زدن کرد .

گفت : وضع من خطرناك شده وتوآندره اگرمی‌توانی همین امشب ازپاریس خارج شو، چون می‌ترسم توهم بسرنوشت من دچار شوی .

ـ چه سرنوشتی باید هر دو باهم باشیم وانگهی من وظیفه‌ای دارم کـه تا دم واپسین باید انجام دهم وبفرض اینکه ارتباط ما قطع شود باید منتظردستور از لندن باشم وتو دراین جریان واردی .

ـ می‌دانم آندره ولی از آنجا که تو از ماموران زبردست فرانسه آزاد هستی و وجودت برای آنها ارزش فراوانی دارد نمی‌خواهم گرفتار شوی .

من گفتم : باهمه این احوال من نمی‌توانم روی گفته توخودم را کنار بکشم . حالا بیا بسرمیز برویم با توچند کلمه حرف دارم . رقص را نیمه تمام گذشتیم وبسر میز برگشتیم .

یکی از اسراری که تشنه شنیدن‌آن بودم قتل اسرارآمیزنلسون وآن مردی که من واو را بخانه رایسا درلیسبون کشانده بود .

بدون مقدمه از رایسا پرسیدم : آیا ممکن است راجع بقتل نلسون کـه در وان حمام خانه تو درلیسبون بقتل رسید اطلاعاتی دراختیارم بگذاری ؟

رایسا خیلی صریح گفت : بله او با نقشه قبلی من بقتل رسید وآن شب توهم جزوبرنامه بودی اما من ازاجرای‌نقشه دوم جلوگیری کردم والا، الان‌شخص‌دیگری بجای تو روبرویم نشسته بود

رایسا ادامه داد : اما رازی که ازشنیدن‌آن تعجب خواهی کرد اینست که از

کجا شبکه جاسوسی آلمان درلیسبون بوجود تو ونلسون و مأموریت شما دونفر که ربودن ویابقتل رساندن من بود پی‌بردوبالاخره هایدن کی‌وچکاره بود وچه مأموریتی داشت وازاینها گذشته سر گرد مالان چه کسی بود .؟

همه اسراریست که اگر من دست بافشای این اسرار نزم برای همیشه مخفی خواهد ماند .

من گفتم : بله خیلی میل دارم سراز این اسرار در بیاورم و درمورد «هایدن» اشتباه نکردم واز همان ساعت اول فهمیدم که او ازجاسوسان آلمانیست وقصد تحویل مرا به آلمانها دارد وبالاخره او بطرز تأثرآوری ازمیان رفت .

رایسا گفت : همینطور است آندره هایدن و مالان‌دریك قایق‌بدون موتور که توهم با آنها بودی بدست سرهنگ فیلیت بقتل رسیدند .

او مکثی کرد وسپس ادامه داد : تاقبل ازاشغال فرانسه از طرف قوای‌آلمان من‌یکی ازمعشوقه‌های‌خاص‌دریا سالار«کاناریس»بودم وعشقبازی اوبامن‌هر گزدوطرفه نبود ومن میل و رغبتی نداشتم ولی چه می‌توانم بکنم . اوهمچنان ازوجود من لذت می‌برد تااینکه من بلیسبون اعزام شدم و درآنجابحکم‌وظیفه با معاون وابسته نظامی سفارت فرانسه طرح دوستی ریختم . این دوستی بعشق مبدل شد وما دو نفر عاشق هم شدیم ، بطوریکه کم مانده بود من مأموریت خود را فراموش کنم .

من بمیان حرف او دویدم وپرسیدم : اسم معشوق توچی بود ؟

رایسا لبخندی زد و گفت : اوهمان‌سر گرد مالان بود که عشق‌من اورا حاضر بخیانت بمیهنش نمود وتو و نلسون را لو داد و او شخصاً نلسون را بقتل رسانید ولی سرانجام سرهنگ فیلیپ باسرار خیانت اوپی‌برد . ولی این درست دوازده ساعت پس از فرار او ازلیسبون بود .

رایسا افزود : قضیه عشقبازی من با مالان بسرعت بگوش دریا سالارکاناریس رسید واو که مردی حسود وخود خواه است بروی اسم من خط قرمز کشید و دیگر آن توجه مخصوص را بمن نداشت وهنوز که هنوز است مغضوب او هستم و از پایان آن وحشت دارم و برایم مثل روز روشن است که او انتقام وحشتناکی از من خواهد کشید ... حالا بلند شوبرویم .

من که ازشنیدن اسرار لیسبون غرق درتعجب شده بودم از جا تکان نخوردم .

رایسا مجدداً گفت : بلند شوبرویم دیرمی‌شود من امشب باید اطلاعات دیگر دراختیارتو بگذارم . ازجا برخاستم وشانه بشانه هم از رستوران کولیزه بیرون‌آمدیم به رایسا گفتم . آیا بهترنیست که ازهم جدا شویم وبعد درخانه یکدیگررا به بینیم؟

او با خونسردی گفت : نه لزومی ندارد . بیا برویم .

بعد بطرف تاکسی که جلوی در کافه رستوران توقف کرده بود رفت منهم بدنبالش براه افتادم . چند دقیقه بعد ما در کوچه روباك بودیم و از پلکان آپارتمان بالا میرفتیم . همینکه ازلحاظ مکان اطمینان یافتم رایسا خودش را بآغوشم انداخت و بوسه‌ای از من گرفت .

من سر وصورتش را غرق بوسه ساختم و گفتم : اطلاعات خود را در اختیارم بگذار که زودتر بروم .

رایسا خودش را توی صندلی دسته‌دار انداخت و گفت : بنویس من مداد و کاغذ را حاضر کردم وهنوز سطر اول را ننوشته بودم که ناگهان در اتاق خواب باز شد و دو نفر مأمور مسلح گشتاپو وارد اتاق شدند و بما اخطار کردند که ازجای خود حرکت نکنیم .

من و رایسا از ورود تا بهنگام آنها مثل اشخاص صاعقه زده خشکمان زد و بی‌اختیار ازجا پریدم ، رایسا تا خواست حرف بزند یکی‌از دو نفر گشتاپو باعلامت دست اورا امر بسکوت داد وبرفیقش گفت که مراقب ما باشد وبعد خودش به‌بازرسی اتاقها پرداخت . من زیرچشم نگاهی برایسا انداختم . دیدم رنگ بصورتش نمانده و مثل این میماند که اورا به تیر اعدام بسته‌اند و منتظر شلیك گلوله است . خود منهم دست کمی ازاو نداشتم . چون اینجا دیگر حساب کشتن و فرار کردن درکار نبود و برأی‌العین میدیدم‌کارم تمام است و تا یکساعت دیگر در سلول زندان گشتاپو خواهم بود . از کجا که آفتاب عمرم بلب بام نرسیده باشد .

ازاین گذشته لوله مسلسل دستی مأمور مراقب مثل پاندول ساعت دیواری دائم میان من‌و رایسا درحرکت بود و این‌را میدانستم که اگر کوچکترین حرکتی بکنیم مأمور گشتاپوآتش مسلسل را برویمان باز خواهد کرد .

مأمور اولی که برای بازرسی اتاقها و اثاث رفته‌بود برگشت و اولین کلامش خطاب بما دو نفر این بود : « شما دونفر جاسوس کثیف توقیف هستید .»

من با لحنی‌آرام ودر عین حال که سعی میکردم خونسردیم را از دست ندهم پرسیدم : آیا برای توقیف ما و این اهانت نابجا مدرکی دردست دارید.؟

مأمور گشتاپو بعوض جواب‌دادن جلوآمد و با مشت چنان توی دهانم کوفت که من فریاد کوتاهی از درد کشیدم و خون بشدت از دهانم جاری شد و از ردیف دندان پائین دو تا شکست.

رایسا با عصبانیت فریاد زد: این وحشیگریست وشما حق ندارید بدین‌شکل رفتار نمائید .

مأمور گشتاپو متوجه او شد و مچ دست رایسا راگرفت و چنان دست او را

بدور خودش پیچاند که فریاد رایسا بلند شد وبعد اورا جلو انداخت و برفیقش گفت او را تحویل بگیر . وسپس لوله هفت تیرش را توی کمر من گذاشت و گفت : جلو بیفت .

من درآن حال که اتاق بدور سرم می‌چرخید و خون از دهانم جاری بود به دنبال رایسا ازآپارتمان خارج‌شدم، دونفرمأمور با خشونت‌وبهتر بگویم با وحشیگری تمام ما را بداخل اتومبیل مخصوص خودشان که اطراف آن بسته بود انداختند و اتومبیل بحرکت درآمد .

رایسا از دامن پیراهنش تکه‌ای جدا کرد و بمن داد که جلوی دهانم بگیرم وبعداً آهسته گفت : نگفتم خطر بمن نزدیك شده است . تو تا فرصت باقیست جان خودت را نجات بده و حالا هدف آنها من هستم ولی مشکل است دست از سر تو بردارند . بخصوص که سوابقی از تو نزدآنها وجود دارد .

مأمور گشتاپو متوجه پچ‌پچ ما شد و فوراً رایسا را ازمن جدا کرد .

چند دقیقه بعد ما را جلوی هتل مازستیك که مقر گشتاپو بود از اتومبیل پیاده کردند ویکسر باطاقی که هیچکس درآنجا نبود و در حقیقت زندان موقت بود بردند . نیم ساعت بعد رایسا را از اطاق بیرون کشیدند . غیبت او یکساعت بطول انجامید . وقتی مراجعت کرد آثار شکنجه و عذاب بر چهره زیبایش نقش بسته بود و پیراهنش نیز پاره بود .

فرصتی پیش نیامد که ما بتوانیم حتی دوکلمه حرف بزنیم . زیرا بلافاصله مرا برای بازپرسی بردند ... محل بازپرسی در طبقهٔ دوم هتل بود. یکنفرسرهنگ با دو نفر غیرنظامی پشت میزی نشسته بودند . همینکه من وارد شدم و نزدیك میز ایستادم یکی‌از دونفر غیرنظامی مرا مخاطب قرار داد و گفت: ازدیدن شماخوشوقتم آقای روژیه . شما خیلی زرنگ هستید ولی نه باین اندازه که ما دست شما را خوانده بودیم .

من گفتم : منظور شما را نمی‌فهمم .

سرهنگ سرش را بالا گرفت و با قیافهٔ مضحکی گفت : تا این حد گستاخ هستی که می‌خواهی منظور ما را بفهمی . . . جاسوس کثیف

دیدم اگر بخواهم جواب اورا بدهم چنددرصد شانس زنده ماندن را ازدست خواهم داد . این بود که دراین مورد سکوت کردم .

بازپرسی از من بر محور روابطم با رایسا فن آینم دور میزد.

در جواب کلنل که پرسید « در منزل رایسا چه می کردید ؟ » جواب دادم : او معشوقهٔ منست و این حق را دارم که شبی را با او بگذرانم .

کلنل با لحن تند و خشنی گفت : دروغ می گوئید شما بجاسوسی علیه آلمان بزرگ مشغول بودید .

من گفتم : روابط من و رایسا جز یك دوستی چیز دیگری نبود .

کلنل با دست خود اشاره‌ای کرد یکی از آندو برخاست و از گوشهٔ اتاق دستگاهی با خودآورد و بروی میز گذاشت . درآنرا که باز کرد، دیدم‌دستگاه ضبط صوت است . ترس و وحشت سراپایم راگرفت و این وحشت وقتی شدت یافت که دستگاه بکار افتاد و صدای من و رایسا و گفتگوی من و او بگوشم خورد. مدرك زنده‌ای بود و معلوم شد از شب قبل مأموران درتعقیب من و رایسا بوده‌اند ودرخانهٔ مسکونی او دستگاه دیکتافون که بروی نوار ضبط صوت منتقل شده بودکار گذاشته بودند .کلنل از من پرسید :

آیا می‌شنوید ! پس دیگر جای انکار باقی نیست

جواب دادم : بله می‌شنوم .

ـ حالا بگوئید بچه وسیله‌ئی وارد فرانسه شدید و قبل ازآنکه شما را تحت شکنجه قرار بدهیم عوامل مؤثر را معرفی کنید .

من سیگار خواستم و منظورم این بود که درخلال این چند ثانیه جواب آنها را تهیه کنم .

کلنل به‌قوطی سیگار روی میز اشاره کرد و گفت:هرچقدر میخواهیدبردارید

من سیگار برداشتم وآتش زدم و پس از یك پك محکم کـه ابوهی دود از دهانم خارج ساختم گفتم : خیلی متأسفم آقای‌کلنل که نمی‌توانم بسؤال شما جواب بدهم و شما هرکاری که می‌خواهید در حق من انجام بدهید و انتظار شنیدن بیش‌از این چندکلمه را هم نداشته باشید .

کلنل از جا پرید و فریاد زد : پس برای ادامهٔ بازپرسی شکنجه لازم است حرفی نیست همین الان دستور میدهم ترا بحرف بیاورند

من اشاره بدهان پرخون خود نمودم و گفتم : دستور شما قبلا اجرا شده‌است

ـ ولی این‌کافی نیست .

یکی از دونفر غیر نظامی سر بگوش کلنل گذاشت و با او نجوا کرد . کلنل لختی اندیشید و سپس زنگ روی میز را بصدا درآورد .

مأمور مراقب من وارد اتاق شد ومثل مجسمه کنار در ایستاد .

کلنل باو دستور داد که مرا بسلول برگرداند و دیگر حرفی نزد .

من بسلول برگشتم . رایسا روی زمین افتاده بود . صدای باز شدن در او را متوجه ورود من ساخت . سرش را بلند کرد و گفت : آمدی ؟

در سلول موقت بسته شد و من کنار او روی زمین نشستم. رایسا دست بگردنم انداخت وسر بگوشم گذاشت وخیلی آهسته گفت: دراین اتاق دیکتافون کار گذاشته‌اند. من نیز بهمان ترتیب جریان دستگاه ضبط صوت وبازپرسی خود را باطلاعش رساندم.

او پرسید: آیا گزارش اولی ترا صاحب مغازهٔ عطرفروشی «پیرو» مخابره کرد؟

من گفتم : خیر کشیش کلیسا وظیفه را بعهده گرفت . رایسا گفت : تعجب می کنم . چون قرار بود او گزارشات را مخابره کند

من گفتم : بله درست ودر اولین برخورد او اینطور گفت . ولی بعداً باتفاق هم بکلیسا رفتیم و با کشیش ملاقات کردیم . ترتیب کار عوض شد و مخابره گزارشات بعهده کشیش محول گردید واگر نسبت بصاحب مغازهٔ عطرفروشی مظنون هستی بنظر من صحیح نیست .

رایسا گفت : گوش کن آندره کار من ساخته است و همین یکی دو روز مرا تیرباران خواهند کرد . ولی در مورد تو مشکوکم و اگر بسرنوشت من دچارنشوی مسلماً برای مدت نامعلومی بزندان خواهی افتاد . رایسا گفت : دریاسالار کاناریس دارد از من انتقام می گیرد و تو اطمینان داشته باش که تا یکی دو ساعت دیگر که شب بپایان میرسد ما دو نفر را از یکدیگر جدا می کنند . مرا بسوی مرگ می برند و ترا بزندان

من گونهٔ اورا بوسیدم و گفتم : منهم بزنده ماندن خود زیاد امیدوار نیستم و ممکن است تیرباران شوم.

ما در حالی صحبت می کردیم که دست بگردن هم انداخته بودیم . زیرا آزاد گذاشتن ما دو نفر ازطرف گشتاپو آنهم در یك سلول، بی هدف ومنظور نبود و همانطور که رایسا حدس زده بود درآنجا دیکتافون گذاشته بودند که از صحبت‌های ما علیه خودمان استفاده کنند .

هنوز آفتاب بالا نیامده بود که در سلول موقت باز شد و مأموری در آستانهٔ در ظاهر گردید و با صدای درشت وخشنی گفت :

ـ رایسا فن آینم بیرون بیائید

رایسا مرا بوسید و گفت : کار من تمام شد خدا حافظ آندره عزیز من ترا باین نام میشناسم چقدر دلم میخواست شبها درآغوشت بخوابم ولی افسوس که دست انتقام ما را ازهم جدا کرد

رایسا موقع خروج ازاتاق برگشت و با چشمان اشکبارش یکبار دیگر مرا با حسرت نگاه کرد و مجدداً براه افتاد . من نیز نتوانستم قطره اشکی بدنبال او نریزم و بسرنوشت وحشتبارش غم و اندوه بخود راه ندهم

رایسا رفت و من دیگر ازاو خبری نیافتم زیرا بدنیای خارج راه نداشتم و سرنوشتم معلوم نبود چیست . آیا باو ملحق خواهم شد یا زنده خواهم ماند ؟

آنروز تا اواسط شب جز مأمور کسی بسراغم نیامد . نیمه‌های شب در اتاقم باز شد و زنی پا بداخل اتاق گذاشت که از تعجب دهانم نیمه باز ماند . این زن «هلگا» رفیقهٔ ایام تحصیلم بود که یکشب کنار رود سن چندنفر ناشناس اورا ربودند و مرا مجروح نمودند .

«هلگا اینجا چه میکند ؟» این سئوالی بود که ازخودم نمودم .

هلگا در را بست و جلوآمد و در برابر من ایستاد و چشم درچشمم دوخت .

ـ تو هستی هلگا . . . اینجا چه می کنی ؟

ـ بله عزیزم من هستم . . . می‌بینم بهتت برده حق داری . فکر می کردی من مرده‌ام . ولی حالا جلویت ایستاده‌ام .

جلو رفتم تا اورا در آغوش بگیرم . او خودش را عقب کشید و گفت : بچه نشو . . . عاقل باش ما بیکدیگر تعلق نداریم . من برای وظیفه‌کار می کنم .

ـ پس . . . تو دراین محل‌کار می کنی ؟

ـ بله . . . تنها کسی که جلوی حکم اعدام تورا گرفت من هستم و این‌دینی بود که انجام دادم .

ـ حالا می‌فهمم .

ـ چی می‌فهمی ؟

ـ اینکه درآن موقع تو یك دختر پاك نبودی .

ـ اوه . ازاین حرفها گذشته. من آلمانی بودم و همه خیال می کردندهلندی هستم . . . بله‌آنموقع هم برای وطنم‌کار می کردم و حالا دیگر علنی شده و توباید ازاین پیش‌آمد خوشحال باشی که جانت را نجات دادم و این فقط بخاطر دورانیست که تو با قلب پاك بمن عشق می‌ورزیدی .

باصرار هر دو دستش را در میان دستهایم گرفتم و پرسیدم : آیا من برای مدت نامعلومی دراینجا زندانی خواهم بود ؟

هلگا گفت : اینجا موقت است و بزودی ترا بزندان اصلی که نمیدانم در کجاست وشاید درآلمان ویا کشور دیگری باشد انتقال‌خواهند داد. ولی آنچه‌مسلم است دیگر تو ازمرگ حتمی نجات یافته‌ای و اگر ازآشنائی خودت با من حرفی بکسی بزنی فی‌الفور ترا خواهند کشت .

ـ پس من . . .

او کلامم را قطع کرد و گفت : راهی که تو انتخاب کردی همین است . فعلا

خدا حافظ . شاید این آخرین دیدار ما باشد. هلگا رفت ومرا با یك مشت خاطرات گذشتهٔ خودش تنها گذاشت . . . پس هلگا جاسوس آلمانها بود . . . این آخرین کلامی بود که در مورد او از دهانم خارج شد .

دو روز بعد مرا بزندانی که در جنوب « درسدن » واقع در خاك آلمان بود منتقل کردند . . . رفتار مأموران زندان و کاری که در طول روز از من می کشیدند بحدی کشنده بود که از جان خود سیر شده بودم . روزها ، هفته‌ها و ماهها گذشت. اخبار جسته و گریخته‌ای که ازخارج از زندان می‌رسید زندانیان‌را به‌آینده‌امیدوار می‌ساخت .

یکی از روزهای ماه آوریل ۱۹۴۴ بود عده‌ای از زندانیان را که من هم جزوآنها بودم از زندان خارج ساختند و درون کامیونی ریختند . تعداد کامیونها ده دستگاه بود . نزدیك غروب کاروان مورد حمله هواپیماهای امریکائی قرار گرفت . بمب مثل باران می‌ریخت .کامیونها ازحرکت باز ایستادند . من یکوقت متوجه‌شدم که زندانیان از موقعیت استفاده کرده وبسرعت درحال فرار هستند ... حتی‌سربازان محافظ نیز قادر بجلوگیری ازفرار زندانیان نبودند. من نیز با یك جست ازکامیون پریدم ودرجهتی که نمیدانستم بکجا میرود شروع بدویدن کردم و خودم را بداخل گودالی انداختم. بمباران درحدود پانزده دقیقه ادامه داشت و وقتی هواپیماها ازآن منطقه دور شدند تاریکی همه‌جا را گرفته بود . من آهسته از گودال بیرون آمدم. از کامیون‌ها اثری بر جای نمانده بود . اطراف خودم را نگاه کردم و دو مرتبه شروع بدویدن کردم. مقدار راهی که رفتم صدای دونفر که بزبان فرانسه صحبت میکردند بگوشم خورد. خودم را به‌آنها رساندم .

آن دونفر از زندانیان فراری بودند که بسوی آزادی می‌رفتند . ما سه نفر شدیم و تا صبح به پیاده روی خود ادامه دادیم . هنگامی که آفتاب بالاآمد بشهر کوچکی رسیدیم که حالا اسم آنرا درست بخاطر ندارم. دراین شهر ترس و وحشت از ورود قوای شوروی حکمفرما بود. ما سه‌نفر چهار روز دراین‌شهر بودیم‌و زندگی عجیبی داشتیم و بیست و چهار ساعت یك وعده غذای سیر نمی‌خوردیم . زیرا پول نداشتیم . روز پنجم از این زندگی محنت بار بتنگ آمدیم و تصمیم گرفتیم عمل راهزنان را پیش گیریم وخودمان را نجات دهیم . دو نفر رفیق من هفت‌تیر کوچکی با سه تیر فشنگ داشتند که درموقع فرار بچنگ‌آورده بودند. ما عصر روز پنجم از شهر خارج شدیم ودر جاده‌ای که بسوی غرب می‌رفت کمین کردیم . نیم ساعت بعد اولین اتومبیل ازدور نمایان شد . فی‌الفور از پناهگاه بیرون‌آمدیم و خودمان را بنزدیك جاده رساندیم . همینکه اتومبیل بمقابل ما رسید یکی‌از دو نفرفرانسوی

لاستیك چرخ عقب اتومبیل‌را هدف قرار داد و تیری شلیك کرد ... اتومبیل اندکی بچپ وراست رفت ودیگر نتوانست براه خود ادامه دهد ومتوقف شد.

ما هنوز جرئت خروج از مخفی گاه را نداشتیم زیرا ممکن بود کشته شویم صبر کردیم تا رانندهٔ اتومبیل پیاده شود و اورا هم هدف قرار دهیم

راننده پیاده شد . من مانع کشتن او شدم و برفقای خود گفتم که باید تنها مسافر اورا هدف قرار دهیم

چند لحظه بعد مرد چاق و کوتاه‌قدی که لباس افسران گشتاپو را بتن داشت و در دست راستش اسلحهٔ کمری دیده می‌شد از ماشین بیرون آمد واطراف‌را نگاهی کرد وسپس متوجه قسمت عقب ماشین شد

دو نفر رفیق فرانسوی من معتقد بودند که او یافرماندار شهرویاازسران‌نازی است که در حال فرارمیباشد .

رفیق مسلح ما گفت :

باید انتقام گرفت و من از کشتن این خوك وحشی نمی گذرم

او اینرا گفت و دومین گلوله را بسوی او شلیك کرد. مرد شکم گنده‌چرخی بدور خود خورد و بروی کلگیر ماشین افتاد و سپس بروی زمین درغلتید

راننده دست‌پاچه شد و تصمیم گرفت که فرار کند. من با صدای بلند اورا مخاطب قرار دادم و گفتم :

ما قصد کشتن ترا نداریم . بایست وحرکت نکن.

راننده همینطور که پشتش بما بود ایستاد .

ما از مخفی گاه بیرون پریدیم وبطرف اتومبیل دویدیم من اولین‌کاری که کردم اسلحه کمری مرد مقتول را از روی زمین برداشتم . دو نفر فرانسوی راننده را خلع سلاح کردند .

من که بزبان آلمانی آشنائی داشتم از راننده هویت مقتول را پرسیدم ؟ او گفت که مقتول فرماندار شهر بود و بطرف آلمان باختری می‌رفت تا بدست قوای شوروی اسیر نشود .

من فی‌الفور جیب‌های مقتول‌را بازرسی کردم . معادل دوهزار مارك‌ازجیبهای او پول بیرون آوردم و بعد جسد فرماندار را بداخل گودالی کنار جاده انداختیم و راننده را واداشتیم که چرخ عقب را عوض کند .

این‌کار نزدیك به نیم ساعت وقت ما را گرفت . بعد محتویات کیف دستی او را نیز بسرعت بازرسی کردیم و ازنظر ما چیز مهمی داخل کیف وجود نداشت.

رفقای فرانسوی من با آزادی راننده موافق بودند.

من نیز نظر آنها را تأئید کردم و راننده را آزاد گذاشتیم و او پای پیاده بسمت شهر رفت وما با اتومبیل فرماندار مقتول حرکت کردیم . ما همینطور که پیش می‌رفتیم سعی میکردیم خط سیرمان بسمت جنوب باشد و ازجنوب شرقی مرز فرانسه و آلمان وارد فرانسه شویم . چون این منطقه دور ازخطر و سلامت‌تر بود.

وضع لباس و سر وروی ما طوری بود که میل نداشتیم ریخت وقیافه خودمان را توی آئینهٔ اتومبیل ببینیم . تمام شب را درراه بودیم و یکساعت پس از طلوع آفتاب بشهری رسیدیم که می‌شد بگوئی بوئی ازجنگ نبرده بود .

اولین‌کار ما تغییر قیافه و خرید سه دست لباس بود . ترس از گشتاپو که‌البته آن قدرت اولیه رانداشت ماراوادار میکرد که توقف نکنیم .

دراین روز بود که تازه فهمیدیم متفقین درشمال فرانسه نیرو پیاده کرده‌اند و و پیکارهای خونینی در شمال فرانسه ادامه دارد .

چه دردسرتان بدهم ما پس از طی صدها کیلومتر و گذشتن از شهرها بشهر کوچك « سولهایم » که در چند کیلومتری مرز فرانسه بود رسیدیم از اینجا دیگر عبور ما با اتومبیل امکان نداشت و مجبور بودیم ازبیراهه وارد خاك فرانسه‌شویم.

هنگامی که هوا تاریك شد ، با اتومبیل تا نقطه‌ای نزدیك مرز پیش‌رفتیم و بعد ازماشین پیاده شدیم و براه افتادیم .

راه نسبتاً صعب‌العبور بود وما یکساعت بعد از نیمه‌شب درخاك فرانسه بودیم

دو نفر فرانسوی بی‌اختیار بروی خاك وطن سجده کردند ومن در پرتو نور چراغ‌برق جیبی دیدم که چشمان آندو مملو ازاشك شوق بود. اشکی که بعد ازماهها رنج و عذاب بروی گونه‌هایشان می‌ریخت وآزادی را اعلام می کرد .

یکهفته بعد ما به‌پاریس رسیدیم. یکی ازآندو اهل لیون بود وهنگام خداحافظی بتلخی گریست و راضی بجدا شدن نمی‌شد . ولی شوق دیدن پدر ومادرش او را وادار بجدائی می‌ساخت . دومی از اهالی حومه پاریس بود و می گفت نامزدش چشم‌انتظار است ودراین میان من کسی‌را نداشتم که منتظرم باشد. دو روز پس از توقف درپاریس هرسه نفر از هم جدا شدیم. آنها آدرس خود را بمن دادند...وبسوی زادگاه خود رفتند.

***

پاریس روزهای سخت‌خود راگذرانید نیروهای متفقین پیروزمندانه وارد این شهر ماتم‌زده شدند و ناگهان شهر در شور وهیجان غرق شد. همه اشك شادی می‌-

ریختند ونیروهای آزادبخش را باآغوش باز استقبال می کردند. من با امواج جمعیت بهرسو می‌رفتم بی‌آنکه هدفی داشته باشم . . .

رفته رفته از شور و هیجان کمی‌کاسته شد . من در پانسیون کوچکی اقامت داشتم . . . دو ماه گذشت و یك وقت من بخود آمدم که دیگر پولی نداشتم . عصر یکی از روزهای ماه اکتبر که به‌پانسیون مراجعت کردم مدیرهٔ پانسیون پاکتی بمن داد . بعجله پاکت را باز نمودم و قبل ازآنکه نامه را بخوانم چشمم به امضای نامه افتاد . دیدم‌کلنل « پل » امضاء کرده است.

ازخوشحالی در پوست نمی گنجیدم ودر عین حال در تعجب بودم که او دراین وضع آشفته‌ودرهم از کجا بمحل اقامت من پی برده‌است ولی خوب در دنیای‌جاسوسی این قبیل رد پیدا کردن‌ها زیاد تعجب‌آور نیست .

کلنل پل از من دعوت نموده بود که فوراً بملاقات او در ستاد ارتش بروم ... وقت را تلف نکردم وهمان موقع عازم ستاد ارتش شدم .

از ورودم به‌آنجا ممانعت کردند و اسمم را پرسیدند . وقتی اسمم را به آنها گفتم ، فوراً سربازی راهنمائی‌ام را بعهده گرفت ومرا بدفتر کارکلنل پل برد.

بمحض اینکه وارد اتاق « پل » شدم او از پشت میزش بلند شد و به‌استقبالم آمد و با خوشروئی دستم‌را فشرد و گفت :

از ملاقات تو خوشحالم . درهمین موقع چشمم به سردوشی پل افتاد گفتم :

ازلطف شما متشکرم آقای ژنرال.

پل که بدرجهٔ ژنرالی مفتخر شده بود خندید و گفت :

نتیجهٔ چند سال فداکاری کردن است .

بعد پرسید :

چه می‌خواهی بگو تا برایت انجام دهم . زیرا فداکاری‌های تو همیشه مورد توجه دولت فرانسه بوده و ایامی را که در زندان نازیها گذراندی هیچگاه ازنظر ما فراموش نشده و دولت فعلی برای انجام تقاضای توآماده است .

من بی‌آنکه مطالعه‌ای درمورد پیشنهاد ژنرال پل بکنم باو گفتم: تنها خواهش من اینست که بخرج دولت فرانسه تحصیلات نیمه‌تمام را در دانشگاه ادامه بدهم.

پل گفت :

من از طرف دولت فرانسه بشما اطمینان میدهم که با تقاضای شما موافقت خواهد شد.

وی قرار ملاقاتی بـرای روز بعد گذاشت و من از دفتر خارج شدم. روز بعد که بملاقات ژنرال رفتم او بمن مژده داد که می‌توانم بخرج دولت فرانسه بتحصیلات خود ادامه دهم و من بلافاصله به همان دانشگاهی که روزی با خیال آسوده تحصیل میکردم رفتم و هفت سال بعد دوره دانشکدهٔ پزشکی را تمام کردم وبخاطر فداکاری‌هائی که زمان جنگ از خود نشان داده بودم بمن اجازه دادند که درآنجا به شغل پزشکی مشغول شوم .

امروز که سالها ازآن ایام می گذرد من دارای زن و دو بچه هستم که هردو دختر هستند . ولی هرگز بزن و فرزندانم نگفته‌ام که در گذشته من چکاره بودم و تا زنده‌ام این راز برآنها مکتوم‌خواهد ماند .

پایان

کتابهائیکه بزودی از همین نویسنده منتشر میشود

۱ ـ سحرگاه خونین

۲ ـ سرمایه اصلحه

۲۰ ریال